



# کافه قلم شلوغ

کافه قلم

www.cafeghalam.com

به قلم: آریانا





به نام خدا

سایت کافه قلم

[www.cafeghalam.com](http://www.cafeghalam.com)

نام رمان:

**کافه شلوغ**

نویسنده: آریانا

ناظر: Maral.m

ویراستار: جمعی از ویراستاران سایت

طراح جلد: papillon

با تشکر از مهرداد انتظاری، هما پور اصفهانی، آرش یزدانیان، مهسا رمضانپور، شیدا صبحی، مهسا مانی، papillon



### خلاصه:

اتفاقاتی عجیب و شاید غیر قابل باور. زخم‌هایی پر درد از نزدیک‌ترین آدمای زندگیش و بازی عجیب سرنوشت! چه اتفاقی افتاد؟ چی باعث شد تا همه چی بهم بریزه؟ قربانی‌های این داستان شاید بی‌گناه‌ترین آدمای قصه باشن! دسیسه و اعتماد بیش از اندازه، ضربه‌هایی رو به وجود میاره که خیلی کاریه برای همه؛ نه تنها خودش! اعتمادی که وقتی بریزه همه چیز رو بهم می‌ریزه! اعتماد فرو ریخته‌دختری که اسیر دسیسه‌ها می‌شه! دسیسه‌هایی که اون و زندگی شو نابود می‌کنه! راز‌هایی که با بر ملا شدنشون زندگی شو زیر رو می‌کنه! زندگی که شاید هیچ وقت دوباره زندگی نشه! دروغ و فریب و پنهان‌کاری، همه چیز و توی زندگیش عوض می‌کنن؛ ادم‌هایی رو وارد زندگیش و ادم‌هایی رو از زندگیش حذف می‌کنن! و دسیسه‌چینی بهترین هاش زندگیشو ازش می‌گیرن! کاش اون هیچ وقت خودشو وارد این بازی نمی‌کرد!



### مقدمه:

طرح قلم تو و عکسای من سرنوشتی رو رقم می زنه که من و تو رو ما می کن  
هیچ وقت روزی که دیدمت رو فراموش نمی کنم؛ کنار اون حوض، تو هوهوی باد پاییزی!  
تو اونی هستی که در عین نبودن، همیشه هستی! خیلی وقت بود که منتظرت بودم. پس با قلمت به قلب نا آرومم آرامش  
بده!

آرامشی که سال ها به دنبالش بودم، آرامشی که فکر می کردم هست ولی در واقع هیچ وقت نبود؛ چون تو آرامش واقعی  
هستی!

قلم تو معجزه گر زندگی من بود!

زندگی که با عکسای رنگارنگم رنگ گرفت، یک شبه با قلم تو به رنگ سیاه در اومد!  
عشق تو، چیزی بود که دوباره این زندگی سیاه رو رنگی کرد و منو به خودم برگردوند!  
و تو کسی بودی که معنی عشق رو بهم فهموندی! بهم فهموندی که برای عاشقی باید سختی بکشی.  
چون عشقی که راحت به دست بیاد؛ عشق نیست، چون پخته نیست.

### ژانر:

عاشقانه و اندکی اجتماعی!



چطور اتفاق افتاد؟ ما که همه یه زندگی آروم داشتیم! این طوفان از کجا پیداش شد؟ کاش حداقل می تونستم بفهمم کی مقصره. اما افسوس که تو این ماجرا همه مقصریم! هم من هم بقیه. ای کاش این گرداب هیچ وقت به جون زندگیامون نمی افتاد! کاش!

\*\*\*

طبق معمول هر روز داشتم تو جایی که کاملا اتفاقی پیداش کرده بودم، عکاسی می کردم. یه مجتمع تجاری شلوغ و پر رفت آمد. یه حوض بزرگ درست وسط حیاطش داشت. دور تا دور حوض پر شده بود از درختای سر به فلک کشیده و بید مجنونای سر به زیر! و نقطه ی متمایز کننده ی این همه ازدحام، کافه آروم و اسرار آمیزی بود که توی حیاط جا داده شده بود. کافه ای با دیزاین سنگ کاری شده مدرن و درای سنتی قهوه ای رنگی که در شیش قسمت، شیشه رنگی می خورد. اون ترکیب مدرن و سنتی منظره چشم گیری به وجود آورده بود. دیروز وقتی برای انجام کاری اومده بودم این طرفا پیداش کردم. حالام شده سوژه جدید عکسام! اما اینبار یه فرقی داشت؛ درسته که مثل همیشه با پیدا کردن جایی با سوژه های مناسب برای عکاسی، شروع به کار می کردم اما اینجا یه حس خاصی بهم می داد! یه حس اسرار آمیز، آمیخته با آرامشی خالص! روی دو پا نشستم و لنز دوربین رو با فکوس مورد نظرم روی تصویر تنظیم کردم. قبل از اینکه بتونم عکس رو بگیرم گوشیم زنگ خورد. با نگاه به صفحه ی گوشی لبخندی روی لبم نشست. از روی دو پا بلند شدم و با همون لبخند جواب دادم:

-چی می گی مزاحم؟

شایان: سلام عرض شد! حالا شدیم مزاحم؟ داشتیم؟

خندیدم و آروم گفتم:

-دوست دارم این طوری جوابت رو بدم. مشکلیه؟

شایان: نخیر! مگه می شه مشکلی باشه زلزله؟

خواستم جوابی بهش بدم اما صدایی که تقریبا فاصله کمی باهام داشت توجهم رو جلب کرد. برگشتم سمت صدا. دو تا پسر بودن که پشتشون به من بود و قیافه هاشون رو نمی دیدم. یکیشون ناراحت و نگران با صدایی آمیخته به خواهش به اون یکی گفت:

-رستا جون من لج نکن! هنوز خوب نشدی؛ جون من بیخیال شو بیا برو خونه. یه روز اینجا نباشی که طوری نمی شه! بیا برو. تب داری پسر!

پسر دوم با کلافگی مشهودی جواب داد:

-ساتیار دست از سرم بردار! برو سرکارت...

دیگه وقتی برای کنجای بیشتر پیدا نکردم. با صدای شایان حواسم معطوف اون شد.

شایان: الو ثمین! اون جایی؟

-آره، آره ببخشید. کاری باهام داشتی؟

شایان: می خواستم اگر افتخار می دید امشب بریم شام بیرون. میای؟

-معلومه! شایام هست؟

شایان: بله که هست! مگه می شه بخوام با تو برم بیرون و شایا نباشه!



لبخندی از سر قدردانی بابت اون همه محبت و هوا داری زدم و گفتم:

-خیلی خب. ساعت هشت بیا دنبالم. فعلا.

و قبل از اینکه اجازه هر حرفی رو بهش بدم تماس رو قطع کردم. برگشتم سمت همون جایی که اون دو تا پسر بودن. انگاری رفته بودن! نگاهی به اطراف کردم. دیدم که چطور درختای بی برگ، برگای طلایی رنگشون رو که سنگ فرش کف حیاط شده بود، به رخ هر رهگذری می کشیدن و صدای خش خش خورد شدن بی دفاعانشون، اعتراض مظلومانشون به این بی برگی بود. وسطای پاییز بودیم. اواخر ابان ماه! هوا داشت کم کم رو به سردی می رفت. آسمون گرفته نوید سپید پوش شدن این اطراف رو می داد! اینجا وقتی برف بیاد خیلی خوشگل می شه، نه؟! حتما که همین طوره! دوباره رو دو پا نشستیم و لنز دور بینم رو تنظیم کردم و از صحنه ی مورد نظرم عکس گرفتم. اینجا جا برای کار زیاد داشت! کارش به امروز و فردا تموم نمی شد. دوربینم رو جمع کردم تا بر گردم خونه. نگاهم افتاد به حوض وسط محوطه، یه پسر اونجا نشسته بود. با یکم دقت فهمیدم همون پسری بود که چند ساعت پیش داشت با دوستش حرف می زد. از روی لباساش شناختمش! با دقت تمام و بدون دغدغه؛ جدا از دنیا نشسته بود لب حوض بی آب و رنگ رو رفته ی پر از برگای خشک و طراحی می کرد. اون همه دقت و حواس پرتی صحنه نابی ساخته بود! عکس فوق العاده ای از آب در می یومد اما حیف که من دیگه وقتی نداشتم، باید می رفتم زود تر حاضر می شدم. وسایلمو برداشتم، راه افتادم سمت خونه. اما فکرم در گیر اون پسر بود! چقدر آرامش خرج خودش کرده بود؟ ماشین رو بردم داخل پارکینگ و سریع خودمو رسوندم داخل خونه. نیم ساعت بیشتر وقت نداشتم. سریع یه دوش گرفتم. موهام و خشکم نکردم. کوتاه بود و زود خشک می شد. سریع لباسمو انتخاب کردم و حاضرشدم. به خودم تو آینه نگاه کردم. پوست سفید لبای کوچولو و صورتی با چشمایی که الان آبی بود، با بینی متناسب. در کل یه ترکیب خوب بود! می شد گفت جذاب نه، خوشگل! گوشیم زنگ خورد. شایان بود. ریجکت کردم و سریع رفتم بیرون. به محض دیدن اون پورشه باکستر مشکی رنگ پارک شده جلوی عمارت براش دست تکون دادم. از ماشین پیاده شد و از همون کنار ماشین گفت:

-سلام عرض شد خانم خانما! لباست گرمه؟

-سلام. آره گرمه. شایا کجاست؟

شایان: خودش میاد.

با صدای معترضی گفتم:

-شایان!

متعجب گفتم:

-بله؟!

ناراحت از بابت نبود همدم همیشگی، گفتم:

-خیلی بدی! چرا گذاشتی تنها بره؟

با حالتی حق به جانب که بسی به اون تیپ متشکل از شلوار کتون مشکی و پلیور بافت مشکی و نیم بوتای چرمی که بی

نهایت بهش می یومد و جذابش کرده بود؛ گفتم:



شایان: خب چیکارش می کردم؟ بیا بریم که احتمالا از حمام اومدی و موهاتم خشک نکردی! مگه نه؟  
 با مظلومانه ترین حالت ممکن لبم و گزیدم. صد در صد الان میخواست توبیخم کنه. با چپ چپ توبیخگرانه ای نگام کرد و  
 سوار ماشین شد. در رو محکم کوبید بهم. بی صدا رفتم سوار شدم و با حالت شوخ ماندنی گفتم:  
 -آقا در پیکان که نمی بندی! بعدم ۵ سانت مو که خشک کردن نداره دیگه!  
 شایان: هرچی، باید خشکشون می کردی. هوا سرد شده. سرما می خوری!  
 حرفش درست بود. پس پرچم سفیدم رو به اهتزاز در آوردم!  
 ثمین: بله معذرت می خوام!  
 خندید و با چپ چپ خنده داری، گفت:  
 -ببین از دست تو عصبی شدم، سرماشین بد بختم خالی کردم.  
 چشمامو براش گرد کردم و با خنده گفتم:  
 -شایان برو دیگه!  
 شایان: چشم بانو.  
 تا رسیدن به محل مورد نظر شایان خان به شوخی و کل کل بینمون گذشت. اینجا پاتوقمون بود، یه رستوران سنتی توی در  
 بند. شایا زودتر از ما رسیده بود و روی یکی از تختای دنج رستوران نشسته بود. چرا تنها بود؟ فکر می کردم با دوستاش بیاد!  
 با دیدن ما بلند شد و از تخت اومد پایین. رفتم کنارش و محکم بغلش کردم و با چشمک با مزه و لحنی کشیده گفتم:  
 -چطوری خوشگله؟  
 برگشت با خنده نگام کرد. چشماشو ریز کرد و تهدید وار گفت:  
 -ثمین دست بردار!  
 نشستم و همون طور که نیم بوتای چرمی صورتی رنگم رو در می آوردم زبونی براش در آوردم و با حرص گفتم:  
 -لطفا شایا!  
 خندید با اون لبخند چال گونه هاشو به رخ کشید و با همون لبخند خوشگل گفت:  
 شایا: چشم ثم ثم!  
 عصبی به خاطر این مخفف مزخرف اسمم چپ چپ نگاش کردم و با اخم گفتم:  
 -شایا!  
 این بار شایان دیگه صبر نکرد و مداخله کرد. نگاهی به جفتمون کرد و با اعتراض گفت:  
 -باز شما دوتا افتادین بهم شروع کردید؟!  
 شایا پرید رو تخت. گوشه ترین نقطه تخت جا گیر شده و خودش و برای شایان لوس کرد!  
 شایا: شایان گیر نده دیگه!  
 -بچه ها بسه!

شایان و شایا دو قلو بودن. تاریخ تولدشون خیلی بامزه بود. چون یکیشون ۱۸ و اون یکی ۱۹ آذر به دنیا اومده بود! در واقع



شایان ۱۸ و شایا ۱۹ بود. و دلپیش این بود که شایان ساعت ۱۱ و ۵۰ و شایا ۱۲ و ۱۰ دقیقه به دنیا اومده بود. اما بر خلاف این اختلاف در روز تولد بی نهایت بهم شبیه بودن. چشمای آبی تیره و موهای طلایی. قد بلند و خوش استایل و البته بسی خوش قیافه! شایان یه تای ابروشو بالا داد و گفت:

-من ساکت می شم. شما مخمو بخورید! خوبه خواهر عزیزم؟

با لحنی شوخ حاضر جوابانه گفتم:

-عالیه! حقت...

اما جلملم تموم نشده بود که نگام افتاد به پشت سر شایانی که هنوز وایساده بود! حرف تو دهنم ماسید. این اینجا چیکار می کرد؟ شایان متعجب از این نا تمومی جلملم گفت:

-چی شده ثمین؟

وقتی نگاه یخ زدم رو دید رد نگاهمو دنبال کرد. برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. با دیدن فرزام اخماش رفت توهم و گفت:

-این اینجا چه غلطی می کنه؟

نشستم لب تخت و سرمو تو دستام گرفتم. با عجز و حالی خراب نالیدم...

-نمی دونم! هر جا می رم هست. انگار موش و آتیش می زنن! زندگیمو جهنم کرده؛ دیگه خسته شدم! لعنتی!

شایان با اخمی آمیخته با مهربونی گفت:

-نگران نباش! می ریم یه جای دیگه. باید صد در صد خوش بگذره!

نگاهی به اون طرف انداختم که برام سری تکون داد. اخم کردم و ناراحت گفتم:

-من از خیر شام گذشتم! بریم کافه یه قهوه بخوریم. بعد می ریم خونه یه چیزی می خوریم!

شایا سریع دست به کار شد.

شایا: منم موافقم. این طوری ثمینم کمتر استرس داره!

شایان: باشه. کجا بریم؟

-یه کافه جدید پیدا کردم. بریم اونجا.

شایان: کجاست؟

-نزدیکه. کافی شاپ گل سرخ! تجریش.

بی حرف بلند شدیم و راه افتادیم. شبم به راحتی کوفتم شد. امشب از اون شبایی بود که دنبال آرامش بودم؛ اما نداشتمش!

دلم غرق شدن تو عالم عکسام رو می خواست. اما آرزوی محال بود! شایان مطمئنا نمی داشت! چشمام و بستم و نفسمو آه

مانند از سینه بیرون دادم. تا وقتی که رسیدیم چشملم و باز نکردم. ماشین ایستاد و صدای شایان عصبی بلند شد.:

-رسیدیم. اگه دوس داری می تونی چشاتو باز کنی!

چشممامو باز کردم. دلخور نگاش کردم و گفتم:

-شایان من نخواستم فرزام اونجا باشه. نمی تونی باهام این طوری حرف بزنی! من هیچ گناهی ندارم. می فهمی شایان؟

از زور ناراحتی و بغض داشتم به خودم می لرزیدم. از ماشین پیاده شدم. لعنت به این هوای سرد! اشک تو چشمام حلقه بست.





لبمو گزیدم و سرمو انداختم پایین. شایا سریع پیاده شد و اومد کنارم، بازوم و گرفت و با مهربونی گفت:

-می دونی که خیلی دوست داره؟! اون فقط نگرانته!

با ناراحتی، خسته و پر بغض گفتم:

-شایا خستم! فرزام داره فشار زیادی به من میاره، دیگه نمی تونم! شاید برگردم پیش مامان اینا!

شایا بهت زده نگام کرد. بازوم رو از دستش خارج کردم و به راهم ادامه دادم. بیخیال، شایای بهت زده رو به حال خودش رها کردم. شایا سر جاش خشکش زده بود. در کافه با اون شیشه های رنگارنگش رو به سمت داخل هل دادم و وارد کافی شاپ شدم. چیزی که دیدم باعث شد بهت زده سر جام بمونم؛ چقدر اینجا خوشگله! روی تمام میزا گلای رز سرخ بود. تمام کافی شاپ با دیزاینی مخلوط از سنتی و به نمایه خاص مدرن چیده شده بود؛ رو یکی از دیوارا پوسته درختی کار شده بود که روش پر شده بود از طراحیای سیاه قلم، آبرنگ و مداد رنگی. بقیه دیوار یکی در میون پر بود از نقاشی های کلاسیک و سنتی! میزای نیمکتی چهار نفره رنگارنگ و میزای سنتی دو نفره با صندلی های استیل سلطنتی. سماور زغالی و فنجونای کمر باریک شش ضلعی برای چای و فنجونای کاملا مدرن برای قهوه. خدای من اینجا فوق العاده بود! یه میز تو دنج ترین نقطه ی کافه گیر آوردم و نشستم. نشستم همزمان شد با پخش ملودی لایت که با پیانو نواخته می شد. یه حس خوب، چیزی که من بهش نیاز داشتم! اینجا پر بود از آرامش. تو اون لحظه هیچ چیز نمی تونست آرامشم رو بهم بزنه! چشمامو بستم و به ملودی اروم گوش دادم. چقدر دلم یه زندگی بی دغدغه می خواست! یه زندگی آرام. تنها خودم، بدون هیچ توضیحی! من انگار آزادم ولی نیستم! زندگی من یه زندگی پر از استرسه. آرامشم فقط زمانیه که عکاسی می کنم. گوشیم تو کیفم لرزید؛ درش آوردم. یه پیام از شایا بود.

شایا: ثمین ببخشید این شایان قاطی کرده! بردمش خونه. الان می اومد تو رو هم ناراحت می کرد! بازم ببخشید.

گوشیمو انداختم تو کیفم و بر خلاف تمام عشقی که به اون خواهر و برادر داشتم زیر لب گفتم:

-بهتر!

سرمو بلند کردم؛ دور و برم رو با دقت نگاه کردم. نگام افتاد به همون پسر لب حوض که داشت با دقت روی یه نقاشی سیاه قلم کار می کرد. چقدر خوشگل کشیده بود. خیلی ظریف و دقیق! دیگه باید بر می گشتم خونه، برای فردا با اینجا کار زیاد داشتم. بلند شدم تا صورت حساب رو پرداخت کنم که در باز شد و فرزام وارد شد. قلبم برای چند لحظه ایستاد! بدون اینکه بهش توجه کنم رفتم حساب کردم. خواستم برم بیرون که مچ دستم اسیر انگشتای دستش شد. با لبخند گفت:

-به خانم اربابی!

نگاهی به دور و برم کردم، کسی حواسش به ما نبود. با اخم و خشم گفتم:

-چی می خوای فرزام؟

یه نگاه به دور برش کرد و آرام گفت:

-اینجای مزخرف رو از کجا پیدا کردی خانم عکاس؟

-گفتم چی می خوای؟

فرزام: تو که می دونی من چی می خوام!



پوزخند زدم و با تمسخر گفتم:

-هه! که هیچ وقتم بهش نمی رسی. حلالم بهتره دستمو ول کنی بذاری برم!

تو چشمم زل زد و با گستاخی گفت:

-اگه نذارم؟

پوزخندی زدم و تهدیدوار گفتم:

-خودت می دونی چه اتفاقی می یوفته!

عصبی به نفس نفس افتاد و غرید:

-ثمین!

با لبخند چشمم رو تو کاسه سر چرخوندم و گفتم:

-ببینم با کدوماشونی؟ با اون بلونده که ارایشگره؟ اوه ببخشید استایلیست! یا اون قهوه ای که مدله؟ یا شایدم با اون مشکیه

که مربی شناس؟ یا شایدم متفرقه ها؟ هان؟ با کدوماشونی؟

احساس کردم مچ دستم داره خورد می شه. ولی کم نیاوردم و هیچ تغییری تو حالت ندادم. با تشر گفتم:

-ثمین زبونت زیادی دراز شده؛ مواظب حرف زدنت باش!

بدون هیچ ترسی تو چشمم زل زد و جوابشو دادم:

-گمشو!

مچ دستمو فشاری داد که جلوی چشمم سیاه شد. بعدم دستمو ول کرد و رفت. با عصبانیت از کافی شاپ اومدم بیرون. اشکام

خود به خود می ریختن روی صورتم. کنترلی روشن نداشتم. دلم می خواست بمیرم! کی می خواست شر این پسره از سرم

کم بشه؟ نمی دونم! بدون اینکه بدونم دارم کجا می رم فقط راه می رفتم. بعد از گذشت مدت زمان زیادی یه دفعه به خودم

اومدم. خیلی وقت بود که داشتم راه می رفتم پاهام ذوق ذوق می کرد. نمی دونستم چقدر پیاده راه رفتم. حتی نمی دونستم

کجام. ساعت ۳ بعد از نصف شب بود. تو خیابون قو پر نمی زد. گوشیم و در آوردم تا به شایان زنگ بزنم. آه از نهادم بلند شد.

گوشیم خاموش بود! شارژ تموم کرده بودم. حالا چیکار باید می کردم؟ یه نگاه دیگه به خیابون کردم و یه نگاه به خودم، نیم

بوتای بدون پاشنه کت صورتی رنگ، بافت نازک سفید که روش یه بافت بدون آستین صورتی پوشیده بودم؛ با یه شال بافت و

شلوار جین مشکی. خسته نشستم روی پله یکی از آپارتمانها. با دیدن صحنه تمام سفید پوش رو به روم برگشتم به عقب، زمانی

که بریتانیا بودم. زادگاهم! من توی لندن به دنیا اومده بودم. کمتر از یک سال بود که به ایران اومده بودم، تهران رو هنوزم

خیلی خوب بلد نبودم. البته با حالی که اومدم ایران اصلا جای تعجب نداشتم! اصالتا ایرانیم! مادر و پدرم ایران به دنیا اومدن

ولی بعد از یه مدت مهاجرت می کنن به بریتانیا. نفسم رو آه مانند بیرون دادم، کاش هیچ وقت پامو ایران نمی داشتم! من

توی لندن خوشبخت بودم! شاید از اونجا فرار کردم به ایران برای آرامشی که تو کشورم از دست داده بودم! هوا سرد بود و

آسمون قرمز. آسمون با یه غرش و نور شدید شروع به باریدن کرد و دونه های سفیدشو دست و دلبازانه رو سرم ریخت. چقدر

دلم برف می خواست. ام پی تری مو در آوردم؛ پوزخندی به هوای سرد و سوز دار زدم و زمزمه وار با خودم گفتم:

-به جهنم که هوا سرده، به جهنم که گم شدم، به جهنم که ماشین نیست و من اینجا یخ می زنم! الان فقط می خوام آهنگ



گوش بدم!

یکم آهنگام بالا پایین کردم تا آهنگ که به حال و هوام بخوره پیدا کنم. از وقتی اومده بودم ایران بیشتر به آهنگ پارسی گوش می دادم. بعد از کلی گشتن پیداش کردم.

برف، برف، برف میباره

قلب من امشب بیقراره

برف، برف، برف میباره

خاطره هاتو یادم میاره

تا دوباره صدامو در آره

برف، برف، برف می باره

آسمونم دلش غصه داره

حق داره هرچی امشب بیاره

جای برف باز میشینی کنارم

مطمئنم دیگه شک ندارم

شک ندارم تو هم فکرم هستی

تنهایی تو اتاقت نشستی

گفته بودی دلت تنگ نمیشه

پس چرا هی میای پشت شیشه

برف، برف، برف میباره

خاطره هاتو یادم میاره

خنده ی آدمک روی برفا

روزای خوبمو زنده کرده

من دلم گرمه هیچکی نمیشه

سردمه سردمه خیلی سرده

باز دوباره داره برف میباره

باز چه ساکت

چه کم حرف میباره

یخ زده دستای بی گناهم

چشم براهم فقط چشم براهم

چشم براهم

چشم براهم



نفس عمیقی کشیدم. نمی دونم چرا این آهنگ گذاشتم. چی باعث شد این اهنگ رو بذارم؟ شاید چون داشت برف می یومد! چشمام پر اشک شد. داشتم به خودم دروغ می گفتم؟ یه جفت چشم آبی جلوی چشمم جون گرفت. صدای گرم یه خنده. آرامشی که بود و حالا نیست اشکام روی گونم سر خورد. من بخاطر اینا از اونجا فرار کردم. باز برگشت به گذشته. باز مرور خاطرات و باز نم اشک! یه دست جلوی صورتم تکون خورد. قبل از هر کاری اشکام و پاک کردم. آروم سرم رو بلند کردم. به محض بلند کردن سرم چشمام تو یه جفت چشم آبی خاکستری قفل شد. یعنی در واقع تنها چیزی که پیدا بود یه جفت چشم آبی خاکستری بود! چون تمام صورتشو با شال گردن آبی نفتیش پوشیده شده بود و فقط چشماش پیدا بود. دوباره دستشو جلوی صورتم تکون داد. هندزفیری رو از گوشم در آوردم و گفتم:

-بفرمایید؟ بیخشید نشنیدم.

پسر: گفتم چرا اینجا نشستید؟ اونم این موقع شب!

تازه فهمیدم چه خبره. با کمی تامل آروم و ناراحت گفتم:

-چون نه ماشین هست که برم! نه اینجا رو بلدم! و نه گوشیم شارژ داره که به کسی زنگ بزنم! و اینکه در حال حاضر این نزدیکیایی دارم که برم! برای این...

از زیر اون شالگردن بزرگ فقط چشمای گرد شدش پیدا بود. کاملاً بهش حق می دادم! حتما فکر کرده با دیوونه ای چیزی طرفه. اخه مگه می شه ادم شهری رو که داره توش زندگی می کنه، بلد نباشه؟ دستای سردمو بهم کشیدم و آروم و با خواهش در حالی که بخار از دهنم خارج می شد. گفتم:

-من برای این اطراف نیستم! می شه اگر مقدوره گوشیتون رو بدید تا من زنگ بزنم بیان دنبالم؟

با گیجی نگام کرد و با من و من بابت گیر کردن تو اون موقعیت یا هر چیز دیگه. گفت:

-متاسفانه گوشیم شارژ نداره. واقعا شما نمی دونید کجایی؟

با لبخند گفتم:

-خیر! چون حال خوب نبود پیاده راه افتادم. دیگه نفهمیدم کجا اومدم.

سری به نشونه فهمیدن تکون داد و گفت:

-درسته. اگر سو تفاهم نمی شه، اگر نمی خواین اینجا یخ بزنید، بیاید بالا از اون جا زنگ بزنید. وگرنه تا چند دقیقه ی دیگه

به قندیل یخی تبدیل می شین. البته اگر مشکلی نیست!

نگاه دقیقی بهم کشیدم و نرم خندیدم. دوباره نگاهش کردم داشت با انگشتاش به بالا اشاره می کرد. بدنم خشک شده بود و

دستم داشت یخ می زد. دوباره صداش بلند شد:

-پس چرا بلند نمی شین؟

-بدنم خشک شده. نمی تونم بلند شم!

با کمی تردید دستشو اروم جلو آورد و گفت:

-اجازه هست کمکتون کنم؟

-ممنون می شم!



دستم گرفت و کمک کرد بلند شم. بعدم در و باز کرد و اشاره کرد برم داخل. نمی دونم رو چه حسابی بهش اعتماد کردم. شاید بخاطر چشماش که بی نهایت معصوم بود! چشمایی که حس اون چشمای ابی رو بهم می داد! سوار آسانسور شد و رفت طبقه پنجم. در واحد ۱۰ رو باز کرد. و به داخل اشاره کرد.  
پسر: بفرمایید.

-ممنون.

رفت داخل. آباژور رو روشن کرد. آرام رفتم داخل. مبهوت به خورش نگاه کردم. خورش خیلی خوشگل بود! کفپوشای ریشه بلند گرمی، مبلای راحتی سفید با چوب کاری ام دی اف، چند تا آباژور و یه عالمه شمع و گل؛ با پرده های حریر ساده شیری رنگ. با اینکه ۸۰ متر بیشتر نبود ولی خیلی خوشگل بود. دیوارش پر طرحای سیاه قلم و ابرنگ و مداد رنگی بود. با یه طرح رنگ روغن از یه دختر حدودا پنج ساله خیلی خوشگل! داشتم گیج به اون موزه نقاشی رو به روم نگاه می کردم که با خنده بابت نگاه مبهوتم همون طوری که کاپشن کتونشو به جالباسی آویزون می کرد گفت:  
-بشینید. گوشیمو بزنم به شارژ روشنش کنم، بدم بهتون. متاسفانه خط خونه به مشکل خورده.  
بی حرف رفت تو یه راهرو که کنار اسپزخونش قرار داشت و درست جلوی در ورودی بود. زمزمه کردم:  
-ممنون.

نشستم روی مبلای راحتی که واقعا گرم و نرم بود! خیلی سردم بود و تنم خیلی کوفته! یه کم خودم رو روی مبل سر دادم. انقدر خورش گرم و مبلش نرم بود که خوابم گرفت! به زور چشمام و باز نگه داشته بودم! صدای یه آهنگ ملایم بلند شد و این تیر خلاص من بود. بعد اون همه پیاده روی حسابی خسته بودم. به ثانیه نکشید که بی هوش شدم.  
\*\*\*

با احساس نور شدیدی چشمامو باز کردم. تنم خشک شده بود. روم یه پتوی سفید خیلی نرم بود. روی همون مبل بودم که دیشب روش خوابیده بودم. مبل درست رو به روی پنجره ها بود و دلیل اون نور شدید همین بود. خوابالود نشستم رو مبل. از آشپزخونه سر و صدا می یومد. بلند شدم که دیدم داشت قهوه درست می کرد. صدامو صاف کردم و گفتم:  
-سلام.

برگشت طرفم و بدون اینکه نگام کنه گفت:

-سلام صبحتون بخیر. من که بیدارتون نکردم؟

-نه. ببخشید ساعت چنده؟

برگشت نگاهی به پشت سرم کرد و گفت:

7- پس سحر خیزین؟

لبخند زدم و با مکث کوتاهی گفتم:

-تقریبا. مرسی بابت کمکتون! اگر کمکم نمی کردید تا صبح اون بیرون یخ می زدم. و ببخشید که خوابم برد.

بدون اینکه نگام کنه همون طور که قهوشو درست می کرد گفت:

-مشکلی نیست. کاری نکردم.

-می شه اگر ممکنه یه تلفن بهم بدید؟



پسر: حتما! گوشیم اونجا روی عسلیه. بی زحمت برش دارین.

با دستش به عسلی کنار مبلی که روش خوابیده بودم اشاره کرد. رفتم برش داشتم و با گفتن با اجازه ای، شماره شایانو گرفتم. سریع جواب داد.

شایان: بله بفرمایید؟

صداش خش دار و گرفته بود. انگار که نخوابیده باشه. سرد گفتم:

-شایان تمینم.

همین کافی بود تا بترکه. با صدای بلند و عصبی گفتم:

شایان: کجایی؟ گوشیت خاموشه! خونتم که نیستی! پیش لاریکام که نیستی! پیش اون دوستاتم که نیستی. پس کدوی گوری هستی؟

دیگه داشت نعره می کشید. عصبی اما آرام گفتم:

-داد و بیدادت تموم شد؟! اولاً حق نداری سرمن داد بزنی! دوماً اگر برات مهم بود، دیشب نمی داشتیم بری! سوماً اختیار من

دست خورده؛ پس وظیفه ندارم برای تو توضیح بدم! و اگر هنوزم می خوای به داد و بیدادت ادامه بدی قطع کنم؟! شمرده شمرده گفتم:

-نه؛ نه قطع نکن. فقط بگو کجایی؟

-نمی دونم.

بعد رو کردم سمت پسر و گفتم:

-می شه لطفاً آدرس اینجا رو بدید بهش؟

سرتکون داد. گوشی رو گرفت و آدرس و گفتم. بعدم گوشی رو داد دستم. با همون لحن گفتم:

-بیا دنبالم. فقط یادت باشه که توضیحی نخوای!

عصبی گفتم:

شایان: تمین فقط یه چیز و بدون، اینجا لندن نیست!

عصبانیتم به اوج خودش رسیده بود اما با تمام تلاشم صدامو پایین نگه داشتم و گفتم:

-تو هم این رو بدون آدم اگر بخواد کاری بکنه می کنه چه تو ایران، چه تو لندن!

گوشی قطع کردم و گذاشتمش روی همون عسلی. یه نفس عمیق کشیدم و به خودم مسلط شدم. برگشتم سمتش. داشت

کارش و می کرد. خدا رو شکر حرفام و نشنیده بود! نیم نگاهی بهم کرد و گفتم:

-قهوه می خورین؟

-ممنون می شم!

فنجونی گذاشت جلوم. لبخند زدم و ازش تشکر کردم. نگاهمو به دیوار دوختم و گفتم:

-طراحیای خوشگلی دارین. در واقع خونه خوشگلی دارین!

لبخند زد و به تصویرای طراحی شده روی دیوار نگاهی کرد و گفتم:



-ممنون.

نفس عمیقی کشیدم و یکم از قهومو خوردم. اممم خوشمزه بود! با لبخند گفتم:

-ممنون. خیلی خوش طعمه!

پسر: خواهش می کنم. خوشبختانه این یه کار رو خوب بلدم!

کنجکاو گفتم:

-چطور؟

پسر: زندگی مجردی! حداقل باید از پس قهوه درست کردن دیگه بر بیای!

لبخندم در کثری از ثانیه از روی لبام پاک شد. "زندگی مجردی" اون چشمای آبی. پسر نگران پرسید:

-چیزی شده؟

سریع سعی کردم از اون حالت خارج شم. لبخند زدم و گفتم:

-نه؛ نه چیزی نیست!

پسر: هر طور مایلید.

تلفنش زنگ خورد. بلند شد و برش داشت، نگاهی به صفحش کرد و گرفتش سمتم.

پسر: فکر کنم با شما کار دارن!

گوشی و ازش گرفتم و جواب دادم. بدون اینکه حرفی اضافه ای بزنه گفتم:

شایان: بیا پایین.

بدون اینکه جوابی بدم قطع کردم. گوشی و گرفتم سمتش. فنجون رو گذاشتم روی میز و گفتم:

-باز مرسی بابت کمکتون. من دیگه می رم.

پسر: کاری نکردم؛ خدانگهدار.

با لبخند سری به نشونه خداحافظ تکون دادم. کیفمو برداشتم و رفتم پایین. شایان جلوی در بود و اخماش حسابی تو هم

بود. رفتم سوار شدم و هیچیم نگفتم.

شایان: سلام عرض شد.

-برو خونه می خوام برم گل سرخ...

بعد زل زدم تو چشماشو ادامه دادم:

-البته با ماشینم!

فکش منقبض شد. با عصبانیت ماشین و راه انداخت و راه افتاد. با تمام سرعتش می رفت. ریلکس به صندلی ماشین تکیه

دادم و گفتم:

-می دونی که من از سرعت نمی ترسم. پس به فکر ماشینت باش که نخوابه پارکینگ!

نگاه عصبی بهم کرد و با اخم سرعتشو کم کرد. می خواستم با صدای بلند بخندم اما به زور جلوی خودم گرفتم. شایان حق به

جانب و با اخم غلیظی پرسید:



شایان: می شه بپرسم دیشب کجا بودی؟!

بدون اینکه نگاهش کنم خیلی جدی گفتم:

-نه چون به تو مربوط نمی شه! تو تو افکار احمقانه غرق باش و با خیالاتت خوش! واقعا برات متاسفم که بعد از این همه سال هنوز منو نشناختی!

تقریبا نیم ساعت بعد جلو در خونم بودم. بدون تشکر از ماشین پیاده شدم. خم شدم و از شیشه ماشین نگاهش کردم و گفتم:

-من مستقلم و نیازم ندارم به کسی جواب پس بدم چون اختیارم دست خودمه! باشه شایان؟!

منتظر جوابش نشدم و صاف وایسادم. پشتم و بهش کردم و رفتم داخل. مستقیم رفتم بالا. لباسامو در آوردم و حمام رو آماده

کردم. رفتم تو وان دراز کشیدم، سرم روی بالشتک وان گذاشتم. احساس خوبی بود! بوی گل رز فضا رو پر کرده بود. امروز از

اون روزایی بود که دوست نداشتم هیچ کاری بکنم. فقط می خواستم روی تختم دراز بکشم و عکسام و ادیت کنم. انقدر فضا

آرامش بخش بود که خوابم برد. آب داشت سرد می شد که بیدار شدم. بخاطر دیشب که روی مبل خوابیده بودم بدنم یکم

درد می کرد که با آب گرم کاملا برطرف شد. حولم و تنم کردم و موهامم با حوله سرم بستم و از حمام اومدم بیرون. پام که از

حمام گذاشتم بیرون دیدم شایان به دیوار رو به رو در تکیه داده. سرش انداخته بود پایین و یه پاشو رو دیوار بود. اینم از

معایب خدمتکار داشتن. خیلی سرد گفتم:

-اینجا چیکار می کنی؟ کی اومدی؟

سرشو آورد بالا نگاه کرد. دوباره سرشو انداخت پایین. هر چی بود پست نبود. عصبی گفتم:

-با شما بودم!

آروم و با پشیمونی گفت:

شایان: تازه رسیدم. اومدم ازت ... معذرت بخوام بابت حرفای صبحم، ببخشید عصبی بودم!

بهت زده نگاهش کردم. شایان پسر مغرور و متکبر از من معذرت خواهی کرد! ترسیده گفتم:

-شایان خوبی؟!

همون طور که سرش پایین بود گفت:

شایان: من درسته که مغرورم ولی اگر اشتباهی کرده باشم عذرخواهی می کنم.

زبونم بند اومده بود. با لبخند کم رنگی گفتم:

-تازه واسه تلافی دیشب، امشب می خوام ببرمت یه جای خوب. میای؟

زیر چشمی به صورتم نگاه کرد. لبخندی روی لباس نقش بست. چشمام قد توپ پینگ پونگ شده بود. با گیجی سرمو

خاروندم و سرمو تکون دادم. خندش گرفت و با مهربونی گفتم:

-من می رم توهم بمون استراحت کن. معلومه نمی خواستی واسه عکاسی بری.





دوباره مبهوت سری تکون دادم. این بار خندش تبدیل به قهقهه شد! قهقهه ای زد و رفت بیرون. رفتم رو تختم نشستم. دوباره به جایی که بود نگاه کردم. یکم فکر کردم و گفتم:

-خودش بود؟ دیوونه شدم رفت!

پوفی کردم و بلند شدم و یه دست لباس در آوردم. یه شلوار جین روشن دم پا با بلوز بافت پولیش مانند نارنجی پرنگ. یه کم به دست و صورتم مرطوب کننده زدم. نشستم پشت لب تابم و رسیدگی به ادیت عکسا. وقتی به خودم اومدم ساعت ۶ بود. آخ من تا الان هیچی نخورده بودم! بلند شدم. داشتم می رفتم پایین که از توی آینه نگام افتاد به خودم وحشت کردم. موهام همه توهم گره خورده بود. از حمام اومدم شونشون نکردم. با دیدن موهایی که تازه داشت بلند می شد با عصبانیت نگاشون کردم. ازشون متنفر بودم. با بغض از همونجا داد زدم:

-اکرم!

سراسیمه اومد تو اتاق و در حالی که ترسیده بود گفت:

-بله خانم چیزی شده؟

در حالی که نفس نفس می زدم تا به بغض اجازه شکستن ندم. گفتم:

-زنگ بزن آرایشگرم. بگو تا ده دقیقه ی دیگه اینجا باشه. زود!

اکرم: بله خانم!

نشستم لب تختم و انگشتمو توی موهای لختم فرو کردم. یه آه پر بغض و عمیق کشیدم. تازه رسیده بودن پشت گردنم. همیشه پسرونه خوردشون می کردم. فقط ۵ سانت! البته این همیشه بر می گرده به بعد از اون اتفاق! صدای در بلند شد. -بفرمایید.

آرایشگر همیشهگیم بود. یه دختر جوون با قیافه ی معمولی. با مهربونی گفت:

سپیده: سلام. ای بابا دختر تو که موهاش انقدر خوشگله! چرا همش کوتاهشون می کنی؟ تازه رسیده پشت گردنت!

برای جلوگیری از سست شدنم و عصبی بابت تعریف همه از این لعنتیا محکم گفتم:

-چون از موی بلند خوشم نمیاد! لطفا کوتاهشون کن.

شونه بالا انداخت و گفت بشین. نیم ساعت بعد موهای خرد ۵ سانتیم خودنمایی می کرد. بیچاره خیلی اذیت شد تا موهامو شونه کرد. چون موهام بیش از اندازه لختن. داشت وسایلو جمع می کرد. رو بهش گفتم:

-مرسی. به اکرم بگو باهات حساب می کنه!



سپیده: خواهش می کنم.

موهام خیس بود، یکم موس زدم و با اتو درستش کردم. یکمی از موهام و کج اوردم تو صورتتم. حالا خوب شد! نیازی به حمام نداشتم. داشتم اتو رو جمع می کردم که در اتاقم دوباره به صدا در اومد. منتظر به در نگاه کردم. در باز شد و سر شایا اومد داخل! به محض دیدن موهام غرغرش شروع شد:

-خاک برسرت! تو دختری به خدا! موهای شایان از تو بلند تره اه!

داشتم به غرغراش می خندیدم که شایان با خنده وارد شد. نگاهی به موهام کرد و متفکر گفت:

-اولا موهای من از این کوتاه تره! بعدشم شانس آوردی این پنج سانتیم می ذاره رو سرش بمونه...

بعد منو نگاه کرد و با تاسف و ناراحتی ادامه داد:

-تو که عاشق موی بلند و مدلای جورواجورش بودی! پس چی شد؟

خود به خود اخمام رفت توهم. اتو رو گذاشتم تو کشو و بستمش. از توی آینه نگاهی به خودم کردم. آهی کشیدم و خیلی سرد گفتم:

-دیگه نیستم!

سریع برای رفع اون جو مزخرف با خنده گفت:

شایان: خیلی خب ثمین جون. بدو بپوش بریم!

یه نفس عمیق کشیدم و سرتکون دادم. شایان رفت بیرون. شایا شروع به لباس انتخاب کردن کرد. کار همیشگیش بود! تا می رسید، سر کمدم بود تا برام لباس انتخاب کنه! کاری که قبلا من برای... آهی کشیدم و چشمامو محکم روی هم فشار دادم. صدام کرد نگاهش کردم و گفتم:

-چیزی گفتی؟

شایا: می گم این خوبه؟

یکم به ستی که آماده کرده بود نگاه کردم. بوتای پاشته ده سانتی مشکی، شلوار کتون کلفت مشکی لوله تفنگی، شال مشکی بافت و اما پالتوش یه پالتوی خز کوتاه که تا روی ران پام بود! خیلی خوش مدل بود و رنگشم گرمی بود. لبخند کوتاهی زدم و گفتم:

-خوش سلیقه ای!

خندید و با شیطنت گفت:



-بالاخره باید مشخص باشه که طراح لباسم دیگه!

لبخندی بهش زد و رفتم پشت پارتیشن و لباسامو پوشیدم. نشوندم روی صندلی تا آرایشم کنه. کم پیش می یومد آرایش کنم. فقط وقتایی که با این دوتا خل و چل بیرون می رفتم. شایا با لبخند نگاهی به طراحیش کرد. گفت:

-پاشو ستاره. خیلی خوشگل شدی!

لبخندی به اون همه مهربونی زد و نگاهی از توی آینه به خودم کردم. خوب شده بودم! خط چشمای نازک و دنباله دار برام کشیده بود. ریمل و یه سایه کمرنگ کرمی؛ در آخرم رژ و رژگونه. گونشو بوسیدم و گفتم:

-تو که شکل ماهی خوشگل من!

لبخند ملوسی با ضمیمه چشمک جذابی زد. یه کیف جیر که به بوتای جیرم بخوره برداشتم و رفتم بیرون. شایان با دیدنمون نالید:

-ای بابا امشب که من باید باز در نقش بادیگارد ظاهرشم!

شایا با بدجنسی نگاش کرد و گفت:

-می خواستی انقدر خوشگل نشی داداش گلم!

شایا و شایان قیافه هاشون کپ هم بود. شایان بزرگتر بود. برای همین هروقت به شایا می گفت:

-تو چرا انقدر خوشگلی؟

شایا می گفت:

-می خواستی خوشگل نشی داداش گلم .

شایان با مهربونی نگاش کرد. خندید و گفت:

-چه کنیم دیگه خواهرم! بریم؟

-بریم.

سه تایی از خونه زدیم بیرون. با دیدن ماشین شایان رو به شایا گفتم:

-شایا تو با چی اومدی؟

شایا: با شایان اومدم. گفتم بعدشم تو ماشین برداری باهم بریم.

-خیلی خب تو با ماشین خودت بیا. ما باهم میام. بدو شایا!



شایا خندید و اومد سمتم. رفتیم سوار شدیم و روشن کردم. جلوی چشمای بهت زده ی شایان راه افتادم. از تو آینه دیدم که دوید سمت ماشینش و سوار شد. اس دادم کجا می خواهی بریم؟ گفت برو بام. رفتم سمت بام. همزمان رسیدیم. با دیدن برفا خوشگل رو زمین یه چشمک به شایا زدم که گرفت می خوام چیکار کنم. چه برف خوشگلی اومده بود! پیاده شدم و آروم یه گوله نسبتا بزرگ درست کردم و صبر کردم تا شایان پیاده شه! پیاده شد؛ داشت درو می بست که گوله رو پرت کردم، خورد به گردنش و بعد از اونجا افتاد تو تیشترش! با اینکه تیشترش تنگ بود ولی چون شونشو داده بود عقب، رفت پایین. بیچاره قرمز شده بود. شایا فقط می خندید. آروم در ماشینشو بست، بعدم برفارو از توی تیشترش تکوند. برگشت طرفم. از چشماش خون می بارید. اما ما با پرویت تمام همچنان داشتیم می خندیدم. از بین دندونای کلید شده گفت:

-برو دعا کن کفشات پاشنه داره!

بی صدا قهقهه زدم. شایا اومد پیشمو دستمو گرفت و گفت:

-بریم ستاره خانم!

-بریم مون خوشگله!

شایان خنده ای کرد و گفت:

-چه نونیم بهم قرض می دن!

با خنده گفتم:

-بیا بابا خوش تیپ!

به حالت قهر رو شو برگردوند و کت چرم عسلی رنگشو پوشید و افتاد جلو. تازه نگاهی به تیپش کردم. شلوار کتون مشکی، بوتای عسلی و تیشتر مشکی. پشت سرش باخنده راه افتادیم. سوار تله شدیم و رفتیم بالا. نسبتا خلوت بود. رفت سمت یه رستوران. وقتی وارد شدم دهنم باز موند. رستوران کلا خالی بود و کیک تولدی با عدد ۲۶ روی میز خودنمایی می کرد. شایا و شایان جفتشون با خنده نگام می کردن. خدای من! اشک توی چشمام حلقه بست؛ امروز تولدم بود، ۲۹ آبان شمسی، ۲۰ نوامبر به میلادی! بیست شیش ساله شدم! یه قطره اشک افتاد روی گونم. یاد جشن تولد پارسالم افتادم، یه پارتنی بزرگ... و خنده هامون ... اون چشمای آبی! سرمو تکون دادم و ذوق زده با چشمای پر از اشک فقط تونستم بگم:

-مرسی.

با لبخند گفتن:

-Happy birthday

-I appreciate it thanks



شایان: باشه بابا فهمیدیم خارجگی هستی!

خنده ای کردم و با تای ابرو بالا رفته و اخم کمرنگی گفتم:

-از مهندسی مثل شما اینطور صحبت کردن بعیده جناب!

شایا خنده ای کرد و بوسی برای شایان فرستاد. با نگاهی به جفتمون گفت:

-خب حالا بیاین بشینیم! تا آخر شب می خواهیم رو پا وایسیم؟

با این حرف راه افتاد سمت میزی که اونجا بود و نشست. من و شایانم رفتیم نشستیم. اول یه قهوه خوردیم. بعدم کیک و

بریدم ولی ندادم بهشون. با شیطنت گفتم:

-خب کادوها رو رد کنید تا کیک بدم!

شایا خیلی معمولی گفت:

-ما که کادو نگرفتیم!

منم بیخیال به پشتی صندلی تکیه دادم و چنگالمو توی کیک فرو کردم و یه تیکه کیک خودم و در حالی که به چنگالم نگاه

می کردم گفتم:

-اشکال نداره. منم کیکا رو تنهایی می خورم!

شایان چشای خوشگلشو گرد کرد و گفت:

-من با شکم شوخی ندارم! بیا این کادوت.

یه جعبه مخمل مستطیلی شکل سرمه ای گرفت طرفم. شایا خندید و سری به نشونه تاسف تگون داد. جعبه رو ازش گرفتم

باز کردم. یه دستبند با نگینای آبی پرنگ جواهر بود. چرا همه زندگی من به رنگ آبی گره خورده بود؟ لبخند کمرنگی روی

لبم نشست. آهی کشیدم و زمزمه وار گفتم:

-زندگی، وزن نگاهی است که در خاطره ها می ماند

شاید این حسرت بیهوده که بر دل داری

شعله گرمی امید تو را، خواهد کشت

زندگی درک همین اکنون است

زندگی شوق رسیدن به همان

فردایی است، که نخواهد آمد



تو نه در دیروزی، و نه در فردایی

ظرف امروز، پر از بودن توست

شاید این خنده که امروز، دریغش کردی

آخرین فرصت همراهی با، امید است

زندگی یاد غریبی است که در سینه خاک

به جا می ماند!

شایان به شوخی گفت:

-به طبع شعرم که داری!

باز مرور خاطرات. باز یاد اون چشمایی که یادش دست از سرم بر نمی داشت. و من غم زده، لب زدم:

-سهراب سپهری!

نفس عمیقی کشیدم و یه تکه کیک گذاشتم تو بشقاب و بهش دادم. شایا اینبار یه بسته مکعبی چوبی کوچیک گرفت طرفم. بازش کردم. داخلش فقط یه کلید بود. سوالی نگاش کردم که توضیح داد:

-یه ویلای نقلی تو شماله! چیز بهتری به ذهنمون نرسید. البته پیشنهاد دایی و زندایی بود، کار گروهیه! جور کردم آخر هفته بریم اونجا. امیدوارم خوشت بیاد!

شگفت زده و مبهوت نگاش کردم. با عشق گفتم:

-وای واقعا ازتون ممنونم! مرسی که به یادم بودید. اینم کیک شما!

شایا با خنده کیک و گرفت. خدایا مرسی بابت این دوتا دیوونه! داشتم نگاشون می کردم که شایان گفت:

-چیه خوشگل ندیدی؟

با خنده و مهربونی گفتم:

-نچ ندیدم.

شایا با خنده و بدجنسی گفت:

-این کجاش خوشگله؟

با خنده چپ چپ نگاش کردم و گفتم:



-خودتم به چیزی که گفתי اعتقاد داری شایا؟! شایان خوشگل نیست؟

شایا مثل این دختر کوچولو ها دستاشو توهم تاب داد و با صدای بچگونه ای گفت:

-ام امم خب چیزه ... من حرف نمی زنم!

بعدم سریع یه تیکه کیک بزرگ گذاشت تو دهنش و همه لباسو کیکی کرد! صدای خنده من و شایان همزمان شد با زنگ خوردن تلفن شایا. مدیر برنامه هاش بود. حالا داشت بال بال می زد. نمی تونست کیک رو قورت بده. گوشیشو برداشتم و اشاره کردم آروم باشه. جواب دادم اما شایا هی سرخ و سفید می شد. فهمیدم یه خبری هست. با خنده ای که سعی در کنترلش داشتم گفتم:

-بله بفرمایید شایا دستش بنده.

کسی که پشت خط بود، معلوم بود هل شده!

مدیر برنامه: سلام من زنگ زدم برنامه فرداشونو هماهنگ کنم. بعدا تماس می گیرم.

سریع قطع کرد. با خنده به شایا که تازه از خوردن کیک فارغ شده بود نگاه کردم. بیچاره رنگش پریده بود. شایان نگاش کرد و گفت:

-چته شایا؟ خواهری خوبی؟

شایا فقط سرتکون داد. اون ترسیده بود از این که من بفهمم؟! بهش لبخند زدم و گفتم:

-نگران نباش!

لبخندی زد. با نگاهی به ساعت که ده و نشون می داد گفتم:

-خب شایان خان پاشو بریم.

شایان: کجا هنوز مونده! شام غذای مورد علاقته!

مبهوت و شرمنده گفتم:

-شایان.

شایان: بله؟

با لبخند گفتم:

-تو دیوونه ای!

لبخند پر رنگی زد. بعد از خوردن شام همه رفتیم خونه ی من. و بعد از تعویض لباس بیهوش شدیم.



\*\*\*

صبح با سرو صدای شایا بیدار شدم. داشت با تلفن حرف می زد و سر یه قرارداد بحث می کرد. بلند شدم نشستم رو تخت و خودمو کشیدم. پتو رو زدم کنار و بلند شدم. یه دوش یه ربع گرفتم. وقتی اومدم بیرون شایا نشسته بود رو تخت و به گوشیش زل زده بود. با خنده گفتم:

-منتظر کی هستی که این طوری به گوشیت زل زدی؟

سرشو بلند کرد و نگاه کرد. بعد از چند لحظه گفت:

-منتظر مدیر برنامه! قرار یه قرار داد مهم ببندیم. دیشبم برای همین زنگ زده بود.

-پس چرا اون طوری سرخ و سفید می شدی؟

سرشو به پشتی تخت تکیه داد. با انگشتش روی شلوارش خطای فرضی کشید. آهی کشید تو همون حالت گفت:

-تو دردسر افتادم. نمی خواستم متوجه بشی!

رفتم کنارش نشستم و با مهربونی گفتم:

-چرا به شایان چیزی نمی گی؟

با بغض گفت:

-نمی شه!

-آخه چرا؟

-مهم نیست! پاشو بریم این شایان خله رو بیدار کنیم. باید بره شرکت.

سری تکون دادم و بلند شدم. برگشتم سمتش و گفتم:

-نمی خواد بیای و ... اگر دوست داشتی می تونی روی کمکم حساب کنی.

در جواب حرفم به زدن لبخند کمرنگی اکتفا کرد. از اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت اتاقی که شایان توش بود. می دونستم خوابه ساعت نه بود. رفتم داخل بدون تیشرت خوابیده بود. خیلی تعجب نکردم، عادت داشت. نشستم رو تخت کنارش و یکم نگاهش کردم بعد آروم دستمو تو موهای طلاییش فرو کردم و نوازششون کردم. داشتم نگاهش می کردم که یه چشمشو باز کرد و خوابالود با صدای خش داری گفت:

-چیه صبح اول صبح زل زدی به من؟

با بغضی که از مرور خاطرت مشترکمون با اون آبی درگیر کننده گریبان گیرم شده بود. گفتم:





-هیچی!

اشک تو چشمم حلقه بست. بازم خاطرات! سرمو انداختم پایین که دستشو گذاشت زیر چنمو وادارم کرد نگاه کنم. ناراحت گفت:

-تا کی می خوای خودتو عذاب بدی؟

گرفته آهی کشیدم و گفتم:

-تا هر وقت بتونم! پاشو باید بری سرکار دیرت می شه. مگه ده نباید اونجا باشی؟

شایان: چرا. مگه ساعت چنده؟

-نه.

یکم خودشو کشید و از جاش بلند شد. تیشرتشو پوشید و رفت دستشویی. همونطور که نشسته بودم، داشتم با انگشتم خطای فرضی روی تخت می کشیدم. یه اسم! سریع روش خط کشیدم. صدای گرفته شایان منو به خودم آورد:

-چرا اومدی؟

صورتشو شسته بود و موهاشم مرتب کرده بود. اینجا همه چیز داشت. این اتاق خودش بود. یعنی این عمارت برای مادر بزرگم بود. به خاطر علاقه شدیدی که من به اینجا داشتم اجازه داده بود تو مدتی که ایرانم اینجا بمونم! سرمو انداختم پایین و با صدای آرام و گرفته ای پر بغض گفتم:

-شاید برای فرار کردن، شاید برای فراموش کردن! نه فراموش اون بلکه فراموش کردن خودم! فرار از خودم. از اتفاقات! خستم شایان، خسته تر از اونیه که بتونی فکرشو بکنی! دیگه خودمم نمی تونم خودمو درمان کنم. فقط اون محبتا رو می خوام، اون حمایتا رو...

آهی کشیدم و قطره اشکی رو که می خواست با سماجت بریزه رو گونمو گرفتم. تو مدتی که ایران بودم تمامش رو به خوردن قرص و دارو گذروندم. قرصایی که از حمله های عصبیم جلوگیری می کرد. خواستم چیزی بگم که احساس خفگی خیلی شدید بهم دست داد. یه حمله عصبی دیگه که به خاطر دور زدن تو خاطرات عذاب آورم بهم دست داده بود! شایان فریاد کشید:

-شایا اسپریشو بیار زود باش!

بعد اومد نشست پشتم و شروع کرد به ماساژ دادن کمرم. داشتم خفه می شدم! شایا در کسری از ثانیه اومد داخل و اسپری و گذاشت تو دهنم. یکی، دوتا و سه تا؛ راه نفسم باز شد! به سختی نفس می کشیدم. شایان کمک کرد دراز بکشم. ناراحت گفت:



-ببین با خودت چیکار می کنی؟ بسه ثمین، بسه عزیزم! با عذاب دادن خودت چیزی تغییر نمی کنه! به خودت بیا! تو ثمین قبل نیستی! شادی ... ولی این کجا و آن کجا؟!!

و با بغض ادامه داد:

-تو رو به جون همونی که بخاطرش به این روز افتادی بسه!

زدم زیر گریه و با فریاد گفتم :

-مگه دیگه اون جون داره؟ مگه جون داره؟! کاش بود؛ کاش! خسته شدم از این کاشا. شایان منو ببر از اینجا. اینجا پر از خاطرات اون! هر جا رو که نگاه می کنم صدای خنده هاشو می شنوم، نگاه خندونشو می ببینم. بریم خواهش می کنم!

شایان که حسابی دمق شده بود رو کرد سمت شایا گفت:

-کاری داری؟

شایا: نه چهارشنبه ست. کاری ندارم.

شایان: پس برو خونه! هم برای من لباس بردار، هم برای خودت . به اکرمم بگو لباسای ثمین و جمع کنه بریم شمال.

شایا: باشه.

شایا رفت بیرون و شایان بلند گفت:

-اکرم.

دو دقیقه نشد که اکرم اومد

اکرم: بله آقا؟

شایان: لباسای خانم رو برای سه روز جمع کن. لباس گرمم براش بزار! سعی کن لباساش راحت باشه.

اکرم: چشم آقا!

شایان نشست کنارم و مشغول بازی با موهای کوتاهم شد. هیچی نمی گفت. این کارش بهم آرامش می داد! یاد گل سرخ افتادم. اونجام خیلی آرامش داشت! از وقتی پیداش کرده بودم انگار طلسم شده بودم و نمی تونستم برم برای عکاسی. آروم آروم چشمام گرم شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

\*\*\*

با نوازش دستی روی موهام و شنیدن اسمم بیدار شدم. نفس عمیقی کشیدم. سرمو بر گردوندم که دیدم شایا کنارمه و داره با موهام بازی می کنه. با لبخند مهربونی گفت:



-پاشو دیگه دختر لوس!

لبخند تلخی روی لبام نشست. یه زمانی لوس بودم! اما الان دیگه لوس نیستم. سنگ شدم. سخت شدم. خورد شدم! شایا با بغض گفت:

-این طوری نگام نکن. دلم برای اون وقت تنگ شده!

ناراضی از بحث پیش اومده با بی حالی گفتم:

-بیخیال وسایل منو جمع کردید؟

شایا: آره.

-پس باید بریم ویلای دیدنیمو ببینم.

خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

-اونقدرام دیدنی نیست! به خودت امید نده!

خنده کوتاهی کردم و گفتم:

-ببینیم و تعریف کنیم!

هر دو با صدای بلند خندیدیم. چند لحظه بعد شایان با چشمای پف کرده اومد تو اتاق. معلوم بود از خواب پریده. گفت:

-چه خبره؟ خندتون کل سالن و پر کرده!

نگاش کردم. آخی معلوم بود از خواب پریده. لبمو گزیدمو آرام گفتم:

-ببخشید شایان بیدارت کردیم.

شایان: اشکال نداره! دیگه باید راه بیوفتیم. پاشید پوشید!

سریع بلند شدیم و حاضر شدیم. یه مانتوی کتون لجنی آستین سه ربع ساده پوشیدم. مابقی چیزا از کت و شلوار. همه مشکی بود. کیفمو کج انداختم. می خواستم برم بیرون که شایا پرید تو. نگاهی به سر تا پای من کرد و با لبخند گفت:

-چه خوشگل شدی!

لبخند زدم. اونم خوشگل شده بود. یه پالتوی خز سفید پوشیده بود. شلوارشم دم پای مشکی بود و بوتای پاشنه دار مشکی و کیف ستش.

-تو هم خوشگل شدی!



شایان در زد و سرشو آورد تو.

شایان: بریم؟

- بریم.

دست شایا رو گرفتم و باهم رفتیم بیرون. سوار ماشین شدیم. یه بی ام دابلیو ایکس سیکس سفید. عاشق این ماشین بودم! خیلی ازش خاطره داشتیم. خاطرات فوق العاده اما درد اورا جوروی که با یاد آوریشون تا استخوانات می سوزه! لبخند نشست روی لبم. شایان گفت:

- به چی می خندی؟

-هیچی یاد قدیما کردم. تو هم دلت تنگ می شه؟!

با ناراحتی گرفته گفت:

-معلومه که می شه! ثمین بیخیال. مرور گذشته چیزی رو عوض نمی کنه!

سعی کردم خودمو شاد نشون بدم که حالش گرفته نشه. با خنده گفتم:

-بزن بریم که کلی کار داریم.

شایان با خنده سر تکون داد و راه افتاد. من و شایام کل کل می کردیم و می خندیدیم. یه دفعه شایان گفت:

-ثمین می خوام لاریکارم برداری بلکه اینجوری از خونه بزنه بیرون؟

یکم فکر کردم و گفتم:

-آره فکر بدی نیست! بذار بهش زنگ بزنم بینم میاد.

شایان: باشه.

گوشیمو برداشتم و شمارشو گرفتم. لاریکا استاد عکاسیم بود. دقیقا از وقتی اومدم ایران کار عکاسی رو شروع کردم. لاریکا تو امریکا عکاسی خونده بود. یه جورایی همدمم بود. دورگه بود. از پدر انگلیسی و از مادر ایرانی. قبلا یه بار ازدواج کرده بود که چندان موفق نبود. بعد سه تا بوق جواب داد:

**-Hey sami n, what`s appgi rl**

با اخمی که بخاطر تاکیدش روی انگلیسی حرف زدن بود به فارسی گفتم:

-لاریکا خبر خاصی نیست! داریم می ریم شمال. توهم میای؟



لاریکا فارسی رو کامل می فهمید ولی نمی تونست خیلی خوب فارسی حرف بزنه. دست و پا شکسته به فارسی گفت:

-نه نمی شه! می دونی که دارم برای نمایشگاه حاضر می شم. اگه پیام ممکنه وقت کم بیارم! به ریسکش نمی ارزه. حالا چی شده یهو هوای شمال زده به سرت؟

-هیچی همین طوری. اوکی هر طور راحتی. می دونم کارت سنگینه اسرار نمی کنم.

لاریکا: بای عزیزم.

گوشی قطع کردم و گذاشتم تو کیفم. رو به شایان متنظر گفتم:

-نمیاد. داره برای نمایشگاه حاضر می شه، کارش سنگینه.

شایان: آهان. پس بزن بریم.

-بریم.

تقریبا اوایل چالوس بودیم. شیشه رو کشیدم پایین و یه نفس عمیق کشیدم. جاده پر بود از درختای سر سبز و سر به فلک کشیده. داشتیم با شوق نگاهشون می کردم. شایان نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

-می خوای وایسم عکس بگیری؟

نگاش کردم و با لبخندی پر آرامش به نشونه نفی سرتکون دادم. اونم شونه ای بالا انداخت، یعنی هر طور راحتی. دوباره به بیرون چشم دوختم. چقدر اینجا آرامش داشت! انقدر آرامش این هوا زیاد بود که خوابم برد.

\*\*\*

وقتی بیدار شدم، رسیده بودیم ویلا. یه نگاه به شایان انداختم. داشت وسایلا رو می برد تو. از ماشین پیاده شدم. شایا به اینجا می گفت نقلی؟ یه ویلای خیلی بزرگ رو به دریا که تو حیاطش پر دار و درخت و گل بود. انگار یه جنگل کوچیک جلوی چشمم بود. شایان از پشت سرم گفت:

-کی پاشدی؟

-همین الان. شایا کجاست؟

-رفته تو.

-باشه پس منم می رم تو.

رفتم داخل. واو اینجا چقدر خوشگله! پر از رنگای شاد و گرم. یه پنجره سراسری رو به دریا که با پرده های حریر سفید پوشیده شده بود. کف پوش، پارکت قهوای سوخته و دیوارایی که نماشون گچ و چوب بود. مبلاهای راحتی شیری رنگ که روش



پر بود از کوسنای رنگی. و شومینه ای که سمت راست خونه قرار داشت و درست رو به روش ال ای دی و سینما خانوادگی بود. صدای دریا به خوبی تو خونه به گوش می رسید. چه کرده بود شایا! دیدمش که از پله های طبق بالا که کنار در ورودی بود اومد پایین.

-شایا!

از بالا اومد پایین، با لبخند اومد سمتم. با مهربونی گفت:

-بله؟

-چقدر اینجا خوشگله! ممنون!

بغش کردم و گونشو بوسیدم. گفت:

-تنها کاری بود که می تونستم بکنم.

با ذوق گفتم:

-شایا بپوش بریم کنار دریا. خیلی وقته دریا رو ندیدم!

-باشه، صبر کن لباس عوض کنم. توم بیا لباس عوض کن بریم.

باشه ای گفتم و دوتایی رفتیم بالا. لباسامو عوض کردم و سریع رفتم پایین. شایام اومد. از خونه اومدیم بیرون و رفتیم سمت دریا که فاصله کمی با اینجا داشت. دریای ویلاهای اینجا اختصاصی بود. پاچه های شلوارمو زدم بالا و سندلامو در آوردم. پاهامو کردم تو آب. شایا گفت:

-خوشت اومد؟

برگشتم سمتش. خندیدم و صادقانه گفتم:

-خیلی!

شایا خیلی بی مقدمه گفت:

-مامان و آنا صداشون در اومده که چرا پیششون نمیای!

سکوت کردم. حرفی برای گفتن نداشتم. شایا با ناراحتی گفت:

-تصمیمت برای رفتن جدیه؟

نگاش کردم و در جوابش گفتم:

-تقریباً! شاید تا چند ماه دیگه برگردم.



با ناراحتی گفت:

-ولی آخه چرا؟

با ناراحتی و غم گفتم:

-اینجا نمی تونم. تو منگنم! شایان از یه طرف. نمی تونم کنترلشو تحمل کنم. از اون طرفم فرزام. دیگه خستم کرده! اومدم ایران که آرامش داشته باشم. ولی انگار برعکس شد. انگار توی همون غمکده آرامش بیشتری داشتم! گرفته گفتم:

-شایان درست می شه! وقتی می بینه تو انقدر داری اذیت می شی داغ می کنه! فرزامم بلاخره خسته می شه!

شال بافتمو بیشتر به خودم فشار دادم و به دریا چشم دوختم. جوابشودادم:

-نمی دونم. ولی تصمیمم جدیه! تا سه الی چهارماه دیگه برمی گردم. خیلی چیزا هست که پشت سرم جاشون گذاشتم و اومدم. بخاطر اونام شده باید برگردم!

نفس عمیقی کشیدم. شایا با ناراحتی گفت:

-هیچ راهی نداره که نری؟

-شایا فعلا بیخیال این موضوع شو! حالا تا سه چهار ماه دیگه...

شونه ای بالا انداخت و اومد پیشم. اصلا اینجا نبودم. چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم. یاد آب بازیامون افتادم توی لندن. هر وقت چهارتایی بودیم می رفتیم آب بازی لب دریا! چقدر اون روزا دورن! دوباره اون چشمای آبی! سرمو تکون دادم. بسه، بسه لعنتی! بغض گلومو گرفت. چقدر دلتنگش بودم! صدای راه رفتن کسی روی شنا به گوشم رسید و بعدشم شایان کنارم قرار گرفت. نگاه کردم، چشمای اون روشنتر از شایان بود. شایان نگاه کرد و گفت:

-به چی فکر می کنی؟

لبخند مصنوعی زدم و به دورغ گفتم:

-به هیچی.

تو حفظ ظاهر عالی بودم! یه سال بود که داشتم ظاهر سازی می کردم. شایان پوزخندی زد و گفت:

-می خوای دورم بزنی؟

با خنده تلخی گفتم:

-مگه می تونم؟!



آهی کشید و گفت:

-نمی دونم.

آروم و فکری گفتم:

-نمی تونم، تو همیشه می فهمی! حتی سعیم نمی کنم.

خندید و یه تایی ابروشو بالا داد. خم شدم و مشتت آب برداشتم و ریختم تو صورتش. پا گذاشتم به فرار. انداخت دنبالم و با خنده داد می زد:

-وایسا ثمین! وایسا ببینم! منو خیس می کنی؟ وایسا!

بی صدا قهقهه زدم. بلاخره گرفتم و تهدید وار گفتم:

-منو خیس کردی آره؟!!

سرم رو با لبخند شیطونی تکون دادم. اونم با بدجنسی گفت:

-که این طور؟

قبل از اینکه بتونم جلوشو بگیرم پرتم کرد تو آب. خواست در بره که پامو انداختم جلوی پاش، اونم افتاد کنارم. قهقهه رفت هوا. بدجنس گفتم:

-منو انداختی تو آب شایان؟!!

شایان خنده ای کرد و تسلیم گفتم:

-توم منو انداختی تو آب. بی حساب شدیم! پاشو بریم تو سرما می خوری.

-چشم قربان!

بلند شد و کمک کرد بلندشم. با هم رفتیم تو ویلا. خیلی جالب بود که انقدر تو فکرت بودم که نفهمیدم کی شایا رفته! از در که وارد شدیم شایا با چشمای گرد گفت:

-شما دو تا چیکار کردین با خودتون؟

با خنده گفتم:

-هیچی.

شایا نگاهی به شایان کرد. شایان با من و من گفت:





-تقصیر خودش بود. من بی گناهم!

با حرص و چشمای گرد شده گفتم:

-خب تقصیر خودت بود، می خواستی مسخرم نکنی!

با چشمای گرد شده و مبهوت گفتم:

-من؟ من مسخرت کردم؟!

شایا با اخم نگاهی به جفتمون کرد و گفت:

-بسه بسه! الان سرما می خورید. بیاید کنار شومینه. زود!

دوتایی مثل بچه های خوب رفتیم نشستیم کنار شومینه. صدای سوختن چوبای تو شومینه حس خوبی بهم می داد! شایا چند لحظه بعد با دوتا فنجان قهوه و پتو و حوله برگشت. خودشم نشست کنارمون. بی حرف پتو رو کشیدم دورم و قهومو خوردم. پتو رو کنار زدم و رو بهشون گفتم:

-من می رم لباس عوض کنم.

شایانم بلند شد و گفت:

-منم میام.

شایا بق کرده گفت:

-زود بیایدا! من حوصلم سر می ره.

-من باید یه دوش بگیرم. یکم طول می کشه. تو فکر کن یه بازی پیدا کن. اومدیم بازی کنیم.

-باشه.

با شایان اومدیم بالا. اون رفت تو اتاقش منم رفتم تو اتاقم. یه دوش گرفتم و رفتم پایین. شایان هنوز نیومده بود. شایا کنار پنجره بود. نگام افتاد به زمین. گوشیش خرد و خاکشیر افتاده بود کنار دیوار. رفتم کنارش و صداش کردم. برگشت سمتم، نگاهش خسته بود! بغلم کرد و زد زیر گریه. با ترس گفتم:

-چی شده شایا؟

با گریه گفت:

-خستم ثمین! خستم! دارن پدرمو در میارن...

با تعجب گفتم:



-کیا؟

باهق هق گفت:

شایا: فرزام....

از خودم جداش کردم و بهت زده گفتم:

-چی داری می گی؟ فرزام با تو چیکار داره؟!

با درد و هق هق گفت:

-اسپانسر یکی از کارامون بوده! من خبر نداشتم. حالا داره پدرمو درمیاره. ثمین دست از سرم برنمی داره! ازم یه آتو گیر

آورده. می گه به شایان نشون می دم. شایان منو می کشه!

با جدیت گفتم:

-چه آتویی؟ شایا حرف بزنی!

با گریه گفت:

-به زور ...

دیگه داشتم سکنه می کردم. با ترس گفتم:

-به زور چی؟

با هق هق گفت:

به زور... ازم عکس گرفته. می دونی که شایان رو اون حساسه! اونم هیشکی نه، فرزام! به خدا من با اون کاری نداشتم!...

شایان همون موقع اومد پایین. وحشت زده به شایا نگاه کرد. اونا خیلی باهم خوب بودن. ترسیده اومد سمتمون و گفت:

-چی شده شایا؟ خواهری حرف بزنی!

اومد جلو و بازو های شایا رو گرفت. باید مداخله می کردم. شایان نباید چیزی می فهمید!

-چیزی نیست شایان! ما دخترا بعضی وقتا دلمون می گیره دیگه! ولش کن الان خالی شده. مگه نه؟!

شایا سرتکون داد. منم با لخنه آروم رفتم سمت خورده های گوشی و جلوش وایسادم. با سعی در آروم نشون دادن خودم

گفتم:

-شایان برو یکم آب براش بیار.



شایان: باشه.

به محض رفتنش سریع برگشتم. گوشیش و برداشتم، گذاشتم تو جیبم. برگشت و یکم آب داد به شایا. با خنده تصنعی گفتم:

-خب حالا برای تعویض جو، شایان خان امشب مارو به جوجه مهمون می کنن! البته خودشون درست می کنن.

شایان با خنده گفت:

-قبوله!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

-پس تا تو بری جوجه بگیری ما منتظرت می مونیم!

ابرو هاشو داد بالا و با تمسخر گفت:

-خسته نشی؟ نگرانتم.

-نباش. بدو برو! زودم بیا.

شایان: باشه من رفتم.

با خنده سرتکون داد. سوئیچ ماشین از روی اپن برداشت و رفت. نشستم کنار شایا و گفتم:

-نگران نباش! من حلش می کنم. به شایانم چیزی نگو فقط، قشقرق به پا می کنه! می دونی که به فرزام آلرژی داره.

با نگرانی گفت:

-تو چطوری می خوای حلش کنی؟

-بسپرش به من! باشه؟

با ناراحتی گفت:

-باشه.

باید جو عوض می کردم. نباید تو این حال می موند! با خنده گفتم:

-پاشو جمع کن من آبغوره دوست ندارم! اه اه اه.

خندید و هولم داد. گفت:

-گمشو بابا.

با تعجیبی ساختگی گفتم:



-حالا کجا گم شم؟ هر جا بگی می شه! چون من طرفای خودمونو به زور یاد گرفتیم! یه نمه این ور اون ورم کنی گم شدم.

شایا با خنده گفت:

-دیوونه ای به خدا!

با خنده گفتم می دونم. پا شدیم یکم مخلفات برای شام حاضر کردیم تا شایان بیاد. تقریبا نیم ساعت بعد اومد. زغال و جوجه و گوجه گرفته بود. گوجه ها رو خورد کردیم. اونم جوجه ها رو خورد کرد. جوجه و گوجه ها رو سیخ کرد. رفتیم تو حیاط و باهم منقل رو حاضر کردیم و جوجه ها رو کباب کردیم. اصلا به بشقاب نکشید. همه رو همون جا کنار منقل خوردیم. شایان انقدر مسخره بازی در آورد که دل درد گرفتیم. با قدر دانی نگاشون کردم و گفتم:

-مرسی بچه ها. خیلی خوش گذشت!

شایان با لبخند گفت:

-خواهش. پس ما دوتا واسه چیم؟!

همه با خنده رفتیم تو. رو به شایان گفتم:

-مرسی! من دیگه می رم می خوابم.

شایا: منم همین طور.

شایان: من یکم می شینم بعد می رم می خوابم.

با شایا رفتیم بالا. یه چشمک بهش زدم و اومدم تو اتاقم. رفتم کنار پنجره و به بیرون خیره شدم. بعد از چند دقیقه دراز کشیدم رو تخت و رفتم تو فکر. فرزام چرا داشت این کارا رو می کرد؟! چرا اول من و بعد شایا؟! یه چیزی مشکوکه! تو همین درگیریا خوابم برد.

\*\*\*

صبح با صدای دریا چشمامو باز کردم. چه آرامش عجیبی! نکنه بازم قراره اتفاقی بیوفته؟ اون روزم همین آرامش و داشتم! پوزخندی نشست روی لبم، دیگه چه اتفاقی می خواست بیوفته! بلند شدم و یه خمیازه بلند بالا کشیدم و پریدم تو دستشویی. دست و صورتمو شستم و اومدم بیرون. لباسامو عوض کردم و رفتم بیرون. خبری از شایا و شایان نبود. نشستیم یکم فیلم دیدم بعد دیگه طاقت نیوردم، ۱۲ و ۳۰ بود. باید دیگه پا می شدن چقدر می خوابن!

-شایان!

-شایا!

-پاشید حوصلم سر رفت.



-د یا لا پاشید دیگه!

هرچی من بیشتر جیغ کشیدم، کمتر افاقه کرد. رفتم تو اتاقاشون که دیدم اصلا خونه نیستن! رفتم پایین تازه یادداشت رو یخچالو دیدم. به به کوری ثمین خانم؟! فقط می خواستی حنجر تو پاره کنی؟! رفتم یادداشت و برداشتم.

"ما رفتیم دنبال سرایدار. خواب بودی بیدارت نکردیم. ظهر میایم دنبالت بریم ناهار بخوریم. شیطونی نکن! بچه خوبی باش! دست به گازم نزن! درم رو غریبه ها باز نکن! امممم دیگه چیزی نبود ثم ثم جون فعلا بای."

اولاش دست خط شایان بود و بقیش کار شایای دیوونه! پاینشم کلی قلب کشیده بود و بغل قلبا رو هم بوسیده بود که جای رژ لب صورتی رنگش رو کاغذ مونده بود. رفتم نشستم رو مبل. باید چیزی که تو فکرم بود و عملی می کردم. باید شایا رو خلاص می کردم. نفس عمیقی کشیدم و گوشیمو برداشتم. شماره مورد نظرمو پیدا کردم. یکم مکث کردم و بعد گرفتم. اولین بوق نخورده برداشت.

فرزام: به به ثمین خانم! چی شده شما به من زنگ زدید؟ منور کردید...

با جدیت پریدم وسط حرفش و گفتم:

-بسه فرزام! می خوام ببینمت. توی هفته ی آینده. هر چی زودتر بهتر!

صدای یه دختر و اون ور خط شنیدم. با صدای لوسش گفت:

-فرزام بیا دیگه!

پوزخندی نشستم رو لبم، مثل اینکه بد موقع مزاحم شده بودم. صدای فرزام بلند شد:

-دو دقیقه صبر کن الان میام.

با طعنه گفتم:

-ببخشید بد موقع مزاحم شدم!

صدای متعجب و کنجکاوش بلند شد:

-نه بد موقع نیست! چی شده تو می خوای منو ببینی؟

چشمامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم تا یه داد جانانه سرش نزنم. با صدای که کمی بلند شده بود و حرص چاشنیش شده بود گفتم:

-فرزام گفتم باید ببینمت! اگر وقتی رو مشخص نکنی تو سوراخ موشم باشی پیدات می کنم. اوکی؟

خنده ای کرد و گفت:



-اوه چه عصبی! حرص نخور برای شنبه ساعت ۵ بیا شرکت اونجا می بینمت.

-خوبه بای.

-خدانگهدار خانم اربابی!

تماس و قطع کردم. از زور عصبانیت می خواستم بکشمش. پسره ی احمق! در باز شد و شایا اومد داخل. سعی کردم به خودم مسلط بشم. نفسمو حرصی بیرون دادم، بعدم با لبخند بلند شدم. شایا با سر و صدا وارد شد.

شایا: به به ثمین خوابالو! چطوری؟ چقدر خوابیدی؟ بدو حاضرشو بریم شایان تو ماشینه!

-چه خبرته؟ باشه. سریدار پیدا کردید؟

شایا: بله! تا یک ساعت دیگه اینجاس. کلید اینجا رو دادم بهش. بدو حاضرشو دیگه!

-باشه. توم بیا بریم.

-باشه.

دوتایی رفتیم بالا. رفتم سر کمد لباسم. شایا لباسامو برام چیده بود تو کمد. سعی کردم راحت ترین لباسمو بپوشم، چون اصلا حوصله نداشتم! هروقت با این احمق حرف می زدم عصبی می شدم. یه جین دمپای آبی لجنی پوشیدم با یه مانتوی مشکی گشاد تا روی رونم که زیر سینش و لب آستیناش با کش یه کم تنگ تر شده بود. یه شال مشکی نخیم انداختم رو سرم و روی مانتوم یه سوپشرت پوشیدم. کفش کالج مشکیم پوشیدم و برگشتم سمت شایا که منو زیر نظر گرفته بود. سرمو انداختم پایین. شایا نگاه مشکوکی بهم کرد و نگران گفت:

-چیزی شده ثمین؟

بی حوصله گفتم:

-نه بریم.

-لباست مناسب نیست سرما می خوری!

-نه. نمی خورم بریم.

سرتکون داد و گفت بریم. رفتیم پایین و سوار شدیم. شایان از توی آینه نگام کرد و گفت:

شایان: به به ثمین جون!

اروم گفتم:

-سلام شایان.



-اوه اوه عصاب نداری چی شده؟

با سر به شایا اشاره کرد، اونم شونه ای بالا انداخت. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-نمی خوام راه بیوفتی؟

شایان: چرا عزیزم. الان راه میوفتم.

ماشین و راه انداخت. نمی دونستم کجا می ره، برام مهمم نبود. من تکیه گاهمو می خواستم. ولی ندارمش! سینم به سختی بالا پایین می شد. نفسم داشت می گرفت. می خواستم از توی کیفم اسپریم و بردارم که دیدم کیف برداشتم. بد شانسی بیشتر از این؟ به سختی داشتم نفس می کشیدم. سعی کردم آرام آرام نفس بکشم تا راه نفسم باز بشه. از بچگی آسم داشتم مادرزادی بود. تلاشام بی فایده بود. صدای خس خس سینم بلند شد. ولی نمی شنیدن چون صدای ضبط زیاد بود. دیگه داشتم بی هوش می شدم که شایان از تو آینه نگام کرد و با تمام قدرت زد روی ترمز. صدای دادش آخرین چیزی بود که شنیدم.

شایان: همین!

\*\*\*

وقتی چشمامو باز کردم احساس رخوت و سستی می کردم. سینم درد می کرد. سرم سنگین بود. به دور و برم نگاه کردم. بیمارستان بودیم. یه سرم توی دستم بود که دیگه آخراش بود. خس خس می کردم. ماسک اکسیژنی که روی صورتم بود و کنار زدم که در باز شد. شایان اومد داخل و پشت سرش شایا وارد شد. شایا چشمش قرمز بود و شایانم به شدت عصبی بود. شایان با دیدن چشمای بازم نفس عمیقی کشید و اومد کنارم. گفت:

-خوبی؟ چرا اسپریتو برداشته بودی؟!

صداش ناراحت بود. لبخند بی جونی زدم و به سختی گفتم:

-اسپری ... تو کیفم بود... کیف و حواسم نبود... برداشتم.

شایا اون طرفم نشست. دستای لرزون شو گذاشت روی دستم. باید حال این دوتا رو عوض کنم. اگر این دوتام بخوان ناراحت باشن که دیگه نمی شه زندگی کرد! آرام گفتم:

-شایان؟

-بله؟

-یه سرم بیار!

شایان با تعجب گفت:



-برا چی!!؟

با ابرو به شایا اشاره کردم و گفتم:

-شایا بیشتر از من به سرم نیاز داره!

برگشتم طرفش با خنده گفتم:

-من زنده! هنوزم نمردم. بار اولم نیست اینطوری می شم. بعدم تا حلوی ندیده هامو نخورم چیزیم نمی شه. خیالت تخت!

شایا تلخ خندید و با چشمایی که توشون اشک حلقه بسته بود، گفت:

-دیوونه!

-کمال تشکر را دارم!

شایان با خنده سرتکون داد. سرمو از دستم در آورد و انداخت توی سطل. نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

-می تونی راه بیای؟

با چشمای گرد نگاهش کردم. درست بود بی حالم ولی نه تا این حد! با مسخره بازی گفتم:

-کولم کنی خوشحالم می شم! برو اون طرف زودتر بریم.

با کمک شایا از تخت اومدم پایین. از بیمارستان خارج شدیم و مستقیم برگشتیم خونه.

\*\*\*

لعنت به من! اگه اسپریمو جا نداشته بودم سفرمون خراب نمی شد! دیروز که به خاطر اون اتفاق هیچ کس دیگه حال و حوصله نداشت. برگشتیم ویلا و همه کز کردیم یه گوشه. امروزم که در حال جمع کردن وسایل برای برگشت بودیم. بعد از کلی وقت تلف کردن بالاخره کارامون ساعت هفت تموم شد. سرایدار امروز صبح اومده بود. ویلا رو سپردیم بهش و برگشتیم. سه چهار ساعت راه بود. انقدر دیر می رسیدم که دیگه به هیچ کاری نرسیم. دیگه حوصله هیچ کاریم نداشتم مخصوصا که فردا با فرزام قرار داشتیم و خود این باعث می شد حتی حوصله خودمم نداشته باشم! به محض رسیدن از شایا و شایان خداحافظی کردم و آروم و بی سر و صدا اومدم بالا. سریع لباس عوض کردم و خوابیدم.

\*\*\*

صبح ساعت ۱۱ بلند شدم. خیلی دیر! به خاطر اعصاب بهم ریختم بود. حولمو برداشتم رفتم تو حمام. لباسامو در آوردم و انداختم تو سبد. تو آینه به خودم نگاه کردم. یه پوزخند پر درد نشست روی لبم. توی آینه جای زخم به خوبی مشخص بود، یه زخم کهنه ولی در عین حال تازه! جای زخمی که دقیقا وسط کمرم بود. یادآور یه خاطره زجر آور. یه یادگاری بی رحمانه! یاد فرزام افتادم. می دونستم چی می خواد! "من" تنها چیزی که اون می خواد، منم! اما دلیلش برای این همه اصرار روی





خودمو نمی دونستم! نگام بی هدف به روبه رو بود. ذهنم خالی! از امروز باید روی زندگیم یه خط می کشیدم. فرزام یه عوضی که دخترا رو فقط واسه یه چیز می خواست؛ تخت خواب! تنها هدف اون همینه اما یه جای کار می لنگه! اون دوست دخترای صد برابر خوشگل تر از من داره. پس چرا؟! فرزام اونقدر گندکاریاش زیاده که آدم به همه چی شک می کنه! تنها جایی که فرزام واقعا شرافتمنده توی کارشه! نفسم عمیقی کشیدم؛ دیگه خسته شدم از این همه حلاجی! از حمام اومدم بیرون. می خواستم برم پیش بچه ها. یه هفته ای بود بهشون سر نزده بودم! رفتم سر کمد و یه نگاه به لباسام کردم. هوا خیلی سرد شده بود. یه بوت جیر مشکی با برگدون پولیش طوسی پاشنه ده سانتی برداشتم. یه بافت طوسی با یه شلوار لوله تفنگی مشکیم و شال مشکی بافت و یه کیف دستی مشکی. لباسامو پوشیدم. بافتم خیلی خوشگل بود، مدل پروانه بود تا روی رونم می یومد. کیفمو کج انداختم و سه تا رینگ ساده کردم توی انگشت اشارم و یه دست بند چرم مشکیم پیچیدم دور مچم. یه نگاه به خودم کردم، خوب شدم. هه! سرمو تکون دادم تا افکار چرتم از سرم بره بیرون. نهار نخورده بودم، ساعت ۱ بود. سه تا ساندویچ می گیرم با بچه ها می خوریم. سوئیچ و برداشتم و زدم بیرون. سر راه سه تا ساندویچ چیز برگر گرفتم و رفتم کارگاه. بچه ها یه کارگاه نقاشی داشتن. نقاشیاشون فوق العاده بود. دایانا نقاشی خونده بود و ژینا هنر. پیاده شدم. در آروم باز کردم و رفتم داخل و با صدای بلند گفتم:

-یوهو کسی نیست؟

صدای دلخور و حق به جانب ژینا بلند شد:

-باشتم با آدمای بی معرفت که یه هفته پیداشون نشده کاری نداره! درحالی که می دونه ما دوهفته ی دیگه نمایشگاه داریم! با خنده گفتم:

-اوه ژینا! دایان کجاست؟

صداشو از بالا شنیدم:

-من اینجام، بیا بالا!

نگاهی به نیم طبقه بالا انداختم و گفتم:

-چی داره می کشه که رفته اون بالا؟

شونه ای بالا انداخت. رفتم بالا. دایانا نشسته بود، داشت با دقت رویه طرح سیاه قلم کار می کرد.

- نهار گرفتم بیا بریم بخور.

حتی سرشو بالا نیاورد. مظلوم گفتم:

-از دستم ناراحتی؟



یک دفعه سرشو گیج بلند کرد و گفت:

-هان؟

با چشمای گرد با قهر گفتم:

-دو ساعته دارم با دیوار حرف می زنم! پاشو بریم پایین ناهار بخوریم.

دایانا بیخیال ژست من، داشت تیپم و تجزیه و تحلیل می کرد. نگاهی بهم کرد و با خنده چشمتی زد و گفت:

- خبریه تیپ زدی؟

-بریم پایین تعریف می کنم.

دایان: بریم.

رفتیم پایین. ساندویچا رو گذاشته بودم روی میز. رفتم آوردمشون. نشستیم روی میز وسط کارگاه. رو به ژینا گفتم:

-ژینا بیا ناهار بخور.

ژینا: اومدم صبر کن دستامو بشورم.

دایانام بلند شد.

دایان: خوب شد گفت. منم دستما بشورم بیام.

دوتایی رفتن دستاشون رو شستن و اومدن نشستن. ساندویچا رو برداشتیم و شروع کردیم. دایانا گازی به ساندویچش زد و

گفت:

-خب بتعریف.

یکم نوشابه خوردم و با مکث کوتاهی گفتم:

-راستش، فرزام برای شایا مشکل درست کرده و تنها راهی که می تونم اون و خلاص کنم اینکه ...

ژینا با عصبانیت پرید و تقریبا غرید:

-چه غلطی می خوای بکنی!؟

با ناچاری گفتم:

-ژینا مجبورم! ... بخاطر شایا! اگر شایان بفهمه فرزامو زنده نمی ذاره. می دونی که چقدر کله شقه!

دایانا خونسردانه به ژینا نگاه کرد و گفت:



-ژینا بشین. می دونی که نمی تونیم جلوشو بگیریم، حداقل کمکش کنیم!

ژینا با ناراحتی نشست و ساندویچشو گذاشت رو میز. دایانا با اخم گفت:

-حتما یه کاری کرده. نه؟

سری به نشونه تایید تکون دادم و گفتم:

-آره از شایا عکس داره.

کل جریان و براشون تعریف کردم. ژینا ناراحت گفت:

-اگه بلایی سرت بیاره؟ ثمین به شایان بگو!

ناراحت گفتم:

-می دونی که نمی شه، اون نمی تونه کاری بکنه! یعنی فقط اوضاع رو بهم می ریزه! من خودمم راضی نیستم ولی مجبورم!

دایانا به پشتی صندلیش تکیه داد و پا روی پا انداخت و گفت:

-حواستو خوب جمع کن! داری توی راه خطرناکی قدم می ذاری. می دونی که فرزام به همین راحتی ولت نمی کنه. پس باید

مراقب عواقب کارتم باشی! می دونم که از پشش بر میایی. اما بازم دقت کن!

-حواسم هست! حالا بیخیال اینا. موضوع این نمایشگاه چیه؟

ژینا ناراحت و دلخور گفت:

-خوبه عکسای خودته ها!

خندیدم و گیج گفتم:

-خب همش که کار من نیست. بگید دیگه!

دایانا سرشو انداخت پایین و همون طور که با ناخناش بازی می کرد. با ناراحتی گفت:

-مرگ عشق!

سرمو که پایین بود و به سرعت آوردم بالا. ساندویچ از دستم افتاد، تنم یخ بست، داشتم می لرزیدم. گیج و منگ نگاشون

کردم. من بهشون پیشنهاد داده بودم ولی حالا خودم پشیمونم! می دونم چی کشیدن. همش عکسای خودم بود. همش!

-خوبی ثمین؟

فقط سرمو تکون دادم. خم شدم و ساندویچ و برداشتم و انداختم تو پلاستیک. با لبخندی مصنوعی گفتم:



-بچه ها من نمی تونم پیام.

دایانا ناراحت و مغموم گفت:

-ولی ثمین... این نمایشگاه بخاطر تو!

زل زدم تو چشمات و لرزون گفتم:

-توقع نداری که پیام و چیزایی که ازشون فراریمو ببینم؟

با ترس گفتم:

-اونم ترکیب شده با وهم و روح گرفته! نه نمی تونم!

ژینا مداخله کرد و گفت:

-دایانا اذیتش نکن! اون از ما خواست این موضوع نقاشیامون باشه تا همه عمق این فاجعه رو ببینن. اون فقط چندتا عکس به

ما داد. کارایی که ما کشیدیم خیلی مفهومی تر از اون عکسها. مخصوصا ...

به من نگاه کرد و ادامه داد:

-کار آخر تو.

گیج گفتم:

-مگه کار آخرش چیه؟!

دایان با ترس گفت:

-هی ... هیچی! ول کن ثمین تورو خدا!

یاد اون عکس افتادم. تنها عکسی که از اون صحنه داشتیم. با غم گفتم:

-داری اون عکس و طراحی می کنی؟

دایان سرشو انداخت پایین. اشک تو چشمات جمع شد و با بغض گفتم:

-پس خوب طراحی کن! لیاقتشو داره!

ساعت و نگاه کردم چهار و نیم بود. بغضمو قورت دادم و بلند شدم.

-من باید برم. تا نیم ساعت دیگه باید دفتر فرزام باشم.

نگاهی به ژینا کردم و رو به دایانا گفتم:



-اون طراحیو به هیچ عنوان نفروش!

دایان: باشه.

لبخند زدم. ژینا با استرس گفت:

-مواظب خودت باش!

-هستم. امیدوارم نمایشگاهتون به خوبی برگزار شه!

ژینا: مگه دیگه نمیای؟

-معلوم نیست. نمایشگاه ما هم سه هفته ی دیگس. چندتا از عکسا مونده که باید بگیرم.

دایان: باشه. موفق باشی!

با لبخند ازشون خدافظی کردم. سوار ماشین شدم و راه افتادم. دفترش خیلی به کارگاه نزدیک بود. ۵ دقیقه به ۵ رسیدم. سوار آسانسور شدم و رفتم بالا. فرزام داروسازی خونده بود! و این شرکت داروسازی و به کمک باباش راه انداخته بود. توی کارش فوق العاده مستعد و موفق بود. ولی در عین حال علاقه شدیدی به مد داشت! از آسانسور رفتم بیرون. به منشیش گفتم بهش بگه من اومدم. بهش اطلاع داد. بعد از پنج دقیقه رفتم داخل. درو پشت سرم بستم. از جاش بلند شد و گفت:

-به به ثمین خانم!

با چشمای سردم بهش زل زدم. یک سالی بود که این چشما روح نداشت! با تمسخر گفت:

-کاری از دستم برمیاد خانم اربابی؟!

سرد گفتم:

-حوصله مقدمه چینی و سرکله زدن با تو رو ندارم! یه راست می رم سر اصل مطلب ...

رفتم طرفش. دستامو گذاشتم دوطرف میزش و به جلو خم شدم. شمرده شمرده گفتم:

-از شایا چی می خوای؟

پوزخند زد و به صندلیش تکیه کرد و گفت:

-تو که بهتر می دونی!

دستامو از روی میز برداشتم چرخ می زدم. صدای قهقهه فضا رو شکافت. برگشتم و عصبی زل زدم تو چشماش و گفتم:

-تو چرا نمی خوای لقمه قد دهند برداری فرزام؟ من واسه دهن گشادت خیلی زیادم!



دستاشو گذاشت روی میز و کمی به جلو خم شد. تو چشمام زل زد و خیلی جدی گفت:

-اون که صد البته! ولی من کلا به لقمه های کوچیک راضی نیستم! و نمی دونم چرا تنها دختری که تاحالا بهم پا نداده تویی؟!

با نفرت نگاهش کردم و گفتم:

-چون حالم از تو و عوضی بازیات بهم می خوره، فرزام فروزان!

پوزخند زد و چیزی نگفت. با اخم گفتم:

-چی می خوای تا دست از سرشایا برداری و اون عکسا رو بدی به من؟

بلند شد و ایساد و خم شد طرفم. با جدیت گفت:

-تو رو می خوام! اگه اوکی و الان بهم بدی و بعد راه نیای مطمئن باش اتفاقای خوبی نمیوفته!

انگشت اشارمو گرفتم طرفش و تهدید کنان گفتم:

-فرزام حدت رو بدون! می دونی که آدم کردن آدمایی مثل تو هیچ کاری برام نداره؟! فقط نمی خوام آدمای بابا رو تا ایران بکشم، تا نیستت کنن!

پوزخند زد و گفت:

-خوب تهدید می کنی!

-و خوبم اجراش می کنم! تو منو می خوای؟ قبول! ولی فقط برای ۳ ماه!

با ابروهای بالا پریده گفت:

-قبوله!

فکر نمی کردم قبول کنه. یعنی امیدوار بودم که قبول نکنه! دوباره همه چیز مشکوک به نظر می رسید. اما دیگه مهم نبود، چون سه ماه تحمل کردن همچین آدمی مساوی با مرگ بود! یه کاسه ای زیر نیم کاسه بود! تهدید کنان گفتم:

-ولی این رو بدون که اگه دستت بهم بخوره با یه تلفن نیستت می کنم! حالا عکسا!

فقط نگاه کرد، گوشیمو در آوردم و گفتم:

-عکسا! تو که دوست نداری زنگ بزنی به بابا؟

یه پاکت گرفت طرفم. ازش گرفتم. سریع باز کردم و مطمئن شدم عکس. اما به عکسا نگاه نکردم. پوزخندی زدم و با خنده گفتم:



-توی گوشیتیم قانونا هست و یه کیبی روی لب تاپت یا شاید روی چند تا سی دی! هان؟

با اخم نگام کرد. با جدیت گفتم:

-زود باش فرزام!

عکسای گوشی و لب تابشم پاک کرد. منتظر نگاش کردم که گفت:

-سی دی وجود نداره!

پوزخندی زدم و گفتم:

-خدانگهدار.

با یه پوزخند به نگاه عصبیش و سینه ای که با خشم بالا و پایین می رفت، از اونجا خارج شدم. اومدم پایین و راه افتادم سمت محل کار شایا. بابا وسیله خوبی برای تهدیدش بود! پدر من یکی از کله گنده های لندنه. مادر پزشک و پدرم یه کارخونه ی ساخت لوازم پزشکی داره. آدم دورش زیاده که لب تر کنه، جنازه هرکس و که بخواد فردا جلوش باشه. و یکی از دلایلشم وضع مالی عالیمون بود. بابا تو کار خلاف نبود ولی دشمن زیاد داشت! که یکی از همین دشمنانش... نفس عمیقی کشیدم. رسیدم، از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل. سراغ شایا رو گرفتم که گفتن تو اتاقشه. مستقیم رفتم اونجا. ولو شده بود رو کاناپه چشماشو بسته بود. عصبی گفت:

-مگه نگفتم کسی مزاحمم نشه!

با خنده گفتم:

-می خوای برگردم؟

چشماش رو باز کرد با تعجب گفت:

-ثمین!

خندیدم و گفتم:

-چیه؟ انقدر تعجب داشت؟ یه خبر خوب دارم!

-چی؟

نشستم روی مبل و گفتم:

-اول منو به یه قهوه دعوت کن تا بگم.

با خنده زنگ زد قهوه بیارن. بعد از چند لحظه بی طاقت گفت:



-از دست تو! بگو چی شده؟

نشستم رو میز و پاکت عکسا رو گرفتم طرفش. متعجب گفتم:

-این چیه؟

با سر اشاره کردم ببین. عکسا رو که در آورد چشماش گرد شد و گفتم:

-چه جوری تونستی اینا رو ازش بگیری؟

شونه ای بالا انداختم که با اخم گفتم:

-ثمین چیکار کردی؟!!

تا خواستم جواب بدم و بیچونمش قهوه ها رو آوردن. نشستم روی مبل و قهوه مو برداشتم. شروع کردم به خوردن. در همون حال گفتم:

-از زور بابا استفاده کردم!

شایا مشکوک گفتم:

-جدی؟

خیلی خونسرد گفتم:

-بله. گاهی لازمه تو هم ظالم باشی! هر چند که بابا هیچ وقت از قدرتش استفاده نمی کنه و به منم همین و یاد داده! ولی قدرتش برای تهدید بد نیست!

شایا خنده ای کرد و گفتم:

-از دست تو!

یکم که گذشت، شایا با من و من گفتم:

-ثمین عکسا رو که ندیدی؟!!

-نه، گفتم شاید دوست نداشته باشی!

نفس آسودش همراه شد با نگاه مشکوک من. بلند شدم و گفتم:

-خب من باید برم کلی کار دارم. موفق باشی بای!

شایا: برو. توهم همین طور!





از شرکت اومدم بیرون و سوار ماشین شدم. راه افتادم سمت خونه. ساعت ۸ بود. از فردا باید دوباره عکاسی رو شروع می کردم. برای این نمایشگاه خیلی هیجان داشتم. اولین نمایشگاهم بود و کلی ذوق براش داشتم! تا رسیدم خونه، ساعت نه بود. یه چیز سبک خوردم و خوابیدم.

ساعت هفت صبح بیدار شدم و قبل از هر کاری یه دوش سریع گرفتم. بعد از جمع و جور کردن وسایلم لباس عوض کردم و بعد از درست کردن یه لقمه، نشستم تو ماشین و راه افتادم. باید می رفتم سمت گل سرخ ولی نا خودگاه رفتم سمت عمارت بی بی، سمت لواسون. انقدر تو فکر بودم که متوجه نشدم کی رسیدم. وقتی به خودم اومد جلوی عمارت بودم. پیاده شدم و زنگ زدم. خدمتکار بی بی باورش نمی شد من اومده باشم. خیلی وقت بود اینجا نیومده بودم، ترجیح می دادم کمتر بیام! در باز شد. سوار شدم و ماشین رو از جاده سنگریز، پر دار و درخت عمارت بردم داخل. جاده، سنگ ریزه های فوق العاده زیبایی داشت به رنگ سفید و سبز روشن. ماشین و پارک کردم. بی بی از وقتی بیماری قلبی گرفت، اومد لواسون. کیفمو برداشتم و پیاده شدم. در باز شد و قامت بی بی جلوم ظاهر شد. بی بی روس بود و نوه ها همه شکل اون بودیم. البته من بیشتر از همه شبیهش بودم، با همون غرور خاص! لبخند نشست روی لبش و با غرور خاص خودش گفت:

چه عجب ته تغاری! دیگه فکر کردم هیچ وقت نمیای پیش بی بی!

بغض گلمو گرفت. بی بی همیشه بهترین من بود، اما بعد از اون اتفاق از همه و بیشتر از اون دور شدم. آروم از پله ها رفتم بالا و خودم و انداختم تو بغلش. بغضم شکست. با ناراحتی گفت:

چقدر لاغر شدی ته تغاری!

با بغض گفتم:

بی بی...!

بی بی: جان بی بی؟

با درد نالیدم:

بی بی دارم می شکنم، دیگه نمی تونم تحمل کنم!

تو آغوشش فقط هق هق می کردم. از خودش جدام کرد. اشکام و پاک کرد و بردم داخل. نشوندم روی راکی جلوی شومینه. یکی از خدمتکارا می خواست برای پذیرایی بیاد که با داد بی بی سرجاش موند.

بی بی: هیچ کس حق نداره پاشو بذاره اینجا! یه شربت زعفران آماده کنید، میام خودم می برم. برای ناهارم قورمه سبزی درست کنید. زود باش برو!

می دونستم بخاطر من اینکار می کنه. می دونست من از شلوغی متنفرم! و خیلی بدم میاد کسی دور و برم بپلکه. خدمتکارای بی بی پیش از حد هوای منو داشتن و من از این بدم می یومدم! بی بی رفت و با شربت زعفران برگشت. من عاشق شربت



زعفران بودم. سعی کردم یه لبخند نیم بند تحویلش بدم. نشست روی مبل رو به روی شومینه، نزدیک به من. سینی شربت و گذاشت رو میز گرد وسط مبلا. از روی راکی بلند شدم و رفتم نشستم جلوی پاش. سرمو گذاشتم روی پاش. شالم از روی سرم افتاده بود. بی بی، بی حرف با موهام بازی می کرد. بعد نیم ساعت نفس عمیقی کشید و گفت:

-چی شده که اومدی پیش بی بی؟

سرمو از روی پاش بلند کردم و رفتم نزدیک شومینه نشستم. سرمو تکیه دادم به دیوار پشت سرم و پاهامم توی شکمم جمع کردم. دستامو دور پاهام حلقه کردم و گرفته گفتم:

-دلتم گرفته بی بی؛ داغونم! کاری کردم که از من بعید بود!

بی بی: مگه چیکار کردی؟

فکری گفتم:

-فرزام و یادته؟ چند وقتی بود دنبالم بود...

یکم مکث کردم که گفت:

-خب...

شونه ای بالا انداختم و با بغض گفتم:

-واسه شایا دردسر درست کرده بود! برای نجات شایا مجبور شدم پیشنهاد دوستیش و قبول کنم. البته برای سه ماه!

نگامو دوختم به میز وسط سالن و شونه ای بالا انداختم و ادامه دادم:

-و یه خط روی آیندم کشیدم! چون معلوم نیست فرزام چه بلایی سرم بیاره! خودت که می شناسیش...

سکوت کردم. بی بی فهمید نیاز به سکوت دارم. بعد از چند دقیقه ادامه دادم:

-بیست و پنج سال توی لندن زندگی کردم و هیچ خطایی ازم سر نزد! حالا توی ایران، تو جایی که هم وطن من هست و هم

نیست. مجبورم بخاطر زندگی کسی که خیلی کمکم کرده، روی زندگی خودم خط بکشم! منتهی سرش ندارم، خودم خواستم.

بعد از سه ماهم برای همیشه برمی گردم لندن و دیگه هیچ وقت به اینجا بر نمی گردم!

بی بی: چرا به شایان چیزی نگفتی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-چی می گفتم بی بی؟ اگه می فهمید قشقرق به پا می کرد.

بی بی ناراحت گفت:



-خب بکنه، بهتر از اینکه تو توی این حال باشی! این پسر دیگه بیش از حد پاشو از گلیمش دراز کرده، باید حساب کار دستش بیاد! حالا چرا می خوای بری؟

ناراحت گفتم:

-دیگه نمی خوام اینجا باشم. من خل شدم! درس و همه زندگیمو ول کردم اومدم اینجا. می خوام برگردم بشم همون دانشجو نمونه ای که بودم! من کار داشتم، زندگی داشتم، دانشگاه داشتم! می خوام درس و ادامه بدم؛ فقط یک ترم مونده. جان رو هم همین طوری ول کردم اومدم، اون حقش نبود اینطور ترک شدن! حلالم که قضیه فرزام...

بی بی نگام کرد و جدی گفت:

-نمی دونم هر کاری می خوای بکنی بکن اما اون پسر رو بسپر دست من .

نگاش کردم و گفتم:

-چیکار می خوای بکنی بی بی؟

بی بی: کاری که سزاوارشه! می سپرمش دست یکی یه گوشمالیش بدن.

با اخم گفتم:

-بی بی اگه می خواستم این کار رو بکنم که خودمم می تونستم.

بی بی عصبی گفت:

-پس می خوای چیکار کنی؟ خودت می خوای با اون پسر باشی؟

با درد و کلافه گفتم:

-نه بی بی...

با بغض زل زدم به نقطه ای نامعلوم و گفتم:

-دیگه حوصله ی دردسر و دشمنی ندارم!

بی بی ناراحت نگام کرد و سرشو تکون داد. بعد از چند لحظه گفت:

-شربت و بخور هنوز خنکه.

شربتو برداشتم و آروم آروم خوردم. صدای بی بی منو از افکار درهم برهم کشید بیرون.

- بله؟



بی بی: شب می مونی؟

گیج و درمونده گفتم:

-نمی دونم، نمی دونم بی بی...

بی بی: می خوای زنگ بزنی شایا و شایانم بیان؟

خسته نالیدم:

-نه بی بی، نه! می خوام یکم آرامش داشته باشم. اون دوتا بیان اینجا رو می دارن روی سرشون.

بی بی: هر طور مایلی.

بی بی از پذیرایی رفت بیرون. از روی زمین بلند شدم و نشستم روی راکی. آروم آروم تکون می خوردم. گرمای شومینه باعث رخوت و سستی شده بود. و تکونای صندلی به اون حالت دامن می زد. انقدر اونجا آرامش داشت که چشمم گرم شد و خوابم برد.

\*\*\*

وقتی چشم باز کردم همونجا بودم. با این تفاوت که بی بی پشت راکی رو یکم خوابونده بود و زیر پای راکیم باز کرده بود. دستمو آوردم بالا به ساعت نگاه کردم ساعت ۱۲ بود. از ساعت ده تا حالا خواب بودم. بلند شدم رفتم تو آشپزخونه. اوه چه بوی قرمه سبزی! سراغ بی بی و گرفتم که گفتن تو اتاقشه و دستور داده هر وقت من گرسنه بودم ناهار و بکشن! گشتم بود. صبحانم چیزی نخورده بودم. گفتم ناهار و بکشن. رفتم پیش بی بی. یکم با بی بی حرف زدم تا صدامون کردن. ناهار رو خوردیم. تا شب پیش بی بی بودم و برگشتم خونه.

\*\*\*

درو باز کردم و رفتم داخل. حالا اعصابم آروم تر شده بود. داشتم می رفتم برم تو اتاقم که دیدم یه نفر تو پذیرایی. راهمو کج کردم سمت پذیرایی و خواستم برم داخل که صدایش بلند شد.

فرزام: پس ثمین خانم کی میان؟

اکرم: اطلاعی ندارم آقا، ایشون به ما توضیحی نمیدن.

فرزام: بسیار خب هر وقت برگشتن بهشون بگین من اومده بودم.

بلند شد بره بیرون. اصلا حوصلشو نداشتم! سریع از در پذیرایی فاصله گرفتم و رفتم بالا. خدا رو شکر ماشین تو پارکینگ بود و نمی تونست بفهمه اومدم. گوشیم از صبح خاموش بود. برای همین نتونسته پیدام کنه! خدا رو شکر یه روز از این سه ماه گذشت. نفس عمیقی کشیدم و از توی کتو یه دست لباس راحتی در آوردم و پوشیدم. یه تاپ و شلوارک قهوه ای مشکی که



تاپش از پشت ضربدری بود. موهام و شونه کردم و دراز کشیدم. پتو رو پیچیدم دورم. خدا کنه این سه ماه زودتر تموم شه تا بتونم برگردم لندن! بر خلاف تمام اتفاقا، اونجا حداقل می تونم یه کم آرامش پیدا کنم. اینجا همون یکمم ندارم. پلکام داغ شده بود و قبل از اینکه بتونم جلوی خودمو بگیرم خوابم برد.

\*\*\*

صبح با صدای گوشیم بیدار شدم. غرغر کنان زمزمه کردم:

-الان چه وقت زنگ زده خدایا!

صدایی کسی باعث شد لای چشمانو باز کنم!

فرزام: خب می تونی پانسی عزیزم! منم میام پیشت می خوابم.

با صدای فرزام یه ضرب تو جام نشستم و چشمام باز شد. این اینجا چه غلطی می کرد؟ بهت زده گفتم:

-تو اینجا چه غلطی می کنی؟ یادم نمیاد اجازه داده باشم وارد خونم بشی. جناب عالی توی خونه که هیچ! با پرویت تمام توی اتاق منم اومدی؟

تکیشو به تاج پایین تختم داد و گفت:

-فکر نمی کنم دیگه نیازی به اجازه باشه خانم خانما! پریروز که یادت نرفته؟!

عصبی گفتم:

-نه یادم نرفته! ولی یادم نمیاد گفته باشم هر وقت و هر جا که بخوای می تونی منو ببینی و یا وارد خونم بشی! گفتم؟

قفسه سینش از زور عصبانیت با شدت بالا پایین می شد. خم شد سمت و بی هوا موهام و تو مشتش گرفت. با عصبانیت تهدید وار گفت:

-ببین ثمین، داری با دم شیر بازی می کنی! من می تونم تو یک دقیقه تو رو از اینجا ببرم. بدون اینکه کسی بفهمه! ولی اگه کاری به کارت ندارم. پاتو از گلیمت درازتر نکن. منو دیوونه نکن!

از زور عصبانیت با تمام قدرت خودم و عقب کشیدم. موهایی که تو دست فرزام اسیر بود همه کنده شد. سرمو کشیدم عقب. نگاه بهت زدش به دستش بود. اون تیکه از موهام توی دستش بود. خیلی درد داشت! نفس نفس می زدم. دردش می چربید به اینکه بذارم برام رجز بخونه! بهت زده داشت نگام می کرد. فکر نمی کرد همچین کاری بکنم. با فریاد گفتم:

-گمشو از خونه من بیرون! گمشو! انگار یادت رفته تو، تو خونه ی منی! تو خیلی چیزا رو فراموش کردی که من بهت یادآور می شم! من ثمین اربابیم! ثمین اربابی! اگر اراده کنم فردا سینه ی قبرستونی! بدون اینکه کسی بخواد بفهمه این یه قتله. پس با من در نیوفت آقای فروزان!



فریاد کشید:

-پس چرا این کار و نمی کنی؟ هان؟ نکنه می ترسی؟! چرا این کارو نمی کنی؟ جواب بده!

پوزخند صدا داری زدم و با تمسخر گفتم:

-لاشخورای مثل تو لیاقت مردنم ندارن؛ گمشو بیرون، زود!

دستاشو مشت کرده بود. عقب عقب رفت و بعد خیلی سریع از در رفت بیرون. در و محکم بست! تمام تنم می لرزید. پشت سرم می سوخت. دو زانو افتادم روی زمین و به هق هق افتادم. فریاد کشیدم:

-چون نمی تونم! نمی خوام یه آدم و از خانوادش بگیرم! نمی خوام یکی غم نداشته باشو بچشه! نمی خوام آه یه خانواده پشت سرم باشه! نمی خوام بلایی که سرمن اومده سر کس دیگم بیاد! تو اینا رو نمی فهمی! چون آدم نیستی! یه آدم هرچقدرم عوضی باشه واسه خانوادش عزیزه!

دیگه نتونستم ادامه بدم. نفس کم آورده بودم. با تمام قدرت برای بلعیدن یه ذره هوا تلاش میکردم. اسپریم کجاست؟ نفسم بالا نمی یومد. سعی کردم بلند شم. ولی بلند شدن همانا سیاه شدن همه جا همانا!

\*\*\*

وقتی چشمامو باز کردم تا چند ثانیه اول همه جا تار بود. بعد از گذشت چند لحظه از اون و گیجی تاری خارج شدم. تمام تنم درد می کرد. پیشونیم می سوخت. به یه دستم سرم وصل بود و روی صورتم ماسک اکسیژن. دست آزادم و آوردم بالا و کشیدم به سرم، گوشه پیشونیم پانسمان بود. احتمالاً گوشه پیشونیم زخمی شده. تو اتاق خودم بودم و این اصلاً خبر خوبی نبود! چون نشون می داد دکتر رفعت اینجا بوده! و الان مامان اینا خبر دار شدن و دوساعت باید توضیح بدم که چی شده! در باز شد و شایان وارد شد. اخماش توهم بود. نیم نگاهی بهم کرد و اومد نشست روی میلی که نزدیک تخت بود و با اخمای در هم گفت:

-خب؟

ماسک و پس زدم و با درد گفتم:

-خب که خب!

نفس عمیقی کشید و تهدید وار گفت:

-ثمین اصلاً حوصله ی طفره رفتنات و ندارم! سریع برو سر اصل مطلب. چی شده؟

خونسرد گفتم:

-چی باید بشه؟



-ثمین حملات آسمت جدیدا خیلی داره زیاد می شه! قبل شاید یک بار یا دوبار همیچین اتفاقی می افتاد. می خوام توضیحتو بشنوم! در مورد موهای کنده شده پشت سرت چه توضیحی داری؟

سعی کردم لبخند بزوم. یکم خودم و کشیدم بالا. الان باید چی می گفتم؟ نگاهش کردم. کت و شلوار تنش بود. معلوم بود از سرکار اومده. چشمای آبی تیره، موهای طلایی، بینی متناسب و لبای صورتی و لبخند که همیشه بود ولی الان پاک شده. با وجود اون لبخندم یه جدیت خاص داشت! سرمو انداختم پایین لبم و بازبون تر کردم و زمزمه وار گفتم:  
-توضیحی ندارم!

همین یه جمله برای منفجر شدنش کافی بود. عصبی و با صدای بلندی گفت:

-توضیحی نداری؟ جالبه! پشت سرت به اندازه یه دایره بزرگ مو کنده شده! مدل موی جدید که نیست؟! هست؟! کاملا مشخص کنده شده و موهاشم روی تخته. حمله های آسمت که کاملا مشخص عصبی! ثمین بگو کار کیه؟  
اگه می گفتم همون اتفاقی که نمی خواستم می افتاد. شایان نگاه کرد و با اخم گفت:

-پس حرفای بی بی درسته!

بهت زده سرمو آوردم بالا. باز بی بی این کارشو تکرار کرد! برای همین بود نمی رفتم پیشش. اون نگرانمه ولی نمی فهمه که من بیشتر نگران بقیم؟! شایان با همون اخما و صدایی که از زور عصبانیت می لرزید ادامه داد:

-فرزام چه دردسری برای شایا درست کرده که تو رو مجبور به همچین کاری کرده؟! چیکار کرده که تو می خوای برگردی؟  
دیگه سکوت می کردم فایده ای نداشت. اگه نمی گفتم، می رفت سراغ شایا و همه چیز و می فهمید. ناچار شروع کردم به حرف زدن:

-فرزام توی یکی از کارای شایا اینا سرمایه گذاری کرده. خیلی به اونجا رفت و اومد داشته. از شایا...

با اومدن اسم شایا عرق روی پیشونیش خودنمایی کرد. مطمئن بودم اگه تا دو دقیقه دیگه حرف نزوم فرزام دیگه زنده نیست. چشماشو رو هم فشار داد و گفت:

شایان: از شایا ...

با ته پته گفتم:

-از شایا یه اتو گیر میاره. یه سری عکس که اون به زور گرفته بودتشون. تهدیدش می کرده که عکسا رو به تو نشون می ده!

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:



-من خوب می دونستم اون چی می خواد. اون می خواست از طریق شایا به من برسه! منم رفتم سراغش. بهش گفتم چی می خوای؟ گفت منو می خواد! منم قبول کردم اما فقط برای سه ماه! تا دست از سر شایا برداره. بعدم عکسا رو ازش گرفتم و رفتم دادمشون به شایا همین.

یکم آروم تر شده بود ولی هنوزم به شدت عصبی بود. ولی بازم بیخیال نشد و گفت:

-و دلیل حال الانت و اون موها؟

آقای فروزان گورتو خودت کندی! به من ربطی نداره. دیگه بسه! بذار هر بلایی می خواد سرش بیاره! سرمو انداختم پایین و گفتم:

-دیشب که از پیش بی بی برگشتم اینجا بود. منو ندید. منم حوصلش و نداشتم سریع اومدم بالا و اونم رفت. صبح که پاشدم دیدم رو به رو به تخت تکیه داده. بحثمون شد. موهامو کشید. منم عصبی شدم و سریع خودم و از زیر دستش کشیدم بیرون. برای همین موهام کنده شد! بعدم که رفت حالم بد شد. تمامش همین بود.

شایان نفس نفس می زد. دیگه نای حرف زدن نداشتم. اومد و کنارم رو تخت نشست. صورتمو تو دستاش قاب گرفت.

شایان: چرا این کار و با خودت می کنی؟ چرا؟ من خوب می دونم چرا نخواستی من بفهمم! ثمین من کله شق هستم ولی نه انقدر که بخوام یه بلایی سر اون لاشخور بیارم! اما به خاطر آزار تو و شایا راحت ازش نمی گذرم. به موقعش جوابشو می گیره!

بی حرف بغلم کرد. مدت ها بود به خودش چنین اجازه ای نداده بود. درست بعد اون اتفاق. یه قطره اشک از چشمم چکید.

چقدر دل تنگ بودم! چقدر تنها بودم تو این مدت! چقدر آغوشش آشنا بود! شایان صورتم و گرفت توی دستاش و اشکامو

پاک کرد. با مهربونی گفت:

-دیگه نمی ری؟

دستمو گذاشتم روی دستش و گفتم:

- باید برم درس ...

-می گم دایی مدارکتو بفرسته ایران اینجا ادامه بده. خوبه؟

فکر بدی نبود ولی اگه فرزام ولم نمی کرد!

- ولی فرزام...

پرید وسط حرفم و گفت:

-هیش! اون و بسپر به من! باشه؟





سرتکون دادم. لبخند زد. بلند شد و سرمو از دستم در آورد و رفت. چقدر ازشون دور شده بودم! با اینکه الان نزدیکشون بودم ولی ازشون دور بودم! به پشت سرم دست کشیدم. درد می کرد. بلند شدم روی زمین خونی بود. پس گوشه پیشونیم شکسته بود! رفتم جلوی میز آرایش و به خودم نگاه کردم. این دختر کی بود؟ این دختر با موهای چند سانتی؟ دختری که از وقتی یادش میاد کوتاه ترین حد موهاش تا توی کمرش بود؟ پس الان؟ معمولا با این فکر کردنام به هیچ جا نمی رسیدم. یعنی خودم نمی خواستم برسیم! شایان برگشت تو اتاق. ساعت و نگاه کردم، ۱۰ بود. امروزم نشد! شایان زیر چشمی نگاه کرد و گفت:

-ثمین می خوای ببرمت گل سرخ اونجا عکس بگیری؟

مبهوت با چشمای گرد گفتم:

-هان؟

خنده ای کرد و با لبخند جذاب رو لبش گفت:

-می خوای بری گل سرخ یا نه؟ این آخرین فرصت برای عکاسیه! تا رسیدن مدارکت هر چقدر دوس داری عکس بگیر اما به محض رسیدن مدارکت دیگه حق نداری سمت عکاسی بری! قبوله؟

با خوشحالی سرتکون دادم. با لبخند گفت:

-پس بپوش بریم .

رفت بیرون. سریع یه جفت بوت بی پاشنه مشکی و یه شلوار مشکی همراه با مانتو کتون کلفت سفید ساده با شال بافت مشکی پوشیدم . تمام وسایل عکاسیمو برداشتم. باند گوشه پیشونیمو هم باز کردم و رفتم بیرون. با خوشحالی گفتم:

- بریم!

دستش و به سمتم دراز کرد. دستشو گرفتم. لبخندی بهش زدم. راه افتادیم سمت گل سرخ. تقریبا یه ربع توی راه بودیم تا رسیدیم. پیاده شدم خواستم خداحافظی کنم که دیدم شایانم پیاده شده و داره ماشین و قفل می کنه. با تعجب گفتم:

-تو کجا؟

نگام کرد و گفت:

-منم می خوام پیام البته اگه اشکالی نداره؟

با خوشحالی گفتم:

-معلوم که اشکالی نداره!



رفتم سمت حوض وسط محوطه. با دیدن پسری که اون روز دیده بودم. با خوشحالی درو بین رو در آوردم. اون روز طوسی پوشیده بود اما امروز یه بافت ترکیب نارنجی قرمز با شلوار مشکی پاش بود. دوباره مثل اون روز غرق شده بود. دور تا دورش و برگای قرمز و نارنجی گرفته بود. نشستیم رو دو پام و دوربین و تنظیم کردم. سه چهارتا عکس ازش گرفتم. گل سرخ با وجود این همه شلوغی و سر و صدا چطور انقدر آرامش داره؟ چند تا عکس دیگم از اطراف گرفتم که صدای یه نفر حواسمو پرت کرد. برگشتم طرفش!

پسر: رستا، پسر پاشو بیا بریم تو یه قهوه بزنیم. هوا سرده مزه می ده!

رستا: برو تو میام ساتیار.

پسر: اوکی دیر نکنیا!

رستا نیم خیز شد و دوستش در رفت. خندم گرفت. چقدر شیطون بود، پسری که فکر کنم ساتیار بود. به شایانی که تمام مدت وایساده بود و به من خیره شده بود اشاره کردم که بریم داخل. اون پسر همزمان با ما بلند شد. ما زود تر رفتیم. شایان نشست پشت میزی که من اون شب اونجا نشسته بودم. دنج ترین نقطه کافی شاپ، با دید عالی به تمام کافه. نشستیم. چند لحظه ای به سکوت گذشت. گشتم بود رو به شایان گفتم:

-چی می خوری؟

شایان: یه چیز گرم. اممم مثلا قهوه.

با اعتراض گفتم:

-شایان قهوه نه! هات چاکلت با کیک شکلاتی هوم؟

شایان: باشه می رم بگیرم.

بلند شدم و گفتم:

-نه خودم می رم. می خوام از صاحب اینجا اجازه بگیرم یکی دوتا عکس از داخل اینجا بگیرم.

شایان: باشه برو.

رفتم سمت پیشخوان. یه نفر اونجا بود. رفتم طرفش و گفتم:

-ببخشید من با مسئول اینجا کار داشتم.

پسره یکم نگام کرد و با شیطنت گفت:

-شما با مسئول اینجا چیکار داشتید؟



بهت زده از این همه شیطنت گفتم:

-می خوام ازشون اجازه بگیرم از اینجا چندتا عکس بگیرم.

پسره با همون شیطنت گفت:

-برای چی؟

-برای یه نمایشگاه.

لبخندی زد و با ابروهای بالا پریده گفت:

-خب اگه می خوای بهت بگم مسئول اینجا کیه باید منو به اون نمایشگاه دعوت کنی!

نگاش کردم. داشت شیطون نگام می کرد. این همه شیطنت و یک جا از کجا می آورد؟ لبخندی زدم و گفتم:

-باشه. حالا بگید صاحب اینجا کیه؟

به خودش اشاره کرد و گفت:

-این جانب ساتیار صفوی. مورد قبوله؟

خندیدم و گفتم:

-البته! حالا اجازه هست؟

ساتیار: بله بفرمایید.

داشتم می رفتم که وسط راه یادم افتاد سفارش و یادم رفت. برگشتم و گفتم:

-اممم و اینکه... دو تا هات چاکلت و کیک شکلاتی برامون بیارین.

چشماشو گرد کرد و گفت:

-دو تاشو خودت می خوای بخوری؟

بی صدا خنده ای کردم و گفتم:

-نه با پسر عمم اومدم. اونجا نشستیم.

با دست به میز اشاره کردم. یکم نگاه کرد و گفت:

ساتیار: باشه.

بعد به پشت سرم نگاه کرد و گفت:



ساتیار: ا، این خلم اومدا!

برگشتم. برگشتن همانا و گرد شدن چشمام از تعجب همانا! پسر برفی و با پلیور قرمز و نارنجی! ماتم برد، یعنی جوفتشون یکین؟ بهت زده گفتم:

-شما!

پسره نگاش افتاد به من. اونم تعجب کرد. لبخندی زد و گفت:

-سلام. شما اینجا؟ دیگه راهتون و گم نکردید؟

خنده ای کردم و گفتم:

-نه دیگه! راستش من اومدم که... برای عکاسی اومدم.

ساتیار با یه حالت با مزه گفت:

-شما همو می شناسید؟!

لبخندی زدم و گفتم:

-هم بله، هم نه! اما فقط یه بار هم دیگه و دیدم و نه اسم هم دیگه و می دونیم و نه هیچ چیز دیگه!

ساتیار یکم با تعجب نگام کرد و گیج گفت:

-که این طور! خب بذار من اسم این خله رو بهت بگم. این رستاس، رستا علامه. و شما؟

با لبخندی که در جمع سعی می کردم عضو همیشگی صورتم باشه گفتم:

-ثمین اربابی.

ساتیار: خوشبختم ثمین خانم.

-منم همین طور!

رستا با چپ چپی به ساتیار گفت:

-بخشید، این ساتیار کلا خیلی حرف می زنه! منم خوشبختم.

-منم! بخشید باید برم. شایان تنهاس.

رستا: راحت باشید!

برگشتم پیش شایان. شایان کنجکاو گفت:



چی شد؟

-هیچی اجازه داد.

همون موقع خود ساتیار هات چاکلت و کیک آورد. نگاش کردم و گفتم:

-ممنون. چرا خودتون؟

ساتیار: صبحا معمولا اینجا خلوته. برای همین می دارم بچه ها استراحت کنن. صبحا فقط خودم هستم و رستم گاهی میاد کمکم.

-آهان. پس واسه همین انقدر خوب قهوه درست می کنه؟

ساتیار: بله! شما کجا قهوه هاشو خوردین؟

خندیدم و گفتم:

-از خودش بپرسید، بهتون می گه.

شونه ای بالا انداخت گفت:

ساتیار: با اجازه.

این و گفت و رفت. شایان با تعجب گفت:

-چه سریع صمیمی شد باهات!

-پسره با مزه ای، خیلی شیطونه.

شایان: رستا کیه؟

-همون پسری که اون شب خونش موندم.

شایان: آهان.

شایان مشغول خوردن هات چاکلتش شد. منم آروم آروم می خوردم. دیگه کم کم کار کنانش داشتن می یومدن. صدای خندشون بلند شد. یه پسره با خنده پالتوشو در آورد و درحالی که سرتکون می داد رفت نشست پشت پیانو. بعد از چند لحظه صدای ملایم پیانو بلند شد. دیگه وقتشه! دوربین و برداشتم و رفتم سمت پیانو. در چند جهت چند تا عکس ازش گرفتم. بعدم رفتم سریکی از میزا که خالی بود. نشستم روی زانو هام و دروبین رو تنظیم کردم. میز دو نفره بود و حالت سنتی سلطنتی داشت، رنگ میز و دو تا صندلی سلطنتی سفید بود. روی میزش یه پارچه ساده چهار خونه متوسط سفید قرمز انداخته بودن که روش یه شمع سفید که توی یه شیشه قرمز رنگ به شکل قلب بود. نور شمع دورش هاله ای از یه قلب بزرگتر درست



کرده بود. کنارش یه گلدون قلب قرمز بود که نور شمع افتاده بود روش و خیلی خوشگلش کرده بود. نور گرم خود کافی شاپم کمک کننده بود. توی گلدون چندتا رز قرمز بود و وسطش یه گل رز صورتی رنگ. از چند جهت ازش عکس گرفتم. یه عکسم از دیوار چوبی که پوسته ی درخت هنوز روش بود و روش پر از طراحیای مختلف و خیلی خوشگل بود، انداختم. دیگه تموم شد. برگشتم پیش شایان و با خنده گفتم:

-تموم شد. مرسی که پیشم موندی!

بی حرف لبخندی زد و گفت:

-بریم که با شایا قرار گذاشتم بریم شام بیرون.

- باشه. تو برو. من می رم تشکر می کنم میام.

بلند شد. پالتوشو برداشت و رفت بیرون. رفتم سمت ساعتیار که وقت سرخاروندن نداشت. صداش کردم:

-آقا ساعتیار؟

برگشت طرفم و با اخم با مزه ای گفت:

-ای بابا! آقا ساعتیار چیه؟ ساعتیار خالی. اصلا بهم میان آقا و ساعتیار؟

خندیدم و گفتم:

-چشم ساعتیار! من دیگه برم مزاحمت نمی شم. ممنون که اجازه دادی از اینجا عکس بگیرم!

ساعتیار: خواهش می کنم! بازم میای که؟

-بله راستی...

یه کارت از توی کیفم همراه پول در آوردم و گرفتم سمتش.

-این آدرس محل برگزاری نمایشگاه. شماره منم هست. خوشحال می شم ببینمت. تاریخ برگزاریش روی کارت نوشته شده.

پولا رو که روش کارت بود بدون اینکه بشماره ازم گرفت. نگاهی به کارت کرد و گفت:

-حتما میام.

-ممنون خداحافظ.

ساعتیار: خداحافظ.

رفتم بیرون، سوار شدم. راه افتادیم. لباسام نسبتا رسمی بود! لباسای شایانم که کاملا رسمی بود. رفت سمت یه رستوران عالی

و ماشین و پارک کرد. برگشت طرفم و گفتم:



-یه شام بهت بدهکار بودم.

خندیدم و پیاده شدیم. رفتیم داخل، شایا نشسته بود. برامون دست تکون داد. رفتیم نشستیم. یکم بعد گارسون اومد سفارش گرفت و رفت. با نگاهی به شایان رو به شایا گفتم:

-بگو چی شده شایا؟

با خنده گفت:

-چی شده؟

-مروز شایان خان افتخار دادن با من برای عکاسی بیان!

با چشمای گرد شده گفت:

-واو، واقعا؟

-اهوم!

بعد با چشمای گردش شایان و نگاه کرد. شایان با لبخند کمرنگی گفت:

-چون آخرین کار عکاسیش بود. دایی قراره تا آخر هفته ی دیگه مدارکشو برام بفرسته تا درسشو ادامه بده!

شایا بهت زده گفت:

-یعنی دیگه نمی ری؟

با خنده گفتم:

-نه.

با خوشحالی گفت:

-این عالیه!

یکم بعد غذا رو آوردن. شاممون و خوردیم و شایان بعد از رسوندن من با شایا رفتن. منم با خیال راحت رفتم بالا خوابیدم. فردا باید برم پیش لاریکا.

\*\*\*

صبح سرحال تر از همیشه بیدار شدم. یه دوش گرفتم. سریع مشغول انتخاب لباس شدم. پالتوی قهوه ای با چهارخونه های ریز عسلی شلوار و شال و کفشمم عسلی برداشتم. سریع آماده شدم. یه صبحانه مختصرم خوردم و راه افتادم. نیم ساعتی تو راه بود تا رسیدم. کیفم و با دوربین و فایل سی دی و برداشتم و پیاده شدم. قبل از هر کاری با کومه های درس، در زدم.



لاریکا یه خونه خیلی خوشگل داشت که به سبک قدیمی بود. یه حوض دالبر دالبر وسط حیاطش بود و دور تا دورش درخت میوه. دور حوضم گلدون چیده بود. گوشه حیاطم یه تخت سنتی بود. یه زیر زمین داشت، خوشگل. اتاقای بالاشم تمام، پنجره های شیشه رنگی داشت. تو حیاطش چند تا در چوبی که داشت به اتاقای مختلفی راه پیدا می کرد که یکیش به یه زیر زمینی راه داشت. ما توی زیر زمین کارمون و انجام می دادیم. بعد از ده دقیقه در و باز کرد، بالاخره! با اخم گفتم:

-چه عجب!

لاریکا: اوه ثمین بذار برسی بعد غر زدن و شروع کن لطفا!

چشمامو گرد کردم و گفتم:

-باشه باشه! تو که از من بدتری.

خندید و گفت:

-کم حرف بزن. ایبا بریم ببینم چه کردی.

برگشت سمتم و گفت:

-راستی چای یا قهوه؟

-قهوه کم شکر.

لاریکا: باشه پس تو برو. منم قهوه رو درست کنم و خدمت برسم.

سرتکون دادم و رفتم پایین. وقتی رسیدم پایین ابرو هام از فرط تعجب بالا پرید. چه خبره اینجا؟! چقدر بهم ریخته! در واقع منفجر شده بود! به زور یه جا واسه قدم برداشتن پیدا می کردی! فکر کنم لاریکا دوباره دیوونه شده بود! همون طوری که داشتم دور و برم نگاه می کردم لاریکا رسید. با خنده نگاه کردم که گفت:

-اوه ساری یادم رفت بگم اینجا شبیه ... امممم

همون طوری که داشتم اون اوضاع رو نگاه می کردم. گفتم:

-باغ وحشه!

خندید و سرتکون داد. با گیجی به دور و بر نگاه کردم و گفتم:

-می شه بدونم چرا اینجا این شکلیه؟

لاریکا: البته عزیزم! ولی الان نه! زود باش بیا ببینم چه کردی.

-دوتا فایل و برات آوردم. اولی خام، دومی ادیت شده، یه سری ایفکت روش گذاشتم.





لاریکا: اوکی فایل خام و بذار.

رفتم سمت سیستم و سی دی رو گذاشتم. عکسا روی دیوار به نمایش در اومد. عینکشو زد و گفت:

لاریکا: بذار روی اسلاید شو و خودت همونجا بمون.

باشه ای گفتم و نشستم. لاریکا همون طور که با دقت به عکسا نگاه می کرد، گفت:

-حدودا چندتاس؟

-امم فکر کنم ۳۰ تاس.

لاریکا: اوکی.

ساکت شد و دقیق به عکسا خیره شد. قهومو برداشتم آروم آروم خوردم. عکسا که تموم شد برگشت طرفم. یکم مکث کرد و گفت:

-باید بگم اینبار انتخاب خیلی سخته! عکسات همه خوبن و نزدیک به هم. واقعا عالیه! دیگه داری می زنی رو دستم.

خندیدم و در جوابش گفتم:

-خوشحالم که این طور فکر می کنی!

لاریکا: خب... ولی من از چندتاش بیشتر از همه خوشم اومد! یکی اون پسری که داشت پیانو می زد و از پشت ازش عکس گرفته بودی. دومی، اون طراحای روی دیوار. سومی، اون پسری که لب حوض نشسته بود و طراحی می کرد. چهارم، عکسی که از اون میز بود. و اما پنجم...

نگاش کردم. با لبخند گفت:

-انتخابش با خودته!

بهت زده نگاش کردم. تاحالا لاریکا چنین اجازه ای بهم نداده بود. دید دارم همین طوری نگاش می کنم که گفت:

-زود باش!

سرتکون دادم و نشستم. دنبال یه عکس خاص بودم. یه چیزی که چشم و خیره کنه! یکم عکسا رو بالا پایین کردم و رسیدم به عکس مورد نظرم. یه عکس خاص! پسری که نشسته بود و با دقت صورت یه دختر بچه رو طرح می زد توی گل سرخ بود. پشت میز دونفره نشسته بود و یه فنجان قهوه هم جلوش بود. عکس طوری بود که طراحی و بخار قهوه توش مشخص بود اما صورت پسر نه. خودمم صورتشو ندیدم. طراحی خیلی خاص بود، یه دختر بچه با موهای فر. تمام اجزای طراحی سیاه و سفید بود.



لاریکا: خوبه. حالا ادیت شده همین عکسا رو نشونم بده.

-باشه.

اون پنچ تا عکس و کپی کردم رو سیستمش و بعد اون یکی سی دی گذاشتم. ادیت اون پنچ تا عکس رو نشونش دادم.

لاریکا: نچ. هنوز تو ایفکت گذاری مشکل داری! باید بدونی چه موقع چه ایفکتی جذابیت عکس و بالا می بره. بشین.

خودش نشست پشت سیستم. تقریبا یک ساعت داشتیم ایفکت گذاری می کردیم و اون برام توضیح می داد که چیکار کنم و

چیکار نکنم. عینکش و هل داد روی مو هاش و به انگلیسی گفت:

-دقتتو ببر بالا! بار آخریه که من روی عکسات ایفکت گذاشت!

با لبخند سرتکون دادم. نگام کرد و گفت:

-خب قرار بود بری، چی شد؟

-فعلا کنسل شد!

لاریکا: رییلی؟

-اوهوم. ولی دیگه نمی تونم خیلی عکس بگیرم.

لاریکا: بازم شایان؟

-هم اون، هم مشغله کار و البته فشردگی درسا.

سری از روی تاسف تکون دادو گفت:

-من نمی دونم مشکل این آدم با عکاسی چیه؟

با خنده گفتم:

-اگه فهمیدی به منم بگو.

خندید و دیگه چیزی نگفت. بلند شدم. به انگلیسی گفتم:

-لاریکا من دیگه برم.

لاریکا: ا نرو، بعد این همه وقت اومدی!

-کار دارم باید برم.

لاریکا: باشه اصرار نمی کنم به سلامت.



-بای.

از خونه اومدم بیرون. سوار ماشین شدم و راه افتادم. می خواستم برم خرید. امروز روز فوق العاده ای برام بود! لبخند از روی لبم کنار نمی رفت. رسیدم به پاساژ مورد نظرم. ماشین و پارک کردم و پیاده شدم. خب حالا چی بخرم؟ گوشیمو در آوردم، خرید تنهایی مزه نداره! شماره شایا رو گرفتم. بعد از سه تا بوق صدای خواب آلودش توی گوشی پیچید. خواب بود؟

شایا: الو؟

-شایا هنوز خوابی؟ ببخشید نمی خواستم بیدارت کنم.

شایا: نه خواب نبودم. کاری باهام داری؟

-من اومدم بیرون. می خواستم برم خرید، گفتم تنهایی مزه نداره به توم بگم! میای؟

شایا: آره کجا؟

-همون جای همیشگی.

شایا: باشه تا یه ربع دیگه اونجام.

قطع کرد. رفتارش یه جوری بود. یعنی چش بود؟ مثل آدمای خواب بود. ولی خودش گفت که خواب نبوده؟ این یعنی چی؟ فعلا که چیزی دستگیرم نمیشه، باید صبر کنم تا برسه. همونجا به ماشین تکیه دادم تا بیاد. سر یه ربع رسید. رفتم سمتش. اما قدام سست شد. این چرا این طوری بود؟ رنگ پریده و چشمای خمار و قرمز. قدام سریع کردم و رفتم سمتش. داشت از ماشین پیاده می شد که نزدیک بود بیوفته. با دو خودم و بهش رسوندم و زیر دستش و گرفتم. با ترس گفتم:

-شایا خوبی؟

انگار منگ باشه گیج و کشیده گفت:

-خوبم .... فکر کنم فشارم افتاده!

مشکوک نگاه کردم و شونه ای بالا انداختم. یکم خودم و جمع و جور کردم و گفتم:

-اوکی پس اول یه چیزی بخوریم بعد بریم خرید.

فقط سرتکون داد. حرکاتش شل بود. رفتیم رستوران طبقه همکف و یه چیز سرسری خوردیم. نگاهش کردم و گفتم:

-خب کجا بریم؟

شایا: بریم بالا می خوام لباس خواب بگیرم.

-باشه.



رفتیم بالا. انقدر اینجا اومده بودیم که همه می شناختنمون. سلام و احوال پرسى کردیم. من رفتم به دید زدن لباس خوابا. شایام گفت چند مدل برایش لباس بپاره. شایا حواسش نبود که من دارم نگاهش می کنم. خیلی راحت داشت توضیح می داد. این لباس خوابا رو می خواد چیکار؟ اونم این مدلا! چند مدل خرید، منم داشتم با دهن باز نگاهش می کردم. تا خواست برگرده طرفم سرمو برگردوندم. این خیلی مشکوکه! صدام زد و گفت:

-ثمین بریم؟

-بریم.

باید با شایان حرف بزنم. این دختره رفتارش نرمال نیست! شایا همون طور که سرش گرم پلاستیکای تو دستش بود گفت:

-تو چی می خواستی، گفتی بریم خرید؟

-هان؟

شایا: کجایی ثمین؟

-هیچی همین جا! چیز خاصی نمی خواستم. گفتم بیام یه چرخى بزنم.

شایا: خب بریم بچرخیم.

صدای زنگ گوشیم پیدا کردم. فعلا وضعیت این مهم تره! بعد از چند لحظه صدا پلش کردم.

۱- ... گوشیم، داره زنگ می زنه ببخشید شایا.

شایا: باشه راحت باش.

نگام به اون بود و مثلا داشتم با تلفن حرف می زدم!

-جانم ژینا؟ کارم داشتی؟

۱-؟ خب من الان میام اونجا.

-باشه، باشه اومدم بای.

داشت منو نگاه می کرد. با یه قیافه ناراحت رفتم سمتش و گفتم:

-شایا ببخشید من باید برم!

شایا: چی شده؟

-چیز مهمی نیست.



شایا: باشه برو.

-تونمی ری؟

شایا: نه فعلا هستم تو برو.

-باشه بای.

با سرعت هر چه تمام، سوار آسانسور شدم و رفتم سمت پارکینگ. شماره شایان و گرفتم جواب نمی داد. لعنتی! سوار شدم و مستقیم رفتم سمت آپارتمان شایا. با اینجا یه ربع بیشتر فاصله نداشت. تمام مسیر داشتم شماره شایان و می گرفتم ولی جواب نمی داد. لعنتی! رسیدم سریع از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت اتاق نگهبانی.

-سلام مش رمزون! چطوری؟

مش رمزون: مرسی دخترم. از این ورا؟! اومدی به خانم صادق سر بزنی؟

-بله. مش رمزون؟

مش رمزون: جانم، خانم؟

مش رمزون نگهبان ساختمون شایا بود. یه پیر مرد مهربون! با موهای تمام برفی. ببخشید مش رمزون ولی باید از مهربونیت سو استفاده کنم. سیستم دوربین تو اتاق نگهبانی بود. باید یه جوری می فرستادمش دنبال نخود سیاه. فهمیدم، ماشین! با اشاره ای به بیرون گفتم:

-می شه ماشین منو بیارین تو؟؟ ببخشید من یکم پام درد گرفته.

مش رمزون: چشم خانم.

-شرمنده ممنون.

پاشو که از در بیرون گذاشت. پریدم سمت سیستم. دوربین رو چک کردم. یه پسر، تقریبا چهار پنج روز یه بار میومده اینجا و می رفته خونه شایا. صدای پا اومد. با سرعت نور رفتم نشستم سرجام. مش رمزون که به خاطر زنگ خوردن گوشیش یه ربعی بیرون بود گفت:

-خانم من ماشینتون و نیاروادم تو؟

-چرا؟

مش رمزون: آخه الان یادم اومد، خانم صادق یه ساعت پیش رفتن بیرون.

-که اینطور! کسیم باهاش بود؟



مش رمزون: بله فکر کنم یه پسر قد بلند دنبالش بود. قیافشم خوب بود.

-ا نمی دونی کی بود؟

مش رمزون: نه خانم نمی شناسمش.

-باشه، ببخشید سرشمارم درد آوردم. شایا اومد نمی خواد بهش بگین من اومدم، خودم بهش زنگ می زنم!

مش رمزون: چشم خانم.

سریع اومدم بیرون. اوه اوه ماشین شایا. حالا چه غلطی بکنم؟ انگار منو ندید. ولی با این ماشین ضایع چیکار کنم؟ چاره ای نبود. نشستم پشت فرمون و با تمام سرعت راه افتادم. از کنارش گذشتم. نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-وای شانس آوردم ندیدم!

من باید بفهمم این داره چیکار می کنه! سریع رفتم سمت مقصد مورد نظر، وسایلی که لازم داشتمو خریدم. ساری شایا! همین امشب باید عملیش کنم. ولی اول باید یه سر برم خونه و کارای لازم و انجام بدم. رفتم خونه و به شایا زنگ زدم که شام می گیرم میام پیشت. چیزی نگفت منم با تمام سرعت رفتم دوتا پیتزا با مخلفاتش گرفتم و رفتم خونش. به شایانم زنگ زدم که بیاد. ولی قبلش باید کار و تموم کنم. رسیدم، پیاده شدم و رفتم بالا. زنگ زدم و گفتم:

-باز کن شایا.

شایا با لبخند اومد استقبالم.

شایا: به به ثمین خانم خوش اومدی. چه عجب!

-بله دیگه. راستی، زنگ زدم شایانم بیاد.

شایا: خوب کردی بیا تو.

نشستم. رفت برام شربت بیاره. یه نگاه به خونه کردم. اون گوشه خوبه به همه جام دید داره! هم در، هم پذیرایی، هم آشپزخونه. یکی دیگم تو اتاق خواب. اون گوشه یه گلدون آویزی بود. رفتم سمتش دروبین و شنود رو درآوردم و جا سازیش کردم. خدا رو شکر سرش توی یخچال بود، وگرنه می دیدم. تا اومد بلند شه، سریع رفتم نشستم سرجام. تبلتم و در آوردم و زاویش و چک کردم. حله! حالا چه جووری برم تو اتاق خوابش؟ یافتم شربت! مرسی شایا!

-شایا بیا دیگه. شربت نمی خوام. الان پیتزا ها یخ می کنه!

شایا: مگه نگفتی شایانم قراره بیاد؟ خب وایسیم اونم بیاد بعد بخوریم دیگه!

-باشه .



سینی شربت رو گرفت طرفم. لیوان و برداشتم و یه جوری که انگار از دستم سرخورد ولش کردم. وای مامان غلط کردم! کل هیکلم نوچ شد. یخ بستم! در حالی که به خاطر سردی شربت بالا و پایین می پریدم. گفتم:

-وای شایا ببخشید.

شایا با خنده گفت:

-چیکار کردی دختر؟!

ناراحت و ایسادم و گفتم:

-شایا یه دست لباس به من می دی؟ اینا که دیگه هیچی شد!

با خنده پرنگ شده گفت:

-برو خودت بردار! منم اینجا رو تمیز کنم. کله هیکلش رو نوچ کرد!

رفتم تو اتاقش دقیق نگاه کردم. فکری زمزمه کردم:

-خب اون گوشه خوبه. هم به حمام دید داره، هم کمد، هم تخت!

دوربین و شنود و قایم کردم و چکش کردم. به به! فقط خدا به دادم برسه. در کمدشو باز کردم. چشمام گرد شد.

-وای خدای من! چقدر از این لباس خوابا!

یه لباس خواب طلایی و بلندم تو لباس خواباش بود که از جنس ساتن بود. خیلی ناز بود! البته این لباساش انقدر جلوی چشم نبود، بنده کمد رو گشتم! یه دست لباس راحتی کشیدم بیرون. لباسام و در آوردم و اونا رو پوشیدم. گوشوارم در اومد و افتاد. خم شدم برش دارم که نگام افتاد به یه چیزی شبیه نی. اومدم برش دارم که شایا اومد. شایا متعجب گفت:

-ثمین چیکار می کنی؟

-هیچی داشتم دنبال گوشوارم می گشتم.

شایا: حالا پیدا شد؟

-آره.

صدای در اومدم. شایا رفت. نفسمو دادم بیرون از اتاق رفتم بیرون شایان بود. با خنده گفتم:

-سلام شایان!

شایان: سلام. کاری داشتی باهام انقدر زنگ زده بودی؟



با من و من گفتم:

-من؟

شایان با تعجب گفت:

شایان: آره دیگه.

-آهان! می خواستم بگم بیاین شام بریم بیرون ولی جواب ندادی. منم گفتم پیام پیش شایا. تو راه، بعد از اینکه غذا گرفتم بهت زنگ زدم جواب دادی! واسه همین برگشتم برای تو گرفتم همین.

شایان: آهان.

یه نفس راحت کشیدم و گفتم:

-شایا پیتزا رو بیار که خیلی گشنمه.

شایا: باشه، ثم ثم.

-شایا!

باید اول یه چیزی دست گیرم می شد بعد به شایان می گفتم. شاید اشتباه می کنم! نباید الکی نگرانم کنم. شایا غذا رو آورد. با کلی شوخی و خنده غدامون و خوردیم. با خستگی بلند و گفتم:

-شایا من دیگه باید برم .

شایا: باشه عزیزم برو. مرسی بابت شام.

فقط لبخند زدم. با قیافه چپ و چوله سر تگون دادم. صدای خنده شایان بلند شد. با اخم گفت:

-به چی می خندی؟

شایان: به تو!

-مگه من دلککم؟

شایان: کم از اون نداری.

چشمامو گرد کردم و گفتم:

-حیف که الان کار دارم وگرنه به حسابت می رسیدم! بای. راستی شایا من لباساتو بردم.

شایا: باشه ببر. بعدا دو برابر ازت می گیرم.





با خنده گفتم بای و اومدم بیرون. حالا وقت امتحان دوربینا بود! تبلتمو در آوردم دوربینا رو فعال کردم. اوه عالییه. حله! یه لایک برای خودم. راه افتادم سمت خونه امشب هیچی دستگیرم نمی شه.

\*\*\*

تو این دو هفته اتفاق خاصی نیوفتاد. فقط همون پسره دانیال چند بار اومد خونش و سریع رفتن بیرون. امروز نمایشگاه بچه ها بود. دیشب با کلی التماس قبول کردم برم. نمایشگاه به مدت یه هفته بود. بعدشم نمایشگاه خودمون بود. رفتم سر کمد. داشتم لباس در می آوردم که صداشون و از توی تبلت شنیدم. ساعت تقریبا ده صبح بود. لباسمو برداشتم و رفتم سمت تبلت.

دانیال: چیکار می کنی دیوونه؟!

شایا با صدای بلندی خندید و گفت:

-چیکار می خوای بکنم؟

دانیال: می زنی؟

شایا: تو چی فکر می کنی؟

دانیال خنده ای کرد و گفت:

- می زنی. شایا عقب نمی کشه!

دانیال یه بسته از توی جیبش در آورد. شایا لبشو گزید. بسته رو باز کرد و ریخت رو میز. بعد با یه کارت دوتا خطش کرد. به شایا اشاره کرد. شایا با یه حرکت اونا رو با بینیش کشید بالا. دانیال همون کار و تکرار کرد. بهت زده و نفس گرفته داشتم نگاهشون می کردم. شایا یه قهقهه بلند زد، به پشت مبل تکیه داد. لباسش اون لباس خواب طلایی و بلند بود. دانیال با خنده دست شایا رو گرفت. شایا با صدای سرخوشی گفت:

-دنی نکن!

دانیال: می کنم، تو هم هیچی نمی تونی بهم بگی!

شایا خمار زل زد تو چشمش. دستپاچه شده بودم. خدایا باید یه کاری می کردم تا دیر نشده! یه شلوار جین پام بود. پالتم رو پوشیدم و شالی سر کردم. از اینجا تا خونه شایا حدود نیم ساعت راه بود. خدایا کمکم کن! داشت گریم می گرفت. سریع سوار ماشین شدم و با آخرین سرعت راه افتادم. شایان و گرفتم. سریع جواب داد.

شایان: ثمین بعد زنگ می زنی تو جلسم!

جیغ کشیدم:



-گور بابای جلسه، راه بیوفت بیا خونه شایا! دیر برسی خواهرت از دست می ره. زود باش!

شایان: چی می گی؟

به تبلت نگاه کردم. رفته بودن تو اتاق خواب. سریع اون دروبین و فعال کردم. با درد گفتم:

-شایان فقط سریع بیا!

از شرکت اون تا خونه شایا ۵ مین بیشتر راه نبود. نزدیکای خونه بودم. همزمان با شایان رسیدم. از ماشین پیاده شدم نگام به تبلت بود. داشت دیر می شد! شایان ترسیده گفت:

-چی شده ثمین؟

- وقت نیس شایان!

دویدم سمت اتاق نگهبانی و با ترس گفتم:

-مش رمضون تورو خدا کلید واحد شایا رو بده!

مش رمضون: چی شده؟

-مش رمضون وقت ندارم بجنب.

دوباره به تبلت نگاه کردم. هنوز دیر نشده بود! کلید بهم داد. با سرعت نور دویدم سمت پله ها، رفتم بالا. شایان پشت سرم می یومد و می گفت چی شده؟ چی شده؟ نگام به تبلت بود یه ثانیه دیر برسم تمومه! رسیدم. در واحدش رو با شدت باز کردم که کوبیده شد به دیوار. صدای جیغ شایا رو شنیدم. دویدم سمت اتاق خوابش. شایانم پشت سرم بود. درو باز کردم. دانیال بهت زده داشت ما رو نگاه می کرد. که با نعره شایان پریدم هوا:

-تو داشتی چه غلطی می کردی؟

هر دو شون خمار بودن. انگار تازه به خودشون اومده باشن. شایا سریع ملحفه رو کشید روش. شایان خواست حمله کنه توی اتاق که گرفتمش و گفتم:

-شایان نه!

نعره زد:

-برو کنار!

-گفتم نه. برو بشین! باشه؟



شایان نفس نفس می زد. به دانیال نگاه کردم و با سر به اشاره کردم سریع گورشو گم کنه. سریع بلند شد. روم کردم اون طرف. لباساشو پوشیدید. داشت می رفت که شایان خیز گرفت طرفش. سریع رفت بیرون. خونه تو سکوت بدی فرو رفته بود. تنها صدایی که به گوش می رسید صدای هق هق شایا و نفس نفسای عصبی شایان بود. شایان بلند شد اومد سمت اتاق شایا که گرفتمش.

-برو بشین من شایا رو میارم.

شایان: ولی...

با جدیت گفتم:

-گفتم برو بشین! تو از خیلی چیزا خبر نداری!

رفتم تو اتاق و درو بستم. یه نگاه به شایا کردم که با چشمای خیس سرخ و خمار داشت، نگام می کرد. با اخمی که نمی تونستم از بین ببرمش گفتم:

-برو یه دوش بگیر حالت بیاد سر جاش. لباس بیوش، بیا بیرون! فقط زود بیا شایان خیلی عصبی!

شایا: تو ...

-هیش شایا... هیش! برو دوش بگیر لباس بیوش بیا. منتظر تیم!

فقط سرتکون داد. چشمام و بستم و باز کردم. یه نفس عمیق کشیدم و رفتم بیرون. شایان کلافه نشسته بود روی مبل. تا منو دید پرید.

شایان: کوش؟ کجاس؟

-رفت دوش بگیره! دنبالم بیا.

بردمش سمت میز وسط سالن. خم شدم و یکم از اون پورد سفید رنگ و مزه کردم، تلخ بود. به شایان نگاه کردم و گفتم:

-می دونی این چیه؟

سوالی نگام کرد و گیج گفت:

-نه!

پوزخندی زدم و گفتم:

-همون بلاى خانمان سوز! کوکائین، شایان! کوکائین!

بهت زده نگام کرد. ولو شد رو مبل و سرشو تو دستاش گرفت. با درد و صدای گرفته ای گفت:



-تو از کی می دونی؟

-از امروز صبح. ولی دوهفتس بهش مشکوک شدم!

نیم نگاهی تو همون حال بهم کرد و گفت:

-تو از کجا می دونستی؟ چرا به من نگفتی؟!

خیلی جلوی خودم و گرفتم و گفتم:

-حالتاش ...

گیج نگام کرد که با درد توضیح دادم:

-خودت که بهتر می دونی! بعدم که شک کردم تو خوش دوربین گذاشتم!

شایان: چرا ازش نپرسیدی؟

پوزخند زدم و گفتم:

-هه... توقع داری یه معتاد اعتراف کنه معتاده؟

سرشو انداخت پایین و گفت:

-اون فیلم، می خوام ببینمش!

عصبی نگاه کردم و گفتم:

-چیزی برای دیدن نیست!

در اتاق شایا باز شد و بحث ما خاتمه پیدا کرد. شایان پرید که وایسادم جلوش و اشاره کردم بشین. با حرص نشست سرجاش.

به شایا نگاه کردم و گفتم:

-خب ما منتظریم!

بی حال با رنگ پریده گفت:

شایا: من چیزی ندارم بگم.

شایان از جاش پرید و گفت:

-تا تموم دندوناتو تو دهنه خورد نکردم حرف بزن شایا! چه غلطی داشتی می کردی تو؟ تو کوکائین؟ از کی؟

شایان چشماش و بست داشت می لرزید. تا حالا شایان و این طوری ندیده بودم. شایا پوزخند زد و گفت:



-یه ساله. اولش تفریحی بود! بعدش دیگه نتونستم! سه ماه دارم می کشم.

با مکت پرسیدم:

-و اون پسر؟

شایا: ساقیم بود! دانیال! مدله. برای خودم کار می کرد. می دونستم از من خوشش میاد. خیلی سال بود که دنبالم بود. یه فرصت بهش دادم. امروزم جوفتمون نعشه بودیم و نمی فهمیدیم داریم چیکار می کنیم!

نگام افتاد به پایین میز. پوزخندی زد و نگاهش کردم و گفتم:

-ولی اون می دونست!

شایا و شایان جفتشون با تعجب نگاه کردن. با همون پوزخند گفتم:

-بیا اینجا.

لرزون اومد جلو. به پایین میز اشاره کردم و گفتم:

-ببین.

شایا با حالت انکار گفت:

-شاید وقتی داشته بسته رو باز می کرده ریخته!

با سعی در کنترل خودم گفتم:

-شایا چشماتو باز کن!

شایا: تو هیچ مدرکی نداری ما جفتمون ...

شایان نعره کشید:

-خفه شو شایا! ۲۹ سال سننه قد ...

خونسرد به پشتی مبل تکیه دادم و وسط نعره شایان ریلکس گفتم:

-مدرک دارم.

شایا بهت زده نگاه کرد. فیلم آوردم. زدم همون جا. اون موقع نفهمیدم ولی الان تازه فهمیدم چه خبره! فیلم و نشونش دادم با عصبانیت از جا پرید گفت:

-به چه حقی تو خونه من دوربین گذاشتی!؟



این و که گفت شایان دیگه نتونست. بلند شد و چنان خوابوند تو گوشش که از گوش لبش خون جاری شد و پرت شد رو مبل. شایان نفس زنون گفت:

-شایا فقط ... فقط خفه شو! می دونی اگر ثمین این کارو نکرده بود الان تو چه وضعی بودی؟ به نظرت وقتی به خودت می یومدی می تونستی خودتو ببخشی؟

شایا با این حرف زد زیر گریه. رنگ شایان پرید و پلی رفت. با صدایی که می لرزید گفتم:

-تو که قبل از این با اون پسره رابطه نداشتی؟

بی حرف فقط گریه می کرد. جلوش زانو زدم و ملتمس گفتم:

-شایا حرف بزنی!

با صدایی که از ته چاه در میومد گفت:

-چرا!

پرت شدم کف زمین. شایان کنار دیوار سر خورد. چشماشو بست و سرشو به دیوار تکیه داد. با گریه ادامه داد:

- انقدر بهم داد کشیدم که هیچی حالیم نبود. سه ماه پیش. درست بعد اون اتفاق، شروع کردم روزی چند بار کشیدن. اون روزم اینجا بودیم. نعشه بودم. مغزم کار نمی کرد! بالاخره منم یه زخم! صبح که پا شدم فقط یه ملحفه روم بود. تمام تنم خورد بود. رفتم دکتر. دکترم تایید کرد. بعدم که آب از سرم گذشته بود. می رفتیم خونش می کشیدم، نعشه می شدم. بعدم دیگه حالیم نبود، هر غلطی که فکر کنی می کردیم. فقط تنها لطفش این بود که حواسش بود حمله نشم. اونم واسه اینکه خودش گیر نباشه. خیلی وقت بود می دونستم اون نمی کشه! درست بعد اولین رابطمون. سه ماهه که باهاش رابطه دارم!

با درد ساکت شد. دست و پام یخ بسته بود. شایان رنگ پریده و خیس عرق بود. حتی قدرت نداشت چشماشو باز کنه. هیچ سرزنشی براش نداشتیم. از یه آدم مست و نعشه چه توقعی می شه داشت؟ یکم خودمو جمع کردم. گوشیم و در آوردم و شماره داوود و گرفتم سریع جواب داد.

داوود: بله خانم؟

با صدای گرفته لرزون گفتم:

-داوود...

شایا سرشو آورد بالا و با ترس نگام کرد. بی توجه به اون نگاه ترسیده نالیدم:

-می خوام یه کاری برام انجام بدی؟

داوود: بفرمایید خانم در خدمتم!



-می خوام بری دنبال پسری به اسم دانیال...

به شایا نگاه کردم. زیر لب گفت:

-سماوات.

-دانیال سماوات. مدله! تو شرکت شایا کار می کنه. یه لنکوروز به پلاک ... داره. برام پیداش کن داوود! خیلی سریع!

داوود: چشم خانم اساعه.

گوشی رو قطع کردم. شایان خودشو از دیوار کند، با حال خرابی جلوی شایا روی یه زانو نشست. با صدایی که از ته چاه در می یومد. گفت:

-شایا گوشت و باز کن. اگر بفهمم دوباره اون پسر عوضی رو دیدی زنت نمی دارم! اگه تا همین الانم زنده ای بخاطر ثمینه. آزادت نداشتیم که این غلطا رو بکنی! شایا می فهمی چیکار کردی؟ خودت و نابود کردی! من و نابود کردی! تو از بین رفتی! دیگه پیشیزی برام ارزش نداری. گرفتی؟

شایا فقط نگاهش کرد. شایان فریاد کشید:

-گرفتی!؟

شایا تند تند سرشو تکون داد. با نگاهی به شایا گرفته، با بغض نالیدم:

-شایان عمه نفهمه بهتره!

با بغض نالید:

-بفهمه؟ بفهمه ثمین؟ چی و می خواد بفهمه؟ دختری که یه عمر با خون دل بزرگش کرد. سر یه هوس گند زد به آبروی خانواده. آیا کسی خبر داشته باشه؟ آیا کسی خبر نداشته باشه؟ ثمین عمت بفهمه سکتته می کنه. مامان بفهمه دیگه تو روی این دخترم نگاه نمی کنه. نه ثمین نه! بذار مامان همون شایای نجیب و با اصالت و بشناسه، نه این دختره! این دختر دیگه خواهر من نیست. ثمین شایام مرد! عشقم مرد! خواهر کوچولوم مرد! برام مرد!

صورتش از اشک خیس شده بود. تک تک کلماتش با عجز بود. شایا زار می زد و می لرزید. الان وقت خوبی برای حرف زدن با شایان نبود. کار شایا رو تایید نمی کنم اما باید در نظر گرفت که تو حال خودش نبوده! ناراحت گفتم:

-شایان باید ترک کنه! کم چیزی نیست، کوکه! برای اینکه عمه نفهمه می گیم برای یه کاری رفته امریکا و معلوم نیست کی برگرده! می فرستمش لندن پیش یکی از دوستانم، اون می فرستتش یه کمپ خوب.

شایان بدون اینکه نگاهی به شایا بکنه گفت:



-دیگه کارای این دختره به من هیچ ربطی نداره، هر کاری لازمه خودت انجام بده! حتی دیگه نمی خوام اسمشو به زبون بیارم!

شایا گریون گفت:

-ولی من نمی خوام، جایی نمی برم!

شایان برگشت و نگاهش کرد. با تمسخر گفت:

-چی گفتی؟ نمی خوای بری؟ تو دیگه اینجا جایی نداری! بهتره بری و دیگم بر نگردی! اینجا تو هیچ خانواده ای نداری! با غصه گفتم:

-شایان لطفا. خودم پی گیری می کنم.

رفتم سمت شایا کمکش کردم بلندش. با اینکه سعی می کردم منطقی برخورد کنم اما نمی شد! کار شایا احمقانه بود. با بغض بدی که تو گلوم بود، همراه با تلخندی گفتم:

-حاضرشو می ریم خونه من. بعدا یکیو می فرستم لباساتو جمع کنه.

یه مانتو شال بهش دادم. به شایانم اشاره کردم بریم. فقط با احمای درهم سر تکون داد. همه راه افتادیم سمت عمارت. بعد از حدود نیم ساعت رسیدیم. از ماشین پیاده شدم و کمک شایا کردم پیاده شه. حالش خوب نبود، داشت پیلی می رفت که شایان اومد کشیدش تو بغلش. شایا سرشو تو سینه ستبر برادرش قایم کردو زار زد. شایا خیلی به شایان وابسته بود و شنیدن اون حرفا از زبون تنها تکیه گاهش نابودش کرده بود. به شایان لبخند تلخی زدم. صدای هق هق ریز شایا می اومد. قطره اشکی روی گونه ی شایان ریخت. با عجزی که تا حالا ازش سراغ نداشتم، با درد نگاه کردم. فقط پلک زدم. هیچ راهی برای آروم کردنش سراغ نداشتم. هر چی بود اون خواهرش بود. دوسش داشت! و می دونست که تو حال خودش نبوده. اون داشت تو آتیش غیرت و عشقش می سوخت. داشت برای شایایی که خودشو نابود کرده بود می سوخت! رفتیم تو؛ اکرم اومد طرفم و ترسیده گفت:

-ای وای چی شده تم...

دستم که آوردم بالا سریع ساکت شد. نگاهی به شایا کردم و جدی گفتم:

-چیز مهمی نیست! فردا با دوتا از بچه ها برید خونه شایا و یه چمدون برای یه سفر طولانی جمع کنید. هرچی لازم رو بذارید. نمی خوام کم و کسری داشته باشه!

اکرم: بله خانم.

-حالام برو سر کارت!





بدون هیچ حرفی رفت. نفسمو دادم بیرون. شایان رفته بود بالا. رفتم بالا، یه راست رفتم تو اتاقی که اینجا برای شایا بود. شایان اونجا نبود. آروم پرسیدم:

-خوابیدی؟

با بغض گفت:

-چقدر طول می کشه که برم؟

ناراحت گفتم:

-نمی دونم. یه دفعه می بینی واسه فردا بلیط گیر میاد، یه دفعه می بینی تا یه ماه دیگم بلیط نیست!

نفسش و پرصدا بیرون داد و گفت:

-باشه می شه لطفا تنهام بذاری.

بی حرف از اتاق اومدم بیرون، رفتم پایین تو آشپزخونه. اکرمو صدا زدم.

اکرم: بله خانم؟

-حواست به شایا باشه.

اکرم: بله خانم.

-ناهارشو ببر تو اتاقش. غذا رو هم بیارید.

سرشو به نشونه چشم تکون داد و رفت. رفتم بیرون. عجب روزی بود! گوشیم داشت زنگ می خورد. جواب دادم، دایانا بود.

خدا به دادم برسه! به محض جواب دادن صدای دادش به گوشم رسید:

-معلوم هست کدوم گوری هستی؟ ساعت ۳.

-سلام دایان. تو رو خدا شروع نکن! مشکلی پیش اومد نتونستم پیام.

دایانا: مشکل یا خواستی بیچیونی؟

-نه به خدا! فکر نکنم اصلا بتونم سر بزnm!

دایانا: چرا؟!!

-هر وقت سرتون خلوت شد یه سر به من بزنید. باید باهاتون حرف بزnm! اینجا اوضاع خیلی بهم ریختس. شایان الان خیلی به

ژینا نیاز داره!



دایانا: باشه.

-کارتون خوب فروش رفته؟

دایانا: نسبت به روز اول بد نبوده. از سی تا کار ۵ تاش رفته. ولی تحویل روز آخره.

-خوبه مبارکه. برو عزیزم مزاحمت نمی شم.

دایانا: باشه بای.

رفتم تو حال. شایان اونجا بود. کنار شومینه روی مبل نشسته بود، سرشو به پشتی مبل تکیه داد بود و چشماش رو بسته بود. روی پیشونیش عرق نشسته بود. رفتم پشت سرش و آروم پیشونیش و بوسیدم. چشماش و باز کرد و نگاه خسته ای بهم کرد. با لبخند بی جونی گفتم:

-آروم باش شایان. راه درازی در پیش داریم. نمی گم کارش درست بوده اما کاریه که شده. نمی شه دیگه تغییرش داد. شایا الان خیلی به حمایتت نیاز داره! شایا الان خیلی شکنندس! اون اول تو خودش نابود شده!

با بغض مردونه ای نالید:

-ثمین چرا این طوری شد؟ من همیشه سعی کردم کنارش باشم. خوشحالش کنم. همیشه سعی کردم جای بابا رو براش پر کنم اما نتونستم. کاش بابام زنده بود. ثمین شایا خیلی به بابا وابسته بود! من شایا رو نابود کردم!

ناراحت گفتم:

-ناراحت نباش تو تمام سعیت و کردی! شایا اینطوری نبود! حتی بعد از فوت عمو. درسته که خیلی ضربه خورد اما بازم تو این حال نبود. یه چیزایی مشکوک شایان! یه کاسه ای زیر نیم کاسس!

با درد آهی کشید و گفت:

-نمی دونم! من دیگه هیچی نمی دونم. ثمین جواب مامان و چی بدم؟ وای ثمین مامانم!

بلند شدم و رفتم رو به روش نشستم. با ناراحتی گفتم:

-فعلا به این چیزا فکر نکن. برو یه دوش بگیر، سرحال شی!

سرشو به نشونه نفی تکون داد. دیگه چیزی نگفتم. میز و چیدن بلند شدم و شایان به زور بلند کردم. جفتمون شاید دو لقمه رو به زور خوردیم، انقدری که با غذامون بازی کردیم. رفتیم بالا. رفتم تو اتاق شایان. نشست رو کاناپه. رفتم تو حمام و وان و براش حاضر کردم و اومدم بیرون. نگاش کردم و گفتم:

-پاشو!



شایان: ثمین تورو خدا حالشو ندارم. سرم داره منفجر می شه!

رفتم دستشو گرفتم و بلندش کردم. با اخم گفتم:

-آقا شایان! داداش گل من! عشق من! داداش یه دونم، این طوری نمی شه! با سرزنش خودت چیزی عوض نمی شه. الان و دریاب و یه تغییری تو آینده بده. چون اتفاقی که افتاده عوض نمی شه. متهم ردیف اولم خود شایان، تو تقصیری نداری! تو همه کاری برایش کردی. این بلا رو خودش سر خودش آورد!

با چشمای سرخ نگام کرد، اهی کشید و سر تکون داد. داشتم می رفتم بیرون که صدام زد.

-جانم؟

شایان: می شه از حمام که اومدم بیای پیشم؟

نگاش کردم و به حالت متفکر، با لبخند پر دردی گفتم:

-که با موهات بازی کنم تا سردردت خوب شه؟

با لبخند کمرنگی سرتکون داد. منم در جوابش سری تکون دادم و اومدم بیرون. درو بستم و تکیه دادم به در. نفسمو دادم بیرون. این بلاها کی قرار تموم شه؟ رفتم تو اتاقم تا بیاد بیرون، برم پیشش. نیم ساعت گذشت که یه تک زد رو گوشیم. رفتم پیشش. با صدای در چشماشو باز کرد. دراز کشیده بود و چشماشو بسته بود. رفتم کنارش رو تخت نشستم. سرشو گذاشت روی پام. دستمو تو موهای پر پشت طلاییش فرو کردم. موهایش هنوز یکم نم داشت. آروم با موهایش بازی می کردم. با صدای آرومی گفتم:

-حموم خوب بود؟

شایان: اوهوم.

دیگه چیزی نگفتم. ده دقیقه بعد خوابش برد. آروم زیر سرش بالشت گذاشتم و از اتاق اومدم بیرون. رفتم تو اتاق خودمو دراز کشیدم. انقدر فکرم درگیر بود که نیاز داشتم یه جوری سر خودم و گرم کنم. زنگ زدم به وکیلیم که یه بلیط برای لندن بگیره. بعد از توضیحات لازم تماس و قطع کردم. یه نفر در زد.

-بله؟

شایان: می شه پیام تو ثمین؟

-بیا تو شایان.

اومد تو. خیلی پکر بود. با سر اشاره کردم بشینه پیشم. ناراحت گفتم:

-خوابت نبرد؟



سری به نشونه نفی تکون داد و نشست. چند دقیقه ای به سکوت گذشت. همون طوری که داشت با رو تختی بازی می کرد گفت:

-ثمین من باید چیکار کنم؟ باید شایا رو ببخشم و یادم بره چیکار کرده؟ باید فراموش کنم هم خودشو هم منو نابود کرد؟  
نگام کرد و ملتمس گفت:

-ثمین تو بگو من باید چیکار کنم!

-مجبوری فراموش کنی شایان.

با درد نالیدم:

-همون طور که من فراموش کردم! نمی تونی فراموش نکنی! تو باید کمکش کنی!

چند لحظه سکوت کرد و مغموم گفت:

-نمی شه از ایران نره؟

نگاش کردم. دستاشو گرفتم تو دستم و گفتم:

-بره بهتره شایان! باید از اینجا و اون پسر دورشه! بعدم اگر نره ممکنه عمه بفهمه یا جایی درز کنه. درست، تو اخبار چیزی اعلام نمی شه. اما تو شبکه های اجتماعی سریع می پیچه! اونجا کسی نمی شناستش می تونه راحت باشه. ماهم خیالمون راحت تره! هوم؟

شایان: نمی دونم. اون خواهرمه! خواهر دوقلوم. همیشه بوده. ما تمام مشکلاتو باهم حل کردیم! نمی تونم دوریشو تحمل کنم! من حس می کنم اون چی داره می کشه، ولی من هیچ کاری نمی تونم بکنم. اون من و خورد کرده نمی تونم بهش نزدیک شم.

با درد گفتم:

-شایان گاهی آدما باید تقاص کارایی که می کنن و پس بدن!

سرشو با شتاب آورد بالا نگام کرد. پوزخند زد و ادامه دادم:

-همون طور که من پس دادم! بدترین کار ما وابستگی زیادمون به اطرافیانمونه!

با تشر گفت:

-ثمین!

چیزی نگفتم و فقط نگاش کردم. با اخم بلند شد و گفت:



-می ری بهش سر بزنی؟

ثمین: می رم.

چیزی نگفت. بلند شدم و رفتم جلوی در اتاقش و در زدم. جواب نداد؛ در و باز کردم رفتم داخل. نبودش. رفتم سمت حمام و در زدم جواب نداد. دستگیره رو کشیدم پایین باز نشد. ترس توی چشمم لونه کرد. در حالی که ترسیده بودم و به سختی نفس می کشیدم. جیغ زدم:

-شایان!

ترسیده پرید توی اتاق. نفس بریده به حمام اشاره کردم. رفت پشت در و به در تنه زد. اما باز نشد. ناچاراً با پاش لگدی به در زد و درو شکست. از چیزی که دیدم سرم گیج رفت. دو زانو افتادم. خدای من! شایا غرق خون افتاده بود. رگشو زده بود. کل وان و خون گرفته بود. شایان شکه شده بود. به سختی بلند شدم وسخت تر از اون و بریده گفتم:

-ش ... شا ... شایا... شایان ...

به خودش اومد. سریع رو دست بلندش کرد. اصلاً نمی فهمیدم چیکار می کنم؟ رفتم توی اتاقم سریع اسپری زدم. راه نفسم باز شد. یه پالتو با دوتا شال برداشتم و رفتم پایین. شایان تو ماشین بود. تا نشستم گازشو گرفت و راه افتاد. ده دقیقه بعد بیمارستان بودیم. دستش و بسته بود تا از شدت خونریزی کم کنه. شالی که آورده بودم انداختم روی سرش. برانکارد آوردن و بردیمش داخل. سریع بردنش اتاق عمل و بهش خون وصل کردن. بعد از یک ساعت آوردنش. هنوز بی هوش بود. واقعا شناس آوردم! وقتی پی گیرشدم که دستشو چه جووری بریده، گفتیم رفته تو شیشه و راه دور بوده. با نگاهی به صورت رنگ پریده و لبای سفیدش از اتاق اومدم بیرون. شایان به دیوار رو به رو تکیه داده بود و یه پاش و گذاشته بود رو دیوار. داشت به سرامیکای کف سالن نگاه می کرد. صداس کردم.

ثمین: شایان...

سرشو آورد بالا نگام کرد. ناراحت گفتم:

-خوبی؟

سرشو به نشونه ی نفی تکون داد. رفتم کنارش و به دیوار تکیه دادم. دستمو گذاشتم روی شونش و گفتم:

سعی کن آرام باشی. حالش خوبه!

برگشت و نگام کرد. تو چشمش اشک حلقه بسته بود. با درد گفت:

-ثمین اگه میم...

انگشتم و گذاشتم رو لبش و سرمو تکون دادم. با لبخند کمرنگی گفتم:



- به چیزای بد فکر نکن، لطفا! گذشته و آینده هیچ کاری نمی کنن! حال که گذشته رو پاک می کنه و آینده رو می سازه!  
باید با نگاهی درست به شرایط نگاه کنی! نه با فکر به شاید و اگر و اما... با این کار فقط فکرتو مخشوش کنی! باید ذهنتو باز  
نگه داری که در هر لحظه بهترین تصمیمو بگیری! الان ما به بهترین تصمیمیما نیاز داریم!!

پوزخند تلخی زد و گفت:

- خیلی وقت بود این روتو ندیده بودم.

ناراحت گفتم:

- بلاخره نباید درسامو فراموش کنم دیگه!

اینبار لبخند کمرنگی زد و گفت:

- تو دیوونه ای!

- می دونم!

با صدای آشنایی برگشتم و ته راه رو رو نگاه کردم.

ساتیار: رستا. چرا اخه تو انقدر لجبازی؟ بیا بریم...

رستا؟ یکم به مغزم فشار آوردم. ساتیار صاحب گل سرخ! رفتم سمتشون. و صداش کردم:

- ساتیار.

برگشت سمتم و با تعجب نگام کرد. منم با تعجب زل زده بودم به صورت رنگ پریده رستا. ساتیار لبخندی زد و گفت:

- ا... ثمین تو اینجا؟

همون طوری که زل زده بودم به رستا جواب دادم:

- دختر عمم حالش خوب نبود آوردیمش اینجا.

آخر طاقت نیاوردم و گفتم:

- خوبین شما؟

رستا نگام کرد و با ناله گفت:

- خوبم به خدا! یکم سرما خوردم این شلوغش کرده. انگار تب مالت گرفتم! یه تب و لرز سادس!

ساتیار: اگه ساده بود چرا دکتر آزمایش داد؟



رستا: ساتیار!

نگاهی بهش کردم و گفتم:

-بیخشیدا! ولی فکر کنم ساتیار حق داره نگران باشه.

ساتیار: آهان تحویل بگیر.

رستا با عجز گفت:

-آزمایشو برای چکاپ داده لابد. بعدم من حوصله ندارم آبکش شم! تموم شد بریم.

ساتیار با اخم نگاهش می کرد. مداخله کردم و گفتم:

-اگر خودش اینطور فکر می کنه لابد یه چیزی می دونه دیگه. اگه می خواد بره، ببرش خب!

ساتیار حرصی گفت:

-دست شما درد نکنه! من همین طوری حریف این نمی شم. وای به حال اینکه یکی بخواد ازش دفاعم بکنه!

رستا خیلی بیخیال وایساده بود و بارنگ پریده به ساتیار نگاه می کرد. لبخند کمرنگی زد و گفتم:

-فعلا ببرش. اینجا جای خوبی برای متقاعد کردنش نیست! ایشونم حالش خوب نیست. بره خونه استراحت کنه بهتره.

ساتیار به رستا نگاه کرد. رستا با خواهش سر تکون داد. اونم شونه ای بالا انداخت و گفت:

-خب بریم. راستی خوشحال شدم دیدمت ثمین!

-منم. ایشالله بهترشی!

رستا: ممنون نجاتم دادی.

کج خندی زد. خدافظی کردن و رفتن. برگشتم پیش شایان. شایان کنجکاو گفت:

-کی بودن؟

-ساتیار، صاحب گل سرخ با دوستش.

شایان: ثمین از اینجا بریم. خواهش می کنم! بریم پیش آنا.

-نمی شه شایان! تو برو. من می مونم. نمی شه اینجا تنهات گذاشت. اصلا وضعیتش خوب نیست!

شایان: بدون تو نمی رم. حوصله حرف شنیدن ندارم!

-تو برو، من زنگ می زنم می گم نتونستم پیام. خوبه؟



سرتکون داد. لبخندی زدم. بلند شد کتش و برداشت و رفت. تکیه دادم به سنگای سرد بیمارستان. خیره شدم به در بسته اتاق شایا. یه دست جلوی صورتم تکون خورد. سرمو آوردم بالا ساتیار و رستا بودن. با تعجب نگاهشون کردم.

-شما اینجا چیکار می کنید؟

ساتیار: هیچی منتظر تاکسی بودیم، دیدم پسر عمت رفت. گفتیم پیام بپشت!

-مرسی، ولی رستا حالش خوب نیست. بهتره برید!

پوزخندی زد و گفت:

رستا: من خوبم. اینجا با اونجا چه فرقی می کنه!

از چیزی که توی چشمش دیدم به خودم لرزیدم. با اینکه لبخند روی لبش بود ولی چشمش...

ساتیار: خوبی ثمین؟

به خودم اومدم. نگامو ازش گرفتم و در جواب ساتیار گفتم:

-بله خوبم!

ساتیار: بیاین بریم کافی شاپ بیمارستان یه چیزی کوفت کنیم، من به این قرص بدم. البته بلا نسبت به شما.

-باشه بریم.

راه افتادیم، آروم می رفتم، تو فکر بودم. رسیدیم به کافی شاپ، نشستم پشت یه میز کنار شیشه ها. داشت برف می یومد. با لبخند گفتم:

-برف قشنگی!

رستا:درسته!

بهش نگاه کردم، عمیقا تو فکر بود و با لبخند به برفا نگاه می کرد. ساتیار رفته بود قهوه بگیره. چند لحظه بعد قهوه به دست اومد.

ساتیار: خب، خب چه ساکتین شما!

-خب چیکار کنیم؟

ساتیار: هیچی! ولی انقدر سکوت کسل کننده نیست؟

رستا با یه لبخند خاص گفت:





رستا: آرامش بخشه!

ساتیار چپ چپ نگاه کرد و با اخم گفت:

ساتیار: افسرده! کجای بیمارستان آرامش بخشه که کافش باشه؟

رستا: گاهی باید نیمه پر لیوان و در نظر گرفت!

گیج گفتم:

-یعنی چی؟

نیم نگاهی بهم کرد و به بیرون اشاره کرد..

رستا: یعنی این صحنه! قشنگ نیست؟ پس چرا باید به چیزای بد فکر کرد؟

کج خندی زد و گفتم:

-انقدر آرامشم خوب نیست. بله درنظر گرفتن بهترین ها در بدترین چیزا خوبه! ولی این آرامش؟

رستا: این آرامش چی؟

یکم نگاه کردم و گفتم:

-یکم ترسناکه!

لبخندی زد و گفت:

-نه واسه آدمی که چیزی واسه از دست دادن نداره!

بهت زده گفتم:

-چرا این طور فکر می کنی؟

ساتیار که معلوم بود خسته شده، گفت:

-بابا منم هستم. ثمین جون اینو ول کن، کلا دپه!

لبخند زد و گفتم:

-می شه قهوه رو بدی؟ لطفا!

ساتیار: اوه بله. مادمازل!

قهوه رو بهم داد. یکی از پرستارا نگران وارد کافه شد. انگار دنبال کسی می گشت. اومد طرف ما...



پرستار: خانم اربابی سریع دنبال من بیاید!

بلند شدم و بی توجه به رستا و ساتیار، بدون اینکه چیزی بپرسم، همراهش رفتم. اونام دنبالم بودن. رسیدم پشت در اتاق شایا. خواستم برم تو که اجازه نداد.

-بذارید برم داخل!

پرستار: نمی شه! دکتر داخلن.

-من باید ...

همون موقع دکتر اومد بیرون . رفتم سمتش.

-دکتر؟

سوالی نگاش کردم. اصلا اینجور موقعیت ها رو دوست نداشتم. خاطرات خوبی رو برام زنده نمی کرد. فقط یه سری خاطرات کهنه رو نبش قبر می کرد.

دکتر: شما از اقوامشون هستید؟

-بله.

دکتر: لطفا دنبال من بیاید، بریم اتاقم. اینجا جای خوبی برای صحبت کردن نیست!

بعد با سر به پرستار اشاره کرد که بره تو اتاق. داشتم کنترلم رو از دست می دادم!

-آقای دکتر بهتره همین جا صحبت کنیم!

دکتر که دید هیچ گونه باهاس راه نمیام ناچارا قبول کرد.

دکتر: خانم...

-اربابی

دکتر: خانم اربابی، خانم صادق چه نسبتی باشما دارن؟

الان نسبت فامیلی ما خیلی مهم بود؟ برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. رستا و ساتیار کنجکاو و نگران وایساده بودن. کلافه گفتم:

-دختر عمم هستن.

دکتر مکثی کرد و با تردید گفت:



دکتر: درسته! ایشون مواد مخدر مصرف کردن؟

سرمو انداختم پایین. با مکث گفتم:

-بله!

دکتر: چی؟

-کوکائین. برای چی می پرسید؟

دکتر: مشروبم خورده بودن؟

با عجز و کلافه نالیدم:

-نمی دونم شاید...

دکتر: شما می دونید مصرف مواد مخدر با دوز بالا و مشروب، همراه آرامبخش با دوز قوی چه عوارضی داره؟

احساس کردم قلبم وایساد و دوباره به کار افتاد. ترسیده در حالی که دهنم خشک شده بود. با من و من گفتم:

-برای چی می پرسید؟

دکتر: فکر نمی کنید باید به بیمارستان اطلاع می دادید؟

با حالت انکاری. مثل بچه های خنگ دوباره تکرار کردم:

-برای چی؟

دکتر: خانم اربابی، مصرف مواد مخدر و مشروب با آرامبخش باعث اور دوز میشه! دختر عمتون وقتی بهوش اومده. حالش

خوب نبوده و مجبور شدن با آرامبخش بخوابوننش! آثار الکل و مخدر هنوز تو خونش بوده و...

-یعنی چی؟

نمی خواستم از حرفاش نتیجه خاصی بگیرم، چون در واقع تهش رو می دونستم. نفس عمیقی کشید و با آرامش گفت:

دکتر: خانم صادق به خاطر مصرف بالای مواد و مشروب به همراه آرامبخش اور دوز کرده و الان تو کماست. حداقل می تونم

بگم شانس آوردید که توی کماست! چون نتیجه اغلب اینجور اور دوز ها مرگه. کم پیش میاد که به کما ختم بشه.

هر کلمش مثل پتکی بود که به فرق سرم می کوبید. اور دوز کرده! نمی خواستم به این نتیجه برسم. قهوه ای که تو دستم

بود و الان سرده شده بود از دستم افتاد. سرم گیج رفت، نفسم به شماره افتاد، یه حمله عصبی دیگه. جلوی چشمام سیاه و

سفید شد. صحنه ها تکرار شد. زانو هام خم شد. قبل از برخورد با زمین یه دست محکم گرفتم. اسپریم، بازم تو خونه جا

گذاشته بودم؟ یکی از اون لبخندای شکلاتی اومد رو لبم! الان کامم درست مثل اون قهوی یخ بسته تلخ بود! داشتم راحت می



شدم. دیگه غم نمی خواستم. عرق سردی روی پیشونیم نشسته بود. یه نفر منو از رفتن نا امید کرد و به این دنیای سیاه برگردوند. اما من دیگه چیزی نفهمیدم و از هوش رفتم.

\*\*\*

همه جا تار بود. بازم ماسک اکسیژن رفیق این روزام شده بود. چند بار پلک زدم. به اطراف نگاه کردم. فقط رستا اونجا بود، لبام خشک شده بود. گلوم می سوخت. ماسک و پس زدم و آروم صدایش کردم، انقدر آروم که شک داشتم می شنوه یا نه. اما شنید! با نگرانی پرسید:

رستا: خوبی؟

از این کلمه متنفر بودم! مشمز کننده بود و جوابش بیشتر حال ادم و بهم می زد. بی جون گفتم:

\_اهوم!

توی چشمام نگاه کرد و گفت:

رستا: دروغ گوی خوبی نیستی.

اشک تو چشمام حلقه بست. "دروغ گوی خوبی نیستی" این جمله تو سرم اکو می شد. اون چشمای آبی.

رستا: ثمین؟

نگاش کردم. بی رمق پرسیدم:

\_شایان...

نذاشت ادامه بدم.

رستا: گوشیت پسورد داشت، بیمارستانم شماره ی تو رو داشت نتونستیم خبرش کنیم. ساتیار رفت داروهات و بگیره.

نفس گرفتم. به سختی گفتم:

\_چقدر بی، بی هو...

دوباره فهمید چی می خوام بگم. خواست جواب بده که انگار سست شد و سرش گیج رفت. دستشو گرفت به دیوار و نشست روی صندلی و بعد از چند لحظه گفت:

رستا: نیم ساعته!

نگران پرسیدم:

\_خوبی؟



سرشو آورد بالا. به چشمای آبی خاکستریش نگاه کردم، نگاهش خالی بود. نگاهش و ازم گرفت. آرام گفت:  
رستا: خوبم، ضعف کردم چیز خاصی نیست.

ساتیار اومد تو اتاق، پکر بود. وقتی دید چشمام بازه با غم گفت:

ساتیار: چرا شما ها مریض شدید؟!

لبخند بی جونی زدم و گفتم:

\_تو، اگه بخوای، نگران باشی، باید، برای دوستت ناراحت باشی، نه من.

چشماشو گرد کرد و گفت:

ساتیار: این چه حرفیه ثمین؟! تو همون روز که بهت اجازه دادم توگل سرخ عکاسی کنی جزئی از دوستانم شدی. تو و رستا هیچ فرقی برام ندارین.

\_ممنون.

لبخند تلخی زد و گفت:

ساتیار: زود خوب شین خب؟

رستا اخم کمرنگی کرد و گفت:

رستا: ما خوبیم!

ساتیار نگاهش کرد، پوزخند زد.

ساتیار: آره خیلی خوبین.

نباید باهم بحث کنن.

\_ساتیار!

ساتیار: بله؟

سعی کردم بلند شم که اومد کمکم. با درد گفتم:

\_به شایان، زنگ بزن.

رستا: بهتره صبر کنی حالت بهترشه بعد تماس بگیری. اون الان بهت نیاز داره.

\_می دونم، ولی باید بگم. یه دفعه میاد بیمارستان بد بهش می گن.



ساتیار با لبخند مهربونی گفت:

ساتیار: خیلی دوش داری؟

\_ مثل ...

برای گفتن این جمله تردید داشتیم. نه که حسم جور دیگه باشه نه، فقط، تردیدم و پس زدم.

\_ برادرم!

لبخند زد و گفت:

ساتیار: دختر عمت و نیاورده بودی گل سرخ؟

\_ نه. شایا قل شایان. خیلی شبیهن.

ساتیار: واقعا؟

سرتکون دادم، به سرم که به دستم بود نگاه کردم. رستا نگاهمو دید. رفت سمت در که گفتیم:

\_ خودم درش میارم. نیازی نیست.

برگشت طرفم، آروم سرمو در آوردم و روش و محکم نگه داشتیم، بعد چند لحظه سوزن سرمو فرو کرد توی محفظه پلاستیکی

سرم و انداختمش توی سطل. ساتیار با ترس نگام کرد و گفت:

ساتیار: عجب دل نترسی داری دختر.

بی توجه به حرفش گفتیم:

\_ شایا رو کجا بردن؟

رستا: بیا نشونت بدم.

افتاد جلو، ساتیارم از پشت می یومد و به رستا چیز می گفت. خندم گرفت. قدامم و آروم کردم تا باهانش هم قدم بشم. آروم

گفتم:

\_ چی زیر لبی می گی؟

نگام کرد و هول گفت:

ساتیار: هیچی! چیزی نمی گم!

رستا صدام کرد به جایی اشاره کرد و گفت:



رستا: اینجاست.

رفتم جلو به پشت شیشه نگاه کردم. به کسی که خواهرم، دوستم، همراهم، زندگیم بود، نگاه کردم و سوختم. سرم گیج رفت، دستم و به دیوار ستون کردم. رستا مسکوت کنارم بود. انگار که نبود! کاش بچه ها اینجا بودن. چند هفته ی دیگه نمایشگاهم بود. چقدر شایا ذوق داشت برایش. شایا بلندشو لطفًا. با صدای رستا از دنیای سیاه و ترسناک افکارم بیرون اومد.

\_\_بله؟

رستا: تو آسم داری؟

نگاش کردم، سرتکون دادم. با لحن جدی گفتم:

رستا: همیشه اسپریت دنبالت نیست؟

نگاهمو ازش دزدیدم. هیچ وقت دنبالم نبود. با حالت توجیهانه گفتم:

\_\_نه این سری هول هولکی شد.

برگشتم و نگاش کردم.

رستا: بهت که گفتم، دروغ گوی خوبی نیستی.

یه تصویر! چشمامو بستم و سرمو به سمت دیگه چرخوندم. عصبی گفتم:

\_\_می شه دیگه از این جمله استفاده نکنی؟

رستا: البته.

ساتیار که نمی دونم چطوری رفت و حالا داره بر می گرده. از ته راهرو اومد سمتمون. رسید کنارمون، رو به هردوشون گفتم:

\_\_شمام دیگه برید، مرسی که تنهام نداشتید.

ساتیار: کاری نکردیم.

رستا لبخند زد. چطور انقدر آرامش داره؟! این همه آرامش و از کجا میاره؟

رستا: از این به بعد بهتره اسپریت و دنبالت برداری، حداقل تا وقتی که دختر عمت از کما در بیاد.

گیج نگاش کردم و گفتم:

\_\_حتما! ببخشید با این وضعیت اینجا نگهت داشتم.

رستا: مهم نیست. بریم ساتیار؟



ساتیار: بریم داداش. خدافظ ثمین.

لحظه آخر رستا برگشت طرفم و کنار گوشم زمزمه کرد:

رستا: روش خوبی برای خودکشی نیست! حداقل روشای بی درد و انتخاب کن. خداحافظ.

با بهت نگاهش کردم، سرشو کنار کشید و رفت. بهتم انقدری دوام نیاورد چون، برگشتم سمت اون اتاق ترسناک و دختری که بین اون همه سیم و دستگام گم شده بود. دستمو روی شیشه سرد مشت کردم. تو بر می گردی، من مطمئنم، تو یه بار دیگه نابودمون نمی کنی، تو کمر نمی شکنی، من با شایان چیکار کنم؟ اون که همه دنیاش تویی، با این که مغرور، با اینکه نشون نمی ده ولی همه دنیاش تویی. با اینکه ناراحت با اینکه دلخوره همه دنیاش تویی! برگرد شایا، به خاطر شایان، به خاطر هممون. می دونستم این کما احتمال برگشتش خیلی کمه، اما الان باید موقعیت خوب و در نظر می گرفتم. باید از بین بد و بدتر یکو انتخاب می کردم و در کمال بی رحمی باید فکر می کرد که شانس آوردیم که نمردا! اما مگه وضعیت الانش تفاوتی داره؟ از گفتنش به شایان وحشت داشتیم، نمی تونستم عکس العملشو پیش بینی کنم. حال خودم اصلا خوب نبود. هنوز ضعف داشتیم و سینم خس خس می کرد. باهش تماس گرفتم و بهش گفتم بیاد بیمارستان. نیم ساعت بعداس ام اس داد رسیدم دارم میام تو. روبه روی آسانسور به دیوار تکیه دادم و بهش جواب دادم، بیا طبقه سوم. ده دقیقه طول کشید تا اعداد آسانسور به سه رسید. در آسانسور باز شد و صورت وحشت زده و نگران شایان روبه روم نمایان شد. وقتی رنگ پریدمو دید بیشتر نگران شد. از آسانسور اومد بیرون، در آسانسور بسته شد. فقط نگام می کرد، انگار جرئت پرسیدن نداشت. آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم نفس عمیق بکشم. شایان لرزون پرسید:

شایان: ثمین چی شده؟

لبمو گزیدم و با چشمای نا امید نگاهش کردم.

شایان: ثمین شایا خوبه دیگه؟

فقط تونستم سرمو به نشونه نفی تگون بدم، هنوز صدامو پیدا نکرده بودم. ترسیده گفتم:

شایان: این یعنی چی ثمین؟

لبمو با زبون تر کردم و با صدایی که از ته چاه در می یومد گفتم:

\_شایان...

شایان: شایان چی؟؟ حرف بزن.

صدای بلندش توی راهرو پیچید. سرم گیج رفت، سریع اومد زیر بازومو گرفت، یه قطره اشک از چشمم چکید و افتاد روی گونم. اشکمو دید، بردم روی نزدیک ترین صندلی نشوندم. ترسیده و با عجز گفتم:

شایان: ثمین شایا خوبه دیگه؟ خواهرم که چیزیش نشده؟





چشمامو بستم و سرمو به دیوار تکیه دادم. بی حال گفتم:

\_ نه حالش خوب نیست، اصلا خوب نیست.

شایان وحشت زده نالید:

شایان: یعنی چی ثمین؟! حرف بزن، خواهرم چی شده؟

صداش بغض داشت، یه بغض مردونه و عاشقانه، یه عشق قوی برادرانه. لرزون گفتم:

\_ بخاطر مصرف مواد و آرامبخش و مشروب با هم با دوز بالا، اور دوز کرده.

جلوی پام رو دو زانو نشسته بود که با حرفم سرخورد روی زمین، سرشو بین دستاش گرفت.

\_ تو کماس.

سرشو آورد بالا و نگام کرد. با بغض گفتم:

\_ باید می گفتیم شایان، باید می گفتیم مواد مصرف کرده. من نمی دونستم مشروب خورده شایان.

نفس نداشتم، پشت پلکام داغ بود. به زور گفتم:

شایان: تا قبل اینکه من برم که خوب بود!

بی جون گفتم:

\_ آره، چون بهوش نیومده بود. وقتی بهوش میاد بهش آرامبخش می دن، اگر می دونستن برایش آرامبخش تزریق نمی کردن.

شایان چرا بهشون نگفتیم؟

چشمامو بستم، دیگه نمی تونستم حرف بزنم. صدای لرزون شایان و شنیدم.

شایان: کجاست؟

\_ ته راهرو دست راست. شایان؟

بلند شد و باشونه های خمیده نگام کرد. با چشمای اشکی گفتم:

\_ منم ببر.

بی حرف کمکم کرد بلند شم. آروم راه می رفت انگار می خواست هیچ وقت نرسه. رسیدیم. کنار دیواری که یه قسمتش شیشه ای بود. دستمو به دیوار گرفتم و خودم و نگه داشتم. برگشتم به شایان نگاه کردم. دستشو گذاشته بود روی شیشه و سرش و به شیشه تکیه داد بود. رد اشک روی صورتش خودنمایی می کرد. چشماشو روی هم فشار می داد، صداش کردم:



\_شایان؟

نگام کرد، هیچ تلاشی برای پاک کردن اشکاش نکرد. با درد گفتم:

\_باید یه کاری کنیم عمه نفهمه.

فقط نگاه کرد، سینم سخت بالا و پایین می شد. نفس گرفتم و ادامه دادم:

\_به عمه بگو رفته امریکا! تا وقتیم که بهوش بیاد من کاراشو انجام می دم، نمی داریم کسی بفهمه.

با بغض سنگینی نالید:

شایان: مگه بهوش میاد؟

با تشر گفتم:

\_شایان!

چشماشو با درد بست و لبش و گزید. با اطمینان و مصمم گفتم:

\_اون بهوش میاد، باید بهوش بیاد.

چیزی نگفت. گوشیمو در آوردم می خواستم شماره ژینا رو بگیرم، الان اصلا دلم نمی خواست تنها باشم. دستام می لرزید به

هر بدبختی بود شمارشو گرفتم.

ژینا: به به ثمین خانم کم پیدا، آفتاب از کدوم طرف در اومد تو یک روز دوبار به ما زنگ زد؟

با درد گفتم:

\_ژینا.

ترسید و هول گفت:

ژینا: خوبی ثمین؟

\_نه.

ژینا: چی شده؟ داری نگرانم می کنی.

به زور جلوی بغضمو گرفتم تا نشکنه.

\_ژینا شایا...

ترسیده گفتم:



ژینا: شایا چی؟

\_ تو کماس.

باصدای بلندی گفت:

ژینا: چی؟

با صدای چی ژینا دایانم اومد پیشش.

دایانا: چی شدہ ژینا؟ داری با کی حرف می زنی؟

ژینا جوابشو نداد. دایانا بود کہ ترسیده گفت:

دایانا: الو ثمین چی شدہ؟

گوشہ دیوار بق کرده بودم. نالیدم:

\_ دایانا شایا تو کماس.

دایانا: چی داری می گی؟! چرا؟ چه طوری؟

\_ بیاین اینجا توضیح می دم.

دایانا: باشہ همین الان میام، بیمارستان نزدیک خونتی؟

\_ نہ. بیمارستان...

گوشی و قطع کرد. تو خودم مچالہ شدم. سرمو گذاشتم روی زانوہام، اشکام دونه دونه ریختن روی گونه هام. نمی خواستم جلوی شایان گریہ کنم. نمی دونم چقدر تو اون حال بودم کہ دستی نشست روی شونم، سرمو بلند کردم و دایانا رو بالای سرم دیدم. نگران گفت:

دایانا: ثمین.

خودمو پرت کردم تو بغلش و نالیدم:

- دیدی چی شد؟ دایانا اگہ چیزیش بشہ من چیکار کنم؟ من دیگہ طاقت ندارم.

دایانا: آروم باش! چطور این اتفاق افتادہ؟

ازش جدا شدم و اشکامو پاک کردم. با درد گفتم:

\_ اور دوز کردہ.



بہت زدہ گفت:

دایانا: چطوری؟ مگہ شایا...

سرتکون دادم. ادامه دادم:

\_ ما ہم صبح فہمیدیم آوردیمش اینجا. من نمی دونستم مشروب خوردہ، بہش آرامبخش زدن، انگار دوزش خیلی بالا بودہ. شایام ہمون موقع می رہ تو کما.

دایانا: وای.

سروشو انداخت پایین و لیشو گزید. نگاہی بہ دور و بر انداختم و گفتم:

ثمین: ژینا کجاست؟

دایانا: ہمین جاہا بود. آہان پیش شایان، حالش خوب نبود بردش پایین یکم ہوا بخورہ.

ثمین: باشہ. ساعت چندہ؟

دایانا: ۲ بعد از نصفہ شب!

شرمنده نالیدم:

- وای ببخشید، شمارم این موقع کشیدم اینجا.

چشماشو گرد کرد و گفت:

دایانا: گمشو بابا! نہ کہ ما ہا اصلا ہیچ وقت این موقع ہا بیرون نبودیم!

یہ لبخند کج زدم. نگام افتاد بہ تہ سالن، اون ساتیار نبود؟! چرا خودش بود! رسید بہ ما. ناراحت و نگران گفت:

ساتیار: سلام چرا نشستنی رو زمین؟! پاشو الان سرما می خوری.

\_ ساتیار تو اینجا چیکار می کنی؟

ساتیار: نتونستم طاقت بیارم، گفتم بیام یہ سر بہتون بزنم.

با قدر دانی گفتم:

\_ نیازی نبود بیای، ولی مرسی کہ اومدی.

لبخند زد و گفت:

ساتیار: کاری نکردم.



دایانا داشت با کنجکاوی به ساتیار نگاه می کرد. رو به ساتیار گفتم:

\_\_راستی معرفی می کنم، دوستم دایانا. دایان ایشونم ساتیار صاحب گل سرخ هستن.

ساتیار و دایانا باهم دست دادن و ساتیار با لبخند گفت:

ساتیار: خوشبختم.

دایانا: منم همین طور.

برگشت سمت من و گفت:

ساتیار:!! تو که هنوز روی زمین نشستی! پاشو دیگه.

کمکم کرد بلندش، بدنم خشک شده بود. نگام افتاد به دایانا پکر بود. ساتیار گفت:

ساتیار: رستم می خواست بیاد ولی یکی از دوستاش بعد از دوماه از کانادا برگشته. نتونست بیاد. معذرت خواهیم کرد.

با نیمچه لبخندی که از بابت اون همه مهربونی بود گفتم:

\_\_نیازی نیست خودتون و به زحمت بندازین.

لبخندی زد و گفت:

ساتیار: زحمتی نیست، مگه دوست به دوستش زحمت می ده؟! مگه ما دوست نیستیم؟

از اون همه حس خوب، بهترین لبخندی که می تونستم و زدم. چقدر خوبه دوستای آدم تو شرایط سخت کنارش باشن. با

همون لبخند گفتم:

\_\_دوستیم.

ساتیار لبخندی زد. برگشتم سمت دایانا و گفتم:

\_\_دایان شمام برید، فردا کلی کار دارید. موفق باشید.

دایانا: نه من پیشتم می مونم، تو این وضعیت نمی تونم تنهات بذارم.

\_\_تنها نیستم ساتیار پیشمه. برید.

دایانا با خواهش گفت:

ژینا: ثمین جونم؟ بمونم؟

دایانا تو تمام سختیام کنارم بود و هیچ وقت تنهام نداشت. لبخند کمرنگی زدم و سر تکون دادم و گفتم:



— مرسی مهربون نگران نباش، فقط اگه می شه سراغ شایان و بگیر.

گوشیش برداشت، یه پیام داد. چند لحظه بعد جوابش اومد. بلند خوندش:

دایانا: به زور فرستادمش رفت. توم با ثمین بیا بریم.

سری به نشونه نفی تکون دادم. به سمت ای سی یو رفتم و به شایایی که زیر سوزن و سیم فرورفته بود نگاه کردم. در همون حال گفتم:

— اینجا باشم بهتره.

دایانا: ثمین موندنت چیزی رو عوض نمی کنه، فقط خودتو از پا می ندازی. تو الان باید از همیشه قوی تر باشی، نباید خودتو ببازی.

ناراحت گفتم:

— سخته دایانا، اون همیشه بود، کمکم می کرد، خواهرم بود.

دایانا: خب پس از چی می ترسی؟! اون خوب می شه، یه خواهر نمی تونه همچین کاری بکنه. نمی تونه تنهات بذاره.

برگشتم نگاه کردم، نگام افتاد به ساتیار پکر و گرفته که به ما نگاه می کرد. با سماجت گفتم:

— خونه نمی رم.

دایانا: پس بیا با ما بریم کارگاه دیگه.

سرتکون دادم و گفتم:

— نه، می رم پیش لاریکا.

دایانا: باشه ولی، حداقل بیا برسونیمت.

ساتیار مداخله کرد و گفت:

ساتیار: من می رسونمش شما برید.

دایانا شونه ای بالا انداخت و گفت:

دایانا: باشه پس ما رفتیم.

دایانا با لبخند گونم بوسید و خدافظی کرد و رفت. به دیوار سرد بیمارستان تکیه دادم و به رفتنش چشم دوختم. انقدر رفت

تا از دیدم محو شد. ساتیار اومد کنار و صدام زد:



ساتیار: ثمین.

نگاش کردم بی حرف، با لبخند کمرنگی گفت:

ساتیار: بیا بریم برسونمت. خونه دوستتم نمی خوای بری، بیا بریم گل سرخ. می خوای؟

چقدر مهربون بود، چقدر نگران بود، برای دختری که کمتر از چند روزه می شناستش. چقدر خوب بود، چقدر داشتن دوستی مثل اون خوب بود. ناخودآگاه به ناخودآگاه مغزم پرت شدم. به یه جزیره ممنوعه. اشک توی چشمم جمع شد و ریخت روی گونم. چقدر شبیه اون بود. با ناراحتی گفت:

ساتیار: چی شده ثمین؟

تازه به خودم اومدم. ناراحت جلوم وایساده بود. اشکام و پاک کردم و گفتم:

ببخشید حواسم نبود. خوبم.

لبخند مهربونی زد و گفت:

ساتیار: این از کدوم خوبما بود؟

به شیشه ای سی یو نگاه کردم و برگشتم به گذشته. اون چیزایی که تو ناخودآگاهم ذخیره شده بود و حتی نمی دونستم واقعیه یا نه! سرتکون دادم و به سمت شیشه رفتم. در همون حین جواب دادم:

از اونا که مزه شکلات تلخ نود و نه درصد می ده!

صدای خندشو شنیدم. یه لبخند محو زدم. ساتیار با خنده گفت:

ساتیار: خب خانم شکلاتی کجا می خوای بری؟

برگشتم سمتش. نگاه دزدیدم و خیره به رو به روم سکوت کردم. مرموزانه گفت:

ساتیار: چی می خوای بگی ثمین که نمی گی؟

اگر بگم درمورد بد فکر نمی کنی؟

گنگ نگام کرد که ادامه دادم:

تو آدمی هستی که در عین شیطنت به آدم آرامش می دی، می خواستم بگم منو ببر یه جایی که آرامش بگیرم.

صدای خندش سکوت سرد بخش رو گرم شکست. با همون خنده گفت:

ساتیار: چرا باید درموردت فکر بد بکنم؟



شونه ای بالا انداختم و گفتم:

\_ نمی دونم، اخه اینجا...

دیگه ادامه ندادم. سری تکون داد و گفتم:

ساتیار: هر جا بگم بدون سوال میای؟

بهش نگاه کردم و سر تکون دادم. با لبخند گفتم:

ساتیار: راه بیوفت.

خودش زودتر راه افتاد. منم پشت سرش می رفتم. سوار آسانسور شدیم و رفتیم پایین. سوار ماشین شدیم و حرکت کرد به سمت مقصدی که برای من نامعلوم بود. کنجکاو گفتم:

\_ می شه یه سوال بیرسم؟

ساتیار: بیرس.

\_ رشتت چی بوده؟

نیم نگاهی بهم کرد و گفتم:

ساتیار: چطور؟

\_ برام جالبه که آدمی مثل تو چی می تونه خونده باشه. یعنی، نمی دونم.

نداشت خیلی در گیر جمله بندی بشم و گفتم:

ساتیار: رشتتم خیلی به خودم ربط نداره. اولاً یعنی دوران دانشجویی دوسش داشتم، ولی بعد از فارغ التحصیلی دیگه ازش خوشم نمی یومد! برای همین ولش کردم و با کلی این ور اون ور زدن گل سرخ رو راه انداختم. بعدم که با نریمان و رستا آشنا شدم.

با خنده گفتم:

\_ بعد این همه توضیح بلاخره می خوای بگی چی خوندی یا نه؟

ساتیار: حقوق، وکیل!

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و گفتم:

ثمین: شوخی؟! !!





سرتکون داد و گفت:

ساتیار: نج، جدی جدی.

\_\_جالبه.

ساتیار: بله دیگه.

فرمون چرخوند تا پارک کنه و رو به من گفت:

ساتیار: بفرمایید رسیدیم.

به ساختمون رو به روم نگاه کردم، آشنا بود! چرا اینجا انقدر آشناست؟! وقتی دید پیاده نمی شم با احتیاط گفت:

ساتیار: پیاده نمی شی؟

\_\_چرا، ببخشید.

پیاده شدیم. رفت سمت در و یکی از زنگا رو زد، صدای کسی از پشت ایفون به گوش رسید.

پسر: کیه؟

ساتیار: باز کن داداش منم.

پسر: بیا بالا ساتیار.

در با صدای تیکی باز شد. وارد آسانسور شدیم و رفتیم طبقه پنجم. در واحد دومی باز بود. در باز کرد و اشاره کرد برم داخل.

رفتم داخل. کفشامون رو در آوردیم و وارد شدیم. وقتی نگام به آپارتمان افتاد تاز یادم اومد اینجا کجاست! به طراحیای

خوشگل رو دیوار چشم دوختم. اینجا واقعا آرامش داشت، خودش اومد.

رستا: س...

با دیدن من حرف تو دهنش ماسید. یعنی نمی دونست منم میام؟ شرمنده گفتم:

\_\_سلام. ببخشید مزاحم شدم.

از بهت خارج شد و با لبخند گفت:

رستا: نه نه خواهش می کنم، چطوری ساتیار؟

ساتیار: خوبم داداش. رامتین هست؟

رستا: آره منتظرت بود.



\_ تا این موقع بیدار بودید؟

با لبخند گفت:

رستا: بله. دوستم اومده بود. منتظر ساتیاری بودیم که شمام محفل ما رو منور کردید.

رفتیم توی هال، یه پسر با شلوار جین آبی و تیشرت سفید کج روی میل لم داده بود. با دیدن ما بلند شد و گنگ به من نگاه کرد. ساتیار رفت جلو. باهاش دست داد و گفت:

ساتیار: چطوری پسر؟ کانادا بهت ساخته ها.

با خنده گفت:

پسر: آره خیلی! همش در حال کار.

ساتیار خندید. به پسر نگاه کردم، پوستش برنزه بود، قد بلند و خوش استایل. چشمای قهوه ای و موهای مشکی. ساتیار رو به اون پسر گفت:

ساتیار: بذار معرفی کنم.

با دست به من اشاره کرد و گفت:

ساتیار: ثمین خانم از دوستای جدید ما.

پسر به سمت برگشت و دستشو به سمتم دراز کرد. باهاش دست دادم و گفتم:

پسر: خوشبختم رامتین شاهد.

\_ به همچنین، ثمین اربابی.

با شنیدن فامیلیم کمی جا خورد و متفکر گفت:

رامتین: اربابی!؟

\_ بله.

یه نگاه دقیق بهم کرد، یه دفعه صورتش حالت بهت به خودش گرفت! زیر لب چیزی زمزمه کرد که من فقط ثمینش و

شنیدم. گیج پرسیدم:

\_ اتفاقی افتاده؟

هول شد و سریع گفت:



رامتین: نه نه.

\_آخه رفتین تو فکر.

رامتین: نه چیزی نیست!

رستا از توی آشپزخونه سرک کشید و گفت:

رستا: بچه ها بشینید من الان میام.

ساتیار اومد کنارم و آروم گفت:

ساتیار: دنبال آرامش بودی نه؟

سرتکون دادم. اشاره کرد دنبالش برم، رفت سمت یه اتاق و درشو باز کرد. رفتیم داخل و آباژور رو روشن کرد. نور صورتی لایتی توی اتاق پخش شد. آروم گفت:

ساتیار: برو کنار پنجره، کاری داشتی من بیرونم.

رفت بیرون. گیج رفتم سمت پنجره، از چیزی که دیدم خشک شدم. چه صحنه ای! یه پارک جنگلی با درختای بلند پوشیده از برف. چراغای زرد رنگی که داشت به زیبایی هر چه تمام تر برفا رو به رخ می کشید و قشنگ ترین صحنه ی اونجا تک نیمکتی بود که از برفای سفید پوشیده شده بود و نور یکی از همین چراغای زرد رنگ روش افتاده بود. یه صحنه دست نخورده. به تصویر رو به روم خیره شدم، یه آرامش خاص کل وجودم و گرفت. تقه ای به در خورد و کسی وارد اتاق شد. برنگشتم، اون اومد کنارم. بخار قهوه ای که سمتم گرفت دیدم و تار کرد، برگشتم سمتش رستا بود. لبخند زدم و گفتم:

\_ممنون!

به رو به روش خیره شد و با لبخند گفت:

رستا: چطوره؟

\_آدم رو توی خلسه فرو می بره.

به چهار چوب پنجره تکیه دادم. لبخندش کمرنگ شد و پرسید:

رستا: حال دختر عمت تغییری نکرده؟

نگاش کردم و جواب ندادم، بی حرف به بیرون خیره شدم. لبخندی به نیم رخ گرفتم زد و گفت:

رستا: می دونم جمله کلیشه ایه ولی، سعی کن قوی باشی. به پسر عمت گفتی؟

\_داغون شد، شایا خواهر دو قلووشه دردشو می فهمه.



با آرامش گفت:

رستا: سعی کن یکم بخوابی.

از کنارم گذشت و رفت سمت تخت کشیدش سمت پایین، یه بالشت و یه پتو برام گذاشت. همون پتویی که اون شب روم کشیده بودم. نگاهی بهم کرد و گفت:

رستا: کسی اینجا نمیداد، می تونی راحت باشی.

\_مرسی.

بی حرف از اتاق رفت بیرون. یکم از قهوم خوردم، خیلی خوش طعم بود. چشم سنگین بود. الان خواب رو به خوردن قهوه ترجیح می دادم. مانتو شالمو درآوردم، موهام همه توهم گره خورده بود. یکم مرتبشون کردم و دراز کشیدم. انقدر خسته بودم که به ثانیه نکشید خوابم برد! ولی ای کاش هیچ وقت نمی خوابیدم. با بسته شدن چشمم کابوسام شروع شد. خیلی وقت بود که کابوس نمی دیدم ولی با این اتفاق...

\*\*\*

نفس نفس می زدم، اسمش و فریاد زدم و از خواب پریدم. دستمو گذاشتم روی قفسه سینم که با شتاب بالا و پایین می شد. خیس عرق بودم. با صدای جیغ من همه اومده بودن تو اتاق. بغض گلموم رو فشرده لبمو گزیدم. چشمامو بستم. ریتم نفسام نرمال نمی شد، داشتم نفس کم می آوردم، لبام خشک شده بود و نفسای عمیق می کشیدم. ساتیار با ترس گفت:

ساتیار: اسپریت کجاست ثمین؟

بی جون با دست به کیفم اشاره کردم، سریع برش داشت و اسپریو کشید بیرون. گذاشتش تودهنم ۱و۲و۳ راه نفسم باز شد. ترسیده بودن.

ساتیار: ثمین خوبی؟

نگاش کردم، خوب بودم؟ نه اصلا خوب نبودم. باز اون صحنه ها، باز اون چشمای آبی، باز حس می کردم زخم روی کمرم داره تیر می کشه! یه قطره اشک افتاد روی گونم. سرمو برگردوندم. نفس نفس، خس خس. ساتیار ترسیده گفت:

ساتیار: ثمین داری می ترسونیمون.

تنها چیزی که از دهنم در اومد همین بود.

\_ببخشید شبتونو خراب کردم.

بلند شدم. می خواستم لباس بپوشم. سرم گیج می رفت، دستمو گرفتم به دراور و مانتومو چنگ زدم. ساتیار اومد سمتم و گفت:



ساتیار: چیکار می کنی؟

لبامو باز زبون تر کردم و به سختی گفتم:

می خوام برم!

ساتیار با ترس گفت:

ساتیار: کجا این وقت شب؟!

کلافه بودم، به هر بدبختی بود مانتمو پوشیدم. شالمو از روی مبل چنگ زدم و انداختم روسرم. کیفمو برداشتم، سرگیجم بیشتر شده بود حالت تهوع داشتم. احساس درد اون زخم هر لحظه بیشتر می شد. ساتیار خواست بیاد طرفم که با ترس خودمو کنار کشیدم و گفتم:

نه!

رفتارم کاملا هیستریک بود. آرام گفتم:

ساتیار: من کاریت ندارم ثمین، آرام باش.

می خواستم آرام باشم اما نمی تونستم. دست خودم نبود! بعد از یکسال دوباره اون صحنه ها! نفسام دوباره داشت تند می شد، هیچ کنترلی روی خودم نداشتم. سرگیجم هر لحظه بیشتر می شد. خودمو کشیدم سمت در، لحظه ی آخر جلوی چشمم سیاه شد! حس کردم زیر پام خالی شد، قبل از اینکه سقوط کنم یه نفر محکم گرفتیم. درد اون زخم یه حالت عصبی بود که باعث می شد اون زخم واقعا درد بگیره! دردی مطابق همون موقعی که اون زخم ایجاد شد. شاید یه تلقین بود اما زجر اور بود، دستش که به کمرم خورد آخم بلند شد.

آخ!

رنگ پریده و یخ بسته سرمو بلند کردم، رستا داشت ترسیده نگام می کرد. دیگه از لبخندای همیشه آرومش خبری نبود. ترسیده گفتم:

رستا: چی شد؟

رامتین سریع دستشو از روی کمرم برداشت. انقدر حالم بد بود که دنبال این نباشم که رامتین از کجا فهمید! رستا نشوندم روی تخت و شالمو برداشت. رستا شمرده گفتم:

رستا: ثمین آرام باش و به من نگاه کن.

نگاش کردم. با عجز گفتم:

رستا: به من اعتماد کن.



هیچی نگفتم. یکم بلندم کرد و مانتو رو از زیرم برداشت، مانتو و شالمو گذاشت کنار و به ساتیار و رامتین اشاره کرد که برن بیرون. خودش اومد کنارم و گفت:

رستا: چشمتو ببند از هیچیم نترس. من اینجام، تو تنها نیستی. حالا آروم بخواب.

لبخند زد. آروم! چشماتش پر از آرامش بود. چشمامو بستم، ولی بازم می ترسیدم، لرز تنم دوباره شروع شد و چشمام خود به خود باز شدن. با ناراحتی گفت:

رستا: ثمین.

قلبم از زور ترس خودشو محکم به قفسه سینم می کوبید. نمی تونستم به خودم مسلط بشم. دندونام محکم به هم می خوردن، یه دفعه حس کردم تو یه جای گرم فرو رفتم! یه جایی که حس امنیت می داد، یه جای امن و محکم. یه جایی که قبلا مطابقت داشتم! آروم کنار گوشم با مهربونی آمیخته به نگرانی زمزمه کرد:

رستا: هیش، من اینجام. جات امنه آروم باش، کسی اینجا اذیتت نمی کنه. من هستم، رامتین هست، ساتیار هست. ما نمی داریم کسی اذیتت کنه. حالا آروم بخواب.

قلب من تند می زد ولی قلب اون آروم آروم! ناخودآگاه قلب منم آروم گرفت! لرز تنم تموم شد. دندونام دیگه بهم نخوردن، دیگه نمی ترسیدم، به پشت تخت تکیه داد. نشسته خوابم برد.

رستا

وقتی دیدم چقدر ترسیده بغلش کردم. بعد از چند دقیقه آروم تو آغوشم خوابش برد. در باز شد. سریع گفتم:

\_هیش آروم.

ساتیار آروم گفت:

ساتیار: چی شده؟

\_هیچی تازه خوابش برده. تو برو الان نمی تونم پیام بیدار می شه، یکم خوابش سنگین شد میام شما بخوابید.

ساتیار: باشه.

رفت بیرون و آروم درو بست. به صورت رنگ پریدش نگاه کردم، دلم سوخت براش که اینطوری خودشو تو آغوشم جمع کرده. نفس عمیقی کشیدم. چی به این حال انداخته بودش؟ عرق کرده بود، موهای قهوه ایش به پیشونیش چسبیده بود. موهاشو از روی پیشونیش کنار زد. دستمو سفت گرفته بود. خواستم آروم بلندشم که خودشو بیشتر تو آغوشم جمع کرد و دستمو سفت تر گرفت. از جام تکون نخوردم، یاد رها افتادم. بغض گلوم و فشرد. خواهر کوچولوم، اونم وقتی می ترسید مثل دختری می شد که خیلی اتفاقی وارد زندگیم شد. بهش نگاه کردم صورتش آروم شده بود اما هنوز دستمو ول نکرده بود. بی حرکت



تو همون حالت موندم. به صورتش خیره شدم، دختر خوشگلی بود. یه خوشگلی ذاتی، یه جذابیت خاص. نه مثل بقیه! یه زیبایی معصومانه، مژه های بلند و قهوه ای، پوست سفید و موهای قهوه ای. یه قهوه ای خاص. یه چیزی از ترکیب قهوه ای روشن و طلایی درست شده. موهاش کوتاه کوتاه بود اما خوش حالت. بینی متناسب و لبای صورتی خوش فرم. نفساش منظم شده بود. امروز این دختر داشت می مرد! تو همین فکر و درگیریا چشمام گرم شد و خوابم برد.

\*\*\*

صبح با تکون خوردن یه جسم ظریف تو آغوشم چشم باز کردم. نوری که از پنجره می تابید چشمم و زد، دستمو گرفتم جلوی چشمم. یکم که گذشت نورش برام عادی شد و دستم و آوردم پایین و به ساعت نگاه کردم. ساعت ده بود. من چرا انقدر خوابیدم؟! نگام افتاد به اون جسم ظریف. تازه یادم افتاد که چی شده. آروم بلند شدم و روش و کشیدم. داشتم از در اتاق می رفتم بیرون که صدای گرفتشو شنیدم:

ثمین: ساعت چنده؟

\_ببخشید نمی خواستم بیدارت کنم.

ثمین: تو بیدارم نکردی نگران نباش. صبح بخیر.

\_صبح شمام بخیر... ساعت...

یه نگاه به ساعت کردم و گفتم:

\_ ۱۰:۳۰

بلند شد رو تخت نشست. سرش پایین انداخت و با ناراحتی گفت:

ثمین: بابت دیشب معذرت می خوام! اگه می دونستم این طوری می شه نمی یومدم.

تو چشمات زل زدم و با لبخند سرزنش گری گفتم:

\_ اگه نمی یومدی چه اتفاقی می افتاد؟ کی با اون حال می خواست به دادت برسه؟

دوباره سرشو انداخت پایین. لبخندم پرنگ شد و گفتم:

\_ اینو نگفتم که سرتو بندازی پایین، اینا رو گفتم که بدونی نباید معذرت بخوای. هر کسی ممکنه همچین اتفاقی براش بیوفته.

لبخند زد و گفت:

ثمین: ممنون.



ابرو بالا انداختم و گفتم:

\_قابلی نداشت!

خواستم برم بیرون که چیزی یادم افتاد و برگشتم. یکم با من و من گفتم:

\_دیشب که داشتی می افتادی، وقتی گرفتمت گفتمی! چرا؟

یکم نگام کرد. برای این که معذب نشه گفتم:

\_می خوام نگی نگو.

ثمین: نه مهم نیست.

نگاش کردم و با تردید گفتم:

\_مطمئنی!؟

پوزخند تلخی زد و گفت:

ثمین: در واقع الان دیگه مهم نیست.

\_خب؟

بلند شد، خم شد و کیفش و برداشت، برگشت طرفم. اخماش توهم بود. با ناراحتی گفت:

ثمین: دیشب...

مکشی کرد و خیلی بیخیال گفت:

ثمین: روی کمرم یه زخم عمیقه، دیشب همون زخم بود که درد گرفته بود.

با اخمایی در هم پرسیدم:

\_اون برای زخم چیه؟

با ناراحتی در حالی که اخم کرده بود گفت:

ثمین: یه یادگاری، از یه اتفاق تلخ.

مانتوشو برداشت و گفت:

ثمین: چی شده؟ نمی خوام بری؟

نگاش کردم و رفتم بیرون. اون زخم از چی بوده؟ سعی کردم با درست کردن قهوه حواسمو پرت کنم. برگشتم طرفشو گفتم:





\_قهوه می خوری؟

در حالی که نگاش روی طراحیای رو دیوار بود گفت:

ثمین: اگه لطف کنی. این طراحی کار توئه؟

\_آره. چطور؟

لبخندی زد و گفت:

ثمین: کارت خیلی خوبه.

\_ممنون.

انگار که این دختر آدم دیشب نبود، همونی نبود که خودشو تو آغوشم مچاله کرده بود! قهوه آماده بود. ریختمش تو فنجان و براش بردم. لبام رو کش دادم و فقط سعی کردم شبیه لبخند باشه و گفتم:

\_اینم قهوه.

با لبخند گفت:

ثمین: ممنون. خونت خیلی خوشگله و مهم تر از اون آرومه.

\_بازم ممنون.

ثمین: خواهش می کنم.

درگیر بود. به بخار قهوه خیره شدم، مانتو و شالشو انداخته بود رومبل و پا روی پا انداخته بود. اونم داشت به بخار قهوش نگاه می کرد. نگاه ازش گرفتم و یکم از قهوم خوردم. با وجود اتفاق دیشب می ترسیدم اتفاقی براش بیوفته. دیشب واقعا حالش خوب نبود، سرگردون بود. اگه جلوشو نمی گرفتیم تا نره، صد در صد یه اتفاقی براش می افتاد. گوشیش زنگ خورد. برداشت و جواب داد:

ثمین: بله راشید؟

ثمین: نه چیزی نیست.

ثمین: گفتم که چیزی نیست خوبم! اتفاقی هم برام نیوفتاده! پیش یکی از دوستانم. به مامان اینا که خبر ندادین؟

ثمین: خوبه، نمی خوام از اونجا نگران باشن.

ثمین: گفتم که چیزی نشده نگران نباش.

ثمین: راشید ماشینم بیمارستانه، برو برش دار بیا به این آدرس.



ثمین: باشه منتظرم.

با وجود این حرفا معلوم می شد که بار اولش نبوده که چنین اتفاقی براش میوفته که انقدر نگرانش بودن. نگام کرد و گفت:

ثمین: معذرت می خوام که برای بار دوم...

با دست عدد دو رو نشون داد.

ثمین: سرزده اومدم خونتون، دیشب تقصیر ساتیار بود. گفتم ببرم یه جای آرام و سر از اینجا در آوردم.

با ابرو های بالا پریده گفتم:

\_چقدر زود با ساتیار صمیمی شدی!

لبخندی از ته دل زد که چال گوشش مشخص شد. نگام کرد و صادقانه گفت:

ثمین: پسر مهربونیه، شوخ و شاد. قلب پاکیم داره. دوست خوبیه دلیلی نداره ارزش دوری کنم.

\_جالبه.

متعجب پرسید:

ثمین: چی؟

\_این که تا این حد دقیق می شناسیش!

لبخندی زد و گفت:

ثمین: انقدر شیطون که راحت می شه شناختش. به نظرم پسر قلبش خیلی صافه.

متعجب گفتم:

\_چه جالب.

نگاهی به تابلو رو دیوار کرد و گفت:

ثمین: اون کیه؟ خیلی خوشگله.

نگاهی به عکس رنگ و روغن رو دیوار کردم و اهی کشیدم.

\_خواهرم.

متعجب گفتم:

ثمین: راستش فکر می کردم تک فرزندتی.



با غم به صورت معصومش توی عکس نگاه کردم و گفتم:

\_نیستم.

کنجکاو گفتم:

ثمین: پس کجاست؟ با مادر و پدرت زندگی می کنه؟

سری به نشونه نفی تکون دادم. تو چشمای ابی روشنش نگاه کردم.

\_فوت کرده!

رنگ چشماش به انی تیره شد!

ثمین: متاسفم نمی خواستم ناراحت کنم. فقط همین یه خواهر رو داشتی؟

\_نه مادر باردار بود که اون تصادف اتفاق افتاد. هم رها و هم مادر و بردارم فوت کردن! اسمشو من و رها انتخاب کرده بودیم

راتین. فقط دوازده سالم بود.

بازو هامو بغل کردم. ثمین نگاه ناراحتی بهم کرد و گفت:

ثمین: خدا بیامرز تشون. واقعا متاسف که باعث شدم خاطرات بدتو به یاد بیاری.

\_مهم نیست. ۱۷ سال گذشته اما من هنوز نتونستم باهاش کنار بیام!

ثمین: طبیعی، ادم هیچ وقت نمی تونه عزیزاش و فراموش کنه.

نفس عمیقی کشید و قهوه شو خورد. با لبخند گفت:

ثمین: خوش مزه بود مرسی.

دقیق به منی که گیج نگاش می کردم نگاه کرد. خندید و گفت:

**Take it easy boy!** ثمین:

خندم گرفت و گیج گفتم:

\_چی؟

با خنده گفتم:

ثمین: بهت نمی خوره زبان بلد نباشی! هوم؟

با خنده گفتم:



\_بلدم.

ثمین: پس چی؟

\_نمی دونم، شاید چون اینجا نبودم.

ثمین: آهان!

گوشیش زنگ خورد. جواب داد:

ثمین: راشید پایینی؟

ثمین: خیلی خب تو یه تاکسی بگیر برو خونه.

ثمین: لازم نیست.

گوشیشو قطع کرد. نگام کرد و گفت:

ثمین: می ری گل سرخ؟

\_آره.

ثمین: پس حاضرشو لطفا، می رسونمت.

\_نیازی نیست.

کمی به جلو خم شد و گفت:

ثمین: می خوام لطف تو جبران کنم. لطفا.

نفس عمیقی کشیدم و رفتم تا حاضر بشم، بعد چند دقیقه برگشتم. حاضر و آماده منتظرم بود. نگاهی بهم کرد و گفت:

ثمین: بریم؟

\_بریم.

رفتیم پایین. ماشینش دم در بود، یه پورشه کاین سفید. یه لحظه به گذشته برگشتم. با تمام قدرت دستامو مشت کردم.

نگاهم سرد شد.

ثمین: سوارشو.

نشست تو ماشین و نگام کرد. متعجب پرسید:

ثمین: چیزی شده؟



چیزی نگفتم. شونه ای بالا انداخت و گفت:

ثمین: خب نگو.

نیم ساعت بعد جلوی در گل سرخ وایساد. از ماشین پیاده شدم که گفت:

ثمین: خداحافظ رستا، مراقب خودت و لبخندای قشنگت باش.

لبخند زدم و براش دست تکون دادم و گفتم:

\_خداحافظ.

لبخندی زد و پاشو گذاشت روی گاز و دور شد.

\*\*\*

ثمین

چند روزی از اون شب گذشته بود. با لاریکا حرف زده بودم، وقتی فهمید خیلی ناراحت شد. چند روز بود از تو خونه تکون نخورده بودم. باید خودمو جمع و جور می کردم و به کارای شرکت شایا می رسیدم. این طوری همه چی از روال خارج شده. از جام بلند شدم و رفتم سر کمدم، یه دست لباس مناسب برای محل کار برداشتم و پوشیدم و راه افتادم سمت شرکت شایا. بعد از چند دقیقه رسیدم. از منشیش خواستم تا تمام کارکنان رو جمع کنه توی سالن. بعد از چند دقیقه همه توی سالن جمع شدن. با صدای بلندی رو به همه گفتم:

\_سلام به همگی. همتون تقریبا با من آشنا هستید. من ثمین اربابی دختر دایی خانم صادق هستم. می دونید که خانم صادق برای مدتی نیستن، ایشون برای یه سفر کاری رفتن. درمدت نبود ایشون من به کارهای شرکت رسیدگی می کنم. مشکلی نیست؟ همه متوجه شدن؟ ممنون.

بعد از تایید حرفام، هر کسی رفت سر کار خودش. تنها کسی که از موضوع با خبر بود منشیش بود اونم تا حدودی نه کاملا! رفتم سمتش و صداش کردم. با تاکید گفتم:

\_خانم صدر، نمی خوام کسی در مورد اینکه شایا تو کماس چیزی بدونه. متوجه اید که؟!

صدر: البته خانم اربابی، می تونید مطمئن باشید.

به در اتاق نیمه باز نگاهی انداختم. من مطمئن بودم که بستمش! رفتم داخل دفتر، فرزام بهت زده پشت در خشک شده بود! لعنتی شنیده بود. با اخم و با اعصابی داغون گفتم:

\_چی می خوای فرزام؟

ترسیده و بریده بریده گفت:



فرزام: ت... تو ... تو چی گفتی؟... ش... شا ... شایا تو کماس؟

رنگش پریده بود، وقتی دید جواب نمیدم لحنش التماس آمیز شد! چیزی که از فرزام خیلی بعید بود.

فرزام: ثمین تورو خدا حرف بزن.

با اخم گفتم:

چرا می خوای بدونی؟

خسته گفتم:

فرزام: تورو خدا جوابمو بده ثمین.

ناراحت و گرفته گفتم:

بله تو کماس!

نگران و بهت زده گفتم:

فرزام: چطوری؟ آخه واسه چی؟

نگاش کردم، رنگش پریده تر شده بود. دستاش می لرزید. ناخودآگاه حقیقت رو بهش گفتم:

اور دوز کرده.

فرزام: چی؟

از جاش پرید و با عصبانیت گفتم:

فرزام: می کشمش! می کشمش! آخر کار خودشو کرد!

سرشو گرفت تو دستاش و ولو شد رو مبل.

فرزام: اون لعنتی با من مشکل داشت. با شایا چیکار داشت؟ لعنت به من! لعنت به من!

بهت زده به جلیز و ولز کردنش نگاه می کردم. یه دفعه به خودش اومد صاف نشست و نفس عمیق کشید. بهم نگاه کرد و

گفت:

فرزام: می تونم بهت اعتماد کنم؟

پوزخند زدم و با یه تایی ابروی بالا پریده نگاش کردم، که ناراحت و خسته یا شایدم داغون و گرفته گفتم:

فرزام: ثمین تو رو خدا داغونم.



دلَم براش سوخت، واقعا حالش زار بود. زمزمه کردم:

\_می تونی.

نگام کرد و با التماس گفت:

فرزام: به شایان که چیزی نمی گی؟

فقط یه کلمه از دهنم خارج شد.

\_نه.

به جلو خم شد و دستشو توهم گره کرد. بعد از چند لحظه مکث شروع به حرف زدن کرد.

فرزام: ثمین نمی دونم یادت میاد یا نه، من و شایان یه زمانی رابطمون خیلی خوب بود.

پوزخند زد و ادامه داد:

فرزام: گل و بلبل. رفیق گرمابه و گلستان! تا یه روز که رابطمون بهم خورد.

سرشو انداخت پایین و ناراحت گفت:

فرزام: مشکل من اصلا با شایان نبود. مشکل من شایا بود.

بهت زده نگاش کردم. رابطه ی خوبشو با شایان به یاد داشتیم، ولی هیچ وقت نفهمیدم چرا یه دفعه شدن دشمن خونی.

فرزام: من عاشق شایا بودم! شایام عاشق من! ۱۷ یا ۱۸ سالم بود. می دونی که من یه سال از شایان بزرگ ترم و همین باعث

شد شایا کنجکاو بشه و به من نزدیک بشه. انقدری که عاشق هم شدیم! روزا عالی می گذشت تا یه روز که داشتم می رفتم

دنبال شایا تا از مدرسه برش دارم بریم بیرون که، دیدم داره با یه پسر خیلی خوش قیافه هم سنای خودمون می گه و می

خنده! من قیافم در حد خودم بود اما اون.

مکث کرد و بعد از چند لحظه داغون ادامه داد:

فرزام: خبر نداشتم که کیه. نپرسیدم! بهم زنگ زد جواب ندادم. اومد خونمون، گفتم بگن من نیستم. داغون بودم. مدرسم نمی

رفتم. از تو خونه جم نمی خوردم. شایا کامل ازم بی خبر بود. می خواستم داغی رو که روی دلَم گذاشته تلافی کنم. بعد از

چند وقت دوباره برگشتم مدرسه اما فرزامی که شایا می شناخت یه شبه بخاطر غرورش گند زد به یه عشق پاک! من خودمم

نابود کردم. افتادم تو خط دختربازی! هر روز با یه دختر! شایا زار می زد و می گفت فرزام چرا با من این کار رو می کنی؟ مگه

چیکارت کردم؟

با چشمایی لبالب اشک زل زد تو چشمام.



فرزا: نگفتم. نگفتم و شایا روز به روز داغون تر شد. ده سال، به همین منوال گذشت تا چند وقت پیش که فهمیدم دانیال یه فکرایبی تو سرشه. هواشو دورا دور داشتتم، واسه شایا کار می کرد. ترسیدم. خیلی سال بود که چشمش دنبال شایا بود اما شایا محلش نمی داد. وارد شرکت شدم و توش سرمایه گذاری کردم.

نگام کرد و ناراحت و متاسف گفت:

فرزام: هیچ وقت اون عکسای رو که بهت دادم نگاه نکردی نه؟

گیج سری به نشونه نه تکون دادم. ادامه داد:

فرزام: اون عکسای شایا و دانیال بود!

بهت زده نگاش کردم. لعنت به من! پوزخند زد.

فرزام: داشتم دیوونه می شدم، کشیدمش دفترم داد و هوار راه انداختم! فریاد کشید و گفت: \_مگه واسه تو مهمه؟ مگه تو آدمی؟ ۱۰ سال زجرم دادی حالا می خوام خلاص بشم.

فریاد کشید!

\_آره من با دنیتم! هر کاری دلت می خواد بکن.

با عصبانیت بهش گفتم:

\_شایا قسم می خورم می کشمش!

پوزخند زد و گفت:

\_به تو چه؟ مگه من ده سال پیش کاری کردم؟ تو هم همون کار رو بکن!

با ناراحتی ادامه داد:

\_تو یه آدم احمقی که چشمش کوره! کاش انقدر مغرور نبودی کاش، کاش یه سوال می پرسیدی تا این همه سال زندگی هر دومون جهنم نشه. اگه یه سوال می پرسیدی الان من و تو مال هم بودیم. اما دریغ.

گفتم:

\_من مقصرم یا تو؟

پوزخند تلخی زد و گفت:





\_احمق اون پسر داییم بود! سام! از انگلیس اومده بود. کم می یومد ایران برای همین نمی شناختیش، تموم شد فرزام. تو گند زدی به همه چیز، تو واسه عذاب دادن من دست گذاشتی رو عزیز ترینم. دست از سر ثمین بردار، اون رو قاطی این ماجرا نکن.

نفس عمیقی کشید و گفت:

فرزام: ماتم برده بود، وسط دفتر خشک شده بودم. یعنی ۱۰ سال دوری و مصیبت و خود درگیری برای یه جواب به این سادگی بود؟!

پوزخند زد و گفت:

\_خوب گند زدی به همه چی، هیچ راه برگشتیم نداشتی. نه برای من و نه برای خودت. همه پلای پشت سرتو خراب کردی. انقدر گند کاری کردی که حتی دلم نمی خواد نکات کنم!

تویی رو که یه روزی همه دنیام بودی، حالا همه چیز تموم شد. من با دنیام فهمیدی؟!

صداش زدم. گفت:

\_هیش، مهلت تموم شد! امید داشتم برگردی ولی تو احمق تر از این حرفایی. الانم برگشتت دیگه فایده ای نداره، با اون عکسام هر کاری دوست داری بکن.

نگام کرد و با بغض گفت:

فرزام: تهدید کردم نشد، خواهش کردم نشد، هر کاری فکر کنی کردم اما نشد. نخواست که بشه، می خواستم کار به اینجا نکشه نشد. ثمین منو ببخش، من می خواستم با تو باشم تا به شایا نزدیک بشم و عذابش بدم! منو ببخش، من خیلی اذیت کردم.

بهت زده از حرفایی که شنیده بودم بهش نگاه کردم. چرا شایا هیچ وقت چیزی بهم نگفت؟! اگر عاشق فرزام بود پس چرا با دانیال... گیج گفتم:

\_فرزام من الان واقعا نمی دونم چی باید بگم، تو شکم! اصلا چنین حرفایی تو ذهنم نمی گنجه.

با شک نگاهش کردم و گفتم:

\_تو که دروغ نمی گی؟!

از ته دل آهی کشید و گفت:

فرزام: کاش دروغ بود، برای اثباتش مدرک دارم!

\_می تونم ببینمش؟



سرتکون داد. گوشیش رو از روی میز برداشت و بازش کرد داد دستم، روی صفحه ی گوشیش و نگاه کردم. بهتم دیگه از این بیشتر نمی شد، عکس شایا و فرزام با لباسای رنگارنگ اسکی توی دیزین. درحالی که شایا داشت گونه فرزام و می بوسید و دوتاشون داشتن می خندیدن. لبخند تلخی رو لبام نشست. شایا با خودت چیکار کردی؟ رو به فرزام گفتم:

\_\_چه شادا!

خندید اما تلخ، درست مثل من با اون لبخند تلخم. فرزام اگر موضوع و بفهمه چی کار می کنه؟ بعد از چند لحظه گفت:

فرزام: شایا تکه ثمین، برام تک بود. کاش هیچ وقت چنین اتفاقی نمی افتاد. یادم رفته چطوری باید با شایا حرف بزیم! حتی یادم رفته که چطوری باید فرزام باشم! خیلی سخته خودتو از یاد ببری ثمین.

خدایا! این فرزام بود؟ آدمی که می خواست منو بکشه؟! سرشو انداخت پایین. دوباره به عکس نگاه کردم، پشت سرشون پر برف بود. شایا من با این دیوونه چیکار کنم؟ اخه لعنتی چرا این بلا رو سر خودت آوردی؟ از جاش بلند شد.

فرزام: من دیگه می رم اما، ثمین اگه یه بار بعد از اون ده سال تو زندگیم راست گفته باشم همین امروز بود! هیچ کدوم از اون حرفا دروغ نبود.

سرتکون دادم و گوشیش رو گرفتم طرفش. خواست بره که ناخودآگاه صداش زدم:

\_\_فرزام.

برگشت و با تعجب گفت:

فرزام: بله؟

با من و من گفتم:

\_\_شای... شاید من، باید برات، یعنی بهت یه چیزی و بگم اما، الان نمی شه! یه روز که مناسب بود بهت خبر می دم.

سری تکون داد و یه لبخند نیم بند زد و رفت. بعد از رفتنش با ناراحتی سرمو گذاشتم رو میز. داشتم دیوونه می شدم؟ بلند شدم کیفمو برداشتم و از شرکت اومدم بیرون. کارا با منشی هماهنگ کرده بودم، مستقیم رفتم سمت خونه لاریکا. نیم ساعت بعد جلوی خونش بودم. پیاده شدم و زنگ در و زدم، یه دختر جوون در رو باز کرد. یه دختر هم سنای من اما شیطون.

\_\_ببخشید لاریکا خونس؟

صدای لاریکا از توی زیر زمین بلند شد.

لاریکا: کیه دوریکا؟

به من نگاه کرد و در جواب لاریکا گفت:



دوریکا: فکر کنم اون دوستت که تعریفشو می کردی. چی بود اسمش؟

لاریکا از توی زیر زمین اومد بیرون و به نگاه کرد و گفت:

لاریکا: همین.

دوریکا با خنده گفت:

دوریکا: آهان.

رو به دوریکا گفتم:

\_ می شه پیام تو؟

لاریکا به انگلیسی بهش گفت:

لاریکا: دوریکا برو اون ور.

رفت کنار و گفت:

دوریکا: ا ببخشید.

رفتم داخل و در جوابش گفتم:

\_ خواهش می کنم.

دستشو به سمتم دراز کرد و با لبخند زیبایی گفت:

دوریکا: دوریکا طبا، طراح.

باهاش دست دادم و در جوابش گفتم:

\_ خوشبختم، همین اربابی.

با شیطنت گفت:

دوریکا: من کامل معرفی کردم.

\_ عکاس.

دوریکا: عکاس خالی؟

خندم گرفت، چقدر شیطون بود. با لبخند گفتم:

\_ چه نسبتی با لاریکا داری؟



دوریکا: سوالم و جواب بده تا بگم، من یکم مثل شازده کوچولوم سوالم و یادم نمی ره.

خندیدم و گفتم:

\_تسلیم. نه فقط عکاس نیستم.

خندید و گفت:

دوریکا: خواهرشم.

بهت زده نگاش کردم، فاملیاشون که یکی نبود! خودش ادامه داد:

دوریکا: از مادر یکی از پدر جدا.

\_واو، از دیدنت خوشحال شدم.

دوریکا: منم، تعریف تو از لاریکا زیاد شنیده بودم.

\_ولی لاریکا در مورد تو هیچی نگفته بود.

دوریکا: می دونم.

\_گفتی طراحی درسته؟

با لبخند گفت:

دوریکا: آره نقاشی خوندم. بیشتر تو کار رنگ روغن و ابرنگم، ولی خوب یکی از دوستانم سیاه قلم کار می کنه من انگشت کوچیکشم نمی شم برای همین سیاه قلم و بیخیال شدم.

ثمین: چه جالب! دوستای منم هنر و نقاشی خوندن، یه کارگاه کوچیک تو خیابون دربند دارن.

دوریکا: واقعا؟

\_بله.

ملتمس گفت:

دوریکا: بعدا منو باهاشون آشنا کن لطفا.

\_باشه.

صدای لاریکا بلند شد که می گفت:

لاریکا: فکر نمی کردم انقدر زود باهاش صمیمی بشی!



برگشتم سمتش، به در زیر زمین تکیه داده بود. به انگلیسی گفتم:

\_\_ نه! تو داری اینو می گی؟ بیخیال!

در جوابم به انگلیسی گفت:

لاریکا: من حقیقت رو گفتم، من نمی تونم این رو باور کنم.

\_\_ اما من این طوری فکر نمی کنم، زمان می گذره چیزها تغییر می کنن ادما هم همین طور.

لاریکا: بله این واقعا حقیقته. صادقانه باید بگم که دلتنگت بودم.

\_\_ منم همین طور اما، خبر نداری که چه اتفاقی افتاده. من واقعا متاسفم.

لاریکا: این نیز بگذرد.

تمام بحثمون به انگلیسی بود که صدای دوریکا در اومد. با اخم با مزه ای گفت:

دوریکا: هی منم هستما، خارجکی حرف نزنید.

\_\_ متاسفم. مقصر خواهرته که خودشو تو این خونه حبس کرده و درنتیجش فارسیش خوب نمی شه.

دوریکا: اون که بله، مگه اینکه نمایشگاه به نمایشگاه از اینجا بیاد بیرون.

لاریکا صدایش در اومد و با چپ چپ به دوریکا رو به من گفت:

دوریکا: بیا ئمین.

یه لبخند به دوریکا زدم و رفتم توی زیر زمین. واو از اون سری بیشتر بهم ریخته بود، وقتی با لاریکا بودم کلا انگلیسی حرف

می زدم. راحت تر بودم اونم از خدا خواسته، پس تمام بحثامون به انگلیسی بود. به انگلیس پرسیدم:

\_\_ چه خبر شده؟ اون سری نشد حرف بزنینم.

لاریکا: مشکلی نیست.

با چپ چپی گفتم:

\_\_ واقعا؟!

لاریکا: نه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_\_ پس چه خبره؟



لاریکا: مهم نیست.

با تشر گفتم:

\_لاریکا!

لاریکا: دوریکا اینجاست نمی خوام بفهمه. بعد حرف می زنیم.

\_هر طور راحتی.

دوریکا از وسط پله ها گفت:

دوریکا: چی رو نمی خوام بفهمم؟

برای پیچوندنش گفتم:

\_اون طوری که تو حیاط گفتی فکر کردم زبان بلد نیستی.

خندید و گفت:

دوریکا: جمله های غلبه سلنبه ی شما رو بلد نیستم ولی در حد خودم بلدم.

\_خوبه. خانم طراح کاری دنبالت نداری؟

دوریکا: نه، ولی اگر می دونستم قرار یه دوست خوب رو اینجا ببینم با خودم میاوردم.

\_اشکال نداره، یه روز یه جا قرار می داریم تو کارات و بیاری منم دوستامو. خوبه؟

دوریکا: عالی.

گوشیش زنگ خورد. با لبخند نگاهی به صفحه گوشی نگاهی کرد و جواب داد:

دوریکا: جونم؟

دوریکا: به چه عجب یادی از ما کردی رفیق گرمابه و گلستان.

دوریکا: باشه غر نمی زنم. اتفاقی افتاده؟

دوریکا: خیلی خب الان میام.

تماس و قطع کرد و رو به لاریکا گفت:

دوریکا: لاریکا من دارم می رم.



لاریکا: **Ok take care!**

دوریکا: **You too bye.**

اومدم پایین، کیفشو برداشت و برای من دست تگون داد و رفت. لاریکا گفت:

لاریکا: اصلا مثل سنش نیست، مثل دخترای دبیرستانیه.

به فارسی گفتم:

\_\_ مگه چند سالشه؟!

لاریکا: فکر کنم مثل تو.

\_\_ یعنی ۲۵؟!

لاریکا: بله.

\_\_ خیلی خب، دوریکام که رفت. بگو چی شده؟

لاریکا: تو اول بگو.

نشستم و فکری گفتم:

\_\_ امروز فرزام اومده بود.

لاریکا: خب؟

\_\_ یه چیزایی گفت که باورم نشد، ولی مدرک نشونم داد.

لاریکا: چی گفت؟

گیج و ناباور گفتم:

\_\_ می گفت اون و شایا عاشق هم بودن! عکس داشت، حرفاش با حقیقت جور بود.

لاریکا: چرا؟

\_\_ چون جمله هاش متمرکز نبود، داشت حقیقت رو می گفت.

لاریکا: تو این طوری فکر می کنی؟

متفکر گفتم:



\_اوهوم.

لاریکا: نمی دونم.

\_نمی دونم ولی، وقتی فهمید شایا تو کماس دیوونه شد! بعدم که همه چیز رو گفت. به غلط کردن افتاده بود! خب، شاید اون حقیقت رو بگه.

اخم کرد و عصبی گفت:

لاریکا: هیچ وقت.

\_اما، فکر کن اگه حقیقت رو بگه چی؟ اوضاع اصلا خوب نمی شه.

لاریکا: ثمین باورش سخته، تو باید مطمئن بشی.

کلافه گفتم:

\_می دونم. نمی دونم به شایان بگم یا نه اما، الان یه سری چیزا هست که وضعیت و بهم می ریزه. یه سری چیزا که اگه فرزام حرفاش حقیقت داشته باشه با فهمیدنش نمی دونم چه عکس العملی نشون می ده.

شونه بالا انداخت و گفت:

لاریکا: قهوه می خوای؟

\_نمی دونم، واسه الان خوبه.

لاریکا: باشه.

رفت قهوه بیاره. این کی می خواست فارسی یاد بگیره نمی دونم. بعد از چند دقیقه با دوتا فنجون اسپرسو برگشت. نگاش کردم و گفتم:

\_من گفتم، الان نوبت تو.

لاریکا: بیخیال شو لطفا.

\_لاریکا خواهشا منو دور نزن.

لاریکا: اوه ثمین! من هیچ وقت نمی تونم تورو دور بزنم.

\_چه بهتر، پس بگو چی شده؟

ناراحت با فنجونش بازی کرد و بعد از چند دقیقه گفت:





لاریکا: اون شمارمو پیدا کرده! می گه اشتباه کردم، می گه منو ببخش! ثمین من نمی تونم این رو ببینم، من همیشه فرار کردم. من نمی تونم اون رو فراموش کنم. تو می دونی که من نابود شدم، من هنوزم عاشقشم.

با بهت گفتم:

\_\_ لاریکا! تو باید تمام سعیت رو بکنی نباید دوباره باورش کنی. چشمتو باز کن، بیا بیرون بگرد. شادباش. عاشق شو.

لاریکا: من نمی تونم، من اونو باور کرده بودم.

\_\_ می دونم ولی باید تلاشت رو بکنی.

لاریکا: باشه.

قهومو خوردمو بلند شدم.

\_\_ من دیگه باید برم، شایان بیمارستان تنهاست.

لاریکا: باشه خبری شد به منم بگو.

\_\_ باشه خدافظ.

از خونه اومدم بیرون و رفتم سمت بیمارستان. چند دقیقه بعد رسیدم. رفتم طبقه ای که شایا بود. شایان تنها پشت شیشه وایساده بود.

\_\_ سلام.

برگشت سمتم. چقدر خسته بود، چشماش سرخ سرخ بود. استیناشو تا زده بود و دستاشو فرو کرده بود تو جیباش. کتشم روی صندلیای اونجا بود. خسته گفتم:

شایان: سلام.

نگاهی به شیشه ای سی یو انداختم و گفتم:

\_\_ فرقی نکرده؟

نا امید گفتم:

شایان: حتی یه ذره.

نفس عمیقی کشیدم. تلفنم زنگ خورد، فرزام بود. نگاهم گرفته شد و اخمام رفت توهم. از شایان فاصله گرفتم وجواب دادم:

\_\_ بله؟



فرزام: ثمین ببخشید مزاحم شدم.

\_مشکلی نیست، فقط اگه ممکن زود بگو.

فرزام: خب راستش این پروژه ای که شرکت شایا مسئولشه، من و شایا از سهام دارای اصلیش هستیم. می خواستم بگم تو دیگه نمی خواد بیای شرکت من خودم پی گیرش هستم. تو نگران نباش، تو فقط به فکر شایا باش.

ناراحت گفتم:

ثمین: اخه نمی شه.

با صدای گرفته ای گفت:

فرزام: ثمین بذار یکم از عذاب وجدانم کم شه.

چشمام رو بستم و نفسمو دادم بیرون و گفتم:

\_بسیار خوب خودت پیگیرش باش، مراقب باش. خدافظ.

تلفن رو قطع کردم و برگشتم پیش شایان، روی صندلی خوابش برده بود. اون بیشتر از همه داغون شد. ته ریش جا خوش کرده روی صورتش خیلی جذاب ترش کرده بود. نشستم کنارش و آرام صورتشو نوازش کردم. پلکاش لرزید و بعد از چند لحظه چشماشو باز شد و بهم خیره موند. دستمو گرفت توی دستش و کف دستمو بوسید. تو چشمای آبی رنگش اشک حلقه بست و با بغض گفت:

شایان: اون روزام همین حال و داشتم. نه تنها من، شایام همین طوری بود.

با بغض سرمو برگردوندم و گفتم:

\_کاش من تو این وضعیت بودم! به خدا راضی بودم، دیدن شایا تو این وضعیت منو داغون می کنه شایان. من خیلی به اون وابستم. کاش زودتر می فهمیدم، کاش زودتر می فهمیدم تا جلسو می گرفتم تا این بلاها رو سر خودش نمی آورد.

سرم تو جای گرمی فرو رفت و بعد از چند لحظه پیشونیم سوخت. با درد گفت:

شایان: چه فرقی می کرد؟ توهم بودی انقدر داغون می شدم و شایام بدتر از من. درست همون حسی که اون روزا داشتیم.

با بغض گفتم:

\_حداقل من زیر اون همه سیم و دستگاه بودم. شایا طاقتشو نداره.

چشماشو بست و گفت:

شایان: باید قوی باشیم و صبر کنیم. تنها راهمون همینه.



ازش فاصله گرفتم و گفتم:

پاشو بریم از اینجا، دیگه اینجا بمونی داغون می شی.

شایان: نه تمین خواهش می کنم.

دستشو کشیدم و بلندش کردم. با سماجت گفتم:

کجا بریم؟!

اهی کشید و گفت:

شایان: یه جای آرام.

بزن بریم.

چند دقیقه ی بعد جلوی گل سرخ بودیم، به بیمارستان نزدیک بود. اشاره ای به گل سرخ زدم و گفتم:

اینجا خوبه؟

سرتکون داد. دستشو گرفتم که برگشت و نگام کرد. لبمو باز بون تر کردم و گفتم:

من مطمئنم شایا چیزیش نمی شه.

شایان: امیدوارم.

اینو گفت و از ماشین پیاده شد. اشک تو چشمام حلقه زد. خودمم از حرفی که زدم مطمئن نبودم. پیاده شدم، ماشین و قفل

کردم و رفتم داخل. پشت میز همیشگی نشسته بود و سرشو تو دستاش گرفته بود. یه نگاه به پیشخوان کردم و رفتم سمتش.

ساتیار با دیدنم چشماش گرد شد. سرمو انداختم پایین و آرام گفتم:

سلام.

ساتیار: علیک سلام. خوبی؟ تو اینجا؟!

نگاش کردم و گفتم:

پسر عمم شایان حالش خوب نبود آوردمش اینجا.

ساتیار: خوش اومدید. بچه هام تا نیم ساعت دیگه میان.

با تعجب نگاش کردم و گیج گفتم:

بچه ها؟!



ساتیار: رامتین و رستا.

\_اها باشه.

مکشی کردم، می خواستم چیزی بگم که پشیمون شدم. ساتیار که اون همه خود درگیری رو دیدچشماشو ریز کرد و گفت:

ساتیار: چیزی می خوامی بگی ثمین؟

یکم مین مین کردم و گفتم:

\_خب راستش...

با اخم شیرینی گفت:

ساتیار: بگو د.

\_نمی خوام شایان تو این وضعیت تنها باشه، می شه رستا و رامتین که اومدن اگه کاری نداشتین بیان پیشش؟ می دونم

خیلی کار دارین شرمنده.

دوباره اخم کرد و گفت:

ساتیار: واسه این انقدر من من کردی؟ می بینی که خلوته، بعدم امشب زودتر تعطیل می کنم.

پریدم وسط حرفشو گفتم:

\_نه نه، نمی خوام بخاطر من از کارتون بیوفتید.

با چپ چپی بابت هل بودنم نگام کرد و لا چشم غره ای گفت:

ساتیار: امشب جشن دو سالگی گل سرخه، همیشه با دوستا با هم جشن می گیریم. سالگرد فوق العاده ای برای هممونه.

خواستم حرف بزدم که ذهنمو خوند و گفت:

ساتیار: و شمام عضوی از دوستایین.

با لبخند کمرنگی سرتکون دادم. لبخندی زد و گفت:

ساتیار: برو بشین میرم یه چیز خوب براتون بیارم.

\_ممنون.

رفتم و رو به روی شایان پشت میر نشستم. سرشو آورد بالا و نگام کرد، بعد از چند لحظه نگاهی به اطراف انداخت و پرسید:

شایان: چرا انقدر اینجا خلوته؟



\_ساتیار گفت جشن دو سالگی گل سرخه و با دوستا جشن می گیرن.

با اخمی که ناشی از سردردش بود گفت:

شایان: مزاحمشون نباشیم؟

\_منم اوادم همینو بگم که...

صدای ساتیار که از پشت به گوش رسید.

ساتیار: که گفتم شمام عضوی از دوستامون هستین، راستی ثمین زنگ بزن دوستاتم بیان خوش می گذره حال هواتونم عوض می شه.

نگاهی به شایان کردم، واقعا به این تغییر آب و هوا نیاز داشت. یه هفته بود که یه پاش شرکت بود یه پاش بیمارستان. شایان که نگاهمو دید گفت:

شایان: من مشکلی ندارم.

نگران گفتم:

\_مطمئن؟ می خوای بریم؟

شایان: نه باشیم.

لبخند کمرنگی به لبخند پرنگ ساتیار زد. نگاهی به ساتیار کردم که یهو اخم کرد و گفت:

ساتیار: انقدر واسه یه کاری استخاره می کنی که یادم رفت اینا رو بهتون بدم.

خم شد و دوتا فنجان دم نوش گذاشت جلومون. بعد ایستاد و گفت:

ساتیار: به لیمو برای سر درد و میگرن خوبه آرام بخشم هست، استرس و خستگی های روحیم کم می کنه برای بی خوابیم جواب میده.

شایان نگاهی به ساتیار انداخت و گفت:

شایان: مرسی، واقعا به چنین چیزی نیاز داشتم.

ساتیار: قابلی نداشت. بازم به این چیزا نیاز داشتی بیا اینجا خوشحال می شم کمکت کنم.

شایان: حتما.

سری واسه شایان تگون داد و رو به من گفت:



ساتیار: زود باش زنگ بزن به دوستان دیگه.

چشم.

چشمکی بهم زد و رفت. شماره دایانا رو گرفتم، دیشب نمایشگاهشون تموم شده بود و فردا هم نمایشگاه ما بود. بعد از چند تا بوق بلاخره جواب داد:

دایانا: جونم تمین؟

چطوری؟ نمایشگاه خوب بود؟ کاراتون تموم شده؟

دایانا: مرسی ممنون. آره خوب بود تمام کارارو به جز اونی که شما گفتی رو فروخیتم. کارامونم تموم شده. چطور؟

خب همین الان پاشین بیاین یه این آدرسی که می گم.

دایانا: چه خبره؟

خوش می گذره پاشو بیا. البته فکر کنم.

دایانا: اوکی آدرس و بده.

... کافی شاپ گل سرخ.

دایانا: اوکی تا نیم ساعت دیگه اونجاییم.

می بینمت بای.

دایانا: بای.

به شایانی که در حال خوردن اون دمنوش خوش رنگ بود نگاه کردم. لبخندی بهش زد و گفتم:

خوبه؟

شایان: آره. به لاریکا زنگ نمی زنی؟

چرا الان می زنی؟

شماره لاریکا رو گرفتم، سریع جواب داد. خنده ای کردم و گفتم:

رو گوشیت خوابیده بودی؟

لاریکا: چی؟

خنده ای کردم و گفتم:



— هیچی. پاشو همین الان لباساتو بیوش و بیا به این آدرسی که می گم.

لاریکا: تمین کار دارم، دارم کارا رو برای فردا آماده می کنم.

— من این چیزا رو نمی فهمم، همین الان پا می شی میای.

ناچار گفت:

لاریکا: اوکی کجا؟

— ... کافی شاپ گل سرخ، زود بیایا.

لاریکا: اوکی بای.

تلفن و قطع کردم و فنجون دمنوش رو به لبام نزدیک کردم و یکم خوردم. طعم خوبش باعث شد بگم:

— اومم، خوش مزس.

شایان: آره.

با صدای آویز زنگوله دار بالای در باعث شد برگردم اون سمت، رامتین و رستا به همراه یه پسر دیگه اومدن داخل. دیگه غریبه کسی توی کافه نبود. اون پسری که همراهشون بود و نمی شناختم. قد بلند و متشخص بود. ساتیار بعد از حال و احوال باهاشون با دست به ما اشاره کرد. نگاهی به شایان کردم که از پنجره به بیرون خیره شده بود. خواستم صداش بزخم که پسرا سر رسیدن. اول از همه رستا اومد جلو و با لبخند گفت:

رستا: سلام تمین خانم.

من و شایان همزمان به رسم ادب بلند شدیم. لبخندی زدیم و گفتیم:

— سلام.

شایان یه دفعه به پشت سر رستا نگاه کرد و گفت:

شایان: رامتین؟!

آره رامتین بود، ولی شایان از کجا می شناختش؟! رامتین با چشمای گرد شده جلو اومد و گفت:

رامتین: شایان پسر کجایی تو؟

شایان با همون بهت گفت:

شایان: من کجام؟! تو دیگه بعد از س...



یه دفعه حرفشو خورد و به منی که یکم تو خودم جمع شده بودم نگاه کرد. سریع جملشو عوض کرد و گفت: شایان: تو یه دفعه دیگه پیدات نشد.

و نگران به منی که سعی در حفظ حالت‌م داشتم نگاه کرد. رامتین لبخند گرمی زد و گفت:

رامتین: آره مچمو گرفتی من یه دفعه غیب شدم.

برای رهایی از اون حال گفتم:

\_ می شه بدونم شما همو از کجا می شناسید؟

رامتین با لبخند گفت:

رامتین: دوران دانشجویی.

متعجب گفتم:

\_ اسمتونو از شایان نشنیده بودم!؟

رامتین: دوستای قدیمی و هم دانشگاهی.

ابرو هام پرید بالا.

\_ آهان. اون وقت شما رشتتون چیه؟

رامتین: من مهندسی عمران خوندم و یه شرکت ساختمانی با پدرم دارم.

تیپش شبیه شایان بود، یعنی از نظر اخلاقی. رستا اومد جلو و گفت:

رستا: خب بذارید دوست خوبمو بهتون معرفی کنم.

به پسری که خیلی آروم و متین با یه لبخند پشت سرشون وایساده بود اشاره کرد و گفت:

رستا: دکتر نریمان صفا. پیاپیست و دیزاینر گل سرخ.

بهت زده گفتم:

\_ واو! واقعا دیزاین اینجا کار شماست!؟

لبخندی زد و مودبانه گفت:

نریمان: بله.

\_ اینجا واقعا فوق العادس بهتون تبریک می گم. من ثمین اربابی هستم.





دستم و به سمتش دراز کردم. دستمو به گرمی فشرد و گفت:

نریمان: خوشبختم خانم اربابی.

به شایان اشاره کردم و گفتم:

ایشونم پسر عمم شایان صادق.

با شایانم دست داد و اظهار خوشبختی کرد. ساتیارم به جمعمون پیوست و گفت:

ساتیار: خب ما رو هم معرفی کن ثمین. اینطوری که معلوم توی ما فقط رامتین آشناس.

لبخندی زد و رو به ساتیار گفتم:

خب، من که خیلی ازتون نمی دونم. خودتون معرفی کنید بهتره.

ساتیار اومد جلو و گفت:

ساتیار: خب این جانب ساتیار صفوی صاحب گل سرخ تموم شد!

و با خنده با شایان دست داد. رستا با خنده سری به نشونه تاسف تکون داد و با مکث عجیبی گفت:

رستا: منم رستا علامه هستم. طراح.

شایان باهاس دست داد و با تای ابرو بالا رفته گفت:

شایان: طراح؟

رستا با تاکید گفت:

رستا: طراح.

شایان: خوشبختم.

رستا: منم همین طور.

رستا با صدای در برگشت و همزمان گفت:

رستا: | اینم اومد.

صدای آشنای یه دختر به گوشم خورد.

دختر: عزیز جون این مال درخته نه یه خانم متشخص.

با کنار رفتن رستا من تونستم اون شخص آشنا رو ببینم. با تعجب گفتم:



\_دوریکا!

با شنیدن اسمش برگشت طرفم. با دیدن من لبخندی زد و گفت:

دوریکا: اِ ثمین؟ تو اینجا چیکار می کنی؟ باورم نمی شه؟

\_چرا؟

دوریکا: آخه باورم نمی شه دیگه.

خنده ای کردم و گفتم:

\_امیدوارم کاری دنبالت باشه چون دوستانم دارن میان.

به طراحیای روی دیوار اشاره کرد و گفت:

دوریکا: اونجا کارای منم هست.

ساتیار به صدا در اومد.

ساتیار: می شه بگین شما همو از کجا می شناسید؟

با لبخند گفتم:

\_البته. دوریکا خواهر استاد عکاسی من لاریکاس. هفته پیش خونه لاریکا دیدمش.

ساتیار: آهان.

صدای در اینبار همه رو به سمت خودش برگردوند. ژینا و دایانا یه لحظه با دیدن این همه نگاه هول کردن. رفتم جلو گفتم:

\_اینم از دوستای من.

به دایانا و ژینا اشاره کردم و گفتم:

\_بچه ها بیاین با هم آشنا تون کنم.

دستشون گرفتم و بردم پیش پیش بقیه. ساتیار دم دست ترین آدم بود از همون شروع کردم.

\_خب دایانا تو که با ساتیار آشنا شدی. ژینا ایشون ساتیار صفوی صاحب گل سرخ هستن.

ژینا با دیدن ساتیار یه لحظه یه حالی شد ولی بعد سریع به خودش اومد و با ساتیار دست داد و گفتم:

ژینا: خوشبختم ساتیار خان.

ساتیار با حال غریبی در حالی که صداش لرز کوچیکی داشت گفت:



ساتیار: منم همین طور ولی سی ... یعنی ساتیار خالی رو ترجیح می دم.

ژینا با لبخندای خیلی خوشگلی که همیشه رو لبش بود گفت:

ژینا: حتما.

لبخندی به ساتیار زد و به رستا و دوریکا اشاره کردم و گفتم:

ایشونم رستا و کناریشون دوریکا خواهر لاریکا که نقاشیم خونده.

دایانا اول با رستا دست داد و گفت:

دایانا: خوشبختم دایانا زند. نقاش هستم.

لبخندی به دوریکا زد و گفت:

دایانا: این و برای تو گفتم که احساس غریبی نکنی.

رستا ابرویی بالا انداخت و گفت:

رستا: فکر نکنم چون منم سیاه قلم کار می کنم. رستا علامه.

دایانا خنده ای کرد و گفت:

دایانا: پس جمع هنری غیر هنریا رو بندازیم بیرون، البته به جز آقا شایان که اگر چپ نگاش کنی ثمین خفت می کنه.

خنده ای کردم. ساتیار با شیطنت گفت:

ساتیار: پس فقط باید رامتینو بندازیم بیرون که اگر شما امر کنید همین الان می ندازمش بیرون!

رامتین بهت زده گفت:

رامتین: ساتیار!

ساتیار ابرویی بالا انداخت و گفت:

ساتیار: شرمنده لیدیس فرست.

ژینا خنده ای کرد و گفت:

ژینا: دایانا اذیت نکن.

دایانا: چشم. خب دوریکا خانم من دایانام از دیدنت خیلی خوشحال شدم. ثمین در موردت گفته بود.

دوریکا با دایانا دست داد و گفت:



دوریکا: ثمین لطف داره.

ژینا گفت:

ژینا: نوبت من نرسید؟

جلو اومد و گفت:

ژینا: ژینا اکبری. هنر خوندم خوشبختم.

یه لحظه نگام افتاد به ساتیار که نگاهش فقط برای لحظه ای رنگ بهت به خودش گرفت و بعد نا پدید شد. رستا لبخندی زد و گفت:

رستا: پس باید آدم خاصی باشین.

ژینا خنده ای کرد و گفت:

ژینا: در هر صورت آدمم.

با این حرفش همه زدن زیر خنده. رستا باهش دست داد و گفت:

رستا: خوشبختم خانم آدم.

ژینا با دوریکام دست داد و رسیدیم به رامتین که از وقتی ساتیار اذیتش کرده بود با اخم وایساده بود. با لبخند به رامتین اشاره کردم و گفتم:

\_ایشونم رامتین شاهد مهندس عمران.

دایانا با دیدن قیافه گرفتن رامتین به همون دختر ونوسی تبدیل شد و خیلی سرد گفت:

دایانا: پس فرد غیر هنریمون شماییین؟

رامتین پوزخندی زد و گفت:

رامتین: و شاید این نشون بده که من از شما باهوش ترم؟

دایانا اخمی کرد و روش برگردوند. ژینا با لبخند با رامتین دست داد و آروم گفت:

ژینا: ببخشید هر چند وقت یه بار هوای دیارش می زنه به سرش.

رامتین با لبخند سوالی نگاش کرد که ژینا توضیح داد:

ژینا: ونوس.



با این حرفش، رامتین خنده ای کرد و چیزی نگفت. رسیدم به نریمان. با لبخند گفتم:

\_\_خب، ایشونم آخرین نفر دکتر نریمان صفا پیانست و دیزاینر گل سرخ.

ژینا با ذوق گفت:

ژینا: دیزاین خوندید؟

نریمان: دیزاین که نه، معماری داخلی خوندم ولی علاقه زیادی به دیزاین داشتم برای همین پیگیرش شدم.

ژینا: اوه خیلی عالی خوشبختم.

نریمان باهاش دست داد و گفت:

نریمان: به همچنین.

با دایانا هم آشنا شد که همون موقع لاریکا رسید. با صدای ناله ای گفتم:

\_\_نه!

لاریکا ترسیده گفت:

لاریکا: وات هپن؟

با انگلیسی جواب دادم:

\_\_هیچی فقط کاش دودقیقه زودتر می رسیدی.

لاریکا: چرا؟

\_\_چون دوباره باید این همه آدم رو سرپا نگه دارم که خانم همیشه آخر رو معرفی کنم.

با اخم برگشتم طرف جمع و گفتم:

\_\_ببخشید دوستمون زیاد فارسیش خوب نیست، فقط خوب متوجه فارسی می شه.

دوباره لاریکا رو که اینبار کنارم بود نگاه کردم و گفتم:

\_\_سریع معرفی می کنم، می خواستی دیر نیای.

لاریکا چپ چپ نگاه کرد که شونه ای بالا انداختم. به هر کسی اشاره کردم و اسمشتم گفتم. لاریکا با اون لهجه بامزش به

فارسی گفت:

لاریکا: من هم، از دیدن شما، خوشبختم. من لاریکا سم هستم.



همه اظهار خوشبختی کردن. ساتیاره با خنده گفت:

ساتیار: خب فکر کنم حالا دیگه می تونید بشینید.

همه با خنده دور یه میز بزرگ وسط محوطه نشستیم. ساتیار نگام کرد و گفت:

ساتیار: می شه یه سوال بپرسم؟

\_البته.

ساتیار: چه جوری با دوستان آشنا شدی؟!

دست دایانا رو گرفتم و گفتم:

\_دایانا رو از ابتدایی می شناسم! واسه ابتداییش تازه اومده بود بریتانیا. تا دبیرستان باهم بودیم ولی برای دبیرستان ازم هم جدا شدیم چون رشته هامون باهم فرق داشت.

ساتیار گیج گفت:

ساتیار: یه لحظه یه لحظه، قضیه پیچیده شد! بریتانیا؟!

تازه فهمیدم چی شد. با خنده گفتم:

\_ام ساری.

سریع درسش کردم:

\_یعنی ببخشید بعضی وقتا فاز و نولم قاطی می شه. من زادگاهم بریتانیاست! توی شهر لندن به دنیا اومدم، دایانام شش

سالگی تازه اومده بود لندن. حل شد؟

دیدم بازم دارن گیج نگام می کنن که گفتم:

\_البته مادر و پدرم ایرانی هستن.

ساتیار سر تکون داد و گفت:

ساتیار: جالبه، بقیش؟

با خنده به ژینا نگاه کردم و گفتم:

\_دایانا هم یکسال پیش وقتی من خواستم بیام ایران، با من اومد و اینجا با ژینا آشنا شد و یه کارگاه هنری زد.

ساتیار کنجکاو گفت:



ساتیار: چطور با ژینا خانم آشنا شدید؟

این قسمتشو نمی تونستم بگم چون بر می گشت به مسائله ای که مثل یه راز بین ما سه نفر بود، دوست نداشتم دیدگاه این آدمها نسبت به ژینا عوض بشه. لبخندی زدم و گفتم:

\_ آشنا شدیم دیگه! و لاریکا، لاریکا هم دو رگه س، از پدر انگلیسی و از مادر ایرانی. توی امریکا عکاسی خونده. بعد از اتمام درسش بر می گرده لندن و بعد از چند سال تصمیم میگیره بیاد ایران پیش خواهر و مادرش. منم که اومدم ایران به طور اتفاقی با لاریکا آشنا شدم. توی یکی از نمایشگاه های عکاسیش و بعدم شد استادم!

ساتیار گفت:

ساتیار: بعد شما همه همسن دوریکا هستین؟

\_ بله، به جز لاریکا که دوسال از ما بزرگتره.

دوریکا که تا اون موقع سرش تو گوش لاریکا بود و داشت براش توضیح می داد که اینا رو از کجا می شناسه با خنده سر بلند کرد و گفت:

دوریکا: مگه تو می دونی من چند سالمه؟

\_ بله ۲۵. درسته؟

با اعتراض گفت:

دوریکا: لاریکا!

خندیدم و چیزی نگفتم. رو به ساتیار گفتم:

\_ حالا برای چی پرسیدی؟

ساتیار خیلی عادی گفت:

ساتیار: همین طوری.

ولی نگاهش می گفت که این کنجکاوای ها همین طوری نبوده، با این حال لبخندی زدم و رو بهشون گفتم:

\_ خب من گفتم حالا شما بگید.

ساتیار یکم فکر کرد و گفت:

ساتیار: رستا و رامتین که از بچگی با همن. منم تو راه اندازی گل سرخ با رستا آشنا شدم و بعدم از طریق رستا با رامتین و از طریق رامتین برای دیزاین اینجا با نریمان خان گل. می تونم بگم من بهترین دوستامو به لطف گل سرخ دارم.



کنجکاو گفتم:

چرا اسم اینجا رو گل سرخ گذاشتی؟

ساتیار خنده ای کرد و گفت:

ساتیار: هر وقت تو گفتی چطور با خانم ژینا آشنا شدی منم می گم چرا اسم اینجا گل سرخه!

خندیدم و چیزی نگفتم. ساتیار بلند شد و گفت:

ساتیار: فعلا یه آهنگ بذارم فضا عوض بشه، هنر نمایی نریمان باشه واسه آخر شب. خب چی بذارم؟

رستا بلند شد و گفت:

رستا: تا تو آهنگو بذاری منم یه قهوه درست می کنم که با کیک بخوریم.

ساتیار: باشه داداش برو. خب نگفتین؟

رامتین پا روی پا انداخت و گفت:

رامتین: یه چیزی بذار دیگه.

دایانا با اخم گفت:

دایانا: لابد یه چیزی شبیه **pi nk Fl oyd**!

رامتین پوزخندی زد و گفت:

رامتین: عذر می خوام اولاً من راک گوش نمی دم. بعدم شمام از انگلیس اومدید در نتیجه شما باید **pi nk Fl oyd** گوش کنید.

نخیر آب اینا تو یه جوب نمیره، دیدم اگر مداخله نکنم دوتا کل شق گروه همه چیو بهم می ریزن. با خنده گفتم:

چه ربطی به انگلیسی بودن داره؟! **pi nk Fl oyd** یه گروه عامه پسند که همه جا می شه آهنگاشو شنید. البته باید در نظر

گرفت که توی ایران راک چندان باب نیست.

با پخش شدن آهنگ توجه همه رفت سمت آهنگ.

باز دوباره فکر تو باز ادامه ی غمت

این درد یه عمره با منه ای کاش ندیده بودمت

عاشق باشی همینه حالت قلبت آرومه یک عذابه





حالت هم خوبه هم خرابه ، وای.

یک لحظه حس گریه داری، یک لحظه راحتت خیالت

عاشق باشی همینه حالت ، وای.

عاشق باشی دلت همیشه غرقه یک آشوبه که

برای قلبت حسش انقدر خوبه که ازش نمیشه بگذری

عاشق باشی عذاب عشقتم به جونت میخوری

بره بمونه پای این یک باوری، ازش نمیشه بگذری

عاشق باشی همینه حالت قلبت آرومه یک عذابه

حالت هم خوبه هم خرابه، وای.

یک لحظه حس گریه داری، یک لحظه راحتت خیالت

عاشق باشی همینه حالت وای.

با خنده گفتم:

\_\_عاشق؟! ساتیار تو عاشقی!؟

نگاهشو دیدم که سریع رفت سمت دوریکا و دستپاچه گفت:

ساتیار: نه! چه ربطی داره؟ مگه هرکی آهنگ عاشقانه گوش می ده باید عاشق باشه؟

نگاهی به شایان لبخند به لب کردم و گفتم:

\_\_نظر شما چیه استاد؟

شایان نگاهی به ساتیار دستپاچه کرد و گفت:

شایان: من که می گم از دست رفته.

ساتیار دستپاچه تر از قبل گفت:

ساتیار: اصلا می رم یه آهنگ دیگه می ذارم.

بعدم سریع رفت سمت پیشخوان و رفت پشتش. بعد از چند لحظه دوباره صدای آهنگ بلند شد.



همیشه ساده ی ساده ، به احساست گرفتارم  
 نه زیبایی ، نه رویایی ولی من دوستت دارم  
 همیشه انقدر مغرور ، نه آرومی نه بی تابی  
 نمیدونم برای من ، چرا انقدر جذابی، جذابی  
 هیچکی نبوده که چیزی ازم نخواد، این حسو غیر تو هیچکی به من نداد  
 هرکی به من رسید، بغض منو شکست! نه عاشقم شد و نه تو دلم نشست  
 هیچکی نبوده که چیزی ازم نخواد، این حسو غیر تو هیچکی به من نداد  
 هرکی به من رسید ، بغض منو شکست ، نه عاشقم شد و نه تو دلم نشست  
 من این حالی و که دارم ، به احساس تو مدیونم  
 یه چیزی تو وجودت هست که من دیوونه ی اونم  
 همیشه انقدر مغرور ، نه آرومی نه بی تابی  
 نمیدونم برای من ، چرا انقدر جذابی ... جذابی  
 هیچکی نبوده که چیزی ازم نخواد ، این حسو غیر تو هیچکی به من نداد  
 هرکی به من رسید ، بغض منو شکست ، نه عاشقم شد و نه تو دلم نشست

اینبار نگاهم رفت سمت شایان که چشماشو بست و با غم گفت:

شایان: چشمامو می بندم. این مهر تایید عشقه.

چشمامو باز کرد و رو به من گفت:

شایان: مگه نه؟

لبخند تلخی زدم، این آهنگ مورد علاقه شایا بود. سرتکون دادم. ساتیار با اخم گفت:

ساتیار: نریمان داداش پاشو که اینا امشب ول کن من نیستن پاشو.

نریمان با خنده بلند شد و رفت پشت پیانو، بعد از چند لحظه یه آهنگ لایت تو فضا پخش شد و همزمان قهوه ها هم رسید.  
 بعد از خوردن قهوه و کیک و یه آهنگ زیبا.



ساعت ۱۲ شب همه عزم رفتن کردیم. با لبخند به ساتیار نگاه کردم و گفتم:

\_\_ ممنون بابت شب قشنگی که برامون ساختی. واقعا ممنونتم. شایان واقعا حال و هواش بهتر شد.

لبخندی زد و گفت:

ساتیار: کاری نکردم! خوشحالم که بهتون خوش گذشت. خداحافظ.

\_\_ خداحافظ.

رفتم سمت شایانی که داشت با رامتین حرف می زد. با دیدن من لبخندی زد و گفت:

شایان: بریم؟

\_\_ بریم.

با رامتین دست داد و چیزی تو گوشش گفت و سوار ماشین شد. ماشین و روشن کردم و راه افتادم. نیم نگاهی به شایان که چشماشو بسته بود و سرشو به صندلی تکیه داده بود کردم و گفتم:

\_\_ بهتری؟

چشماشو باز کرد و همون طور که به روبه روش نگاه می کرد گفت:

شایان: آره الان حس بهتری دارم، جای شایا خیلی خالی نبود؟! اون عاشق این جور مهمونیاس.

با ناراحتی گفتم:

\_\_ چرا منم حسش می کردم. شایا که خوب شد، خودمون یه مهمونی این طوری می گیریم که با بچه ها آشناس کنیم.

چطوره؟

لبخندی زد و گفت:

شایان: قبوله.

\_\_ کجا بذارمت؟ می ری خونه خودت یا پیش عمه؟

آهی کشید و گفت:

شایان: هیچ کدوم! خونه خودم که برم از زور فکر و خیال دیوونه می شم، خونم که برم مامان از بس از شایا می پرسه دیوونم می کنه.

\_\_ پس کجا می خوای بری!؟



شایان: می رم پیش یکی از دوستانم.

با ناراحتی گفتم:

دستت درد نکنه! خب بیا پیش من.

شایان: نه. خبری از اون پسره نشده؟

سری به نشونه نفی تگون دادم و با اخم گفتم:

نه فعلا تو سوراخ موش قایم شده، از ترسش جایی آفتابی نمی شه.

پوزخندی زد و گفت:

شایان: پس پسر عاقلیه.

دقیقا، آدرس و بگو برسونمت.

شایان: همین خیابون برو داخل بقیشو خودم می رم. می خوام یکم قدم بزنم.

باشه.

خیابون رو رفتم داخل و اخرش نگه داشتم. پیاده شد. برام دستی بلند کرد و رفت. دور زدم و راه بیمارستان رو در پیش گرفتم. نگاهم به ساعت افتاد، یک و نیم بود. ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم. مستقیم رفتم طبقه سوم. نزدیک اتاق شایا بودم که یه مرد و پشت شیشه دیدم. بهت زده به آدم رو به روم نگاه کردم. فرزام! سرشو گذاشتو بود روی شیشه و دستشو کنار سرش مشت کرده بود. رد اشک روی صورتش خودنمایی می کرد! سرشو بلند کرد و نگاه سرخ و ناراحتشو به شایا دوخت. آروم رفتم کنارش ایستادم. برگشت طرفم و با دیدن من بازم هیچ تلاشی برای پاک کردن اشکاش نکرد. چقدر عکس العملش شبیه شایان بود. نگاه پر دردی به شایا رنگ پریده با لبای کبود کردم و نفس گرفته گفتم:

تو اینجا چیکار می کنی؟

با صدای خش داری گفت:

فرزام: اومدم تا عذاب بکشم! عذابی که خودم مسببشم. این مجازات منه، منی که انقدر احمق بودم که یادم رفت شایا واسه من چی بود. خودمو تو کثافت غرق کردم، من این نبودم ثمین به خدا نبودم. اما حالا دیگه نمی دونم چجوری باید فرزام باشم! خودم. نه چیزی که تا امروز برای عذاب شایا بهش وانمود کردم. انقدر تو کثافت غرق شدم که دیگه حتی نمی تونم خودم باشم.

واقعا داشت عذاب می کشید، هر کلمه از حرفاش بوی حقیقت می داد. نگام کرد و با غم گفت:



فرزام: باورم نمی کنی نه؟ خب حق داری، ولی به خدا من این نیستم. کاش می شد به عقب برگردم تا به شایا اجازه حرف زدن می دادم و خودم نمی بریدم و نمی دوختم و زوری تن شایا نمی کردم. کاش می شد، اون وقت دیگه یه آدم اشغال و عوضی نبودم. تنها درد من این بود که کور شده بودم.

بغض گلومو گرفت. کاش انقدر کور نشده بودی تا شایام این بلاها رو سر خودش نمی آورد. دلم به حالش سوخت دست گذاشتم رو شونش که با بهت برگشت. اون عاشقه و دیدن معشوقش تو این وضعیت عذابش می ده. الان وقت نمک بودن روی زخمش نبود. لبخند کمرنگی بهش زدم و گفتم:

اگر واقعا عاشقشی، با عشقت معجزه کن و شایا رو برگردون لطفا.

لبخند تلخی زد و سرشو پایین انداخت. لبای خشکمو باز زبون تر کردم و گفتم:

اون باید خوب بشه. من دیگه توان یه داغ دیگه رو ندارم.

سر فرزام اومد بالا و با غم گفت:

فرزام: خوب می شه، باشد خوب بشه.

برگشت سمت شیشه و گفت:

فرزام: فقط خوب شه، همه دنیامو به پاش می ریزم. می دارم به اندازه تمام این سالها عذابم بده! فقط خوب شه انقدر میام و می رم تا بیخشتم. تا دوباره فرزمامی که مال شایاس رو ببینم.

این آدم که رو به روم بود، قطعاً فرزمامی نبود که من تو این یه سال شناختم. این آدم یه پسر پاک و معصوم و عاشق بود. لبخندی روی لبم نشست. شایا بخاطر جز دادن فرزمام که شده بود بر می گشت. لبخندمو کنترل کردم و گفتم:

تو دیگه برو، من هستم.

فرزام: می شه من بمونم؟

با خنده گفتم:

و من برم؟

سرشو انداخت پایین و به نشونه تایید سرتکون داد. یه فرصت برای تو فرزام، خواهرمو بهم برگردون. نگاهی به نگاه منتظرش کردم و گفتم:

باشه، ولی حواست باشه شایان ساعت نمی شناسه یه دفعه میادا! حواست باشه نبینت چون من چیزی بهش نگفتم تا زمان مناسب باشه.

فرزام: باشه حواسم هست. ممنون.



خواستم برم که صبر کردم. اروم گفتم:

اون قرار ملاقاتم فراموش نکن، خودم به موقعش باهات تماس می گیرم.

فرزام: یادم نمیره منتظر تماس هستم.

سری تکون دادم و مسیر خروج رو در پیش گرفتم. از بیمارستان خارج شدم و مستقیم رفتم سمت خونه. امشب با حرف شایان دوباره برگشته بودم به قبل، به گذشته و اتفاقاتش. و بادیدن فرزام تو اون حال، با دونستن اینکه اگر فرزام حقیقت و بفهمه ممکنه پشت سرشم نگاه نکنه حالم بیشتر خراب شد. سیستم صوتی ماشین رو روشن کردم یه آهنگ ملایم تو فضای ماشین پخش شد.

باز یه بغضی گلومو گرفته

باز همون حس درد جدایی

من امروز کجام تو امروز کجایی

حال تو بدتر از حال من نیست

پشت این گریه خالی شدن نیست

همه درد دنیا یه شب درد من نیست

تو از قبله ی من گرفتی خدا را

کجایی ببینی یه شب حال ما را

فقط حال من نیست که غرق عذابه

ببین حال مردم مثل من خرابه

باز یه بغضی گلومو گرفته

باز همون حس درد جدایی

من امروز کجام تو امروز کجایی

من امروز کجام تو امروز کجایی

من امروز کجام تو امروز کجایی

من امروز کجام تو امروز کجایی



اشکام ریخت روی گونم، فرمون رو چرخوندم و وایسادم. چرا؟ سرمو گرفتم بالا و فریاد زدم:

چرا؟ خدایا چرا؟ چرا هر کی عاشقه باید از معشوقش جدا باشه؟ چرا همیشه اتفاقی می افته که همه چیز و بهم بریزه؟! خدایا دیگه نمی کشم، این همه راست و دروغ برای من تنها زیاده.

احساس کردم دارم می سوزم. از ماشین پیاده شدم و لب جدول سرد کنار خیابون نشستم. سرمو تو دستام گرفتم زمزمه کردم:

چی شد؟ خدایا من هیچی از بعد اون اتفاق یادم نمیاد! خدایا واسه چی داری مجازاتم می کنی؟ خدایا حداقل بذار یادم بیاد، یادم بیاد که چی شد؟ که این تصاویر گنگ چیه؟ این عذابا کی می خواد تموم شه؟ اون تموم نشده این یکی شروع شد. تموم نشده بعدیش اومد.

با گرفتن نفسم احساس سرما کل وجودم و گرفتم. به طرز وحشتناکی داشتم می لرزیدم! با تیر کشیدن کمرم جیغ خفیفی کشیدم. الان نه! اشک از لای پلکام ریخت. دوباره یه حمله عصبی دیگه! دندونام می خورد بهم و جای اون زخم تیر می کشید. هوا واسه نفس کشیدنم کم بود. صدای زنگ گوشیم تو سرم می پیچید، با هر بدختی بود گوشیمو از تو جیب پالتوم کشیدم بیرون. تو این حال حتی نمی تونستم به این فکر کنم که کی ساعت ۴ صبح داره به من زنگ می زنه، پرت شدم کف خیابون! وقتی داشتم گوشیمو از جیبم می کشیدم بیرون تماس وصل شده بود. صداش گنگ بود، نفسم کشیده تر و پر سر و صدا تر شده بود. شاید همین جا می مردم!

رستا

این چه خوابی بود؟ چرا باید چنین خوابی می دیدم؟! نکنه؟! نکنه واقعا! با ترس از جام پریدم. ولی من که حتی یه شمارم ازش ندارم! با ترس شماره ساتیار گرفتم بعد از چند تا بوق صدای ترسیده و خواب آلودش پیچید تو گوشی:

ساتیار: چی شده رستا؟

ساتیار شماره ثمین رو داری؟

بهت زده گفتم:

ساتیار: این وقت صبح شماره ثمین رو می خوای چیکار؟!

ساتیار حرف نگیر داری یا نه؟

ساتیار: چی شده رستا؟ چه مرگته؟ خوبی تو یا چیزی خورده تو ملاجت؟ واسه چی انقدر هولی؟

ساتیار تو رو جون هر کی دوست داری، شمارشو داری یا نه؟



ساتیار: نمی دونم! سری اولی که دیدمش یه کارت بهم داد.

نفس آسوده ای کشیدم و گفتم:

\_خب بجنب داداش.

ساتیار: باشه الان پیداش می کنم. حالا تو بگو چی شده؟

\_ساتیار الان اصلا نمی تونم حرف بزنم! فقط شمارشو پیدا کن.

ساتیار: آهان پیدا شد. بنویس داداش.

گوشی بیسیمو برداشتم و گفتم:

\_بگو.

شمارشو خوند. دونه دونه شماره ها رو زدم شمارشو گرفتم. یه بوق، دو بوق، سه بوق.

دیگه داشتم نا امید می شدم که تماس وصل شد، ولی صدایی از اون ور خط نمی یومد! ترسیده گفتم:

\_الو ثمین؟ ثمین حرف بزن. خوبی؟

صدایی از اون طرف خط توجهمو جلب کرد، صدایی مثل نفسای بلند! دوباره اون صحنه های تو خواب اومد جلو چشمم!

ترسیده بلند گفتم:

\_ثمین حرف بزن، کجایی؟ ثمین!

فقط صدای نفسا کشیدش بود که شنیده می شد. ساتیار که هنوز پشت خطم بود ترسیده گفت:

ساتیار: چی شده رستا؟

\_جواب نمی ده، فقط صدا نفسای بلندشو می شنوم. ساتیار چیکار کنم؟

دوباره ترسیده اسمشو صدا کردم:

- ثمین، ثمین حرف بزن، سعیتو بکن. بگو کجایی؟

صدای بریده بریدشو به سختی شنیدم.

ثمین: ن ... ن .. ن .. دی ... دیک ... خو ... خو ... خو..نم

دیگه صدایی نشنیدم! فریاد کشیدم:

\_ثمین!





ترسیده به ساتیار گفتم:

\_ساتیار از حال رفت! گفت نزدیک خونشه. خوش کجاست؟ ساتیار، ساتیار داره می میره! می تونست نفس بکشه، ساتیار!

صدای داد ساتیار حرفامو تموم کرد.

ساتیار: آیه نحس نخون چیزیش نمی شه. پیدا می کنیم. خوش نمی دونم کجاست. حالا باید چیکار کنیم؟

یه جرقه تو ذهنم زده شد.

\_شاید، شاید رامتین بدونه.

ساتیار: خب بهش زنگ بزن.

\_باشه باشه.

با تلفن خونه شماره رامتین رو گرفتم. صدای خش دارش پیچید تو گوشی:

رامتین: بله؟

\_رامتین.

ترسیده گفتم:

رامتین: رستا؟! چی شده؟

\_رامتین می دونی خونه ثمین کجاست؟

رامتین: چی شده؟

\_رامتین حرف بزن، دختره دوباره حالش بد شده! نمی تونست نفس بکشه از حال رفته رامتین.

رامتین با صدای ترسیده گفتم:

رامتین: آره، شایان گفت خونه قبلی مادر بزرگشه. به من نزدیک تره الان راه می یوفتم. کجا هست؟

\_گفت نزدیک خونمم.

رامتین: خیلی خب توم راه بیوفت بیا.

\_باشه باشه، فقط بجنب. قبلشم زنگ بزن اورژانس.

رامتین: باشه.

تلفن و قطع کردم و به ساتیار گفتم:



\_\_ساتیار راه بیوفت بیا، زود باش رامتین راه افتاد.

تلفن قطع کردم و با همون لباسا سوئیچ ماشینی رو که خیلی وقت بود ازش استفاده نکرده بودم از تو جا کلیدی چنگ زدم. یه دوپست و شش اس دی سفید. با نهایت سرعت رفتم تو پارکینگ ریموت در زدم، نشستم تو ماشین در هنوز کامل باز نشده بود. عصبی فریاد زدم:

\_\_زود باش لعنتی!

به محض باز شدنش با تمام سرعت زدم بیرون! با سرعت می روند. نیم ساعت بعد نزدیک خونس بودم. با دیدن آمبولانس و رامتین سریع زدم روی ترمز و از ماشین پیاده شدم. رامتین دیدم و سریع اومد سمتم. نگران گفتم:

\_\_چی شد؟

رامتین: زود رسیدیم. بی هوشه. خدا رو شکر خطر رفع شده دارن می برنش بیمارستان.

نشستم روی جدول، چنگی تو موهام زدم و نفس عمیقی کشیدم. رامتین نشست کنارم و گفت:

رامتین: تو از کجا فهمیدی؟

نفسی گرفتم و گفتم:

\_\_یادته روزی که مامان و رها تصادف کردن چه حالی داشتیم؟ امشب دوباره همون اتفاق افتاد! خوابشو دیدم و وقتی بلند شدم همون حسو داشتم! من از اون حس وحشت دارم. ترسیدم بلایی سرش بیاد شمارشو از ساتیار گرفتم و بهش زنگ زدم. حسم درست بود!

لبمو گزیدم و چشمامو روی هم فشار دادم. رامتین دستی سرشونم زد و گفت:

رامتین: نجاتش دادی نگران نباش.

نگاش کردم و گفتم:

\_\_به پسر عمش گفتی؟

با خنده گفت:

رامتین: نه. انقدر هول کرده بودم که با تیشرت استین حلقه و شلوارک ودمپایی رو فرشی زدم بیرون! چه جوری به شایان خبر می دادم؟

با نگاه به تیپش خندم گرفت و گفتم:

\_\_واقعا خوش تیپ شدی! مخصوصا موها.



موهاش بخاطر خواب شکسته بود و هر کدومش یه ور بود. پشت چشمی نازک کرد و گفت:

رامتین: سر و وضع خودتم دست کمی از من نداره.

\_\_من با شلوار و تیشترتم، موهامم انقدر کوتاه هست که پریشون نشه.

با نگاهی به اون ور گفت:

رامتین: دارن می رن، تو باهاشون برو منم برم این سر و شکل و درست کنم که کسی فکر نکنه از آمازون فرار کردم. بعدش میام.

\_\_باشه.

رفتم سمت آمبولانس و خودمو به عنوان همراهش معرفی کردم. قبل از اینکه سوار آمبولانس بشم سوئیچمو پرت کردم برای رامتین و گفتم که به ساتیار زنگ بزنه و بگه. سوار شدم. رنگش پریده بود، لباس کبود شده بود، از اون دختر خوشگل هیچ اثری نبود! بعد از ده دقیقه رسیدیم بیمارستان. سریع بردنش. نشستم روی صندلی و سرمو گرفتم توی دستام. لعنتی! حضور یه نفر رو بالای سرم حس کردم. سرمو بالا آوردم یه پرستار بود. لبخندی زد و گفت:

پرستار: شما همراه خانم اربابی هستین؟

\_\_بله.

پرستار: لطفا اینا رو پرداخت کنید.

نگاهی به صورت حسابا کردم و گفتم:

\_\_بله حتما.

دوباره لبخندی زد و رفتم! شماره رامتین رو گرفتم. سریع جواب داد:

رامتین: بله؟

رستا: رامتین کجایی؟

رامتین: دارم میام. بردنتون بیمارستان خصوصیه؟

رستا: آره. رامتین داداش من زدم بیرون هیچی بر نداشتم داری میای پول بیار صورت حسابا رو باید پرداخت کنیم.

رامتین: باشه داداش حواسم بود.

رستا: فقط بجنب.

رامتین: باشه پنج دقیقه دیگه اونجام.



یکم بعد با دیدن رامتین بلندشدم که تعادلم و از دست دادم! رامتین سریع خودشو بهم رسوند و زیر بازمو گرفت. همه چیزو دوتا میدیدم. صدا ها تو سرم می پیچید. تمام بدنم سست شد و با تیر کشیدن استخوانام دیگه نتونستم تحمل کنم و بی هوش شدم!

\*\*\*

نمی دونستم چقدر بی هوش بودم، هنوز استخوانام درد می کرد. لرزی تو تنم پیچید. به زور چشمامو باز کردم و با اولین صحنه ای که مواجه شدم، رامتینی بود که پشت به من رو به پنجره به بیرون خیره شده بود. بدون اینکه حتی کوچیک ترن حرکتی بکنه! سعی کردم بشینم که برگشت. تازه چشمای سرخشو دیدم. تو جام خشک شدم. اشک تو چشماش جمع شد و عصبی گفتم:

رامتین: از کی، از کی می دونی مرتیکه؟

گیج و مبهوت از اون حال وضعیتش گفتم:

— چی رو؟

با صدای که به زور کنترلش می کرد تا بلند نشه گفتم:

رامتین: رستا خودتو نزن به اون راه! چطور تونستی همچین چیزی رو ازم پنهان کنی؟

تازه فهمیدم در مورد چی حرف می زنه. پس عمو کار خودشو کرده بود. خودمو بالا کشیدم و خیلی خونسرد به پشتی تخت تکیه دادم. بی خیال گفتم:

— ساتیارم فهمیده؟

پشتش و بهم کرد و با صدای گرفته ای گفتم:

رامتین: گفتم رفتی خونه، اون نمی دونه.

— ثمین چه طوره؟

رامتین: بهتر شده، زیر چادر اکسیژنه. تا فردا باید باشه. توهم همین طور.

با اخم در حالی که درد تو تمام تنم می پیچید گفتم:

— نیازی نیست خوبم!

برگشت طرفم. با چشمای به خون نشسته و صدای دورگه ای گفتم:

رامتین: خیلی خوبی، انقدر خوبی که...



دستشو مشت کرد، نفسشو فوت کرد و ادامه حرفشو خورد. ناراحت و عصبی گفتم:

\_\_رامتین شلوغش نکن! من خوبم. تا الان چیزی نشده از این به بعدم نمی شه.

فقط با عصبانیت چپ چپ نگام کرد و چیزی نگفت. نگاهی به دور اتاق کردم. ساعتی ندیدم. رامتین با اخم گفت:

رامتین: نه! سه ساعته بی هوشی!

\_\_مرسی.

از پنجره فاصله گرفت و گفت:

رامتین: می رم یه چیزی بگیرم بخوریم.

فقط سر تکون دادم. قبل از اینکه برگرده سریع بلند شدم، تمام تنم درد می کرد. به سختی لباسامو عوض کردم. داشتم از

اتاق می رفتم بیرون که دکتر عزیزم نزول اجلال فرمودن. لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

\_\_عمو جان!

عمو با چشمای ریز شده گفت:

عمو: پسر تو بازم داری فرار می کنی؟!

رفتم نشستم روی تخت و گفتم:

\_\_عمو شما که می دونید من از بیمارستان خوشم نیامد، خاطرات خوبی از این محیط و این بیمارستان ندارم.

عمو: بله می دونم، ولی الان به صلاحته که تا فردا بمونی.

با اخم گفتم:

\_\_چرا به رامتین گفتین؟

عمو: چون باید می گفتم!

ناراحت گفتم:

\_\_عمو خیلی عذر می خوام، اما شما چنین حقی نداشتید. شما به عنوان یه پزشک حق چنین کاری و نداشتید. اگر لازم بود

خودم به رامتین می گفتم، دلم نمی خواست کسی چیزی بدونه.

عمو عصبی و ناراحت گفت:



عمو: در اینکه چنین حقی دارم که شکی نیست، چون قبل از اینکه دکترت باشم عموتم و رامتین پسر منه و بهترین دوستت. بهش اعتماد دارم که بهش گفتم، را...

حرفشو قطع کردم و ناراحت گفتم:

\_عمو خواهشا بحثای کهنه رو وسط نکشید.

در باز شد و رامتین با یه پلاستیک وارد شد. با دیدن منه لباس پوشیده با چشمای گرد و تهدید امیز گفت:

رامتین: جنابعالی جایی تشریف می بردین؟

سرمو به سمت بالا گرفتم و نالیدم:

\_خدایا من از دست این پدر و پسر چه کنم؟

عمو خنده ای کرد و گفت:

عمو: تا فردا اینجایی. راستی اون دختری که آوردید کی بود؟ مشکلتش چی بوده؟

رامتین مداخله کرد و گفت:

رامتین: من بعدا براتون توضیح می دم.

عمو گنگ نگاهش کرد که رامتین فقط پلک زد. عمو شونه ای بالا انداخت و اومد سمتم تا سرممو دوباره وصل کنه. با اخم گفتم:

\_اگر می خواید بمونم دارو و دوا نمی خوام.

عمو لبخند تلخی زد، نفس عمیقی کشید و رفت. رامتین نشست کنارم و یه آبمیوه و کیک گرفت طرفم.

رامتین: حداقل از غذای اینجا بهتره.

خندیدم و گفتم:

\_بیمارستان خصوصیه ها!

جوفتمون خندیدیم. رامتین با اهی گفت:

رامتین: اول و آخر دیوونه ای.

خندیدم، یه دفعه یاد یه چیزی افتادم. برگشتم سمت رامتین و گفتم:

\_به شایان گفتی؟



رامتین: نه هنوز. تا به ثمین زنگ نزنه یا خدمتکاراش به شایان زنگ نزنن چیزی نمی گم. تو این وضعیت نفهمه بهتره. فقط سرتکون دادم، ایمیوه رو گرفت طرفم. گرفتم و مشغول شدم.

\*\*\*

ثمین

از دیشب فقط یادم بود که از هوش رفتم. وقتی چشمامو باز کردم تو بیمارستان زیر چادر اکسیژن بودم، جون تکون خوردن نداشتم. رامتین و صبح دیدم ولی چون سالم خوب نبود سریع رفت. سرم سنگین بود. بیشتر از همه خس خس سینم اذیتم می کرد. نمی تونستم درست نفس بکشم. به زور یکم خودمو جا به جا کردم. با باز شدن در نگام برگشت سمت دکتری که با لبخند وارد اتاق شد. دکتر اومد سمتم و گفت:

دکتر: به به خانم اربابی. حالتون خوبه؟

لبخند کمرنگی نشست روی لبم آرام سرتکون دادم. دکتر با اخم گفت:

دکتر: خیلی شانس آوردی که زود پیدات کردن وگرنه ممکن بود بخاطر نرسیدن اکسیژن به مغزت دچار آسیب هایی جبران ناپذیری بشی!

فقط نگاهش کردم. دکتر به پرستار اشاره کرد بره بیرون. سریع رفت. خیلی با ملایمت گفت:

دکتر: خانم اربابی حال دیشبتون بخاطر یه حمله عصبی بوده. مگه نه؟

فقط سرتکون دادم. دکتر با احتیاط گفت:

دکتر: پیشنهاد می کنم به یه روانشناس مراجعه کنید. همراهاتون گفتن که قبلا هم این اتفاق افتاده بوده! تا کی ممکنه کسی پیشتون باشه؟ این حمله ها باید کنترل بشه، وگرنه ممکنه بهتون آسیب برسونه.

لبخندی رو لبم نشست. دکتر که حرفاش تموم شده بود با تعجب نگام کرد و گفت:

دکتر: چیز خنده داری گفتم خانم؟

سری به نشونه نفی تکون دادم. دکتر متعجب گفت:

دکتر: پس چرا می خندید؟

تو اتاق دنبال وسایلم گشتم، چیزام تو کمد کنار تختم بود. به کمد اشاره کردم. دکتر نگاهی به کمد کرد و گفت:

دکتر: چیزی لازم دارید؟

به سختی نالیدم:



\_کیفم.

دکتر: از توی کیفیتون چیزی می خواهید؟

سرتکون دادم. کیفمو برداشت، نگام کرد. به سختی نالیدم:

\_کیف پول!

با تعجب نگاهی به من و کیف کرد و گفت:

دکتر: با اجازه.

و گیج از توی کیفم کیف پولمو در آورد. اشاره کردم بازش کنه. کیف پولمو باز کرد، نگاه بهت زدش بالا اومد و گیج نگام کرد.

فقط بهش لبخند زدم. سری تکون داد و گفت:

دکتر: بسیار خب متوجه شدم.

کیف پول و برگردوند تو کیفم. نگاهی بهم کرد و گفت:

دکتر: من می رم، بهتره که استراحت کنی. من پرستار و صدا می زنم تا کارای لازم و انجام بده فردا می تونی بری.

خواست بره که صداش زدم:

\_دکتر!

برگشت سمتم.

دکتر: بله؟

\_نمی شه امروز برم لطفا؟ خانوادم نمی دونن اینجام؟

دکتر: نمی دونم، فقط ما همراهاتو دیدیم. اگر بمونی بهتره.

\_لطفا، اینجا حالمو بد می کنه.

دکتر: بسیار خب اما، تا فردا حتما یه نفر کنارت باشه. کپسول اکسیژن که داری؟

سرتکون دادم. با نارضایتی گفت:

دکتر: امشب حتما ازش استفاده کن. خیلی مراقب باش، تا جایی که ممکنه بذار یه نفر پیشت باشه.

\_حتما.

دکتر: به همراهت می گم کارای ترخیصتو انجام بده.





این و گفت و رفت بیرون. چند لحظه بعد یه پرستا وارد اتاق شد و بعد از چک کردن چندتا چیز گفت:  
پرستار: من کارم تموم شد. دکتر گفتن می خواین برین، اگر می خواین کمکتون کنم لباس بپوشید.  
\_ ممنون می شم.

کمکم کرد بلند شم و لباس بپوشم. وقتی حاضر شدم لبخندی زد و رفت. چند دقیقه بعد رامتین وارد اتاق شد. با اخم گفت:  
رامتین: آخه من از دست شما ها چیکار کنم؟ دیوونه شدم به خدا! یکی از یکی خل تر!  
لبخندی زدم و گفتم:  
\_ چی شده؟

دستی به پشت گردنش کشید و پوفی کرد. بعد از چند لحظه خسته اهی کشید و گفت:  
رامتین: هیچی، اگه حضری بریم. بچه ها بیرون منتظرن.  
\_ اهوم.

اومد و کمکم کرد تا بریم. وقتی رفتیم بیرون خندم گرفت. رستا و ساتیار مثل دو تا بادبیار پشت در بودن. با شرمندگی گفتم:  
\_ ببخشید شما رو هم از کار و زندگی انداختم.  
ساتیار با خنده گفت:

ساتیار: صدا رو، مگه انفلوانزا گرفتی!؟

لبخندی زدم و چیزی نگفتم. همون موقع به سرفه افتادم. رستا سریع اومد کنارم و نگران گفت:  
رستا: کاش تا فردا می موندی حالت خوب نیست. اگه دوباره حالت بد بشه؟  
لبامو با زبونم تر کردم و گفتم:

\_ اگر، اینجا بمونم، بیشتر داغون می شم.

رستا ناراحت گفت:

رستا: خب حالا چی جوری از اینجا بیریمت؟ تهران هواش داغونه.

با صدای گرفته ای گفتم:

\_ اینجا تقریباً بیرون شهر، تو خونه کپسول دارم مشکلی نیست. بعدم خونم به اینجا نزدیکه.

ساتیار ناراحت گفت:



ساتیار: خدا بخیر کنه، بریم.

با کمک رامتین و هوا داری های رستا بلاخره سوار ماشین شدم. رامتین و ساتیار جلو نشستن و من و رستا عقب. رامتین برگشت سمت ما و گفت:

رامتین: راحتین؟

رستا خنده ای کرد و همرا با چشم غره ای گفت:

\_مریض یکی دیگس، چرا از منم می پرسی؟! می خوای تحویلیم بگیری؟

رامتین اخم وحشتناکی تحویلش داد که لبخند رستا رو پرنگ تر کرد! واسه ندیدن اون اخم گفتم:

\_خوبه. می شه زودتر بریم؟

بی حرف برگشت و راه افتاد. رستا سرشو نزدیک کرد، حس کردم می خواد چیزی بگه. سرمو کمی کج کردم سمتش. یواشکی نگاهی تو آینه کرد و گفت:

رستا: همیشه انقدر بد اخلاق نیستا الان قاطی کرده. بعضی وقتا یکم دیوونه می شه! دکتر خوب سراغ نداری ببرمش پیشش؟  
رامتین عصبی از جلو گفت:

رامتین: چرا تو دوستاش زیاد هستن.

رستا لبشو گزید و با ترس از تو آینه به رامتین نگاه کرد. لبخندی زدم و یاد این افتادم که من هنوز نمی دونم رامتین کیه و شایان از کجا می شناستش! رستا آروم گفت:

رستا: تو فکری.

\_چیزی نیست.

نگاه دقیقی بهش کردم، رنگش یکم پریده بود. با نگرانی گفتم:

\_خوبی؟ رنگت پریده.

لبخندی زد و گفت:

رستا: بخاطر بی خوابیه.

گیج نگاش کردم که گفت:

رستا: دیشب من بهت زنگ زدم، یه دفعه نگران شدم. از اون سری چشم ترس شده بودم. یه دفعه حس کردم حالت خوب نیست. زنگ زدم از ساتیار شمارتو گرفتم که.



لبخند شرمگینی زدم و گفتم:

\_\_ببخشید تورو خدا تو رو هم حساس کردم.

اخم شیرینی کرد و گفت:

رستا: یه اخلاق خوب از ساتیار گرفتم، اونم اینه که واسه رفیق واقعی کم ندارم. من فقط به وظیفم عمل کردم.

با قدردانی نگاهش کردم و گفتم:

\_\_از کجا فهمیدی خونم کجاست؟

نگاهی به رامتین پکر کرد و گفت:

رستا: رامتین! وقتی دیدم پسر عمتو می شناسه، گفتم شاید بدون خونت کجاست که خدا رو شکر می دونست.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم. به رو به نگاه کردم. تازه متوجه شدم رسیدیم. رو به رامتین گفتم:

\_\_رامتین سه تا بوق بزنی در رو باز می کنن.

سه تا بوق زد و بعد از چند لحظه در توسط راشید باز شد. ماشینو برد داخل و پارک کرد. خواستم پیاده شم که راشید در رو برام باز کرد و نگران گفت:

راشید: خانم شما از دیشب تا حالا کجایی؟! همه رو نگران کردید.

سعی کردم صاف و ایسم و گفتم:

\_\_پیش دوستام بودم، خوابم برد نتونستم خبر بدم. همه جا رو پر نکردید که؟

سرشو انداخت پایین و گفت:

راشید: نه خانم، به کسی چیزی نگفتم.

\_\_ممنون. حالا می شه برم؟

لبخندی بهش زدم که سریع رفت کنار. با قدمای محکم رفتم سمت خونه و گفتم:

\_\_فکر نکنم دیگه به تعارف نیاز باشه! بیاید تو!

رفتم داخل. پسران پشت سرم اومدن داخل. رو به اکرم گفتم:

\_\_مهمون داریم یه ناهار خوب درست کن، یه زنگم بزن به آقا شایان و بگو بیاد اینجا.

اکرم: چشم خانم جان.



رو به پسر گفتم:

— شما برید بشینید، من برم به دوش بگیرم و لباس عوض کنم.

خواستم برم که یه نفر دستمو گرفت. برگشتم و متعجب به رستا نگاه کردم که سریع دستمو ول کرد و معذب گفت:

رستا: اگه، می خوام بری حمام، در حمامو باز بذار یه وقت بخار جمع نشه نفست، بگیره.

با مهربونی نگاه کردم و گفتم:

— حتما، مرسی که نگرانی ولی، خواهشا جلوی شایان چیزی نگید. به بقیم بگو.

سری به نشونه تایید تکون داد و رفت. لبخندی گیجی زدم و رفتم بالا. مستقیم رفتم تو حمام. به سفارش آقای رستا در رو هم باز گذاشتم و یه دوش سریع گرفتم و اومدم بیرون. یه پیراهن نخی فیروزه ای کمر دار برداشتم و پوشیدم. بلندی لباس تا یک وجب پایین زانوم بود. یه جفت صندل فیروزه ایم پوشیدم و خواستم برم که نگاهم به ناخنای بی لاکم افتاد. هوس لاک کردم. دوباره برگشتم و لاک فیروزه ایم و برداشتم و اول پاهامو با حوصله لاک زدم. وقتی از پاهام مطمئن شدم شروع کردم به لاک زدن دستام. ده دقیقه بعد به ناخنای فیروزه ای دست و پام نگاه کردم، عالی شده بود. یکی در زد و با بفرمایید من اومدم داخل. رستا بود که با لبخند اومد داخل. با تعجب گفتم:

— چی شده!؟

رستا: هیچی دیر کردی نگرانت شدیم. منم چون از همه شجاع تر بودم اومدم بینم چی شده؟

خندیم و گفتم:

— هیچی، داشتم می یومدم که یهو هوس لاک کردم.

خندید و چیزی نگفت. تو آینه نگاهی به خودم کردم و گفتم:

— بشین من یکم آرایش کنم که شایان میاد چیزی نفهمه. هر چند که با آرایش بینتم بیشتر تعجب می کنه.

رستا: باشه.

نشست روی مبل تکی اتاقم و مشغول دیدن زدن اطراف شد. منم مشغول مداد کشیدن تو چشمام شدم. کار مداد که تموم شد ریمل و برداشتم و ریمل زدم. خب این از چشمام. یه رژلب عروسکیم برداشتم و کشیدم روی لبام و لبامو کشیدم روی هم. خب واسه تکمیلش چند تا رینگ سادم کردم تو دستم. گردنبنده و گوشواره های ظریفم که همیشه دنبالم بود. برگشتم سمت و گفتم:

— من حاضرم.

نگاهی بهم کرد و گفت:



رستا: خوشگل شدی، اتاقتم خیلی خوشگله.

\_مرسی.

به عکس روی دیوار اشاره کرد و گفت:

رستا: این خودتی؟!

نگاهی به عکس کردم و با تاسف گفتم:

\_اهوم.

نگاه دقیقی بهم کرد و گفت:

رستا: موی بلند بیشتر بهت میادا! البته ببخشیدا.

لبخندی زدم. چرا جمله های رستا تا این حد آشناست؟! کسی می دونه؟ من که یه ساله چیزی نمی دونم! رستا اومد کنارم و گفت:

رستا: چیزی شده؟ حرف بدی زدم؟

\_نه!

رستا: آخه رفتی تو فکر.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

\_چیزی نیست! بریم؟

با هم رفتیم پایین. ساعتیار با دیدن من خنده ای کرد و گفت:

ساعتیار: این حالش خوب نیست؟! اینکه از منم سالم تره.

من خندیدم و رستا و رامتین همزمان چشم غره ای به ساعتیار رفتن. با همون خنده گفتم:

\_خب حالا شبیه میزبانان شدم. خیلی خوش اومدید.

با این حرفم هر سه تاشون زدن زیر خنده. با خنده گفتم:

\_آخه می دونید، اون موقع شما بیشتر شبیه میزبانان بودید تا من.

ساعتیار با خنده گفت:

ساعتیار: دختر انقدر اذیت نکن بیا بشین.



رفتم رو به روی رامتین و ساتیار و مبل یکی مونده به رستا نشستیم. ساتیار عکس توی حال دید و گفت:

ساتیار: بینم این همه دختر خوشگل کیه؟

به عکس سیاه و سفیدی که لبای هر سه تامون بخاطر رژلبای قرمزمون سیاه تر شده بود نگاهی کردم و گفتم:

اولی از سمت راست خودمم فقط موهام بلند تره، دومی شایاس و سومی...

آهی کشیدم و گفتم:

**jane**

همزمان با اسم **jane** نگاه رامتین اومد روی من!

ساتیار: حالی اینایی که گفتی کی هستن؟

من که منم، شایام که دختر عمم که دیدیش. اونم ...

دوباره نگاه دقیق رامتین و رو حس کردم. با بغضی که سعی در پنهانش داشتیم. گفتم:

یه دوسته.

ساتیار: چه دوست خوشگلی.

لبخند تلخی زدم. آره واقعا خوشگل بود، یه دختر خاص. چشمای سبز، موهای قهوه ای طلایی و پوست سفید. با لبای خوشفرم صورتی و دماغ کوچولو. با غم خیره عکس بودم که با صدای سلام شایان برگشتم طرفش. شایان با دیدنم خنده ای کرد و گفت:

شایان: آفتاب از کدوم ور در اومده ما ثمین خانم خودمونو دیدم؟

با اخم اشاره ای به پسر کردم و چشم غره ای بهش رفتم. راست می گفت! من یه سال بود که دیگه ثمین نبودم. دختر شادی که همه به زرق و برق تیپش و لاکای جور واجور و موهای شرقیش می شناختنش نبودم. یه سال بود که یه چیز تو گردنم بود! یه سال بود که ناخام رنگ لاک و طراحای خوشگلمو به خودش ندیده بود، یه سال بود که این موها کوتاه کوتاه بود؛ نه اون موهایی که همه چشمشون دنبالش بود. یه سال بود که لبخندام واقعی نبود. یه سال بود که مردگی می کردم نه زندگی! یه سال بود که تیپام ساده شده بود. بدون اهمیت، بدون ادکلنای گرون قیمت و خوش عطر، بدون فکر، بدون ...

شایان اومد کنارم و من تازه خودمو کناره پنجره قدی رو به حیاط پیدا کردم. کی اومده بودم اینجا؟ شایان با اخم کمرنگی گفت:

شایان: بیخشد نمی خواستم بهمت بریزم، ثمین دایی می خواد برگردی، مدارکت و نفرستاد.



بہت زدہ گفتم:

\_\_ تو کہ گفتی فرستادہ! گف، گفتی تو دانشگاه ثبت نامم کردی!

نگاهشو ازم گرفت و گف:

شایان: گفتم می فرستم ولی نفرستاد. اون حرفو زدم تا بیشتر نگهت دارم چون گفته بودی می خوامی بری.

با ناراحتی گفتم:

\_\_ شایان آخه این چه کاریه کہ باهام می کنی؟ رفتن سخته موندنم سخت تر. دیگه نمی دونم! به خدا خستم، از همه طرفم حبسم.

شایان با ناراحتی گف:

شایان: شاید بهتره برگردی و درست و تموم کنی. بلاخره تو اونجا کار داشتی، زندگی داشتی برو درست و تموم کن بعد تصمیم بگیر. درمورد دانشگاهم نگران نباش، بلاخره تو دانشجوی نمونشون بودی. الانم کہ بری می تونی از همونجایی کہ ول کردی ادامه بدی. خیلی طول نمی کشه، بعد می تونی تصمیم بگیری چیکار کنی. یا برمی گردی یا لندن می مونی یا اصلا می ری یہ کشور دیگه توی اروپا یا امریکا. فعلا برو این چند ماه رو تموم کن، حیفه این همه زحمت بی جواب بمونه. مدرک از دومین دانشگاه تو بهترین دانشگاهای رشتت! ثمین برو، برو و تمومش کن.

اشک توی چشمام با پلک زدنم راهی گونه هام شد. شایان اشکامو پاک کرد و با لبخند تصنعی گف:

شایان: می دونم سخته، می دونم اتفاقات خوبی برات نیوفتاده ولی دیگه وقتشه کہ به زندگی برگردی. بشی همون ثمین شاد و سرحال.

به بیرون خیره شدم و گفتم:

\_\_ اون ثمین دیگه هیچ وقت بر نمی گرده!

برم گردوند سمت خودش و گف:

شایان: ثمین، جان دلتنگته، همش منتظر برگردی. اون بیشتر از همه با یهو رفتنت داغون شد. شماها...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

\_\_ بسه شایان.

شایان: ثمین برگرد، به جان اجازه بده کنارت باشه. شاید حالت بهتر شد.

با اخم گفتم:



پنج ما دیگه قبل از شروع ترم تابستانی می رم.

لبخند تلخی زد و گفت:

شایان: دوست ندارم بری ولی برات خوشحالم.

نگاهی به پسرا که داشتن تو سر و کله هم می زدن کردم و گفتم:

برو پیش پسرا، منم یکم دیگه میام.

شایان: باشه.

با رفتنش نفسمو فوت کردم. دوباره داشتم دیوونگی می کردم، کاری که یه روز جزوی از قسمتای عادی زندگیم بود! یکم

اونجا موندم، بعد از چند دقیقه رفتم پیششون. ساتیار با دیدنم مظلوم گفت:

ساتیار: بابا ثمین این پسر عمت انقدر از رقص سالسات تعریف کرد من حسودیم شد.

چرا؟

ساتیار: آخه من بلد نیستم. ثمین؟

با تعجب از لحن مظلومش گفتم:

بله؟!

ساتیار: می رقصی ببینم؟

بهت زده نگاش کردم که لبخند ملتیمی زد. من؟! سالسا؟! من که فقط با، خدایا! واسه پیچوندنشون گفتم:

شایان که سالساش خوب نیست، منم فقط با یه حرفه ای می رقصم.

شایان خنده ای کرد و گفت:

شایان: نگفتم؟!

رامتین خنده خاصی کرد و گفت:

رامتین: اگه یه حرفه ای بهت نشون بدیم چی؟

با تعجب گفتم:

کی؟





با سر به رستایی که در و دیوار رو نگاه می کرد که مثلا حواسش نیست اشاره کرد، متعجب نگاهی بهش کردم. رامتین با خنده ای که شاید به نظر من معنی دار بود گفت:

رامتین: اون طوری نگاش نکن، یه روزی واسه خودش پادشاه سالسای تمام پارتیا بود! دختری نبود که نخواد باهش سالسا برقصه!

با خنده رو به رستا گفتم:

\_\_جدا؟!

رستا متعجب گفت:

رستا: کی من؟! نه بابا! من کجا مهمونی و سالسا و دختر کجا!

خندیدم و گفتم:

\_\_دوستت خیلی ازت تعریف کرد و شدید منو مشتاق به دیدن رقصت کرد. می شه افتخار بدید؟

رستا نگاه درمونده ای به رامتین کرد و گفت:

رستا: می شه با کمال ادب در خواستتو رد کنم؟

\_\_منم در کمال ادب می گم خیر.

شایان با خنده گفت:

شایان: پاشو، وقتی کسی براش رجز بخونه این اتفاق می یوفته. رامتین دست گذاشت رو نقطه ضعفش.

با خنده مختص به خودم که خیلی کم دیده می شد نگاه کردم. رستا نگاهی به خودش و لباساش کرد و گفت:

رستا: با این لباسا که نمی شه، قبوله فقط باشه برای یه وقت بهتر که من حداقل لباسام درستو حسابی باشه، دوستمونم اگه به این فکر کنه که صبح کجا بوده قبول می کنه.

سریع چشمام و گرد کردم که شایان با تعجب گفت:

شایان: مگه کجا بودی؟

\_\_هیچ جا پیش شایا!

وای خدا! خصمانه به رستا نگاه کردم که شونه ای بالا انداخت. با دیدن اکرم گفتم:

\_\_ناهار حاضره؟



اکرم: بله خانم اومدم صداتون کنم.

\_ ممنون، باشه برو اومدیم.

با نگاهی به پسرا گفتم:

\_ خب بفرمایید سر میز.

پنج تایی رفتیم سر میزی که امروز بخاطر مهمون داشتیم حسابی پر و پیمون بود و رنگارنگ. چون اکثر اوقاتی که تنها بودم به یه چیز ساده بسنده می کردم. بعد از صرف یه ناهار عالی تو جمع دوستا برگشتیم تو پذیرایی. ساتیار نگام کرد و گفت:

ساتیار: خب ثمین خانم ما کی رقصتو ببینیم؟

با خنده گفتم:

\_ یه روزی، خیلی پی گیرش نباش.

رستم خندید و چیزی نگفت. رامتین بلند شد و گفت:

رامتین: خب بچه ها پاشین بریم اینام یکم استراحت کنن.

ناراحت گفتم:

\_ نه نرید، تو رو خدا بمونید، بعد از چند وقت این عمارت شلوغه.

ساتیار خندید و گفت:

ساتیار: دختر از صبح تا حالا نرفتم گل سرخ نمی شه که.

با شرمندگی نگاشون کردم که ساتیار با اخم بلند شد. باهام دست داد و اروم کنار گوشم گفت:

ساتیار: دیگه قیافتو این جوری نکن وگرنه لوت می دم!

خندیدم و چیزی نگفتم. بعد از خداحافظی با پسرا و رفتنشون مستقیم رفتم بالا، لباس عوض کردم و برگشتم پایین. شایان با دیدنم با تعجب گفت:

شایان: کجا می ری؟

\_ نمایشگاه، امروز افتتاحیس لاریکا تنهاست.

شایان: منم بیام؟

\_ می خوام بیای بیا.



شایان: کاش می گفتیم بچه هام بیان.

\_ امروز دیگه خیلی از کارشون افتاده بودن باشه واسه فردا.

شایان: اوکی بریم.

اومدم بیرون و یه دفعه یادم افتاد به به ماشین ندارم! نگاهی به شایان کردم و گفتم:

\_ شایان تو با ماشین اومدی؟

شایان: اهوم. چطور؟

\_ هیچی، آخه من حوصله رانندگی ندارم گفتم باهم بریم.

رفت سمت در و گفت:

شایان: اوکی بیا بریم.

نفسم و فوت کردم و باهاش رفتم. سوار ماشین شدیم و راه افتاد. بعد از چند لحظه گفت:

شایان: کجا برم؟

\_ برو زعفرانیه گالری.

شایان: اوکی.

تقریباً ده دقیقه بعد جلوی گالری بودیم. از ماشین پیاده شدم و نگاهی به تیپم کردم، قابل قبول بود. نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم. به محض ورودم با نگاه توبیخ گر لاریکا مواجه شدم و فقط سرمو انداختم پایین. با لبخند رفتم کنارش و گفتم:

\_ چه خبر؟

لاریکا: لطفا ساکت باش ثمین! تا حالا کجا بودی؟

با صادقانه ترین لحن ممکن گفتم:

\_ بیمارستان!

با کمی نگرانی گفت:

لاریکا: بیمارستان واسه چی؟

نگاهی به دور و برم کردم که مطمئن شدم شایان اون اطراف نیست و گفتم:

\_ دیشب حالم بد شد بردنم بیمارستان. تا صبح بیمارستان بودم بعدم به اصرار خودم مرخص شدم.



بہت زدہ گفت:

لاریکا: خب زنگ می زدی و نمی یومدی.

با نگاہی به عکسا کہ زیر نور لایتی کہ روشن بود می درخشیدن گفتم:

نمی شد، نمی خواستم افتتاحیه رو از دست بدم.

چرخی زدم و با خندہ گفتم:

تیبم چطورہ؟

لاریکا: پرفکت.

ابروی بالا انداختم کہ صدای آشنایی من و پروند. ساتیار! ساتیار با اخم گفت:

ساتیار: دختر بہ لجبازی تو تو عمرم ندیدہ بودم.

با خوشحالی گفتم:

ساتیار.

ساتیار اومد کنارم و آرام گفت:

ساتیار: مگہ صبح تو بیمارستان نبودی؟ مگہ دکترت نگفت این هوا واست خوب نیست؟ مگہ نگفت باید از کپسول اکسیژن

استفادہ کنی؟ پس الان اینجا چیکار می کنی؟

با اخم و ناراحت گفتم:

اگہ یکی بعد از کلی زحمت کہ واسہ گل سرخ کشیدی بہت می گفت تو افتتاحیش شرکت نکن چیکارش می کردی؟

خندید و گفت:

ساتیار: ہیچی. قطعاً خفش می کردم.

پس ہیچی نگو. با کی اومدی؟

با اشارہ بہ گوشہ سالن گفت:

ساتیار: من و رامتین و رستا و نریمان و دوریکا و ہمین دیگہ.

با شیطنت گفتم:

و دوریکا و ہمین دیگہ؟



سریع اخم کرد و گفت:

ساتیار: چیه؟!

با لبخند خاصی گفتم:

هیچی، برو خوش باش! از خودتون پذیرایی کنید. دخترام قراره بیان فقط حواستون به شایان باشه.

ساتیار: حتما.

یعنی فقط تا وقتی که دخترا بیان اون موقع ژینا حواسش بهش هست.

با خنده گفت:

ساتیار: وقتی اونام بیان حواسمون باید به دایانا رامتین باشه که همدیگر رو نکنن.

خنده آرومی کردم و گفتم:

برو بذار حواسم جمع باشه، افتتاحیه تا نیم ساعت دیگه شروع می شه.

رفتم کنار لاریکا که در حال خوش آمد گویی به مهمونا بود، منم با خوش و بش و خوش آمد گویی راهی شون می کردم. بعد از چند دقیقه دخترام رسیدن. دلخور گفتم:

چرا انقدر دیر کردید؟

دایانا با اخم گفت:

دایانا: اصلا حقت بود نیایم پس پرو نشو.

خنده ای کردم و گفتم:

بچه ها اونجان، ژینا حواست به شایان باشه، تو حفظ ظاهر خوبه. دایانا عزیزم توهم یه امشب و با رامتین کاری نداشته باش.

با اخم گفت:

دایانا: من کاریش ندارم اگه اون پا رو دم من نذاره.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

بچرخ!

گیج چرخ می زد. متفکر نگاهش کردم و گفتم:

من که دمی ندیدم پس مشکلی واسه امشب پیش نییاد.



دایانا چپ چپی نسارم کرد و دست ژینا رو گرفت تا برن پیش بچه ها. بعد از راهی کردن اونا دوباره مشغول صحبت با مهمونای حاضر کردم، با ورود بی بی چشمام گرد شد. با لبخند سمتم اومد و گفتم:

بی بی: چیه توقع نداشتی که واسه ته تغاریم نیام؟

با خنده گفتم:

بی بی اینجا چیکار می کنی؟!

بی بی: اومدم عکساتو ببینم.

با ناباوری نگاه کردم و گفتم:

ممنون، بیا با دوستام آشنات کنم.

دستشو گرفتم و به سمت بچه ها حرکت کردیم. با نزدیک شدنمون شایان چشمش گرد شد و ژینا و دایانا با ذوق به بی بی نگاه کردن. بقیه با تعجب. با لبخند رفتم سمتشون گفتم:

خب دوستان، می خوام مادر بزرگمو بهتون معرفی کنم، آنا دخت صوفینا که من صدش می کنم بی بی.

ژینا و دایانا با بی بی حال و احوال کردن و بقیه هم باهش آشنا شدن. رستا گفت:

رستا: خانم صوفینا ثمین واقعا شبیه شماست، شما خیلی زیبایین.

بی بی خنده ی سنگینی کرد و با زیرکی گفت:

بی بی: الان از من تعریف کردی یا ثمین؟

با این حرفش صدای خنده بچه ها بلند شد و رستا گفت:

رستا: خانم صوفینا!

بی بی با لبخندی گفت:

بی بی: پسرم یا مثل ثمین بی بی صدام کن یا آنا صدام بزن.

ساتیار مظلوم گفت:

ساتیار: ماهم اجازه داریم؟!

بی بی دستشو تو دستش گرفت و گفت:

بی بی: البته، حالا چی صدام می کنین؟



بچه ها نگاهی به من کردن که گفتم:

\_شایا و شایان آنا صداشون می کنن، منم بی بی. میل خودتونه.

ساتیار گفت:

ساتیار: پس ما هم آنا صداشون می زنیم که بی بی شما تک بمونه.

دایانا با خنده گفت:

دایانا: ماهم به همین دلیل آنا صداشون می کنیم که بی بی صدا کردن ته تغاری تک بمونه.

خنده ای کردم و گفتم:

\_من برم یکم بچرخم دوباره میام. شمام همش اینجا واینستین برین عکسا رو ببینید.

با لبخند ازشون جدا شدم و باز کمی توی مهمونا گشتم و به سوالاتشون پاسخ دادم، بعدم لاریکا یه توضیح کلی در مورد کارا داد. افتتاحیه تقریبا تا ساعت ده ادامه داشت. خسته رفتم پیش بچه ها و گفتم:

\_مرسی که اومدید و ببخشید که امروز و کلا بخاطر من از کارتون افتادید.

بعدم با نگاهی به پسرا و دخترا گفتم:

\_پسرا خیلی خوشتیپ شدید و دخترام خیلی خوشگل شدید.

همشون خندیدن. با نگاهی به دوریکا و دایانا و ژینا گفتم:

\_ببینم شما ها به توافق رسیدید؟

ژینا با خنده گفت:

ژینا: اوه اونو که خیلی وقته، دوریکا از فردا کار رو با ما شروع می کنه!

لبخندی به دوریکا زدم و گفتم:

\_امیدوارم موفق باشی و از کار کردن باهاشون راضی باشی. آدمای خوبین زود می شه باهاشون کنار اومد.

دوریکا دستامو گرفت و گفت:

دوریکا: دوستتام مثل خودت ماهن، برعکس آجی من که انقدر یخه شماها خیلی مهربونید.

صدای لاریکا رو که از پشت سرش شنید رفت پشت من قایم شد. لاریکا با اخم گفت:

لاریکا: دختر بی نزاکت من یخم؟! بله؟



دوریکا با اون چشمای قهوه ای تیره خیره خواهرش شد که لاریکا با خنده گفت:

لاریکا: خب یخم دیگه! ولی قول می دم دیگه خوب شم.

دوریکا از سنگرش اومد بیرون و لاریکا رو محکم بغل کرد و گونش و سفت بوسید که باعث شد لاریکا اخم کنه و بگه:

لاریکا: تو هم یکم بزرگ شو پلیز.

دوریکا ازش فاصله گرفت و مظلوم گفت:

دوریکا: چشم.

که این چشم مظلومانه که اصلا به دوریکای شیطون نمی خورد و همه رو به خنده انداخت. با لبخند گفتم:

\_خب، دیگه نگهتون نمی دارم شمام برید استراحت کنید.

لاریکا نگام کرد و گفت:

لاریکا: ثمین توهم برو. فردا هم لازم نیست که بیای.

ناراحت گفتم:

\_چرا؟

با اخم به فرانسه گفت:

لاریکا: چون حالت خوب نیست، فکر نکن حواسم بهت نیست. رنگت هر لحظه داره پریده تر می شه! تو به استراحت نیاز داری، اگه من خودمو داغون کردم تو این کار رو نکن. با این نمایشگاه و دوستای جدید همه چی رنگ تازه گرفت، من تونستم دوباره خودم بشم. تو هم تلاش کن حتما می شه.

منم به فرانسه با ناراحتی گفتم:

\_دارم تا پنج ماه دیگه یا کمتر بر می گردم لندن!

بهت زده گفت:

لاریکا: چی؟! مگه قرار نبود بمونی؟

به فرانسه گفتم:

\_چرا، ولی بابا قبول نکرده. گفته باید برگرده. شایان واسه اینکه این چند ماه رو نگهم داره این طوری گفته!

لاریکا: آخه چرا؟ پس من چی؟ من، من اینجا فقط با تو راحتم. دوریکا دنیاش متفاوت با دنیای منه.





\_ لاریکا نمی تونم بمونم، فقط چند ماه می رم. بعدم یا بر می گردم ایران یا باهم می ریم امریکا! هوم؟

لاریکا: بسیار خب هر طور فکر می کنی خوبه همون کار رو کن.

لاریکا رفت .برگشتم سمت بچه هایی که داشتن حرف می زدن و گفتم:

\_ بیخشید که فرانسه حرف زدیم، چون می دونست شما همه می تونید انگلیسی حرف بزنید، واسه همین فرانسه حرف زد تا راحت بتونه توییخم کنه.

ساتیار با خنده گفت:

ساتیار: پس پیشنهاد می کنم بهش بگی یه زبان تازه یاد بگیره چون تو این جمع اکثرا فرانسه بلدن!

بهت زده نگاشون کردم. راستشو بگم خیلی دوست نداشتم که متوجه حرفام شده باشن. رامتین با نگاهی به بهت من گفت:

رامتین: ماهم متوجه شدیم می خواست دعوات کنه. برای همین حرفاتونو گوش ندادیم.

خنده ای کردم و گفتم:

\_ لطف کردین، اگر شایان بود به یه زبان دیگه متوسل می شد. چون شایانم فرانسه بلده ولی اصلا فکرشم نمی کرد فرانسه بلد باشید.

رستا نگاهی بهم کرد و گفت:

رستا: مگه چند تا زبان بلدی؟!

لبخندی زدم و فکری گفتم:

\_ حقیقتا زیاد نیست، چهار پنج تا! سر چلنج با دوستا خیلی زبان یاد گرفتیم ولی لاریکا بخاطر علاقهش بوده.

رستا خنده ای کرد و گفت:

رستا: مرسی حقیقت. حالا چیا بلدی؟

\_ پارسی، فرانسه، ایتالیایی، آلمانی و اسپینیش.

ساتیار با خنده گفت:

ساتیار: پارسیم جزوشه؟

خندیدم و گفتم:



پارسی برای شما زبان مادری ولی برای من زبان دومه محسوب می شه، البته من خودمو بیشتر ایرانی می دونم ولی اگر بخوام به پارسی به عنوان زبان مادری نگاه کنم واقعا اون همه زحمتی که برای یادگیریش کشیدم هیچی می شه.

رستا با لبخند مهربونی گفت:

رستا: سخت بود؟

خب برای من به نسبت کمتر سخت بود چون تمام خانوادام پارسی صحبت می کردن و این خیلی کمک می کرد، اما بازم وقتی تو محیطی باشی که کاملا به یک زبان دیگه صحبت می کنن خب سخت می شه یاد گیریش.

رستا دیگه چیزی نگفت. با یاد ماشینم گفتم:

شما می دونید ماشینم کجاست؟

رستا سرتکون داد و گفت:

رستا: می خوای بیا ببرمت؟

ممنون می شم.

بچه هام همزمان با ما راه افتادن که برن. شایانم سر شب رفته بود که بی بی رو برسونه و از اون طرف بره پیش شایا. رفتیم سمت یه دویست و شش اس دی سفید. با لبخند گفتم:

مال تو؟

رستا: با اجازه. البته ببخشید دیگه به پای شما نمی رسه.

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

من این و بیشتر از مال خودم دوست دارم.

خنده ای کرد و با زدن ریموت گفت:

رستا: بشین.

سوار شدم و کمربندمو بستم. اونم بست و راه افتاد. مظلومانه گفتم:

می شه یه خواهش کنم؟

با تعجب گفت:

رستا: چی؟!



می شه تهران رو نشونم بدی؟ راستشو بگم اصلا تهران رو بلد نیستم، قرار بود شایا و شایان یادم بدن ولی خب اصلا وقت نشد. منم یکم این ور و اون ور بشم گم می شم! البته اگر نمی تونی مشکلی نیست راحت بگو.

خنده ی بلندی کرد و گفت:

رستا: خیلی جالبی ثمین.

چرا؟!

رستا: نمی دونم به نظرم آدم جالبی هستی!

خندیدم و گیج گفتم:

ممنون.

با نگاهی به ضبط ماشینش گفتم:

این هیچی نمی خونه؟!

قهقه ای زد و گفت:

رستا: در داشپورت و باز کن و یه سی دی انتخاب کن.

در داشپورت و باز کردم و با نگاهی به سی دی ها گفتم:

خودت بگو من...

و شونه ای بالا انداختم. با خنده گفت:

رستا: می دونی من کلن آدم آرومیم و خیلی شیطونی نمی کنم، اما به تو که می رسم نمی دونم چرا اینجوری می شم!

خندون و کنجکاو گفتم:

چه جوری می شی؟

رستا: انقدر خندون و دیوونه ... نمی دونم در کل کنار تو نمی تونم رستا باشم.

مگه رستا چجوری؟

رستا: این از من نباید پرسسی باید از ساتیار و رامتین پرسسی.

با خنده گفتم:

حتما می پرسم. حالا کدومو بذارم؟



رستا: چه جوری گوش می دی؟

\_فرقی نداره.

رستا: سومی و بذار.

سی دی سوم رو در آوردم و گذاشتمش. بعد از چند لحظه صدای زیبای خواننده ای توی ماشین پیچید. با دقت به آهنگ گوش دادم.

لعنت به من چه ساده دل سپردم

لعنت به من اگر واسش میمردم

دست منو گرفت و بعد ولم کرد

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد

لعنت به من چه ساده دل سپردم

لعنت به من اگر واسش میمردم

دست منو گرفت و بعد ولم کرد

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد

یکی بگه، یکی بگه که ماه من کی بوده

مسبب گناه من کی بوده

سهم من از نگاه تو همین بود

عشق تو بدترین قسمت بهترین بود

تو دل بارون منو عاشقم کرد

بین زمین و آسمون ولم کرد

یکی بگه چه جوری شد که این شد

سهم تو آسمون و من زمین شد

لعنت به من چه ساده دل سپردم

لعنت به من اگر واسش میمردم



دست منو گرفت و بعد ولم کرد

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد

با لبخند گفتم:

\_قشنگ بود.

ماشین و پارک کرد و گفت:

رستا: بفرمایید رسیدیم، اینم ریموتون.

ریموتش رو گرفت طرفم. با لبخند ازش گرفتم و گفتم:

\_مرسی. ببخشید فکر کنم راهتو خیلی دور کردم.

رستا: مهم نیست و واسه تهران گردی تو این چند روز که نمی شه، باشه واسه جمعه. چطوره؟

\_من بیکارم فرقی نداره، فقط اگر یه در صد فکر می کنی مزاحمت می شم نمی خوام...

حرفمو قطع کرد و گفت:

رستا: معمولاً شما اروپایی ها خیلی اهل تعارف نیستید. من بی تعارف گفتم.

لبخندی زدم و با باز کردن کمربندم پیاده شدم. سرمو بردم داخل و گفتم:

\_بازم مرسی.

براش دست تکون دادم و سوار ماشین شدمو راه افتادم. کل مسیر فکر در گیر فرزام بود، نمی دونم چرا! حس می کردم اگر

امشب باهاش حرف نزدم دیگه نمی تونم. بدون توجه به ساعت شمارشو گرفتم. بعد از چند بوق صدای متعجبش شنیدم.

فرزام: ثمین؟

\_سلام فرزام. مزاحم که نشدم؟

فرزام: البته که نه. اتفاقی افتاده؟

مکث کوتاهی کردم.

\_راستش می خوام باهات حرف بزنم، در مورد همون موضوعی که گفتم.

متعجب گفتم:

فرزام: این موقع شب؟



کلافه گفتم:

— مهم فرزام، حس می کنم اگه امشب نگم دیگه نمی تونم باهات حرف بزنم!

فرزام: باشه کجا همو ببینیم؟

— نمی دونم این موقع کجا بازه؟

فرزام: سمت لواسوون بازه، برو ... منم الان راه میوفتم.

یک ساعتی تو راه بودم، تمام مدتی که تو راه به رفتار رستا فکر می کردم. پسر جالبی بود. بلاخره رسیدم، پارک کردم و بعد از برداشت وسایلم رفتم داخل. روی یکی از تختا که دورش خلوت بود نشستم. هوا سرد بود. چند دقیقه بعد فرزامم رسید.

فرزام: سلام ثمین خانم، یخ نرنی! پاشو بریم داخل.

سریع گفتم:

— نه همینجا خوبه فقط بشین.

نشست و گیج گفتم:

فرزام: ثمین داری نگرانم می کنی، برای شایا اتفاقی افتاده؟

نفسمو فوت کردم و ناراحت گفتم:

— شاید اره و شایدم نه! این بستگی به تو داره. از الان بدون که برای هر تصمیمی ازادی. من بهت حق می دم. حتی اگه بخوای دیگه ادامه ندی رازت پیش من می مونه.

فرزام پرید وسط حرفم و کاملا گیج گفتم:

فرزام: هی هی ثمین! چی داری می گی تو؟!

— لطفا دیگه نپر وسط حرفم، فقط گوش بده. با وجود تمام اون حرفا و اون عکس هنوز بهت اعتماد ندارم! اما اگر واقعا حرفات درست باشه، حفته که این و بدونی.

کمی سکوت کردم تا به ذهنم نظم بدم. بعد از چند لحظه گفتم:

— نزدیک یک ماه پیش بود که من به شایا شک کردم، توی خونس دوربین و شنود گذاشتم. تو دو هفته اول هیچی دستگیرم

نشد اما تو هفته سوم، دانیال اومد خونه ی شایا! همون طور که می دونی شایا مواد مصرف می کرده، اون روزم دانیال براش

مواد آورده بود. تا قبل اون همه چیز نرمال بود اما، اون روز یه دفعه ورق برگشت.



سکوت کردم. نمی دونستم کارم درسته یا نه، اما کاری بود که شروع کردم و باید تمومش می کردم. فرزام گیج و کلافه منتظر ادامه حرفم بود. نفسی گرفتم و ادامه دادم:

\_\_ تا اون روز دانیال سعی نکرده بود که به شایا نزدیک شه، البته این چیزی بود که من فکر می کردم، اما اون روز از نظر من داشت از حدش فرا تر می رفت. سریع حاضر شدم و به شایان زنگ زدم. وقتی رسیدیم، تو اتاق خواب بودن! وضعیتشون اصلا مناسب نبود!

دیدم که رنگ فرزام پرید. دیدم که لباس شروع کرد به لرزیدن! با چشمای خودم دیدم که سرما تا مغز استخوانش رفت و شروع کرد به لرزیدن! گیج و لرزون شایدم ملتمس گفتم:

فرزام: چی داری می گی ثمین؟!

خودش انگار تا ته خط و رفته باشه غمزده گفتم:

فرزام: شایا اون روز با دانیال رابطه داشته؟!

ناراحت از اون وضعیت و حال فرزام گفتم:

\_\_ اون روز نه.

نور امید خواست توی چشماش بشینه که گفتم:

\_\_ سه ماه قبلش تا اون روز!

دستاش مشت شد و چشماشو با درد روی هم فشار داد. ناراحت گفتم:

\_\_ البته روابط اونا هیچ کدوم به خواست شایا نبوده، چون دانیال انقدر بهش مواد می داده که.

فرزام چشماش هنوز بسته بود، فکش شروع کرد به لرزیدن! زیر پلکاش خیس شد، دستاشو که حس می کردم قدرت حرکت نداره بالا آورد و کشید روی صورتش. بعدداز چند لحظه پلکایی رو که انگار بهم چسبیده بودن و باز کرد و گفت:

فرزام: پس واقعیت داشت!

بهت زده نگاش کردم و تقریبا نالیدم:

\_\_ تو می دونستی؟!

سری تگون داد.

فرزام: چند روز پیش یه پاکت اومد شرکت، توش عکسای شایا با اون پسره بود. عکساشون تو... انقدر از شایا مطمئن بودم که فکر کردم محال همچین کاری بکنه! اما انگار من همه چیز و بهم ریختم. من هم خودمو نابود کردم و هم شایا رو!



سکوت کرد. گرفته گفتم:

فرزام آگه نخوای ادامه بدی...

حرفمو قطع کرد و با حال خرابی نالید:

فرزام: ثمین این مجازات منه! مجازات منه که گذاشتم اون عوضی بفهمه نقطه ضعفم چیه! که بتونه بهش نزدیک بشه و هم کس منو نابود کنه، این گندی که من به زندگی خودم و شایا زدم. خودمم درستش می کنم. ممنون که گفتی.

بی حرف بلند شد و با شونه هایی افتاده رفت. نفسمو پردرد بیرون دادم، فکر کنم اصلا نفهمیدن کسی اینجاست. مستقیم رفت سمت ماشین و راه افتادم. یک ساعت بعد جلوی در خونه بودم. ساعت سه صبح بود! در رو باز کردم و رفتم داخل، فردا باید حتما به شایا یه سر می زدم و یه سرم شرکتش می رفتم. ماشین پارک کردم و پیاده شدم. همه خوابیده بودن، خودم خواسته بودم اگر دیر کردم بخوابن. مستقیم رفتم بالا بعد از تعویض لباس سریع خوابیدم چون اصلا دلم نمی خواست به حال و روز فرزام فکر کنم. صبح با صدای زنگ موبایلم چشمامو باز کردم و خواب الود گفتم:

بله؟

ای وای! خواب بودی؟!

ساتیار؟!

ساتیار: خودمم، ببخشید فکر کردم بیداری.

مهم نیست دیشب یکم دیر خوابیدم. طوری شده؟

ساتیار: نه، بچه ها می خوان واسه صبحانه بیان گل سرخ گفتم تو رو هم خبر کنم.

لبخندی روی لبم نشست. خودم بالا کشیدم و گفتم:

کیا میان؟

ساتیار: والا عارضم به حضورتون که، رستا و رامتین و نریمان، دوریکا و ژینا و دایانا، اگر بیاین تو و شایان، آهان راستی لاریکام شاید بیاد. میای؟

بله به شایانم زنگ می زنم، مرسی که خبرم کردی.

ساتیار: کاری نکردم بانو.

ازش خدافظی کردم. با نگاه به ساعت گوشیم که نه و نیم رو نشون می داد بلند شدم و پریدم توی حمام و یه دوش گرفتم. بعد از یک ربع از حمام اومدم بیرون. خب حالا لباس، یه شلوار جین سرمه ای تیره و با یه پالتوی سرمه ای با شال و کیف و





کفش مشکى. سریع لباسامو پوشیدم و با برداشتن گوشى و سوئیچ ماشین راهى پایین شدم و در همون حال شماره شایان و هم گرفتم. بعد از دو بوق صداش توى گوشى پیچید:

شایان: جونم ثمین؟

\_سلام صبح شما بخیر. حالتون که خوبه؟

خندید و گفت:

شایان: سلام وروجک! مرسى صبح شمام بخیر، حالتم که معلومه خوبه. جونم؟ کارى داشتى باهام؟

\_اهوم، بچه ها همشون واسه صبحانه دارن مى رن گل سرخ. ساتیار زنگ زد گفت اگه تو و شایان مى خواین بیان.

شایان: باشه. بعدش چیکاره اى؟

\_مى خوام یه سر شرکت شایا بزنم و یه سرم برم بیمارستان.

در واقع منظورم از شرکت شایا فرزامى بود که تو شرکت شایا بود!

شایان: باشه اونجا مى بینمت فعلا.

\_فعلا.

اکرم با دیدنم گفت:

اکرم: خانم صبحانه نمى خورین؟

\_نه با دوستام بیرون مى خورم فعلا خدافظ.

از خونه اومدم بیرون. سوار ماشین شدم و راه افتادم. بعد از ده دقیقه رسیدم. کیفمو برداشتم و خواستم از پیاده شم که در باز شد و صورت خندان رستا.

رستا: سلام خانم صبحتون بخیر. خوب هستین که؟

خندیدم و با اخم گفتم:

\_سکتم دادى! صبح شمام بخیر، حاله که اگه بذارن فعلا خوبم.

خندید و از جلوى در کنار رفت و اشاره کرد پیاده بشم، پیاده شدم. درو بست. درو با ریموت قفل کردم و گفتم:

\_کیا اومدن؟

رستا: دخترا تا پنج دقیقه دیگه مى رسن، ساتیار که هست من و رامتین هم همین الان رسیدیم. نریمان و دیگه نمى دونم.



خندیدم و گفتم:

\_مرسی، جامع و کامل!

با هم می رفتیم سمت گل سرخ، رامتین رو دیدم که داشت با تلفن حرف می زد، با دیدنم سرشو به نشونه سلام کج کرد. به روش خودش جوابشو دادم و رفتم داخل. ساتیار با دیدنم خنده ای کرد و گفت:

-خوبه آخر همه به تو زنگ زد و الان اینجایی.

با خنده گفتم:

-می خوای برگردم؟!

-چنین جسارتی نمی کنم بانو!

نگاهی به دور و بر کردم و رو بهش گفتم:

-کجا بشینم؟

-همون جایی که پریشب نشستید. برو تا منم یه آهنگ بذارم و بیام.

رستا بیرون منتظر بود تا با رامتین بیان. ساتیارم یه آهنگ سنتی گذاشت ولی خودش پیداش نبود. گوشیمو از توی کیفم در آوردم و رفتم توی گالریش. قسمت ممنوعه ای که خیلی وقت بود داشت خاک می خورد! شاید به خاطر اتفاقی بود که دیشب افتاد، برای همین دلم برآش تنگ تر شد. با تردید بازش کردم و اولین چیزی که دیدم لبخندای واقعی و شادمون بود. با صدای رستا که بالای سرم بود با ترس نگاهش کردم و گوشی رو قفل کردم. رستا نگران گفت:

-خوبی؟!

فقط سر تکون دادم. روز خوب به من نیومده باید یه گندی بزنم. اصلا چرا نگهشون داشتیم؟! مرض دارم می رم سرشون؟! نفس عمیق کشیدن همزمان شد با اومدن دخترا، سه تاشون باهم بودن. دوریکا، ژینا و دایانا. دخترا با خنده اومدن سمتمون که دایانا با دیدن من لبخندش پاک شد. مستقیم اومد سمتم و گفت:

-خوبی ثمین؟

سعی کردم لبخند بزنم و موفقم شدم.

-آره. چطور؟

با اخم گفت:

-دروغ گو. چی شده باز؟



-دایانا لطفا!

با لبخند با ژینا و دوریکا دست دادم. ژینا با اخم نگام کرد. فهمیده بود چیکار کردم. فقط یه لبخند تلخ زدم. رو به دوریکا گفتم:

-کارگاه رو دیدی؟

با لبخند گفت:

-عالی بود! واقعا تحسین بر انگیزه. راستی بیا یکی از کاراشونو ببین خیلی ...

چون داشت تو گوشیش دنبال عکس می گشت خیلش ناتموم مونده. با گفتن آهانی سرشو بالا گرفت و گفت:

-بیا ببین!

رفتم کنارش و گوشیش رو نگاه کردم. رنگ از رخم پرید. نفسم نامنظم شد. چشمم پر اشک. به نیم رخ توی عکس که توی هاله ای از خونه و همراه دو بال و یه لباس سفید و بلند نگاه کردم. بالای ساختمون وایساده و داره به پایین نگاه می کنه. سرم گیج رفت، دستمو به لبه میز بند کردم. دایانا ترسیده گفت:

-ببینم چی نشونش دادی؟!

صدای هین ژینا و دایانا بلند شد. دوریکا ترسیده کنار پام نشست و گفت:

-چی شدی ثمین؟!

اما من هیچی نمی شنیدم نگاهم فقط به یه نقطه بود. صحنه ها جلوی چشمم جون می گرفت. با فشاری به میز به سختی بلند شدم. رستا و رامتین گیج نگام می کردن و دایانا و ژینا با نگرانی! رامتین به حرف اومد:

-چی شده؟! دوریکا گوشه رو بده ببینم.

گوشی رو گرفت و عکس رو دید. حالا رامتین چشمش رنگ ترس داره و رستا گیج تر شده. کیفمو چنگ زدم و خواستم برم که قدم اول به دوم نرسیده پاهام از حس رفت و دو زانو افتام.

-ثمین!

صدای جیغ دایانا و ژینا تو گوشم اکو می خوره. شایان همون لحظه رسیده و ترسیده نظاره گره منه مرده شد! با سماجت دستمو به میز گرفتم و بلند شدم. نه گریه می کنم. نه حرف می زنم. هیچی! سرم گیج می ره. دوباره اون روز و به یاد می یارم. زخم... زخمم تیر می کشه. با آخی دستی به کمرم گرفتم و اشک تو چشمم حلقه بست. ساتیار با دیدن شایانی که به طرفم ما میاد. گیج و ترسیده نگاهمون می کنه. شایان زیر بازومو می گیره و بلندم می کنه. می نشونتم روی یه صندلی. ترسیده رو به بچه ها می پرسه..



چی شده؟!

رامتین بی حرف گوشی رو می گیره سمتش. با دیدن اون تصویر که حتی قادر به توصیف کاملش نیستم صدای نالشو می شنوم:

-نه! این رو کی نشونش داد؟ مگه شما ها نمی دونستید واسه چی این نمایشگاهتون نیومد؟! چرا نشونش دادید؟!  
ژینا با گریه گفت:

-ما نشونش ندادیم. دوریکا نشونش داد. این بیچاره که چیزی نمی دونست. بهش گفتیم کارای نمایشگاهه و ثمینم نتونست بیاد. من نمی دونستم می خواد این عکس و نشونش بده.

شایان چنگی تو موهاش زد. دوریکا ترسیده ساکته. رامتین بی حال گفت:  
-شایان ببرش.

دایانا شونه هامو می ماله. حتی نمی خوام نفس بکشم. رستا نگران گفت:

-چش شده؟ مگه اون تابلو چه معنی می ده؟!

دایانا زیر لب نالید:

-مرگ عشق. تابلوی اصلی نمایشگاه که بخاطرش این اسمو برای موضوع نمایشگاه گذاشتیم. همه چی به پیشنهاد ثمین بود. عکسایی که کشیدیم، اسمی که گذاشتیم، حتی فروخته نشدن این تابلو به خواست ثمین بود.

صورتتم از اشک خیس می شه. مرگ عشق! لبمو به دندون گرفتم. باید برم. باید. از جام بلند شدم ولی سر گیجه باعث شد دوباره سر جام بشینم و دستمو به سرم بگیرم. ژینا با درد رو به شایان می گفت:

-یه کاری بکن!

شایان عصبی مشتت روی میز کوبید و نالید:

-لعنتی. یه سال پدر خودمون رو در آوردیم تا حالش خوب شد.

اگر کاری نمی کردم دوریکا مقصر می شد. اون از چیزی خبر نداشت. زمزمه کردم:

-شایان.

با صدای ریزم بر گشت سمتم.

-جونم ثمین؟! جونم عزیزم؟!

نفسی گرفتم و با چشمای بسته گفتم:



-خوبم!

با صدای خش داری گفت:

-می دونم چقدر خوبی!

نفسی گرفتم و گفتم:

-باید خوب باشم. مگه خودت نگفتی؟!!

گرمی لباس روی پیشونیم حس کردم. چه تضاد عجیبی بود بین لبای گرمه اون و تن سرد من! لرزی توی تنم نشست. نباید اینجا حالم بد شه. دایانا عصبی غرید:

-تقصیر منه احمقه! نباید به حرفش گوش می دادم؛ باید اون تابلوی کذایی رو می فروختم.

با خشم بهش تشر زدم:

-دایانا.

بی رمق چشم باز کردم. نگاه همه نگران بود؛ از این نگاهها متنفرم. ساتیار و رستا منگن و از هیچی سر در نمیارن. دوریکا فقط خشکش زده و بقیه ی چشمها نگران! من شاید اسپری آسمو جا می داشتم ولی واسه ندیدن این چشمای نگران قرصایی که نزدیک به شش ماه بود که دیگه نخورده بودم و هیچ وقت جا نمی داشتم. رو به ساتیار گفتم:

-می شه یکم آب برام بیاری؟!!

فقط سر تکون داد و رفت تا برام آب بیاره. بعد از چند لحظه لیوان آبی جلوی چشمم اومد. تشکر کردم و به دایانا اشاره کردم. سر تکون داد و خم شد و از توی کیفم قرصامو در آورد و بهم داد. قرص رو گذاشتم تو دهنم و با آب خوردمش. خیلی وقت نمی برد. فقط ده دقیقه! شایان با ناراحتی گفت:

-کی دوباره شروع کردی؟!!

پوزخند زدم و تلخ گفتم:

-امروز و همین حالا!

نگاهی به رستا و ساتیار و رامتین که کنار هم بودن کردم. و ناراحت گفتم:

-معذرت می خوام. هر وقت بودم جمعتون رو بهم ریختم.

ساتیار با اخم نگام کرد و با ناراحتی گفت:



-این چه حرفیه می زنی؟! ما همه دوستیم و دوستا توی سختیا پشت هم. شاید یه روزیم ما به کمک تو نیاز داشته باشیم. خودت و ناراحت نکن همه روزای مزخرف دارن. ولی می گذره حالت که خوب بشه جبران می کنی.

لبخندی به حرفش زدمو چیزی نگفتم. شایان نگام کرد و گفت:

-بریم؟!

سر تکون دادم. کمکم می کنه بلند شم. از گل سرخ اومدیم بیرون. کمک کرد سوار ماشین شم. خودشم سوارشد راه افتاد. به محض سوار شدن به ماشین چشمام سنگین شد و خوابم برد.

\*\*\*

تو آینه به خودم نگاه کردم. زیر چشمام گود افتاده بود و لبام پوسته پوسته شده بود. دو ماه از اون روز می گذشت. نه شایا تغییری کرده و نه من. از اون روز دیگه نرفتم بیرون. مگه واسه دیدن شایا هر چند هفته یک بار. دیگه تو جمع بچه هام نرفتم. اون تهران گردی رو هم فراموش کردم. ولی بچه ها تنهام نداشتن، هر وقت تونستن اومدن و سر زدن. امروز می خواستم برم شایا رو ببینم. ساعت ده صبح روز پنج شنبه. امروز حالم یکم بهتر بود. چیزی تا عید نمونده تا یک ماه دیگه عیده! یه شلوار جین لوله تفنگی سرمه ای و یه بلیز شیری یقه اسکی شیری پوشیدم. یه بافت سرمه ای کرمی در آوردم و انداختم روی تخت. حالا کیف و کفش. یه جفت بوت بلند کرمی که یه حالت مخملی داشت با کیف شیری بزرگ. امروز بعد از دوماه داشتم به خودم می رسیدم. یه شال سه گوش که دورش آویزای مخملی داشت در آوردم. تو آینه نگاهی به خودم کردم. یکم آرایش لازم داشتم. می خواستم یه سرم به بچه ها بزنم. با دیدنم تو این وضعیت وحشت می کردن. یکم کرم پودر زدم و روش پنکک زدم. توی چشمام مداد کشیدم و ریملوهم بهش اضافه کردم. دست آخر یکم رژگونه و رژ صورتی عروسکی. لبخندی به ثمین نقاشی شده تو آینه زدم. دو ماه بود که داشتم با حمله های عصبی سر می کردم. دو ماه بود خون شایان بیچاره رفته بود تو شیشه. آخر دیشب داد و فریاد را انداخت که بالاخره منو به خودم آورد! لاک کرمی و سورمه ایمو در آوردم. بعد از نیم ساعت ور رفتن تونستم لاک راه سورمه ای کرمی دربیارم. عالی شد. چند تا رینگ انداختم توی دستم و یه جفت گوشواره شنل دایره ای شکل، میخی. بافتمو پوشیدم و کرم بندش و بستم. شالمم سرم کردم و یه گره شل زدمش. نشستم روی تخت و بوتای بی پاشنمو پوشیدم. اسپریم و گوشه و کیف پولمو انداختم توی کیفم و رفتم پایین. همون طور که به سمت در می رفتم گفتم:

من رفتم.

از خونه امدم بیرون و سوار ماشین شدم. یکم نشستم. با نفس عمیقی ماشین رو روشن کردم و راه افتادم. خیلی از خونه دور نشده بودم که گوشیم زنگ خورد. نگاهی به صفحه گوشی کردم، رستا. با لبخند کمرنگی جواب دادم:

-بله؟!

-سلام بر ثمن بانو! احوال شما بانو!



-خوبم ممنون. تو خوبی؟!

-بله ماهم خوبیم. کجایی ثمین؟!

-بیرون. دارم می رم بیمارستان.

-اوه چه اتفاق غریب الوقعی افتاده تو اومدی بیرون؟!

ناراحت گفتم:

-رستا!

-بله ببخشید ثمن بانو!

-ثمین رستا خان!

-چشم ثمین بانو! ثمین می تونی یه سر بیای خونه من؟!

-چرا؟!

-همین طوری. دلمون برات تنگ شده گفتیم ناهار دور هم باشیم!

-اگه کارم تو بیمارستان زود تموم شد خبرت می کنم.

-منتظرتم! فعلا.

گوشی و قطع کردم و ماشینو پارک کردم. کیفمو برداشتم و پیاده شدم. مستقیم رفتم اتاق دکترش. منشیش بهش اطلاع داد. با تقه ای به در صدای بفرماییدش رو شنیدم. در باز کردم و رفتم داخل.

-سلام دکتر. خسته نباشید.

با خوشرویی جواب داد

-سلام. متشکر خوش اومدید. بفرمایید.

نشستم و بعد از مکث کوتاهی گفتم:

-دکتر وضعیت شایا چطوره؟ بهتر نشده؟

-متاسفانه تغییری نکرده.

ناراحت گفتم:

-امیدی هست؟!



با تاملی گفت:

-امید هست اما زمان خیلی کمه ولی امیدوار باشید!

ناراحت از جا بلند شدم و با خداحافظی از دکتر از اتاقش اومدم بیرون. سوار آسانسور شدم و رفتم بالا. چند لحظه بعد پشت شیشه سرد اتاق بودم. صورتش رنگ پریده بود. یه عالمه سیم و دستگاه احاطش کرده بود. نفس عمیقی کشیدم و نگاه پر دردم و بهش دوختم. ناراحت نالیدم.

-ببخشید چند وقته نیومدم. یا اگر اومدم حرف نزدم! حالم خوب نبود. شب قبل از اینکه حالم بد بشه با فرزام حرف زدم. بهش گفتم چه اتفاقی برات افتاده. خودشو مقصر می دونه. نمی خواد دیگه تنهات بذاره. شاید تو رو خدا زود خوب شو. هیچ کس دیگه طاقت صبر و نداره. یه ماه دیگه عیده، عید بدون تو صفایی نداره.

آهی کشیدم و زمزمه کردم:

-دیگه می رم. خداحافظ.

دیگه نتونستم حرف بزنم. نمی تونستم توی این وضعیت ببینمش. سخت بود. درد داشت. اونم بعد از دو ماه بدون هیچ تغییری. سوار ماشین شدم و به رستا زنگ زدم و خبر دادم که دارم میام. نیم ساعت بعد جلوی خونش پارک کردم. از ماشین پیاده شدم و زنگ در خونشو زدم. با صدای خندونی گفت:

-بیا بالا.

در رو باز کردم و با آسانسور رفتم بالا. در واحدش باز بود. بوتام و درآوردم و رفتم داخل. رستا اومد استقبالم. همون جا که وایساده بود خشک شد. خب حق داشت تاحالا با این همه آرایش ندیده بودم. با لبخند گفت:

-خیلی خوش تیپ شدی!

با خنده گفتم:

-خوش تیپ. مال آقایونه. خانما خوشگل می شن.

خنده ای کرد و گفت:

-بیا تو. خیلی خوش اومدین خانم!

-مرسی.

رفتم تو و روی مبلای شیری و گرم و نرمش نشستیم. از توی آشپزخونه بلند گفت:

-سردت نشد؟ هوا سرد شده.





بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه. با لذت از بوی خوش قهوه گفتم:

-نه به سرما عادت دارم!

برگشت سمتم و گفت:

-اگه دوست داری لباستو در بیار.

بافتم راحت بود نیازی به در آوردنش نبود فقط شالمو برداشتم و پیچیدم دور گردنم. در جوابش گفتم:

-نه خوبه!

-اوکی. پایه کوه هستی؟!

متفکر گفتم:

-کوه؟! کی؟

-آره. فردا. بچه ها همه هستن حتی شایان.

-آره هستم.

فنجون قهوه رو گذاشت روی اپن و گفت:

-سفارشیه!

لبخندی به حرفش زدم و گفتم:

-واسه ناهار دعوت شده بودم.

خندید و گفت:

-واقعا جدی گرفتی؟!

-چرا نباید جدی بگیرم؟ مگه به ناهار دعوتم نکردی؟!

خندید و تسلیمانه گفت:

-تسلیم ناهارم بهت می دم!

خندیدم و کمی از قهوه خوردم. با لذت چشمامو بستم و بو کشیدم. قهوه ی محشری بود. یاد کافی شاپ پاتوقمون افتادم. همیشه با دایانا می رفتیم اونجا. قهوه هاش همین طعم و داشت. صدای رستا من به زمان حال برگردوند. با گیجی گفتم:

-چیزی گفتی؟!



-می گم چرا غرق شدی؟

-هیچی. چیز مهمی نبود!

کنجکاو گفت:

-واسه هیچی اون طوری غرق شدی؟

با خنده سر تکون دادم و با لذت ته مونده قهومو خوردم. کنجکاو گفت:

-می تونم یه سوال بپرسم!

سری به نشونه تایید تکون دادم. با احتیاط گفت:

-نمی خوای برگردی کشورت؟

نگاهش کردم و با آهی گفتم:

-چرا. قراره تا چند ماه دیگه برگردم. فقط منتظرم شایا به هوش بیاد و وضعیتش نرمال بشه.

-که این طور.

-چرا پرسیدی؟ اونجا کسی و داری؟

به نشونه ی نفی سر تکون داد. کنجکاو گفتم:

-پس چرا پرسیدی؟ اونم این طوری بی مقدمه.

با لبخند فنجون خالی قهوه رو برداشت و گفت:

-می خواستم ببینم از اینکه زندگی تو گذاشتی و اومدی ایران پشیمونی یا نه؟!

-نمی دونم. چون ایران اومدم اصلا انتخابی نبود. اما اگر بخوام واقعیت و بگم چندان پشیمون نیستم. یه مدت فاصله گرفتن از

روتین زندگی خوبه.

خنده ای کرد و گفت:

-واقعا درسته. مگه تو زندگیت روتینم داشتی؟

با شیطنت گفتم:

-بد جنس نباش رستا.

با لبخند گفت:



- فکر کنم از اون بچه های درس خون بودی؟ تنها روتین زندگیت.

با لبخند تلخی بابت اون همه سال زحمت و بغض عجیبی بابت مرور خاطرات گفتم:

-نمی دونم. شاید.

تو دلم زمزمه کردم البته اگر بشه سه سال جهشی خوندن به خاطر اون ادم با چشمای آبی رو درس خون بودن تلقی کرد. با لبخند سری به نشونه تفهیم تکون داد. خم شد و از توی یخچال چیزی در آورد و گفت:

-از خانوادت جدا زندگی می کردی؟!

-بله.

-تنهایی زندگی کردن سخت نبود؟!

نگاش کردم. من که تنها نبودم. با لبخند سعی در پیچوندن بحث کردم.

-نه! نهار چی داریم؟!

لبخندی زد و گفت:

-ماهرانه بحث و عوض می کنی! چی دوست داری؟!

ماتم برد. بازم تشابه جملات! سریع خودم جمع و جور کردم.

-نمی دونم. هرچی خودت دوست داری.

خندید و گفت:

-ولی غذایی رو که دوست دارم بلد نیستم بپزم.

-مگه چی دوست داری؟!

با چشمای خبیث گفت:

-قورمه سبزی

با خنده گفتم:

-چرا همه انقدر قورمه سبزی دوست دارن؟!

-نمی دونم. خب خوشمزس دیگه! تو بلدی درست کنی؟!

-نه متاسفانه. من غذاهای رژیمی رو خوب بلدم درست کنم!



خندید و گفت:

-آفرین. ولی اون غذاها به کار من نمیداد!

با جرقه ای تو ذهنم گفتم:

-قرمه سبزی های بی بی خیلی خوشمزس می خورای بریم اونجا؟!

یه نگاه به ساعت کرد و گفت:

-ساعت دو بعد از ظهر اصلا تایم مناسبی برای مهمونی و نهار اونم قرمه سبزی نیست!

با تعجب به ساعت دو بعد از ظهر نگاه کردم و مایوسانه گفتم:

-اول و آخر دیگه به شامشم نمی رسیم. بی بی قرمه سبزی شبشو از صبح درست می کنه که جا بیوفته و الان دیگه نمی شه.

فردا بعد از کوه واسه شام بریم پیشش خوبه؟!

یکم فکر کرد و گفت:

-اگر زنده بودیم باشه!

گیج و مبهوت گفتم:

-یعنی چی؟!

-می خورای بری کوهنوردی خسته نمی شی؟!

خندیدم و گفتم:

-چرا.

یکم نگام کرد و گفت:

-خب ساعت دو بعد از ظهر دیگه نمی شه نهار درست کرد بپوش بریم نهار بخوریم

-کجا؟!

با خنده گفت:

-چیزی در مورد ساندویچ چرک شنیدی؟!

-چی؟!

-ساندویچ چرک . ساندویچایی که تو جاهای لوکس و پنج ستاره سرو نمی شه . اما شدید خوشمزس.



گیج گفتم:

-نمی دونم.

-آدم پاستوریزه و لوکس پسندی هستی؟!

با اخم گفتم:

-به هیچ وجه!

-پس تا من لباس عوض می کنم حاضر باش!

باشه ای گفتم، شالمو از دور گردنم باز کردم و روی موهام انداختم. بریم ببینیم چی می شه!

-بریم؟

-بریم.

با هم رفتیم پایین. خواستم برم سمت ماشین که گفتم:

-اشکال نداره با ماشین من بریم؟!

-نه.

لبخندی زد و گفتم:

-همین جا باش الان میام.

رفت تو پارکینگ و ماشین و آورد. سوار شدم و کنجاو گفتم:

-می شه یه سوالی بپرسم؟!

فقط سرتکون داد. لیمو با زبون تر کردم و گفتم:

-چرا با پدرت زندگی نمی کنی؟ این همه سال تنها زندگی کردن سخت نبوده؟

-از کجا تشخیص دادی من تنها زندگی می کنم؟

خنده ای کردم و گفتم:

-خب مشخصه دیگه.

نیم نگاهی بهم کرد و گفتم:

-نه. نهار چی بخوریم؟



از اینکه جواب خودم و به خودم تحویل داد چپ چپ نگاهش کردم. با دیدن قیام خنده بلندی کرد و گفت:

-ببخشیدا ولی لطفا وقتی چشمت آرایش داره کسی رو چپ چپ نگاه نکن.

با بهت گفتم:

-چرا!؟

-ترسناک می شی.

با خنده گفتم:

-ترسناک شدنم باعث شد اونطوری بخندی!؟

خندید و چیزی نگفت. بعد از نیم ساعت رانندگی جلوی یه ساندویچی نگه داشت. نگام کرد و گفت:

-بریم تو یا تو ماشین بخوریم!؟

-نه تو ماشین. بیرون خیلی سرده.

-خب شما چند تا ساندویچ میل دارین بانو!؟

-فکر کنم یکی بسه!

-بله سرورم!

با خنده گفتم:

-با این مدل حرف زدنت یاد پرنسسا میفتم!

خنده ای کرد و گفت:

-حالا چی می خوای!؟

-نمی دونم هرچی بگیری.

سرتکون داد و پیاده شد. بعد از نیم ساعت با یه سینی و دوتا نوشابه شیشه ای کوکا سوار ماشین شد. با لبخند پت و پهنی گفت:

-بفرمایید سرورم سوسیس بندری!

خنده ی بلندی بخاطر این غذای شاهانه کردم و گفتم:

-قربان فکر نمی کنید این ناهار ساعت ۳ و نیم بعد از ظهر زیادی ملوکانس؟



چشماشو گرد کرد و گفت:

-بخور زبون نریز.

ساندویچ و برداشتم. سوسیس بندری توی نون باکت نازک و کاغذ کاهی. گازی به ساندویچ زدم. ام خوشمزه بود! با دیدن نگاه رستا رو خودم باعث شد با خنده بگم:

-چته؟!

خندید و گفت:

-ترسیدم از این ناهار ملوکانه خوشتون نیومده باشه سرورم.

-نه خوشمزس قربان.

-خوبه بخور تا یخ نکرده.

در آرامش و گرمای بخاری ماشین همراه با نوشابه تگری ساندویچا رو خوردیم. با نگاهی به آینه خودمو ناراحت نشون دادم و گفتم:

-من رژمو نیاوردم حالا چیکار کنم؟!

نگاهی بهم کرد و خیلی خونسرد گفت:

-تو داشپورتو نگاه کن شاید چیزی پیدا کنی.

با چشمای گرد نگاش کردم که باعث خندش شد. در حالی که می خندید گفتم:

-وقتی می خوام اذیت کنی . منتظر اذیت شدنم باش.

چپ چپی نساارش کردم. شیشه ها و سینی رو داد و با خنده ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. نیم ساعت بعد جلوی در خونس بودیم. نگام کرد و گفت:

-می ری خونه؟!

-نمی دونم شاید. شایدم برم کارگاه. شاید بیام گل سرخ. شاید دوباره برم بیمارستان. شاید برم دفتر شایا. شاید.

با چشمای گرد شده گفت:

-اوه دختر یواش تر. پس جای مشخصی نداری؟!

سرتکون دادم. یکم نگام کرد و گفت:



-هیچ برنامه ای نداری؟

-نه!

-می خوام ببرمت یه جای خوب ولی...

-ولی؟!

-یکم کار دارم. لباساتم خوب نیست. ساعت ۵، پنج و نیم میام دنبالت. ولی جسارتا باید با ماشین تو بریم.

-مشکلی نیست. لباس چی بپوشم؟!

-هرچی گرمتر بهتر می خوام بریم شمشک هواش خیلی سرده!

-اوکی ۵ منتظرتم!

با لبخند پیاده شدم و برآش دست تکون دادم. اونم با تک بوقی از کنارم گذشت. سوار ماشین شدم و با دنده عقب دور زدم و راهی خونه شدم. با سه تا بوقی که زدم راشید در رو برام باز کرد. ماشین و پارک کردم. اومدم سمتم و در رو برام باز کرد. پیاده شدم و گفتم:

-سلام. چه خبر؟

-هچی خانم همه چی مرتبه! نه کسی زنگ زده نه کاری داشته.

-خوبه. ماشین رو نمی خواد بذاری تو پارکینگ تا نیم ساعت دیگه باید برم.

-چشم خانم.

رفتم بالا. اول بوتامو در آوردم و بعد در کمد و باز کردم. لباس گرم. چی بپوشم؟! ست کرم قهوه ای! شامل شلوار کتون سفید لوله تفنگی با کمر بند پلنگی باریک. یه بولیز بافت نازک قهوای روشن که روش یه جغد عسلی داشت. بافت راه راه عسلی. بوتای ساق دار عسلی چرم با کیف ستش. و یه شال قهوه ای روشن هم رنگ بلیزم که اونم بافت نازک.

-خب حله.

نگاهی به دستام کردم و ناراحت گفتم:

-چرا لاک دو رنگ زدم؟!

سریع مشغول پاک کردن لاکم شدم. یه دوش سرپایی گرفتم و نشستم به لاک زدن. لاک عسلی! لاکم که تموم شد. یکم آرایش کردم و دست آخرم رژگونه لایت قهوه ای به گونه هام زدم و رژ مایع عسلی روشن که فقط یه تن عسلی روی لبام می





آورد. ربدو شامبرم و درآوردم و لباسامو پوشیدم. وسایلمو از توی کیفمو در آوردم و توی این کیفم گذاشتم و رژمم انداختم توی کیفم. خب ساعت ۵ و ده دقیقه! عالی بود! با صدای زنگ موبایلم از کیفم درش آوردم. رستا. جواب دادم:

-بله؟

-سلام ثمین بانو. ثمین تا دو سه روز آینده کاری نداری؟!

-نه. چطور؟

-پس چمدونت و ببند چند روز بمونیم.

-چرا؟!

-تو نمی خواهی بری اسکی؟! شمشک پیست اسکی داره! البته اگه نمی خواهی فقط امروز می ریم و برمی گردیم؟!

-نه مشکلی نیست! فقط چند روز؟!

-دو یا سه روز! فقط ثمین لباس گرم بردار یا اونجا خیلی سرده!

-باشه. تو کی میای؟!

-من الان خونم یه دفعه به سرم زد بمونیم زنگ زدیم بهت. الان ساکمو می بندم تا نیم ساعت دیگه راه می یوفتم.

-باشه پس منم برم چمدنم و ببندم.

با خداحافظی قطع کردم و متفکر به گوشی نگاه کردم. رفتم سر کمد و چمدون چرم مشکیم و که حالت ساک بود ولی چرخ می خورد و کشیدم بیرون. خب حالا لباس برای سه روز! اول از همه یه دست لباس راحت برداشتم. یه بولیز و شلوار عروسکی! بعدم چند تا چیز دیگه. حالا اصل ماجرا. مشغول برداشتن سه چهار تا ست مناسب شدم. نمی دونم چقدر گذشته بود که با صدای در به خودم اومدم. برگشتم. با دیدن رستا گیج نگاهی به ساعت کردم. هفت! با خنده گفتم:

-تموم شد؟!

-بله.

-بریم؟!

-بریم.

در ساکمو بستم. جلو اومدم و ساک و گرفت و کشید. باهم رفتم پایین با خداحافظی و توضیح اینکه سه روز نیستیم از خونه اومدیم بیرون. ریموت و گرفتم سمتش و گفتم:

-خودت بشین.



ساک لباساشو از پشت ماشینش آورد و با ساک من گذاشت صندوق عقب. هر دو همزمان نشستیم. استارت زد و راه افتاد. از خونه کامل خارج شدیم. با نگاهی به تیپم گفت:

-لباسات که گرمه؟! -

-فکر کنم به اندازه کافی گرم باشه.

-خیلی خب. خب آهنگ چی داری؟! -

خندیدم و گفتم:

-تلافی اون سری؟! -

خندید و گفت:

-دقیقا.

با خنده دستمو بردم سمت پخش و گفتم:

-اما من نمی بازم.

و با نگاه مستقیم به نیم رخش دکمه پلی رو زدم. بعد از چند لحظه صدای گرم احسان خواجه امیری توی ماشین پیچید.

غروبم مرگ رو دوشم طلوعم کن تو می تونی

تمومم سایه می پوشم شروعم کن تو می تونی

شدم خورشید غرق خون میون مغرب دریا

منو با چشمای بازت ببر تا مشرق رویا

دلیم با هرتپش ، با هر شکستن داره می فهمه

که هر اندازه خوبه عشق همون اندازه بی رحمه

چه راه هایی که رفتم تا بفهمم جز تو راهی نیست

خلاصم کن از عشقایی که گاهی هست و گاهی نیست

تو خوب سوختن رو می شناسی سکوتو از اونم بهتر

من آتیشم یه کاری کن نمونم زیر خاکستر

می خوام مثل همون روزا که بارون بود و ابریشم



دوباره تو حریر تو مثل چشمت ابری شم

دلَم با هر تپش ، با هر شکستن داره می فهمه

که هر اندازه خوبه عشق همون اندازه بی رحمه

چه راه هایی که رفتم تا بفهمم جز تو راهی نیست

خلاصم کن از عشقایی که گاهی هست و گاهی نیست

تازه به نیم رخ پسری که نزدیک به سه ماه بود می شناختمش دقیق شدم. گوشه لبش به لبخندی کج شده بود . موهایی که به طلایی می زد و ته ریشی که به همون رنگ بود. ابروی های کشیده قهوه ای تیره که به مشکی می زد. لبای برجسته و متناسب مردونه ی صورتی. مژه هایی که تقریبا بلند بود و به رنگ ابرو هاش بود و چشماش، یاد اولین باری که دیدمش افتادم اون موقع چشماش آبی خاکستری بود و الان عسلی. جذاب بود! ناخودآگاه پرسیدم:

- چشمت تيله اين؟!

گوشه لبش به لبخند جذابی کج شد و گفت:

-نتیجه این همه آنالیز همین بود؟!

خندیدم و گفتم:

-جوابمو بده!

با شیطنت گفت:

-آره. حالا نظرت راجبم چیه؟!

با نگاهی دقیق به تیپش که متشکل از یه پیراهن سفید مردونه که روش یه بافت چهار دکمه سفید پوشیده بود و شلوار خاکی روشن و کفشایی که نمی دیدم. آستینای بافت و پیراهنشو بالا کشیده بود. در کل جذاب و خوش تیپ! با خنده گفت:

-چی شد؟!

با شیطنت نگاهم و به رو به روم دوختم و گفتم:

-به نتیجه خاصی نرسیدم.

صدای خندش تو ماشین پیچید و گفت:

-ولی خیلی آنالیزم کردی.

با بدجنسی گفتم:



-نمی دونم شاید. قابل تحمل باشی.

با لبخند بد جنسی به نیمرخ خندونش نگاه کردم. با نیم نگاه بهم گفتم:

-نتیجه ی خوبی بود، برای دختری که همه به خوشتیپی معروف می دوننش. البته من که تا امروز چیزی ندیده بودم.

بدجنس نگاهم کرد. مقابله به مثل ناجوان مردانه ای بود! نفس عمیقی کشیدم و پکر گفتم:

-اون مال وقتی بود که خودم بودم نه حالا!

-مگه حالا چشه؟!

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و زمزمه وار گفتم:

-چیزیش نیست. فقط من ثمین قبلی نیستم.

-چرا؟!

کلافه ای بحث پیش اومده گفتم:

-می شه در موردش حرف نزنیم.

-البته!

همون طور که سرم و به پشتی صندلی تکیه داده بودم نگاهش کردم و گفتم:

-تو بگو. از خودت. چه جور آدمی هستی؟!

با خنده گفتم:

-اون و که قرار شد از رامتین و ساتیار بپرسی.

-نمی شه خودت بگی؟!

نیم نگاه بهش کردم و نفسمو آه مانند بیرون دادم. بعد از چند لحظه گفتم:

-درکل آدم خیلی پیچیده ای نیستم. خیلی راحت می شه بشناسیم فقط کافی یه مدت کنارم باشی. در کل ساکتیم. یعنی

حرفی برای گفتن و هدفی برای زندگی کردن ندارم.

نگاه گنگ و گیجش روی نیمرخم سنگینی می کرد. نفسی گرفت و گفت:

-خیلی...

حرفشو ادامه نداد. با کنجکاوای گفتم:



-خیلی چی؟!

کلافه گفت:

-نمی دونم. نمی دونم.

نگاهشو به بیرون دوخت. برای عوض کردن جو پیش اومده گفتم:

-راستی آهنگ خوبی بود... تو بردی.

لبخندی زد و چیزی نگفت. یکم که گذشت گفت:

-چقدر مونده برسیم؟

-کم یه ربع بیست دقیقه دیگه می رسیم. ساعت چنده؟!

با نگاهی به ساعت مچی ظریفش گفت:

-هفت و چهل و پنج دقیقه.

-خسته شدی؟!

-نه. عادت به یه جدا نشستن ندارم.

-راستی ثمین من واسه هتل هماهنگ کردم مشکلی که نداری؟!

-نه خوبه. فقط امیدوارم که اتاقت به پیست دید داشته باشه.

لبخندی زد و گفتم:

-نمی دونم باید دید. ولی پیاده تا پیست یه نیم ساعتی راهه. با ماشینم چهار پنج دقیقه.

-پس نزدیکه.

-آره حدودی.

راهنما زدم و پارک کردم. دیدم که ثمین با دیدن هتل گل یخ خشک شد. برگشت سمتم و با بهت نگام کرد. بعد از چند

لحظه گفت:

-اینجا فوق العادس رستا. خیلی قشنگه.

با لبخندی به اون نگاه شیفته گفتم:

-داخلش و ببینی چی می گی. پیاده شو.



هر دو همزمان پیاده شدیم. ساکا رو برداشتم و با ریموت ماشین قفل کردم. سوئیچ رو با چشمکی انداختم واسه سیامک یکی از بچه های اونجا، که با هامون آشنا بود. با لبخندی گفتم:

-احوال شما؟! تو لاییم.

-چشم. الان میام.

خدای من فوق العاده بود. اون هتل سفید وسط انبوه برف سفید رنگ واقعا دیدنی بود. هتل شبیه لونه زنبور بود. با راهنمایی رستا وارد شدیم. داخلشم فوق العاده بود. رستا مستقیم رفت به سمت لابی هتل و خودشو معرفی کرد.

-سلام خسته نباشید. علامه هستم دوتا اتاق اینجا داشتیم. به اسم شاهد و علامه.

-خوش اومدید آقای علامه. متاسفانه هرچی باهاتون تماس گرفتیم تا خبر بدیم که اتاق آقای شاهد دچار مشکلی شده و در حال تعمیره نتونستیم پیداتون کنیم. در حال حاضر فقط می تونید از اتاق خودتون استفاده کنید.

رستا خشکش زد. و با ناراحتی گفت:

-یعنی چی؟!

-متاسفم. ما نه تونستیم با شما تماس بگیریم نه خود آقای شاهد.

برگشت سمت من که داشتم به مکالمشون گوش می دادم و با ناراحتی گفت:

-ثمین قسم می خورم من نمی دونستم. من ... به خدا من قصد بدی نداشتم. من اصلا نمی دونستم.

منظورش و فهمیدم و با لبخندی گفتم:

-باشه. می دونم که نمی دونستی.

شرمنده گفتم:

-اگر بخوای می ریم یه هتل دیگه.

-نیازی نیست همین جا می مونیم.

با شک گفتم:

-مطمئنی؟!

با لبخند سرتکون دادم. با اخم برگشت و کیلیداشو گرفت و اشاره کرد بریم. همون موقع پسر که دم در ریموت و بهش داده بود رسید.

-آقای علامه؟!



برگشت سمتش و پسر سوئیچ و نشون داد و گفت:

-سوئیچ!

رستا با تشکری سوئیچو ازش گرفت. سوار آسانسور شدیم و رفتیم طبقه دهم. با خروج از آسانسور. نگاهم به راهرو های با دیوارای سفید و کفپوش طوسی رنگی که چراغای کوچیکی توش تعبیه شده بود افتاد. واقعا خوشگله! با اشاره دستش به سمت یکی از پنت هاوس ها رفتیم. با کیلیدش در واحد ۶۶ رو باز کرد. وقتی واردش شدم چند قدم که رفتم تازه فهمیدم این هتل چیه! یه پنت هاوس با متراژ تقریبا ۳۰۰ متر. از ابتدای ورود آشپزخونه راست بود و سرویس بهداشتی هم کنارش و سمت چپش هم رو به روی آشپزخونه کمد دیواربا قرار داشت. یه آشپزخونه در حد خودش مجهز و فضای داخلی و نمای بیرونی بود که این هتل رو واقعا خاص می کرد! تمام دیوار ها حالت پله پله داشتن و توی سقف لامپ ها ال ای دی مهتابی کار کرده بودن که نور گرمی روی دکور یاسی رنگ اتاق می انداخت و بی نهایت جذابش می کرد! دکوری که حتی تخت و مبل و میز وسط مبل هاشم به شکل دیوار بود و بالای سر تختی که با خوش خواب یاسی رنگ پوشیده شده بود یه طاقچه ایجاد شده بود و از فضای بالایش نوری اون رو پوشش می داد. و درست رو به روی تخت یه میز خیلی بزرگ تو دل دیوار قرار داشت که از آشپزخونه تا مبل ها که کنار پنجره ها بودن قرار داشت و در قسمت اولیش کلید و پریش ها قرار داشت و در انتها که باریک می شد یه ال ای دی چهل اینچ رو به روی سرویس مبل چهار نفره که خودشون به رنگ سفید بودن و تشکای به رنگ یاسی روشن قرار داشت و توی سقف یه نور گیر خیلی خوشگل ایجاد کرده بودن که به آسمون دید داشت. و پنجره هایی که با پرده های ساده حریر یاسی رنگ پوشیده شده بودن منظره بی نهایت چشمگیری رو به نمایش می داشتن! دیزاین این اتاق فوق العاده بود. رستا چمدونا رو روی کف پوش سفید مخملی شکل اتاق کشید و آورد داخل. با دیدن من که هنوز وایسادم گفت:

-چرا وایسادی بشین!؟

با قدردانی نگاه کردم و گفتم:

-مرسی اینجا فوق العادس.

لبخند کمرنگی زد و با ناراحتی گفت:

-ببخشید که مجبور شدی.

حرفشو قطع کردم و گفتم:

-اگر یکبار دیگه این حرفو بزنی دیگه نه من نه تو! اگر بهت اعتماد نداشتم تا اینجا باهات نمی یومدم.

لبخندش پرنگ شد و با آرامش گفت:

-ممنون



-خواهش می کنم.

رفتم کنار پنجره به منظره کوه‌های پر از برف توی شب خیره شدم. رستا یکم اتاق و نگاه کرد و با نفس عمیقی روی مبل دونفره نشست. بعد از چند لحظه گفت:

-تا حالا اینجا نیومده بودی؟!

برگشتم سمتش و رو مبل تکی رو به روش نشستم و با خنده گفتم:

-به نظرت اگه اومده بودم الان مثل ندید بدیدا به اینجا نگاه می کردم؟!

خندید و با مهربونی گفت:

-منم اولین بار که اومدم اینجا همین طوری بودم.

پاشدم که با تعجب گفت:

-کجا؟!

-هیچ کجا می خوام لباسمو بذارم توی کمد. اگر می خوای بده برای تو رو هم بذارم؟!

-بذار خودم میام.

بلند شد و ساکشو گذاشت رو تخت. منم ساکمو گذاشتم روی تخت و زپیشو باز کردم. در کمد دیواری که باز کردم با دیدن چهارتا چوب لباسی قیافم آویزون شد. رستا با دیدن قیافم خنده ای کرد و گفت:

-من لباسام با چوب لباسی اونا مال تو.

-مرسی.

چهارتا چوب لباسی رو آوردم و لباسامو همون طور که ست کرده بودم بهش آویزون کردم و زدم داخل کمد. کیف کفشامم گذاشتم تو طبقه های پایینش. رستام با یکم مرتب کردن لباسایی که به چوب لباسی بود گذاشتشون تو کمد. و دو جفت کفشم بهش اضافه کرد. در یکی از کشو ها رو باز کردم که در کمال تعجب دیدم وسایل توشه! نگاهی به رستا کردم و گفتم:

-چرا وسایل اینجاس؟!

-چون اینجا رو یا باید یه واحد داشته باشی. یا یه ساله اجاره کنی

-اوه جالبه

فقط لباسای بیرونم و گذاشتم توی کمد مابقی رو گذاشتم توی ساک بمونه. ساکمم گذاشتم توی کمد. هنوز با همون لباسای بیرون نشسته بودم. رستا نگاهی بهم کرد و گفت:





-حالا چیکار کنیم؟!

-بریم شام بخوریم؟!

-بریم.

با لبخند بلند شدم و باهاش همراه شدم. سوار آسانسور شدیم و مسقیم رفت طبقه سوم. رفت سمت پارکینگ واحدش. سوار ماشین شدیم و راه افتاد. تو سکوت به منظره زیبای رو به روم نگاه می کردم. بعد از ده دقیقه جلوی یه رستوران نگه داشت. پیاده شدیم و رفتیم داخل. رفتیم طبقه دوم و تو دنج ترین نقطه رستوران نشستیم. گارسون منوش رو آورد و گفت:

-بفرمایید چی میل دارید؟

من رو زیر رو کردم و گفتم:

-من چنجه می خوام.

و نگاهی به رستا کردم که گفت:

-برای منم چنجه بیارید با تمام مخلفات.

-بله قربان.

منو ها رو گرفت و رفت. سکوت رو شکستم و گفتم:

-رستا؟

متعجب نگاهم کرد و گفت:

-بله؟

-راستشو بخوای نمی تونم بشناسم. برام غیر قابل شناخته.

-تو فکر می کنی چی جوریم؟!

یکم فکر کردم و گفتم:

-فکر می کردم یه پسر معمولی از خانواده معمولی هستی، البته تا قبل چنین فکری می کردم. اما الان یکم استدلالتم بهم ریخت. تو برام خیلی گنگی. یعنی اون طوری که می گفتی نیستی. تو یه جور عجیبی با خودت درگیری.

یکم سکوت کرد و بعد از چند لحظه، لبشو گزید و گفت:

-ثمین تو گذشته من چیز چشم گیری نیست. لطفا زیر و روش نکن.



سکوت کردم. نباید مجبورش می کردم. سکوت طولانی رو شکستم و گفتم:

-معذرت می خوام.

-من منظوری نداشتم. اما واقعا یاد اوری خاطرات گذشته برام عذاب آورده.

همه خاطراتی دارن که یه گوشه ذهنشون پنهانش کردن. که خیلی تلخ و عذاب آورده. یه قسمت مدفون با یه علامت ورود ممنوع.

رستا با لبخند تلخی گفت:

-حتی تو؟

حتی من.

بازم رفتم تو فکر. بعد از چند دقیقه که به سکوت گذشت غذاها رو آوردن. من که با غدام بازی می کردم ولی به اندازه همون چند لقمه فهمیدم که واقعا خوشمزس. رستا هم تو فکر بود. حرفی نمی زد. با نگاهی به من اشاره ای به گارسون کرد. گارسون اومد سمتون.

-بفرمایید؟!

-لطفا غدامون رو بسته بندی کنید می بریم!

-بله.

مخلفات غذا تماما دست نخورده و پلمپ شده بود. غذاها رو بسته بندی کرد. غذا و مخلفاتشو تو پلاستیک گذاشت و گذاشت جلومون. رستا تشکری کرد و بلند شد تا بره حساب کنه که گفتم:

-ظهر مهمون تو بودیم حالا نوبت من.

-نیازی نیست.

-اونو من می گم.

و به سمت صندوق رفتم و صورتحساب و پرداخت کردم. وقتی برگشتم رستا با اخم نگام می کرد. با خنده گفتم:

-چیه؟! لابد می خوام بگی وقتی با یه مرد بیرون می ری نباید دست توی جیبت کنی؟! اما ببخشید من توی اروپا بزرگ شدم. هرکسی باید حد خودشو بدونه.

بهت زده نگاهم می کرد. احتمالا ذهنشو خونده بودم. با چشم اشاره ای به غذاها کردم. از روی میز برشون داشت و رفتیم بیرون. غذاها رو گذاشت توی ماشین و گفت:



-پایه یکم پیاده روی هستی!؟

سری به نشونه توافق تکون دادم و باهاش هم قدم شدم. توی سکوت قدم میزدیم. به پیشنهاد من کنار هم نشستیم روی برفا. تو سکوت به روبه روش خیره بود. لبخند مهربون اما تلخی روی لبش نشست و چشماش پر حسرت شد.

-ثمین می خوام یه چیزایی رو برات تعریف کنم که تا حالا به هیچ کس نگفتم! می تونم بهت اعتماد کنم؟

لبخند اطمینان بخشی زدم و گفتم:

-البته. مطمئن باش یه کلمه از حرفاتم کسی نمی فهمه.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-پس شاید بتونی بدونی.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

-می خوای حرف بزنی!؟

سرتکون داد. لبخندی زدم و گفتم:

-باشه پس پاشو بریم هتل.

بلند شد و راه افتاد. یه چند دقیقه ای پیاده رفتیم تا رسیدیم به ماشین. رفتیم هتل. بعد از پارک کردن ماشین و برداشتن غذاها رفتیم بالا. در و باز کرد. با دستش اشاره کرد برم داخل. رفتم داخل و غذاها رو گذاشتم توی یخچال. کیفمو گذاشتم روی اپن و شالمو از سرم برداشتم و همراه بافتم گذاشتم توی کمد. بوتامو هم که قبل از ورود درآورده بودم. نگاهی به تیپم کردم. یه بلوز بافت نازک کرمی و شلوار کتون سفید و کمر بند پلنگی. مشکلی نداشت. بعد از مرتب کردن موهایی که تقریبا تا پشت گردنم بود نشستیم روی مبل تا رستا که رفته بود توی حمام لباساشو عوض کنه بیاد. پنج دقیقه بعد اومد و نشست رو به روم. لباساشو با یه بلوز شلوار اسپرت مشکی عوض کرده بود. با نگاهی به اوضاع آشفتش گفتم:

-خب!؟ اگه دوست داری شروع کن.

چند لحظه سکوت کرد انگار که داشت خاطراتشو مرور می کرد. بعد از چند لحظه شروع کرد.

-از وقتی خودمو شناختم عاشق دختر عموم بودم. نهال! عموم ترکیه زندگی می کرد زنشم ترک بود. نهال یه دختر دورگه ایرانی و ترک که از دو ملیت فقط زیباییش رو به ارث برده بود. چه از نظر اخلاق و رفتار و چه از قیافه. یه روز دلمو زدم به دریا از حسم بهش گفتم. اون موقع فقط بیست و سه سالم بود. اونم دوستم داشت. نهال یه مدل موفق بود. نامزد کردیم. دو سال نامزد بودیم. رو ابرا سیر می کردیم. انگار همه دنیا برای ما بود. اما یه روز نهال بدون هیچ توضیحی رفت. فقط حلقه



نامزدیشو برام فرستاد. فقط یه هفته مونده بود به عروسیمون. خیلی پیگیر شدم که بفهمم چرا رفته. اما به هیچ جوابی نرسیدم. از عموم پرسیدم اما اونم هیچی نمی دونست فقط می دونست که نهال دیگه نمی خواد با من باشه!

نیم نگاهی بهم کرد و با درد گفت:

-کار بابام بود! من از وقتی مامان و رها فوت کردن دیگه پیش بابا زندگی نکردم. بابا...

سرشو انداخت پایین مغموم گفت:

-به مامانم خیانت کرد. با بهترین دوستش. منم تا دو سال قبل خبر نداشتم. دوسال پیش برادرم و دیدم. دو سال از من کوچیکتره. اصلا مثل اونا نیست. اما از بابا می ترسه. یعنی هر کی عاقل باشه از بابای من می ترسه. وقتی فهمید من کیم گفت که خیلی دوست داشته من و بیینه و اون از این اتفاق گناهی نداره. خواست تا ببخشمش و براش برادر باشم. همین اتفاق افتاد. اما نمی تونیم خیلی همو بینیم بابا نمی ذاره به من نزدیک بشه. از من بدش میاد برای همینم نهال و تهدید کرد. اون نمی خواد من خوش باشم. ازم متنفره و واسه نابود کردنم هر کاری می کنه. تا قبل از تهدید نهال انقدر ازش متنفر نبودم. اما بعدش دیگه نگاهشم نکردم. من فقط یه مادر بزرگ دارم که هیچی یادش نیست. حتی من و هم نمی شناسه. تو خانه سالمندان. مادر مادرمه. همه کسمه. ثمین من نهال و خیلی بد باختم. بدون اینکه حتی برام توضیحی بده ولم کرد و رفت. خیلی طول کشید تا فراموشش کنم. هنوز بعضی وقتا با یادش دلم می سوزه. ما خوشبخت بودی.. اما بابام نداشت. ثمین من گناهم چی بود؟

نگاه غم زده بالا اومد و تو چشمام خیره شد. بی اختیار لب زدم:

-تو این دنیا گاهی قربانی آدمای بی گناهن! اونا فقط اسیر دسیسه های سرنوشت می شن و به راهی کشیده می شن که خودشونم باورشون نمی شه.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-اما من راضیم که قربانی شدم. چون بهترین آدمای زندگیم تو همین قربانی شدن به دست اوردم.

یه دفعه خنده ای کرد و گفت:

-می دونی من و رامتین باهم بزرگ شدیم. رامتین بعضی وقتا حسودیش می شه که چرا باید رفیق از بچگی تا حالاش با ساتیار اینا شریک بشه.

با خنده نگاش کردم و گفتم:

-به رامتین اصلا نمی خوره اهل حسودی باشه.

با خنده سرتکون داد. با مهربونی نگاش کردم و گفتم:



-می تونم یه سوال بپرسم؟!

فقط سرتکون داد. نگاه دقیقی بهش کردم و گفتم:

-الان حس به اون اتفاق و نهال چیه؟!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-از اون اتفاق و مسببش هنوزم متنفرم. اما حسم به نهال ختیس. بالاخره سه چهار سالی گذشته!

لبخندی بهش زدم. نگاهم افتاد به بیرون. خورشید داشت طلوع می کرد. رستا با نگاه به پنجره گفت:

-ببخشید خیلی حرف زدم.. داره صبح می شه.

-مهم نیست.

آروم زمزمه کردم:

-حس خوبی بود اینکه بعد از یک سال یه نفر دیگم راز بزرگ زندگیش و به من گفت.

نگاه گیج رستا رو بی جواب گذاشتم و بلند شدم و کش. قوسی به بدنم دادم. پرده ها رو کشیدم و گفتم:

-دیگه چشمام باز نمی شه. من که می خوابم.

-منم خوابم میاد. تو اونجا بخواب منم اینجا.

نگاهی به کاناپه دونفره فانتزی که می خواست روش بخوابه کردم و یه نگاهم به قدش و بالاش کردم. با خنده ای که سعی داشتم به قهقهه تبدیل نشه گفتم:

-کوچولو اونجا جات نمی شه. بیا رو تخت. با حفظ حریم با هم کنار میایم!

با خنده نگام کرد. خسته رفتم سمت تخت و لحافشو کنار زدم و خزیدم زیرش. در همون حال تق زدم.

-بیا دیگه!

با خنده اومد و اون ور تخت خوابید. چشمکی زد و گفت:

-با حفظ حریم!

لبخندی زدم و دیگه نفهمیدم کی خوابم برد.

\*\*\*



با خمیازه بلند بالایی چشمامو باز کردم. یکم به دور و برم نگاه کردم تا موقعیت اومد دستم. رستا کجاست؟! صدای آب می یومد. پس رفته دوش بگیره. بلند شدم و نشستم. یکم که از گیجیم کم شد پاشدم. رفتم تو آشپزخونه و یه آب به صورتم زدم. گوشیمو در آوردم و یه نگاه بهش کردم. ساعت ۱ بود. رفتم سر یخچال و غذای دیشب که نخورده بودیم و در آوردم و گذاشتم تو ماکروویو تا داغ بشه. داغ شدن غذا همزمان شد با اومدن رستا. با لبخند گفتم:

-سلام ظهر بخیر!

برگشت سمتم. موهاش بلند بود، نه خیلی بلند. همه موهای طلایش خیس کج ریخته بود تو صورتش. با تعجب گفتم:

-چیه؟! -

خندیدم و گفتم:

-هیچی!

-پس چرا این جوری نگام می کنی؟! -

شونه ای بالا انداختم و صادقانه گفتم:

-موهاش خوشگل شده.

با تعجب نگام کرد که گفتم:

-طلایی شده.

خندید و سر تکون داد. غذا رو با مخلفاتش بردم و روی میز وسط مبلا چیدم. رستا داشت موهاشو خشک می کرد. صدایش کردم:

-رستا. بیا نهار.

حوله رو انداخت دور گردنش و اومد نشست. یکم از غذایش خورد و گفت:

-کی بلند شدی؟! -

-چند دقیقه پیش. تو کی بیدار شدی؟ -

-یه ساعتی می شه.

کبابمو نصف کردم و گذاشتم تو بشقابش. نگاهش اومد بالا که گفتم:

-نمی تونم همشو بخورم.

با نگاهی به بشقابم گفتم:



-ولی اون که چیزی نیست.

با خنده گفتم:

-اهل قیافه گرفتن نیستم. واقعا نمی تونم بیشتر بخورم!

لبخندی زد و چیزی نگفت. یکم از نوشابه خوردم. هردومون توی سکوت غذا می خوردیم. با یاد آوری حرفای دیشبش مکثی کردم و گفتم:

-رستا زندگی بدون نهال خیلی سخت بود؟

مکثی کرد و گفت:

-تا سخت و چی معنی کنی؟ دردش درست مثل درد از دست دادن رها بود. درسته سنم کم بود اما با همون سن کم، رها همه زندگیم بود. بعد از رفتن نهال دوباره اون درد و تجربه کردم!

لبخند غمگینی زد. دیگه چیزی نگفتم. نیم ساعت بعد غذامون تموم شده بود. بلند شدم و بشقاب و لیوان رو برداشتم. رفتم توی آشپزخونه و گذاشتمشون توی سینک تا بشورمشون که رستا گفت:

-ظرفا با من.

برگشتم پشت سرم بود. یکم رفت عقب. چشامو گرد کردم و گفتم:

-می خواد می شورمشون. بعدم می خوام برم دوش بگیرم. اگه می خواد کمک کنی رو تختی رو مرتب کن!

سر تکون داد و رفت. بعد از شستن ظرفا که چند دقیقه بیشتر وقتم و نگرفت رفتم بیرون. رستام همون موقع کارش تموم شد. لبخندی بهم زد و گفت:

-یکم خوردنی لازم داریم. من می رم بگیرم. تو هم از حمام که اومدی حاضر باش تا بریم بیرون.

-باشه. رستا؟!!

نگام کرد. با لبخند گفتم:

-لباس گرم بپوش. اگر کلاهم داری بذار سرت.

تعجب کرد. عادت بود. اصولا نگران سلامتی همه ی دوستانم بودم. یکم گیج شده بود و همون طور گفت:

-باشه. ولی کلاه با خودم نیاوردم.

رفتم سر کمد و کلاه بافت سفیدی که دنبالم بود انداختم براش. با تعجب نگام کرد که گفتم:

-دخترونه پسرונה نداره. سرت سرما می خوره.



-مرسی.

یکی از چوب لباسیا رو برداشت و رفت تو حمام تا لباس بپوشه. رفتم نشستم روی تخت. پنج دقیقه بعد اومد و گفت:

-من تا نیم ساعت دیگه بر می گردم.

بعد از رفتنش، رفتم سر کمد و یکی از چوب لباسیا رو برداشتم و رفتم تو حمام. یه دوش یه ربع گرفتم و لباس پوشیدم و اومدم بیرون. لباسایی که تنم بود رو گذاشتم توی ساک و کیفم و جابه جا کردم. بادگیرم و گذاشتم روی تخت و موهام و خشک کردم و به یه کش بستمشون. پنج دقیقه تا تایمی که رستا گفته بود مونده بود. نشستم لب تخت و بوتام و که تا بالای زانوم بود پوشیدم. یکم ضد آفتاب به صورتم زد و یه رژ لب صورتی روشن مایعم زدم. بادگیرمو پوشیدم. داشتم کلاهمو می داشتم سرم که صدای در اومد. از دستشویی اومدم بیرون. رستا با دوتا پلاستیک اومد تو.

-سلام.

رفتم کمکش و پلاستیکا رو از گرفتم و گفتم:

-سلام.

پلاستیکا رو گذاشتم رو اپن و توشو نگاه کردم. پر بود از تنقلات و خوراکی. با اخم کمرنگی گفتم:

-ما سه روز اینجا ییمما. چرا انقدر تنقلات گرفتی!؟

شونه ای بالا انداخت و چیزی نگفت. دو تا پلاستیک و جابه جا کردم و گفتم:

-من حاضرم.

-بریم؟

کلاهمو گذاشتم سرم و کیفمم برداشتم. روی مبلا نشسته بود تازه تیپشو دیدم یه بلوز بافت کلفت پوشیده بود که هم رنگ کلاهم بود و بالاش طرح های مشکی و زرد و نارنجی داشت و پایینش ساده می شد با یه شلوار جین سرمه ای لوله تفنگی با نیم بوتای قهوه ای. قبل از اینکه بخواد برگرده گفتم:

-بریم.

بلند شد و کلاه و سرش کرد و گفت:

-تیپم خوبه!؟

زدم زیر خنده. با اون ژست دقیقا مثل پسر بچه های تخس شده بود! با خنده گفتم:

-محشره!





با خنده اومد سمتو بینیم و کشید و گفت:

-دیگه من و مسخره نکن.

با خنده گفتم:

-مسخرت نکردم جدی گفتم.

با خنده چشماشو گرد کرد و گفت:

- بیا بریم.

رفتیم بیرون تازه نگاهم به بالکن هایی که تو راهرو های هتل بود افتاد. واسه هر کدوم از بالکنا دوتا جای نشستن درست کرده بودن و روشن تشکایی به رنگ کفیوشا یعنی طوسی گذاشته بودن. رفتیم سمت آسانسور و سوار آسانسور شدیم. نگام کرد و گفت:

-پایه پیاده روی هستی!؟

-البته. کجا می خوایم بریم!؟

-جای خاصی نمی خوایم بریم. همین طوری پیاده بریم!

-باشه.

-روز آخر بریم اسکی!؟

-باشه.

از آسانسور رفتیم بیرون. از هتل خارج شدیم. توی سکوت داشتیم قدم می زدیم. رستا نگام کرد و گفت:

-سردت که نیست!؟

-نه. اما فکر کنم تو یخ کنی.

خندید و گفت:

-نه لباسم گرمه.

یه عینک دودی با فرم قهوه ای به تیپش اضافه شده بود. واقعا خوش تیپ بود. همه جا سفید و پر از برف بود. صدام کرد.

-ثمین؟

-بله؟



نگام کرد و گفت:

-هیچی.

نگاش کردم و گفتم:

-چی می خوای بگی رستا؟!

نگاهشو دزدید و با مکث گفت:

-ممنون که گذاشتی بهت اعتماد کنم و حرفایی که چهار سال بود رو قلبم سنگینی می کرد و بهت بگم.

نیم نگاهی بهش کردم و گفتم:

-بشینیم؟

با توافقش رفتم سمت کنار جاده که یه دفعه زیر پام خالی شد و پام پیچید. قبل از اینکه رستا بتونه بگیرتم پخس زمین شدم.

رستا سریع بلندم کرد و گفت:

-خوبی؟

با درد گفتم:

-اره فقط یکم مچ پام درد می کنه.

نگران گفت:

-نشکسته باشه؟

-نه فقط درد می کنه. یکم بگذره خوب می شه.

-باشه به من تکیه کن.

آسمون قرمز بود . نزدیک غروب بود. بهش تکیه دادم . بعد از نیم ساعت پیاده روی جلوی هتل بودیم! درد پام کمتر شده بود.

رفتیم بالا تو اتاق. نشوندم روی مبل و رفت تو آشپزخونه. یکم بعد بخار گرم قهوه خورد توی صورتم. لبخند کمرنگی زدم و

گفتم:

-ممنون.

-خواهش می کنم ثمین بانو.

چشمکی زد و نشست. سبک شده بودم . یه دفعه کلامو از سرم کشید و گفت:



-اگر سالمی می یای فردا بریم اسکی؟!

-سالمم. گفتم که میام.

ازم فاصله گرفت و گفت:

-اسکی که بلدی؟!

خنده ای کردم و گفتم:

-خیلی خوب.

خنده ای کرد و گفت:

-می بینیم. شام چی بخوریم؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-نمی دونم یه چیزی سفارش بده دیگه.

رفت سمت تلفن و گفت:

-چی سفارش بدم؟

یکم فکر کردم و به نتیجه خاصی نرسیدم.

-هرچی دوست داری.

-با همبرگر چطوری؟!

-خوبه.

نگاهی به گوشیم کردم. شایان دو روز بود خبری ازم نگرفته. یعنی چی شده؟! با صدای افتادن چیزی برگشتم. رستا نبود.

نگران رفتم سمت آشپزخونه گوشی از دستش افتاده بود. چشماشو با درد روی هم فشار می داد. ترسیده گفتم:

-چی شد؟!

چشماشو باز کرد و با لبخند کمرنگی گفت:

-هیچی گوشی خورد روی پام.

نگران جلو رفتم.

-بذار ببینمش.



دستشو گرفت جلوم و بلند شد. با لبخندی گفت:

-خوبم ثمین. نگران نباش چیزی نشده.

نگران گفتم:

-مطمئنی؟!

فقط سر تکون داد. با ناراحتی قبول کردم و گفتم:

-تو برو بشین خودم زنگ می زنم.

خواست اعتراض کنه که با دستم بیرون رو نشونش دادم. وقتی رفت بیرون دستامو گذاشتم روی کابینت و نفسی گرفتم. زنگ زد و سفارش دادم. بیست دقیقه بعد غذای رو آوردن. با دو تا لیوان و پارچ اب و نوشابه قوطی و دو تا بشقاب رفتم بیرون. غذا گذاشتم روی میز وسط. رستا دراز کشیده بود. رفتم که صداش کنم که دیدم رنگش خیلی پریده. دستمو گذاشتم روی پیشونیش که چشماشو باز کرد. روی پیشونیش عرق سرد نشسته بود اما انگار یکم تب داشت. با شک گفتم:

-تو مطمئنی خوبی؟!

لبخندی زد و گفت:

-ترسیدم . وقتی بترسم این طوری می شم.

نگاهم هنوز با شک بهش بود که با لبخند بلند شد و گفت:

-بیا دیگه یخ می کنه.

اون که چیزی رو پنهان نمی کرد؟ چرا این آدم تا این حد مرموزه؟ در حالی که هنوز مشکوک بودم رفتم نشستم و شروع کردم. دقیق زیر نظرش داشتم. اخم کرده بود. انگار که درد می کشه! بشقاب و که گذاشتم روی میز نگام کرد و گفت:

-ثمین دستمال داری؟!

-اهوم.

یکم آب برای خودش ریخت و گفت:

-می شه بهم بدی؟!

-البته.

بلند شدم و رفتم سر کیفم و براش دستمال آوردم. وقتی برگشتم آبشو خورده بود. دستمال گرفتم سمتش. دستمال و به بینیش نزدیک کرد و با خنده گفت:



-ادکلنت ریخته؟!

با تعجب گفتم:

-نه چطور؟!

-دستمالت بوی عطر می ده. ببین.

با تعجب دستمال رو ازش گرفتم و بودش کردم. نا خودآگاه لبمو گزیدم. حالا چرا این عطر! این عطر بی نهایت خوش بو بود. یادم جانم همیشه می گفت هیچ وقت این عطر و نزن چون. با یاد جان لبخند کمرنگی رو لبم نشست و رو به رستا گفتم:

-مال قبله. الان نریخته.

با خنده گفت:

-خوش عطر بود.

نگاهی به میز کردم و گفتم:

-میز و جمع کنم؟!

خواست بلندشه که دستمو گذاشتم روی شونش. با اخم گفتم:

-خودم جمع می کنم.

ظرفا رو بردم و بعد از شستنشون برگشتم تو حال. خواستم چیزی بگم با صدای زنگ گوشیم رفتم بالای سرش. داوود بود. با اخمی که با یاد اوری دانیال رو صورتم نشسته بود جواب دادم.

-بله داوود؟

-سلام خانم. خوب هستین؟

-ممنون. مشکلی هست؟

-نه نگران نباشید فقط اون پسره. دانیال سماوات.

با شنیدن اسمش اخم غلیظ تر شد.

-خب؟

-گرفتمش. دستور چیه؟

-کاری بهش نداشته باشید نمی خوام چیزیش بشه. اگر کاری خواستی بکنید با مراعات.



-بله خانم. فقط یکم ازش پذیرایی می کنیم.

-بسیار خب خداحافظ.

تماس و قطع کردم. با اخم خیره شده بودم به گوشی تو دستم. نفسمو آه مانند بیرون دادم و برگشتم که با نگاه بهت زده رستا مواجه شدم.

-چیزی شده؟

با من و من و نگران گفت:

-با کی حرف می زدی؟

-شخص مهمی نبود. من می خوام بخوابم.

دراز کشیدم اونم با فاصله دراز کشید. فکرم درگیر بود و خوابم نمی برد. چرخیدم سمت رستا. پشتش بهم بود. از پشت خیره شدم بهش. و زمزمه کردم:

-چرا بهت اعتماد کردم؟ چرا الان اینجام؟

آهی کشیدم. با صدای اهم چرخید سمتم. با دیدن چشمای بازم نگران گفت:

-چیزی شده؟ حالت خوبه؟

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

-نه چیزی نیست.

-پس چرا بیداری؟

سری به نشونه نمی دونم تکون دادم. زد زیر خنده گفت:

-واقعا عالی.

هوس شیطنت کرده بودم. از این همه یکنواختی خسته شدن. با شیطنت گفتم:

-رستا تو قلقکی هستی؟!

با خنده گفت:

-نه. تو چطور؟!

با سعی در پنهان ترس تو چشمام گفتم:



-نه من قلقلکی نیستم.

با خنده گفت:

-واقعا؟!

اومد بیاد سمتم . اومدم بلندشم فرار کنم که دستموگرفت و شروع کرد به قلقلک دادنم. به غلط کردن افتاده بودم .نالیدم:

-رستا تو رو خدا ولم کن.رستا.

با خنده سر به نشونه نفی تکون داد و گفت:

-تا تو باشی به من دروغ نگی.

با خنده چرخیدم که از دستش فرار کنم که بدتر گیر افتادم. چشم توی چشم شدیم. نگاه دزدیدم. دستاش شل شد. سرمو گرفتم بالا و تو چشمای آبییش نگاه کردم. لبخند از روی لبام پاک شد. همون لحظه بود که انگار یه چیزی توی سینم تکون خورد! نفس کشیدن یادم رفته بود. هر دو همزمان به خودمون اومدیم و از هم فاصله گرفتیم. نفس عمیقی کشیدم! لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

-دیگه من و قلقلک نده. خواهشا.

دهنم خشک شده بود. بلند شدم و یکم آب خوردم. رستا همون طور با اخم نشست به رو تخت و به روش خیره شده بود. یه لیوان آبم برای اون ریختم و گرفتم جلوش. سرشو آورد بالا مستقیم توی چشمام نگاه کرد و لیوان آب و گرفت. خب چه کاری بود دختر نصفه شبی می خواستی پسر مردمو اذیت کنی که جوفتتون این طوری بشین؟! این جمله انگار یه تلنگر بود. ولی من چرا باید کلافه بشم؟! گیج به رستای اخمو و مبهوت نگاه کردم. چرا باید برام مهم باشه؟! این حس چرا انقدر فرق داره؟! من حتی وقتی با جان بودم چنین حسی نداشتم. جانی که دیگه داشت نامزدم می شد. همونی که با بی رحمی تمام ولش کردم و اومدم ایران! من که حسی به رستا ندارم! گیج و کلافه بودم. الان به هوای تازه نیاز داشتم. یاد بالکنای تو راهرو افتادم. رفتم سر کمد و بادی و کلاهمو برداشتم. رستا بلند شد و گفت:

-کجا می ری ثمین؟!

-جایی نمی رم همین جام . می رم تو بالکن.

با اخم نگاهی به ساعت کرد و گفت:

-صبر کن منم پیام.



تو اون لحظه می خواستم تمام لطفا شو فراموش کنم و دونه به دونه تمام موهای خوشگلشو از روی سرش بکنم. کلید و از روی این برداشت. رفتم بیرون. بالکن درست رو به رو اتاق بود. در کشوییشو کشیدم و بازش کردم. رفتم داخل. هوای سرد یکم از کلافگییم و کم کرد. گیج زمزمه کردم:

-ثمین چه مرگته؟ تو که حسی بهش نداری! اصلا مگه چند وقته می شناسیش؟!

کلاهمو از سرم کشیدم و موهام و با دستام محکم کشیدم. موهام و ول کردم و یه نفس عمیق کشیدم. حضورش و کنارم حس کردم. برگشتم سمتش. بدون اینکه نگام کنه کلاه و از دستم گرفت و گذاشت سرم. تو چشمام نگاه می کرد و گفت:  
-هوا سرده سرما می خوری.

نا خودآگاه ضربان قلبم بالا رفت. خیلی نزدیکم بود. نفسی گرفت و برگشت تا بره. می خواستم سرش داد بزنم. بیا اینجا وایسا جلوم تا من بفهمم چه مرگمه. بیا وایسا همینجا تا ببینم تو اون چشمای لعنتیت چی هست که باعث می شه من هر بار بهت اعتماد کنم؟! می خواستم جیغ بکشم. با ترس زمزمه کردم:

-من عاشق جانم درسته که ولش کردم و اومدم ولی. اخه این حس چیه؟ صد در صد عشق نیست چون آدما فقط یه بار عاشق می شن.

برگشتم داخل ساختمون. نشسته بود و با اخم به رو به روش خیره بود. نه این طوری نمی شه! رفتم از داخل اتاق و گوشیمو برداشتم و دوباره رفتم توی بالکن. بدون توجه به ساعت شماره جان رو گرفتم. بعد یه مدت کوتاه صدای خواب آلودش توی گوش می پیچید:

-Yeah-

Hi . j ohn-

صدا بهت زدش توی گوش می پیچید... به انگلیسی گفت:

-ثمین؟ خودتی؟!

-آره خودمم.

-اتفاقی افتاده؟!

صداش نگران بود:

-نمی دونم جان. نمی دونم.

-چی شده عزیزم حرف بزن؟





-نمی دونم. من هیچی نمی دونم.

آروم گفت:

-ثمین باز کلافه شدی؟ باز زد به سرت؟ دختر یه سال گذاشتی رفتی. حتی می ترسیدم بهت زنگ بزنم. دلم خیلی برات تنگ

شده. دختر شرقی نمی خوای برگردی؟

اشک نشست توی چشمم. با بغض گفتم:

-دلم برا تنگ شده جان، کاش بودی! من خیلی گیج و کلافم.

-می خوای پیام پیشت؟

نه تا چند ماه دیگه بر می گردم. واقعا بهت نیاز دارم. تو تنها کسی هستی که نگفته حالمو می فهمی.

-زودتر بیا ثمین. دیگه دوری بسه. من واقعا دلتنگتم.

قطره اشکی روی گونم چکید. جان زمزمه کرد:

-خیلی دوست دارم ثمین. به زودی می بینمت.

اولین بار بود که در جواب این حرف، حرف کم آوردم. اولین بار بود که با شنیدنش تنم گرم نشد، مور مور نشد. لرز نشست تو

تنم. لبخند لبامو نگرفت. زمزمه کردم:

-می بینمت.

من چم شده بود؟ تماس قطع کردم برگشتم رستا نبود. مطمئنم که حرفامو نشنیده چون در بسته بود. البته امیدوارم! با دیدن

ساعت یکم و نیم شماره دایانا رو گرفتم. صدای بهت زدش تو گوشی پیچید:

-ثمین کجایی تو دختر؟!

-سلام دایانا.

-ثمین خوبی؟!

-نه.

نگران گفت:

-چی شده؟ تو کجایی؟

-شمشک. من گیج شدم.



بہت زدہ گفت:

-یعنی چی؟!

با بغض گفتم:

-من، من خیلی کلافم. من الان داشتم با جان حرف می زدم. دایانا وقتی گفت دوسم داره هیچ حسی نبود. دیگه تنمو گرم نکرد، خوشحالم نکرد. دایانا من عاشق جانم. من یہ روزی با این حرف جون می گرفتم ولی الان ... خدای من.

دایانا حرفی نزد. نشستم کف زمین و نالیدم:

-دایانا من گیج شدم!

انگار دایانا رو ہم گیج کرده بودم. کہ با مکث گفت:

-ثمین شاید بخاطر اینکه چند وقتہ ندیدیش. تو واقعا عاشق جان بودی. یہ دفع ای کہ نمی شه. حتما وقتی ببینیش درست می شه.

در مقابل حرف دایانا با بغض نالیدم:

-دایانا من با رستا شمشکم. امشب یہ حسی بو.. من نمی دونم. درکش نمی کنم. این نمی تونه عشق باشه چون... چون من عاشق جانم!

درمونده سکوت کردم. دایانا با آرامش گفت:

-مطمئنی کہ عاشق جانی؟!

کلافه گفتم:

-نمی دونم. دایان.

بغض بدی گجوم گرفت. دایانا بعد از سکوت کوتاهی گفت:

-همه چیز و بسپر دست زمان. خودش درست می شه! تا کی اونجایی؟

-پس فردا راه میفتم میام.

با آرامش گفت:

-خیلی خب خوش بگذرون بهش فکر نکن. همه چی درست می شه.

عصبی و ناراحت گفتم:



-باشه. بای.

خدافضلی گفت و قطع کرد. برگشتم اتاق. رستا تو اتاق بود و داشت اسپرسو درست می کرد. آخه کم بی خواب شده بودیم. سعی کردم عادی باشم. خبری نشده. با اخم گفتم:

-تو هم مشکل داریا. این موقع شب قهوه؟

خندید و خیلی عادی انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده گفت:

-خب هوس کردم. تو نخور.

در حالی که بادیمو در میاوردم گفتم:

-از هر چی بشه گذشت از قهوه های تو نمی شه.

قهوه ها رو ریخت توی فنجان داشت می آورد که گوشیش زنگ خورد. با تعجب رفت سمت گوشیشو جواب داد.

-بله؟

-مرسی. چیزی شده؟

دیدم که صورتش رفت توی هم و ناراحت گفت:

-تو مطمئنی؟! آخه مگه می شه؟!!

-باشه. فردا میام. فعلا.

با تعجب گفتم:

-چیزی شده؟

سعی کرد ناراحتیشو پنهان کنه و گفت:

-نه چیزی نیست. با عرض معذرت فردا باید برگردیم.

با لبخند گفتم:

-مهم نیست!

اما دلم شور می زد. خیلی زیاد. ساعت از دو گذشته بود. قهوه ها رو آورد و خوردیم و تا صبح از خاطرات دانشجویی تعریف کردیم و خندیدیم. ساعت شش که شد گفت:

- تمین بریم؟!!



-اصلا نخواستید می تونی رانندگی کنی؟!

-آره عادت دارم.

-باشه بریم. فقط من باید یه دوش بگیرم.

-باشه برو تا تو بیای منم لباسامو جمع می کنم. می خوامی برای تو رو هم جمع کنم؟!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-میل خودته.

چوب لباسی لباسام و برداشتم و رفتم تو حمام. یه دوش یه ربهه گرفتم و توی حمام لباسامو پوشیدم و اومدم بیرون. رستا

لباسای منم جمع کرده بود. با لبخند گفتم:

-ممنون.

لباسایی که قبلا تنم بود رو گذاشتم توی ساک و درشو بستم. نگاه نگرانی بهم کرد و گفت:

-بریم؟!

راستش و بگم خیلی نگران بودم که نکنه واسه شایا اتفاقی افتاده و نمی گه اما با این حال جرئت پرسیدن نداشتم.

-بریم.

هر دو ساک و برداشت و با چک کردن همه چیز رفتیم بیرون. مستقیم رفتیم پارکینگ. سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. تو

این یک ساعت و خرده ای که تو راه بودیم با این که خیلی خوابم می یومد ولی باز نتونستم بخوابم. آخر طاقت نیاورم و رو

به رستا گفتم:

-منو ببر بیمارستان.

-باشه.

ده دقیقه بعد جلوی بیمارستان بودم. بی حرف پیاده شدم و با سرعت رفتم بالا. با دیدن شایا مکث کردم. شایان این موقع روز

اینجا چیکار می کنه؟! ولی همین که پشت در اتاق بود ثابت می کرد مشکلی نیست. صداش کردم. برگشت چشمش از زور

خستگی قرمز شده بود.

-شایان خوبی؟!

-آره. یکم خستم. خوش گذشت؟

-آره. شایا خوبه؟!



نگاهشو دزدید. یعنی می خواست دروغ بگه. با اخم و عصبانیت گفتم:

-اگر یک درصد احتمال می دی که می تونی بهم دروغ بگی سخت در اشتباهی! بگو چی شده؟

با ناراحتی نگام کرد. لبخند پر از غمی زد و گفت:

-فقط یک هفته وقت داره. بعدش دستگاها رو قطع می کنن.

بیمارستان دور سرم چرخید. همونجا روی صندلیا نشستم.

-یعنی چی که فقط یه هفته وقت داره؟

نالیدم:

-من چند روز پیش با دکترش حرف زدم . گفت خوبه.

-خوب بود. ولی یه دفعه همه چیز بهم ریخت.

بهم ریخت؟ وای فرزام. یه دفعه جرقه ای تو ذهنم زده شد. شاید فرزام می تونست کاری کنه. نگاهی به شایان کردم. با وجود شایان امکان نداشت.

-شایان از کی اینجایی؟!

-دیشب.

-برو خونه یکم استراحت کن، من هستم! امروز دیگه نیا.

خواست اعتراض کنه که گفتم:

-لطفا شایان.

ناچار قبول کرد و رفت. وقتی از رفتنش مطمئن شدم شماره فرزام و گرفتم. صدای گرفتش تو گوشی پیچید:

- تمین؟

با تردید گفتم:

-فرزام می تونی امروز بیای بیمارستان؟

گرفته تر گفتم:

-چرا؟! چیزی شده؟

-میای یا نه؟ لطفا.



متعجب و نگران گفت:

-باشه. ولی چی شده ثمین؟

-بیا بهت می گم.

-باشه تا ده اونجام.

-باشه خدافظ.

قطع کردم. حالا نوبت دانیال سماوات بود! شماره داوود و گرفتم و به سمت خروجی رفتم. سریع جواب داد.

-بله خانم؟

-داوود دارم میام حاضرش کن.

این رو گفتم و گوشی رو قطع کردم. گلوله ای از آتیش بودم. رفتم بیرون رستا تو ماشین بود.

-ببخشید بی حرف رفتم معطل شدی. می ری گل سرخ یا خونه؟

-نه بابا مهم نیست. می رم گل سرخ.

-باشه بریم گل سرخ بعدش من برم.

-خب تو برو من خودم می رم.

با لبخند تصنعی گفتم:

-سر راهمه.

سوار شدم. راه افتاد. ده دقیقه بعد جلو گل سرخ بودیم. با لبخند پیاده شد و گفت:

-سفر خوبی بود مرسی. امیدوارم به توم خوش گذشته باشه.

-معلومه عالی بود. خدافظ.

-خدافظ.

پیاده شدم و نشستم سمت راننده. با اخمای در هم دور زدم و رفتم سمت باغ. نیم ساعت بعد اونجا بودم. پیاده شدم و وارد

انباری پشت ساختمون شدم. داوود با دیدنم از جا بلندشد.

-خوش اومدید خانم.

-کجاست؟



با دستش به ته سالن اشاره کرد. نگاهی به ته سالن کردم و گفتم:

-اسلحت دنبالته؟!

-بله خانم.

-بدش من چراغرم روشن کن!

نگران گفت:

-ولی خانم...

-کاریش ندارم، بده.

اسلحشو گرفت سمتم و چراغا رو روشن کرد. با نفرت رفتم سمتش. با دیدنم ترسش بیشتر از قبل شد. پوزخند زدم و گفتم:

-مشتاق دیدار آقای سماوات ، ببخشید منتظر موندید.

با ترس گفت:

-می خوامی با من چیکار کنی؟!

با لبخندی عصبی گفتم:

-به نظر تو می خوام چیکار کنم عوضی؟!

ترسیده نگام کرد که با خنده به صورت کبودش نگاه کردم و گفتم:

-ترس! اگر جای من ، فرزام یا شایان بودن باید می ترسیدی. اما اینم بگم منم خیلی مهربون نیستم. تو باید می فهمیدی که

لقمه قد دهننت برداری. تو کی هستی؟!

به طرفش خیز گرفتم و تو صورتش نگاه کردم و گفتم:

-یه خوک کثیف؟! یا یه سگ هار؟! چطور تونستی؟! چطور تونستی با یه دختر نعشه.

اسلحه رو گذاشتم روی سرش که به التماس افتاد.

-تو رو خدا ببخشید. غلط کردم.

خنده ای کردم و گفتم:

-غلط کردی؟! نه. غلط و خیلی وقت پیش کردی.

با ترس نگام کرد که اسلحه رو بیشتر به شقیقش فشار دادم.



-تو می خواستی خواهر منو از بین ببری؟! تو کی هستی؟ می خواستی با خواهر من چیکار کنی؟  
با گریه گفت:

-به خدا منم اون روز نعشه بودم. چیزی نمی فهمیدم.  
غریدم:

قسم نخور. قسم نخور که همین جا مغزتو می ریزم کف زمین تو نعشه بودی؟ شب اول نعشه بودی اونم بر فرض! بقیش چی؟  
اون روز چی؟ تو اصلا نمی کشیدی. شایام می دونست. اما خودشو می زد به خریت! فکر کردی منم خرم؟! فکر کردی خیلی  
زرنگی؟! تو اصلا می دونی داری چیکار می کنی؟ می دونی چند تا خانواده رو بدبخت می کنی؟! ولی اشکال نداره امروز  
مجازات می شی.

نگاهش کردم و با لبخند اسلحه رو آماده شلیک کردم:  
-آماده باش.

به التماس افتاد:

-تو رو خدا ولم کن غلط کردم. بذار من برم دیگه از این غلطای نمی کنم. چرا می خوای به خاطر من قاتل شی. به خدا مجبور  
بودم. خواهرم مریضه اسمش دانیاست همش ۱۸ سالشه خیلی جوونه. مجبور بودم شایا بهم خوب پول می داد. اگه این کار  
رو نمی کردم می مرد. باید کاری می کردم که اسیرم بشه. به خدا من اصلا آدم مواد و این خلافا نبودم.  
به پشت سرش شلیک کردم که با ترس ساکت شد. رفتم و کنار گوشش غریدم:

-نترس زنده ای! من اون قدر احمق نیستم که بخوام به خاطر تو خودمو تو هچل بندازم. واقعا نمی دونم شایا تو ی تو چی  
دیده. یه قیافه داشتی که الان دیگه نداری. فقط می خواستم قبل از رفتنت ببینمت. و در مورد خواهرت. اگه به خود شایا می  
گفتی تمام هزینه درمانشو بهت می داد و نیازی به این کارام نبود. شایا اونقدر قلبش مهربون هست که نمی داشت اتفاقی  
برای خواهرت بیوفته. تو فقط خودت و شایا رو نابود کردی.

گیج نگام کرد که پوزخندی زدم و بلند شدم و به سمت داوود رفتم.

-چی ازش دارین؟!

-خانم یه سری مدرک پیدا کردیم. دستور چیه؟!

-خودشو مدارکاشو بفرستید پیش. پلیس. دیگه از اینجا به بعدش به من مربوط نیست.

اسلحه رو گرفتم سمتش:

-اینم تمیز کن.





-چشم خانم.

-من دیگه رفتم کار دارم. ممنون به خاطر کمکت.

-شرمنده نکنید کاری نکردم.

خواستم برم که پشیمون شدم. برگشتم.

-داوود بین در مورد خواهر راست می گه یا نه؟ اطلاعات کامل میخوام.

-چشم خانم.

بی حرف از اونجا خارج شدم. سوار ماشین شدم و تخته گاز رفتم بیمارستان. ده و ربع بود که رسیدم. سریع رفتم بالا. فرزام پشت شیشه بود و داشت با غم به شایا نگاه می کرد. با صدای پام برگشت.

-بیخشید دیر کردم.

-مهم نیست چی شده!؟

به صندلی اشاره کردم و گفتم:

-بشین حرف می زنیم.

بی حرف نشست. نشستم رو به روش و بعد از کمی مکث گفتم:

-راستش وضعیت شایا... خوب نیست.

نگران گفت:

-یعنی چی!؟

-یعنی فقط... یه هفته وقت داره بعدش دستگاه ها رو قطع می کنن.

رنگش پرید و ناباور نگام کرد و گفت:

-یعنی هیچ راهی نیست؟

نگاش کردم و گفتم:

-یه راه هست.

فرزام: پس چرا کاری نمی کنی!؟



-چون این به تو و عشقت مربوط می شه! باید بری و با شایا حرف بزنی . شاید با شنیدن صدات عکس العمل نشون بده . ولی ممکنم هست که... عکس العملش معکوس باشه. فرزام اگر واقعا به عشقت ایمان داری برو وگرنه مجبور نیستی.

لبخند غمگینی زد و گفت:

-تو این دوماه تازه یادم اومد که کی بودم. من حالا همون فرزام شایام. من باعث نابودی شایا شدم پس باید تا اخر عمرم کنارش باشم.

لبخند نگرانی زدم و گفتم:

-باید با دکترش حرف بزدم. تو همین جا باش.

بلند شدم و مستقیم رفتم سمت اتاق دکترش. رسیدم پشت در از منشیش خواستم بهش اطلاع بده که گفت:

-ببخشید خانم اربابی ولی متاسفانه آقای دکتر تا ساعت شش عمل دارن.

آه از نهادم بلند شد که گفت:

-ولی واسه ساعت شش و نیم باید به خانم صادق سر بزنی.

-بسیار خب پس حتما بهشون بگید که من اینجا بودم. حتما باید باهاشون حرف بزدم.

-حتما.

با ناراحتی برگشتم بالا. فرزام نگاه کرد که با پوفی گفتم:

-دکترش تا ساعت شیش عمل داره. شیش و نیم میاد شایا رو ببینه.

نگران گفتم:

-هیچ کاری نمی تونیم بکنیم. مجبوریم صبر کنیم.

نگاش کردم . داشت به ساعتش نگاه می کرد. لب زدم:

-اگه کاری داری برو!

پوزخندی زد:

-کارام مهم تر از زندگیمن نیست. یه زنگ می زدم و جلسمو می ندازم برای فردا.

-اگر مهم برو . تا ساعت شیش کاری نمی تونیم بکنیم.

لبخند کمرنگی زد و گفت:



-نه مهم نیست. الان فقط می خوام اینجا باشم! شایان که نمیداد؟

-نمی دونم. بهش گفتم که امروز نیا ولی می شناسیش که طاقت نیاره.

-امیدوارم که نیاد وگرنه محال ممکنه که بذاره.

لبخندی بهش زدم تا یکم آرومش بشه. تا ساعت شیش و نیم کار من و فرزام شده بود متر کردن راهرو، وایسادن پشت شیشه و زل زدن به شایا. بالاخره چهره خسته دکتر از ته سالن نمایان شد. با امید گفتم:

-بالاخره اومد.

فرزام اومد کنارم. دکترش با دیدنم لبخندی زد و گفت:

-به به خانم اربابی. خوب هستین؟ منشی گفت کارم داشتید. مشکلی هست؟

-ممنون خسته نباشید. راستش دکتر می خواستم در مورد یه موضوعی باهاتون مشورت کنم!

با کنجکاوی گفت:

-چی؟

-راستش...

به فرزام اشاره کردم و گفتم:

-ایشون فرزام هستن. نامزد سابق شایا. خیلی هم و دوست داشتن. می گم اگر که فرزام بره بالای سرش. یعنی ممکنه...

سکوت کردم. دکتر متفکر نگاهی به فرزام کرد و گفت:

-وضعیت خانم صادق اصلا خوب نیست. منم به یه همچین چیزی فکر کرده بودم. اما خانم اربابی اگر جواب عکس بده؟ در ضمن فکر نمی کنم تاثیر داشته باشه... سطح هوشیاریشون خیلی پایینه.

-منم به این فکر کردم ولی چاره ای نیست دکتر. تو یه هفته قرار نیست معجزه بشه. اگر قرار بود اتفاقی بیوفته تو این دوماه میوفتاد. مجبوریم ریسک کنیم!؟

دوباره نگاهی به فرزام کرد و گفت:

-من تضمینی نمی دم. هر اتفاقی بیوفته پای خودتونه.

-قبوله.

فرزام صدام کرد. مغوم و نگران.



-ثمین اگر اتفاقی بیوفته؟

-فرزام چاره ای نداریم. اگر الان نشه دیگه هیچ کاری نمی شه کرد. به عشقت ایمان داشته باش. خدا دل عاشقارو نمی شکنه.  
بروو...

دکتر محزون نگاهمون می کرد. نگاهی بهش کردم و گفتم:

-می شه الان بره؟!

-من خانم صادق رو معاینه کنم. به ایشونم گان بدیم. تا حاضر بشه منم کارم تموم می شه.

دکتر به پرستار همراهش گفت تا برای فرزام گان بیاره و خودشم رفت. حال الانم مثل آدمی بود که لب پرتگاه وایساده . یا یکی هلش میده پایین یا یکی دستشو می گیره! بعد از ده دقیقه دکتر از اتاق اومد بیرون و نگاهی به فرزام کرد و گفت:

-آماده ای؟

از نگاه فرزام می شد نگرانی رو فهمید. بی حرف فقط سرتکون داد. لبخندی بهش زدم و گفتم:

-برو . موفق باشی!

فرزام با کمی مکث به سمت اتاق رفت. من و دکتر نگران کنارهم ایستاده بودیم. از شیشه به داخل اون اتاق خیره شدم. اگر اتفاقی برای شایا می افتاد هیچ وقت. هیچ وقت خودم و نمی بخشیدم.

\*\*\*

فرزام

با استرس وارد اتاق شدم. دکتر گفت سطح هوشیاریش پایینه. اشک تو چشمام جمع شد. بالای سرش بودم. بالای سر کسی که یه روزی همه کسم بود! این شایای من بود؟ این دختر رنگ پریده و لاغر. این دختر مدفون شده بین سیم و سوزن؟  
زمزمه وار گفتم:

-لعنت به من. لعنت به من که گذاشتم اون دانیال لاشخور بفهمه نقطه ضعفم تویی. لعنت به من که ان قدر نفهم و بی درکم...  
لعنت به من که انقدر خودخواه و مغرورم. کاش می پرسیدم شایا! کاش کله شقی نمی کردم. باور کن اگر پرسیده بودم. الان یه جین بچه داشتیم. شایا می شنوی؟ شایا برگشتم. شایا فرزامم. تو رو خدا. من بد کردم، تو نکن. به من رحم نمی کنی. به شایان و ثمین رحم کن. به مادرت.

این بغض لعنتی که از اون شب سرد گلومو گرفته بود بلاخره شکست. اشکام ریخت روی گونم. نمی تونستم تو این وضعیت ببینمش. دستشو گرفتم . خم شدم و دستشو بوسیدم. با درد نالیدم...



-شایا ببخشم. شایا اصلا نبخشم بلند شو بزن تو گوشم. فقط بلند شو! اصلا دیگه منو نخواه... اصلا تف کن تو صورتم و بگو از زندگیم گمشو! تو فقط بلند شو انقدر واست می جنگم که به اندازه تمام سالایی که اذیتت کردم بشه. شایا ببین ثمینم منو بخشید. اون بخشید. تو رو خدا این جوری ازم انتقام نگیر. شایا بلند شو. شایا اگر چیزیت بشه تا آخر دنیا خودمو نمی بخشم. من یه عوضی اشغال! تو بد نباش. تو رو به جون عزیز ترینت قسم بلند شو!... شایا ولم نکن.

دستمو گذاشتم دو طرف صورتش و پیشونیشو بوسیدم. اشکام ریخت روی گوش. دلم لرزید. نکنه بخواد بره؟ نکنه تنهام بذاره؟ نکنه بعد از ده سال جدایی به یه جدایی ابدی پیوند بخوریم؟ به صورتش نگاه کرد و زمزمه وار گفتم:

-خدایا این جوری مجازاتم نکن. این خیلی سنگینه. خدایا گفتن معجزه ی عشق. گفتن خدا دل عاشقا رو نمی شکنه. خدایا کمکم کن! خدایا جونمو بگیر. ولی شایا. شایا چیزیش نشه.

صدایی جیغ دستگاه ها تو اتاق پیچید. با وحشت برگشتم و به خط صاف روی ضربان سنج نگاه کردم. ضربان نداشت. فقط یه خط صاف. بدون هیچ بالا و پایینی. صدای سوت. سوت. سوت...

عقب عقب رفتم. دکترا و پرستارا سریع اومدن توی اتاق. ماساژ قلبی رو شروع کردن. نشد. اینبار دستگاه شوک و حاضر کردن. یه بار. برنگشت. دوبار برنگشت. چشمم بستم و تو دلم نالیدم...

-خدایا کمکش کن.

بار سوم ضربان برگشت. صدای سوت قطع شد. اون خط دیگه صاف نبود. ضربانش صفر نبود. دکتر نفس اسوده ای کشید و چراغ قوه انداخت توی چشمش و با تعجب گفت:

-هوشیاریش برگشته.

بهت زده از شیشه به بیرون نگاه کردم که با ثمین رنگ پریده و صورت غرق اشکش مواجه شدم. لبخند کمرنگی زدم و گفتم: -یعنی چی دکتر؟!

-مردمک چشمش حرکت داره. باید ببینیم علائم حیاتیتم نرماله یا نه.

نگاهی به شایا کردم با تعجب دیدم که دستش داره تکون می خوره. بهت زده گفتم:

-دکتر دستش داره حرکت می کنه.

دکتر با تعجب گفت:

-خانم صادق صدای من رو می شنوید؟

دوباره دستش تکون خورد. اینبار خود دکترم دید. گیج نگاش کردم و گفتم:

-به هوش اومده؟



به پرستا اشاره کرد تا علائم حیاتی‌شو چک کنه. پرستار بعد از چند دقیقه گفت:

-دکتر علائم حیاتی‌ش نرماله.

نگاهی به دکتر کردم و گفتم:

-پس چرا چشماش و باز نمی کنه؟

به صورتش نگاه کردم. پلکاش لرزید. با بی صبری به صورتش خیره شدم که بعد از چند لحظه چشماشو باز کرد. اشکای شوق ریخت روی گونه هام. چشمای دریاییش باز شد. ضعیف بود. دوباره چشماشو بست. دکتر با لبخند گفت:

-تبریک می گم. موفق شدید.

با لبخند برگشتم تا به ثمین نگاه کنم اما با دیدن ادم پشت شیشه رنگم پرید. شایان! با اخما وحشتناکی زل زده بود به من. لبخند از روی لبم پاک شد. با گفتن با اجازه ای از اتاق رفتم بیرون. پس ثمین کجا بود؟ وقتی بیرون نگاه کردم نبود. شایان اومد سمتم. عقب وایسادم و گفتم:

-شایان بذار حرف بزnm.

یقم گرفت و کوبیدم تو دیوار. با مشت آماده حمله غریدم...

-تو اینجا، تو اتاق خواهر من چه غلطی می کنی؟ فرزام باز چه گندی می خواستی بزنی؟

وقتی دید سکوت کردم مشتت خواست بشینه روی صورتم که با جیغ ثمین متوقف شد.

-نه.

ثمین ترسیده اومد جلو و گفت:

-چیکار داری می کنی؟ ولش کن.

بدون اینکه ولم کنه عصبی گفت:

-این مرتیکه اینجا چیکار می کنه؟ اونم تو بخش مراقبت های ویژه؟

ثمین نگاهی به من کرد و گفت:

-ولش کن توضیح می دم.

شایان نگاه عصبی حوالم کرد و ولم کرد و رو به ثمین گفت:

-می شنوم.



ثمین: تو از کی اومدی؟

-چند دقیقس.

-می دونی شایا بهوش اومده؟

نگاه بہت زدہ شایان بہ ثمین خیرہ شد و ناباور گفت:

-چی؟

-شایا بہوش اومد.

نگاہی بہ من کرد و گفت:

-البتہ بہ لطف فرزام.

شایان برگشت سمت و با پوزخند گفت:

-امکان ندارہ، چطوری ممکنہ؟

شرمندہ سرمو انداختم پایین. ثمین نفس عمیقی کشید و گفت:

-شایا و فرزام.

شایان عصبی گفت:

-اسم این پسرہ رو کنار اسم خواہر من نیار.

ثمین دیگہ از کورہ در رفت و غرید:

-دو دقیقہ ساکت باش و تا حرفم تموم نشدہ حرف نزن.

شایان سکوت کرد و ثمین بعد از کمی صبر گفت:

-شایا عاشق فرزامہ.

شایان مبهوت گفت:

-چی؟

ثمین ضربہ آخر و زد و گفت:

-و فرزامم عاشق شایا.

با ناباوری گفت:



-چطور ممکنه؟ پس چرا...

ثمین دستشو بلند کرد وشایان سکوت کرد.

-خیلی وقته عاشق همن. ده ساله. سر یه سری سو تفاهم از هم جدا می شن ولی هنوزم عاشق همن.

شایان گیج گفت:

-امکان نداره ؛ نه نه امکان نداره.

-داره شایان. اگر این عشق نبود. شایا می مرد.

شایان برگشت سمتمو عصبی گفت:

-تو کی هستی که عاشق خواهر من باشی عوضی؟!

ثمین با اخم غرید:

-شایان اون خواهر تو نجات داد. باید ارزش ممنون باشی.

شایان تو موهاش چنگ زد. کلافه بود. لبخندی روی لبش نشست و گفت:

-واقعا شایا بهوش اومده؟!

ثمین با لبخندی گفت:

-اهوم.

-می خوام ببینمش.

-الان نمی شه. باید تحت نظر باشه اگر همه چیز خوب باشه احتمالا تا فردا میارنش تو بخش.

نگاهی به من صامت و ساکن کرد و با درد گفت:

-ممنونم. ولی لطفا به خواهرم نزدیک نشو؛ تو بهش آسیب می زنی. اگر زمانی هم شایا عاشقت بود، عاشق فرزامی بود که

رفیق من بود. مرد بود، پشت بود ، نه یه نامرد.

سرمو انداختم پایین. حرفی برای گفتن نداشتم. حقم بود؛ حق داشت. انقدر گند زده بودم که جای جبران نداشتم. همه پلای

پشت سرمو خراب کرده بودم. ثمین اومد کنارشو گفت:

-می دونم نگران شایایی ولی بذار در مورد این موضوع خودش تصمیم بگیره.

نگاهی به من کرد و با لبخند کمرنگی گفت:





-فرزامم عوض شده؛ من شاهددم.

لبخند کم‌رنگی زدم که بی جواب نمودند. شایان نگاهی بهم کرد و گفت:

-هرچی شایا بگه ولی اینم باید خودشو ثابت کنه.

ثمین خندید و گفت:

-پس از هفت خان رستم باید ردشه.

شایان با اخم گفت:

-پس چی فکر کردی؟!

با لبخند پر دردی گفتم:

-همشو به جون می خرم. فقط یه بار دیگه تو و شایا بهم اعتماد کنید. روم حساب کنید. دیگه تو نگاهتون یه آدم عوضی

نباشم. هیچ اشکالی نداره.

شایان نگاهی بهم کرد که رنگ و بوی قدیما رو می داد. انگار که یه آشنای گم کرده رو دیده باشه. لبخند تلخی زد و گفت:

-حالا دیگه برو.

با خدافظی از کنارشون گذشتم.

ثمین

بعد از رفتن فرزام. شایان برگشت طرفم و گفت:

-تو از کی می دونی؟!

-دو ماهه.

عصبی گفت:

-چرا نگفتی ثمین؟! چرا؟

-می خواستم اگر قرار چیزی بشنوی خود شایا بهت بگه. بعدم اون موقع بهش اعتماد نداشتم.

با اخم گفت:

-مگه الان داری؟!

با لبخند نگاهی به اون اتاق و دیوار شیشه ایش کردم و گفتم:



-هم به خودش؛ هم به عشقش.

شایان بهت زده نگام کرد. بی توجه به نگاهش رفتم سمت شیشه اتاق و داخل و نگاه کردم. دکتر داشت وضعیت شایان رو چک می کرد. نگاهم به چشمای نیمه باز خواهرم بود که داشت بیرون رو نگاه می کرد. لبخندی به وسعت همه دلتنگیم بهش زدم. بی جون لبخند زد. لب زدم.

-خوبی؟

فقط آروم سرتکون داد.

دوباره لب زدم.

-می گم شایان بیاد.

برگشتم و صداش زدم..

-شایان بیا شایان.

با دلتنگی او مد سمت شیشه و به خواهرش نگاه دلتنگ و گله مندی کرد. شایان لبخند بی جونی بهش زد و شایان فقط با تمام عشقش به خواهرش نگاه کرد. بعد از چند لحظه چشمای شایان بسته شد. شایان زمزمه کرد.

-باورم نمی شه که دوباره دارم چشماشو. لبخنداشو می بینم.

دستی به پشتش زدم و گفتم:

-خب آقا شایان قول می دم همین فردا از حرفی که زدی پیشمون شی. وقتی که از اینجا بیاد بیرون سر لباسای زشت بیمارستان غر بزنه.

با خنده نگاش کردم که با لبخند گفت:

-از دست تو ثمین.

خنده ای کردم و گفتم:

-تو برو من هستم.

-نه تو برو. من رفتم خونه یکم خوابیدم. از صبح تا حالا سرپایی تو برو استراحت کن.

خنده ای کرد و گفت:

-فردا بیا. برای خانم غرغرو هم لباس بیار.

مشتی حواله بازوش کردم و خندیدم. با نگاه به صورت معصومش توی خواب گفتم:



-باشه. قبلشم یه سر به بچه ها می زدم که خبرشون کنم. فرادم با لباس اینجام.

با لبخند ازش خدافظی کردم و رفتم پایین. سوار ماشین شدم و دور زدم و رفتم سمت گل سرخ. ده دقیقه بعد جلوی گل سرخ بودم. با انرژی مفرط پیاده شدم و رفتم داخل. ساتیار با دیدنم چشمش گرد شد و گفت:

-به به ثمین خانم. پیداتون نبود خانم.

با خنده گفتم:

-ببخشید. این چند وقته خیلی سخت گذشت ولی الان دیگه همه چی خوبه.

-چرا؟ نکنه رستا چیز خورت کرده؟

خنده ای کردم و گفتم:

-نخیرم. شایا بهوش اومده.

با خوشحالی گفت:

-واقعا تبریک می گم.

-مرسی. رستا کجاست؟

-بیرونه الان دیگه میاد. دوریکا کارش داشت.

با لبخند نگاشو ازم دزید. سمت پیشخوان خم شدم و دستامو گذاشتم روش و گفتم:

-چرا بهش نمی گی؟!

با تعجب گفت:

-چی رو؟

با خنده گفتم:

-اینکه دوسش داری.

با خنده گفت:

-به رستا؟

نگاه دقیقی بهش کردم و گفتم:

-به دوریکا.



سریع هل کرد و گفت:

-من ... من ...

دستمو به نشونه سکوت روی بینیم گذاشتم و گفتم:

-شاهد نگاهتون بهم بودم، انکار نکن.

ناامید از پیچوندم. ناراحت گفتم:

-نمی شه ثمین... آدم باید لقمه قد دهنش برداره. دوریکا واسه دهن من بزرگه.

ناراحت گفتم:

-چرا؟! اخه چرا این حرف و می زنی؟!!

نگاه پر دردی بهم کرد و گفت:

-اون یه دختر خانواده دار و اصیله. یه دختر پاک. ببینم اصلا یه پسری مثل من به تو بگه دوست داره چیکار می کنی.

با خنده شیطونی گفتم:

-والا اگر مثل تو خوش تیپ و خوش قیافه باشه دودستی می چسبم بهش ولشم نمی کنم.

خنده ای کرد و گفت:

-خارج از شوخی نمی شه ثمین. گذشتم بهم اجازه داشتن دوریکا رو نمی ده. اون قبول کنه. خانوادش قبول نمی کنه.

نگاهش کردم و گفتم:

-بهش بگو بذار خودش تصمیم بگیره! تو حرف دلتو بگو که حداقل پیش دلت روزی شرمنده نباشی. جرئت کن و بگو. از کجا

معلوم؟!!

نگاه پر تریدی بهم کرد. لبخندی بهش زدم و صاف و ایسادم. نفسی گرفتم و گفتم:

-حالا من رو به یه قهوه مهمون می کنی؟

به حالت قبل برگشت و گفت:

-بله مادمازل.

با سر به میزی همیشگیم اشاره کردم و گفتم:

-منتظرتم.



نشستم پشت میز و به بیرون خیره شدم. حوض وسط مجتمع تجاری خالی بود. تو فکرای خودم غرق بودم که صدلی عقب رفت. با تعجب به بالا نگاه کردم که دیدم رستاس. با لبخند گفت:

-اجازه هست بشینم ثمین بانو!؟

-بفرمایید قربان.

نشست و گفت:

-خبرای خوبی شنیدیم . مبارک باشه.

-ممنون.

-الان دیگه خوشحالی.

-خیلی. راستی مرسی بابت سفر عالی.

با خنده گفت:

-من باید تشکر کنم که افتخار همراهی رو بهم دادید.

ساتیار سر رسید و گفت:

-اجازه هست من پیام؟

-البته بشین.

نشست و سه تا قهوها رو گذاشت جلومون. تو سکوت قهوه ها رو خوردیم . با نگاهی به ساعت که نه رو نشون می داد گفتم:

-من دیگه برم. رستا ماشین دنبالت نیست بیا برسونمت.

با لبخند گفت:

-نمی خواد راحت دور می شه.

با اخم گفتم:

-اصولا اروپایی ها عادت به تعارف ندارن. بعدم یه بار توم بخاطر من راحت دور شد. پاشو.

درضمن ساکتتم تو ماشین منه.

خنده ای کرد و رو به ساتیار گفت:

-داداش تو کاری نداری!؟



-نه داداش برو.

رستا بلند شد و گفت:

-من تسلیمم بریم.

از گل سرخ اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم. رستا نفس شو فوت کرد و گفت:

-امروز خیلی شلوغ بود.

-خسته نباشی.

-توهم همین طور. شیطونی که نکردی؟!؟

فهمیدم منظورش چیه. لبخندی زدم و گفتم:

-نترس من عادت به شیطونی ندارم.

یکم سکوت کرد و گفت:

-می شه یه سوال بپرسم؟

-البته.

یکم مکث کرد و گفت:

-می شه بگی دیشب اون موقع شب به کی زنگ زدی؟!؟

نگاهش کردم. خودشو کشت تا بپرسه. لبخندی بهش زدم و صادقانه گفتم:

-به دوست پسر زنگ زدم.

نیم نگاهی بهش کردم که متوجه نگاهش بهت زده شدم. ادامه دادم:

-چهار سال باهمیم. دیگه داشتم نامزد می کردم. که یک سری اتفاقا افتاد و منم بی خبر اومدم ایران و الان در واقع نمی دونم

اون رابطه تو چه وضعیه! یعنی دیشب که با جان حرف زدم توی اون تغییری ندیدم. اون منتظره از جایی که مونده ادامه بده

اما من به حسم شک کردم.

پکر شد. ولی چرا؟! با لبخند غمگینی گفت:

-خیلی دوستش داشتی؟!؟

لبخندی غمگینی زدم و گفتم:



- فکر می کنم که خیلی دوش دارم. ولی حالا که گذشته فقط دلتنگم همین. انگار با این فاصله جای اینکه حسم قوی تر شه پودر شده.

انگار که امید گرفته باشه گفت:

- یعنی دیگه دوش نداری!؟

خیلی جد گفتم:

- نمی دونم.

لبخندش جون گرفت و گفت:

- حالا که این طوره. مثل اون سری یه آهنگ خوب بذار تا من شکست بخورم.

با خنده دست بردم و پخش رو روشن کردم.

اتفاق افتاد... دست من نبود

من نفهمیدم چرا عاشق شدم

ساده تر از اونیه که فک می کنی

بی دلیل و بی هوا عاشق شدم

قلب من یک عمر با من بوده و

تازه نفهمیدم کجاس... کارش چیه

تازه نفهمیدم همه افسانه ها

شعرها... معجزه ها کار کیه

من نمی دونم چرا حس می کنم

این روزا احوال من بهتر شده

فرق کرده خنده هام و گریه هام

عکس من تو آینه واضح تر شده

اتفاق افتاد... دست من نبود

من نفهمیدم چرا عاشق شدم



ساده تر از اونی که فک می کنی

بی دلیل و بی هوا عاشق شدم

ماشین رو پارک کردم. رسیده بودیم. ضربان قلبم دوباره رفته بود بالا. می ترسیدم نگاهش کنم و بفهمه یه مرگیم هست. با لبخند نا محسوسی و لحن خاصی گفت:

-باز من بهت باختم.

منظورش چی بود؟ خب منظورش به آهنگ بود دیگه! نگاهش کردم و گفتم:

-پس سعی کن دیگه نبازی.

با همون لحن گفت:

-آدم که ببازه دیگه باخته.

به روی خودم نیوردم که لبخندی زد و گفت:

-شام خوردی؟

-نه.

-بیا بالا یه چیزی درست می کنم بخوریم.

نگاش کردم و گفتم:

-مثل اون سری؟!

خندید و گفت:

-نه دیگه قول می دم خودم درست کنم.

خنده ای کردم و گفتم:

-نه برو توهم خسته ای مزاحمت نمی شم.

-بیا دیگه. خواهش می کنم.

تو چشمای آبی خاکستریش نگاه کردم. باز اون چشما کار دستم داد و گفتم:

-باشه.

لبخندی زد و گفت:





-صندوق بزن من ساکمو بردارم.

صندوق زدم. هر دو پیاده شدیم و بعد از برداشتن ساکش رفتیم بالا. قبل از هر کاری لامپا رو روشن کرد. بعدم کفشای کالجشو در آورد و رفت داخل. منم بوتامو در آوردم و رفتم داخل و روی کاناپه نشستم. نبود. فکر کنم تو اتاقتش بود. لباس عوض کرده برگشت یه تیشرت بادمجونی اندامی و شلوار مشکی. با اون تیشرت اندامی هیکل ورزیدش کاملا مشخص بود. با خستگی گفتم:

-حالا می خوای شام بهمون چی بدی؟!

با لبخند مهربونی گفت:

-ماکارونی دوست داری؟!

با حالت غش گفتم:

-امم پایم شدید.

رفت تو آشپزخونه و گفت:

-تا ده دقیقه دیگه حاضره مایعش و از قبل حاضر دارم. خیلی طول نمی کشه.

-باشه من که جام خوبه.

با خنده نگاهی بهم کرد. بلند شدم و گفتم:

-دستشویی کجاست؟!

-ته راهرو.

اومدم داخل راهرو. دستشویی همونجا بود. رفتم جلوی آینه و رژ لبم و پاک کردم. از توی کیفم صابون در آوردم. از صبح تا حالا ضد آفتاب روی پوستم بود. صورتمو شستم و با دستمال خشکش کردم. بخاطر خستگی و بی خوابی صورتم مثل روح بود. موهامم شونه کردم و اومدم بیرون. کیفمو گذاشتم روی کاناپه گرم بود. بافتمودر آوردم و با شالم انداختم روی کیفم. حالا من بودم و یه شلوار جین سورمه ای آبی پرنگ لوله تفنگی و یه تونیک بافت نازک کالباسی. رفتم توی آشپزخونه. پشت سرش وایسادم و سرکی به ظرف غذاش کشیدم که یه دفعه برگشت. از ترس چند قدم رفتم عقب که پام گرفت به فرش وسط آشپزخونه. نزدیک بود بیوفتم ولی قبل از اینکه یه سقوط ازاد اتفاق بیوفته رستا سریع گرفتم.

-هی...



از ترس نفس نفس می زدم. تازه نگام افتاد به رستا. تو فاصله میلی متریم بود. هر دو رو به روی هم ترسیده وایساده بودیم. دوباره ضربان قلبم بالا رفت. درجه حرارت بدنم داشت بالا می رفتم. من امشب باید بفهمم چه مرگم هست. هیچ کدوممون انگار قصد تغییر موضع نداشتیم. تو چشمم نگاه کرد و کلافه گفت:

-چه اتفاقی داره می یوفته؟! تو هم مثل من گیجی!؟

کلافه از اون همه حس ناشناخته گفتم:

-نمی دونم... من هیچی نمی دونم.

کلافه گفت:

-یعنی بذاریم هرچی می خواد بشه، بشه!؟

رخ به رخ هم بودیم. نفسای گرمش می خورد به صورتم. پیشونیشو به پیشونیم تکیه داد و گفت:

-تو باید بدونی چه خبره؟

با عجز گفتم:

-نمی دونم!

پوف کلافه ای کرد و گفت:

-ثمین ... من ... من ...

کلافه نگاهی به من کرد و گفت:

-نمی دونم چه اتفاقی داره می یوفته ولی از وقتی این حس و توی خودم دیدم جلوشو نگرفتم. شاید از اون شبی بود که با ساتیار اومدی، نمی دونم از کی بود. ثمین دو ماه دارم با خودم کلنجر می رم که این چه حسیه. من گیجم شاید نباید این طوری می شد. شاید من باید وقتی چیزی تو خودم دیدم باید می کشتمش. ثمین کمکم کن. من نمی دونستم تو با کسی رابطه داری و عاشقت شدم، ثمین دارم عذاب می کشم. از وقتی گفتمی حس می کنم مردم. تو گفتمی دوشش داری.

حتی نفسم نمی کشیدم. این حس چی بود که من رو از دیشب درگیر خودش کرده بود و رستم دو ماه بود درگیرش بود. نکنه منم خیلی وقته درگیرشم و دیشب تازه حسش کردم. تو چشمش نگاه کردم و زمزمه وار گفتم:

-من دختر بدیم.

رستا ترسیده گفت:



-نه، منو ببخش! من در واقع دارم به یه دختری که نامزد داره این حرفا رو می زنم. تو تقصیری نداری. من فقط نمی دونستم که...

دستم و گذاشتم روی لباس تا دیگه ادامه نده. گیج بود. نگاهی به چشماش کردم و گفتم:

-من دختر بدیم چون با وجود وسط یه رابطه بودن. یه حس عجیب به تو دارم. حسی که نمی دونم چیه. حتی برای فهمیدنش زوده. اما تو کسی بودی که باعث شدی به حسی که نسبت به جان داشتم شک کنم. یه چیزی این وسط هست.

تو چشماش ناباوری بود. گیج بود. درست مثل حسایی که من داشتم. گیج گفتم:

-یعنی تو هم به من حسی داری؟

فقط سر تکون. با مکث گفتم:

-ثمین نمی دونم گفتن این حرف درسته یا نه اما می خوام خواهش کنم.

تو چشمام نگاه کرد و با خواهشی که هم تو چشماش بود و هم تو لحنش بود گفتم:

-این زمان رو بهم می دی؟! حداقل برای اینکه تو هم حست و بفهمی. برای اینکه گیج و با تردید به رابطه ی قبلیت بر نگردی. قب...

حرفش کامل نشده بود که یه دفعه سریع برگشت و سرشو خم کرد توی سینک. ترسیده رفتم کنارش خم شدم تا صورتشو ببینم.

-حالت خوبه؟

سینک پر خون بود. بینیش خونریزی کرده بود. با رنگ پریده لبخندی زد و گفتم:

-خوبم. اگر ممکنه یه دستمال بهم بده.

سریع رفتم توی حال با جعبه دستمال کاغذی برگشتم. چند تا دستمال برداشتم و گرفت زیر بینیش و سرش بلند کرد. خواست سینک بشوره که سریع گفتم:

-تو بشین من تمیز می کنم.

خواست مخالفت کنه که سریع گفتم:

-بشین مشکلی نیست.

بی حرف نشست. سینک و تمیز کردم. آب و بستم و با مکث گفتم:

-رستا تو آزمایشت و دادی؟



برگشتم سمتش که بلند شد و دستمال رو انداخت دور. بدون این که نگام کنه گفت:

-آره مشکلی نبود. زیاد این طوری می شم مشکلی نیست.

برگشت و زیر قابلمه رو خاموش کرد. برگشت سمتم و گرفته گفت:

-ثمین من معذرت می خوام نباید چنین پیشنهادی بهت می دادم. معذرت می خوام. من واقعا شرمندم. تو دوست پسرتو دوست داری فقط گیج شدی همین. این کار سو استفادس. بالاخره یه آدم اون سر دنیا منتظر توئه.

خواست بره تو حال که گفتم:

-اون آدمی که اون سر دنیا منتظره دنبال عشق. نه یه آدم پر تردید. اگر با این شک برگردم پیش و ازدواج کنم. همیشه پر از تردید می مونم. اون یه سال منو ول کرد حتی نیومد ببینتم. اون از ترس پس زده شدن ولم کرد. می خوام اگه بخوای این فرصتو به هر دومون بدم.

برگشت. دستاشو گذاشت دو طرف صورتمو نگران گفت:

-ثمین ممکنه اشتباه کرده باشیم. اگه واقعا عاشق اون باشی و با این کار از دستش بدی چی؟ اون موقع هیچ وقت نمی تونی منو ببخشی.

دستامو گذاشتم روی دستاش و گفتم:

-اون موقع هیچ وقت نمی تونم خودمو ببخشم که انقدر سست بودم که نسبت به حسی که داشتم شک کردم و تمام تلاشمو می کنم تا برش گردونم. اما یه رابطه پر از اما و اگر شروع نمی کنم.

چشماش پر از غم بود. لحظه ای چشماشو بست و گفت:

-روزی که از دستت بدم برام مثل کابوس. اون روز حتما می میمرم. ثمین برای آخرین بار می پرسم. مطمئنی؟

با اطمینان سری به نشونه تایید تکون دادم. همزمان با تلخی که زد حس کردم تو جای گرمی فرو رفتم و بعد از چند لحظه مهر گرمی روی پیشونیم خورد. ازم جدا شد و گفت:

-ممنون.

ازم جدا شد. نگاهی به قابلمه کرد و گفت:

-شام می خوری!؟

با لبخند سر تکون دادم. با میز اشاره کرد و گفت:

-پس بشین.



خودش غذاها رو کشید و گذاشت روی میز. بعدم قاشق و چنگال و لیوان گذاشت روی میز. از توی یخچال آب و نوشابه آورد و نشست. با لبخند پر غمی گفت:

-فکر کنم. شام امشب یه مزه دیگه بده.

با لبخند سرمو انداختم پایین. مشغول خوردن شدیم. ماکارونیش واقعا خوشمزه بود. با خنده های بی موقعه من و رستا بلاخره غدامون تموم شد. بلند شد و ظرفا رو گذاشت توی سینک و برگشت و گفت:

-می شه یه خواهشی بکنم؟!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-چی؟

نگاهش روی موهام ثابت شد و گفت:

-دیگه موهاتو کوتاه نکن؛ با موهای بلند خیلی خوشگل تری. می شه؟!

با لبخند و نفس عمیقی از حس معرکه ای که داشتم گفتم:

-حتما.

برگشت و تا ظرفا رو بشوره که سریع بلند شدم و رفتم کنارش.

-تو برو استراحت کن رنگت پریده.

-نیازی نیست خوبم.

چشمام و گرد کردم و گفتم:

-می گم برو.

نگاهی بهم کرد و رفت بیرون. رو مبل دراز کشید. ظرفا شستم و رفتم بیرون. رفتم سمت کاناپه ای که روش خوابیده بود. موهایش روی پیشونیش پخش شده بود. خواستم موهایش و کنار بزنم که متوجه تبش شدم. چشماش باز شد. نگران گفتم:

-رستا تب داری. نکنه شمشک سرما خوردی؟!

بلند شد نشست و با خنده گفت:

-دختر تو چه تاکیدی داری که منو مریض نشون بدی؟!

عقل اندر سفیهانه نگاهش کردم و یه تایی ابرومو بالا دادم. که باعث شد صدای خندش بلند بشه. با نفس عمیقی از جا بلند شدم.



-من دیگه برم. فردا کلی کار داریم. احتمالا فردا شایا رو میارن توی بخش.

حرفم بابت اون نگاه خیره نصفه موند. کی فکرشو می کرد پسری که واسه یخ نزدن اومدم تو خونش، روزی برسه که حسی بهش پیدا کنم؟! با لبخند گفتم:

-اگر دوست داشتی فردا بیا بیمارستان. می خوام با شایا آشنا تون کنم. هر چند که شایا طرف دار پر و پا قرص جانه. اما بازم دوست دارم بدونم.

-حتما. ولی قبلش می شه بگی تو اون چند لحظه به چی فکر می کردی!؟

با لبخند برگشتمو بافتمو پوشیدم و شالمم انداختم روی سرم. برگشتم که دیدم پشت سرمه. با لبخند مهربونش گفت:

-نگفتی!؟

لب زدم:

-پسر برفی.

انگار فهمید منظورم چیه که لبخندش عمق گرفت.

-دختر یخی!

با لبخند ازش فاصله گرفتم و رفتم سمت در. دنبالم اومد. بوتامو پوشیدم. بلند شدم. نگاهی بهم کرد.

-مواظب خودت باش دیر وقته.

نگاش کردم و روی پنجه پا بلند شدم و گونشو بوسیدم. ازش فاصله گرفتم و به چشمای نافذش نگاه کردم و گفتم:

-حتما خدانگهدار.

زمزمه کرد خدانگهدار. از خونه اومدم بیرون و منتظر آسانسور شدم. تا وقتی که در آسانسور بسته نشد همونجا بود. در آسانسور بسته شد. با لذت نفس عمیقی کشیدم. این همون حس قشنگیه که هر کسی تمام عمر دنبالشه. از ساختمون رفتم بیرون و سوار ماشین شدم. کمربندم و بستم و راه افتادم. نیم ساعت بعد خونه بودم. با لبخند شادی رفتم توی خونه. رفتم بالا و بعد از تعویض لباس. به رخت خواب پناه بردم و بخاطر بی خوابی دیشب سریع خوابم برد.

\*\*\*

صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم. خمار و خوابالود جواب داد.

-بله!؟

-سلام.



بلند شدم نشستم. گوشی رو از گوشم فاصله دادم و ساعت و نگاه کردم. نه صبح بود. نگران گفتم:

-سلام. چیزی شده؟!

-نه فقط زنگ زدم بگم صبح بخیر.

خندیدم و گفتم:

-رستا تو واقعی هستی؟

با حال عجیبی گفت:

-من واقعیم. اما تو یه رویایی که ممکنه هر لحظه تموم بشی. مثل یه خواب خوش. که بعد از اون زندگی مثل کابوس می شه.

لبخندی روی لبم نشت. صادقانه گفتم:

-خیلی قشنگه. این حس خیل قشنگه. با اینکه گیجم، با اینکه گنگم، اما واقعا حس قشنگیه.

-پس خوبه که آدم صبحشو با حسای قشنگ شروع کنه. نه؟

خندیدم و گفتم:

-صبح بخیر. حس قشنگ این روزام.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-صبح بخیر. رویای قشنگ این روزام.

لبمو گزیدم. حس ترسم و گفتم:

-واقعا اینا واقعیه؟

-نمی دونم. منم مثل توام. فکر می کنم نکنه واقعی نباشه.

خندیدم و گفتم:

-حاضر هر روز با این حس خوب بیدارشم.

خندید و گفت:

-پس از فردا من بیدارت می کنم. خوبه؟!

-نچ. توهم باید تجربه کنی که چقدر خوبه که صبحت و این طوری شروع کنی.

-پس جمعه ها مال تو بقیش مال من.



-قبوله. رستا دیگه برم. باید برم بیمارستان.

-باشه مراقب خودت باش. خدانگهدار.

-خدافظ.

قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم. رستا راست بود؟ بیخیال این حسای مزخرف بلند شدم و دلخوش حس خوبم شدم. یه دوش طبق عادت هر روز گرفتم. خوب حالا چی بپوشم که شایا روز اولی نخواد به لباسم گیر بده؟! هم باید خوشگل باشه و هم گرم. چون امروز شدید سرد شده و فکر کنم بخواد برف بیاد! یکم گشتم و بلاخره یه شلوار دمپای عسلی با کمربند قهوه ای و یه تونیک آستین حلقه ی خاکی روشن که پایینش چرم یک درجه روشن تر از خودش می خورد برداشتم و پوشیدم. برای مانتوهم یه بافت نازک جلو باز قهوه ای برداشتم و با شال بافت قهوه ای تیره تکمیلش کردم. کفشم یه نیم بوت بدون ساق قهوه ای برداشتم که جلوش سمت بالا یه تیکه پشمی داشت و کیفم یه کیف چرم قهوه ای ساده برداشتم. همشون رو گذاشتم رو تخت و رفتم سراغ میز آرایش.

-این از این.

گوشواره های اشکی شکلم و گوشم کردم و یه دستبند سنگ قهوه ایم دستم کردم. لاکامم عسلی بود و نیازی نبود لاک بزنم. امروز شدید هوس خط چشم کرده بودم. ضد آفتاب بی رنگم زدم بعدم تو چشمم مداد کشیدم و بعدشم خط چشم و در آخرم یه برق لب. با اینکه آرایشم کم بود اما خوب شدم. ولی اگر راستش و بگم از ترس شایا بود! حالا لباس راحت واسه شایا خانم. یه غرغروی سخت پسند گیر.

-چی برات بردارم؟

دوتا لباس خواب عروسکی برات برداشتم. یکیش تیشترش مشکی بود و آستین بلند و روی وسط آستینش یه تیکه پارچه ی طوسی از جنش شلوارش بود و روی نوشته های بزرگ پیس طوسی پایینش لاو صورتی و در اخر موزیک فیروزه ای بود و کنار این نوشته ها یه گیتار ایستاده بود. شلوارشم طوسی روشن ساده بود. اون یکیم صورتی بود و تیشترش ساده بود فقط یه سه دو کمه از روی یقش تا زیر بغلش می خورد و شلوارشم یک درجه از خودش روشن تر بود و روش دایره دایره های مشکی داشت. یکمم خرت و پرت دیگه برات برداشتم و گذاشتم توی یه ساک. ساعت ۱۱ بود. کیفم و همراه ساک برداشتم و رفتم بیرون. رفتم پایین و بلند گفتم:

-من رفتم خدافظ.

سوار ماشین شدم. از خونه اومدم بیرون و مستقیم رفتم سمت بیمارستان. جلوی بیمارستان پارک کردم و قبل پیاده شدن یه پیام به رستا و دایانا دادم.

رستا با بچه ها واسه ساعت سه بیمارستان باشید. البته اگه کاری نداشتن. نمریمانم یادتمون نره! ببخشید که می گم بیان اما می خوام دور شایا شلوغ باشه.





اسمس بعدی به دایانا بود.

سلام دایانا. بیخشید که زنگ نزد دستم بنده شایاس. شایا بهوش اومده با دخترا ساعت ۳ بیمارستان باشید می خوام یکم حالشو عوض کنیم. به دوریکا بگو به لاریکام بگه مرسی.

از ماشین اومدم پایین و قفلش کردم. رفتم داخل و شماره شایان و گرفتم. سریع جواب داد...

-بله ثمین؟

-کجایی؟

-طبقه دوم اتاق ۱۵.

-باشه اومدم.

سوار آسانسور شدم و دکمه طبقه دوم رو زدم. صدای زنگ اس ام اس گوشیم بلند شد. دایانا بود.

مبارک باشه! باشه حتما می خوام پیام کلی اذیتش کنم. بعد از ظهر می بینمت.

جواب دادم.

مرسی می بینمت.

همون موقع رستا پیام داد.

چشم بهشون می گم. البته رامتین که خبر داشت خودشم می خواست بیاد. ساتیارم که صد در صد می یاد ولی در مورد نریمان قول نمی دم سعی می کنم بیارمش.

جواب دادم.

مرسی از همتون.

از آسانسور رفتم بیرون اتاق شماره ده جلوی در آسانسور بود دست چپ یازده بود دست چپ رفتم و در اتاق ۱۵ رو باز کردم و رفتم داخل. سر شایان برگشت سمت در و گفت:

-صبح بخیر. ساعت خواب.

با اخم گفتم:

-خواب نبودم. داشتم تیپ می زدم روز اولی بهم گیر نده. تازه کلیم گشتم که لباس درست و حسابی برایش بیارم که بازم بهم

گیرنده. حال کجاست؟

با خنده گفت:



- بردنش واسه آزمایش الانا می یارنش دیگه.

با بد جنسی گفتم:

- سر لباسای بیمارستان غر نزد؟

خندید و گفت:

- نه خواب بود. صبر کن الان میاد غراشو می زنه.

همون موقع در باز شد و شایا رو با ویلچر آوردن. چقدر ضعیف شده بود. با خوشحالی رفتم جلو بغلش کردم و گفتم:

- چطوری؟!

با صدای گرفته گفت:

- خوبم اگه بذارن.

با شایان کمکش کردیم تا روی تخت دراز بکشه. پرستار با ویلچرش رفت. رفتم سر ساک و رو به شایان گفتم:

- با دکترش حرف زدی؟ دکترش چی گفت؟

از کنار شایا. بلند شد اومد کنارم و گفت:

- آره. گفت خیلی شانس آورده که بر گشته. راه رفتنش با چند جلسه فیزیوتراپی درست می شه. می گفت هم بهوش اومدنش

و هم این وضعیتش مثل معجزس.

نگاش کردم و گفتم:

- خب معجزس. حالا برو بیرون می خوام دخترونه اختلات کنیم.

چشماشو گرد کرد که با دست به در اشاره کردم. با غرغر رفت سمت در و رفت بیرون. لباسا رو از توی ساک در آوردم و رفتم

سمتش. با خنده گفتم:

- یکم غر بزن تا لباسا رو بهت بدم.

خنده ی بی جونی کرد و گفت:

- جون شایا اذیت نکن. حالم داره از این قیافم بهم می خوره.

- حالا شد. کدوماش؟

لباسا رو نشونش دادم. یکم نگاشون کرد و گفت:



-مشکیه. کاش می شد یه دوش بگیرم . واقعا حالم داره از خودم بهم می خوره.

-بذار به شایان بگم از دکترا بیرون بره.

بلند شدم و رفتم بیرون تا صدای منم که دیدم پشت دره. با خنده گفتم:

-از دکتراش بیرون می تونه بره حمام؟

چپ چپ نگاه کرد و گفت:

-چشم.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-در ضمن شیفت تموم شده برو خونه.

با حرص گفت:

-دیگه؟!!

با لبخند گفتم:

-جدی گفتم. برو استراحت کن. بعد از ظهر برای ملاقات همه بچه ها اینجا.

با تعجب گفت:

-تو خبرشون کردی؟!!

-بله دیگه. از دکتراش سوال کن به من بگو بعدم برو. من هستم.

-باشه.

تکیش و از دیوار برداشت و رفت. برگشتم تو اتاق و گفتم:

-رفت بیرون.

یکم نگاه کردم. بعد به بیرون خیره شد. با چشمای ریز شده گفتم:

-چیزی می خواد بیرون شایا؟!!

نگام کرد و با اخم کم رنگی گفت:

-وقتی بهوش اومدم کسی بالای سرم بود؟

با خنده گفتم:



-اگر منظورت از کسی فرزامه؛ باید بگم بله! قبلا هم چند بار اومده بود. وقتی فهمید چی شده خیلی قاطی کرد.

عصبی با تشر گفت:

-ثمین نیشو ببند. شایانم چیزی می دونه؟!

ابروهام انداختم بالا و گفتم:

-دیشب فهمید.

با بهت گفت:

-ثمین تو که شرف منو به باد دادی.

خنده ای کردم و گفتم:

-جون من بیخیال. اول و آخر که باید می فهمید.

با اخم گفت:

-به چه دلیل؟!

با شیطنت رفتم سمتش و گفتم:

-بالاخره که باید می فهمید داماد آیندتون کیه.

با ناباوری گفت:

-این چرت و پرتا چیه می گی. تو که فرزام می شناسی چرا این حرفو می زنی؟! بعدم تو که وضع من و می دونی.

نفس عمیقی کشیدم و جدی گفتم:

-من در مورد فرزام گذشته چیزی نمی دونم. اما در مورد این فرزام که تو این دوماه خواب و خوراک نداشت، خیلی چیزها می دونم. من یه فرزامِ مرد و عاشق و بیشتر قبول دارم تا فرزامِ نامرد و عوضی که ما دیده بودیم. اون در همه حال حتی موقعی که بدترین کارا رو می کرد دورا دور مراقبت بود تا آسیبی بهت نرسه. اون بازم هواتو داشت حتی اگر بد بود؛ بازم عاشق بود. و در مورد وضعیتتم بهتره الان حرفی نزنیم تا بعد.

با درد و ناراحتی گفت:

-اگر عاشق بود، چطور تونست این کار رو باهام بکنه.



-چون یه اشتباه بزرگ کرده بود. چون غرور و غیرتش نسبت به تو، جلوی چشمشو گرفت. و باعث قضاوت اشتباهش شد. شایا اون خیلی پشیمونه. من با دیدن این فرزام دیگه فرزام قبلی رو باور نمی کنم. می دونم سخته، می دونم خیلی عذاب آور بوده ولی اگر می تونی یه فرصت دیگه بهش بده! حداقل واسه اثبات خیلی چیزا به خودت.

با اومدن شایان دیگه ادامه ندادم. به شایا لبخندی زد و گفت:

-گفت اگر حالش خوبه مشکلی نداره. فقط نباید خیلی طول بکشه.

-باشه. حواسم هست.

رفت سمت شایا با لبخند پیشونیشو بوسید و گفت:

-من دارم می رم. ببخشید. کاری باهام نداری؟

شایا محکم بغلش کرد و گفت:

-زود بیا.

بعدم ولش کرد و گفت:

-حالا برو.

شایان عقب عقب اومد و رفت بیرون. رفتم سمت شایا و گفتم:

-خب پاشو بریم حمام.

کمکش کردم روی ویلچر بشینه. لباسایی که لازم بود رو برداشتم و رفتیم تو حمام. با کمک من یه دوش ده دقیقه ای گرفت. همونجا کمکش کردم لباس پوشید و اومدیم بیرون. با ویلچر بردمش سمت ساک و گفتم:

-شانست گفت ماسک موت دنبالمه وگرنه با این موها بیچاره می شدیم.

با خنده گفت:

-دختر تکمیل اومدیا.

-پس چی.

کمکش کردم روی تخت بشینه. ماسک مو رو برداشتم و یکم ریختم کف دستم و زدم به موهاش. چند بار این کار رو کردم تا تمام موهاش آغشته شد. موهاشو شونه کردم و بافتم. با لبخند گفتم:

-حالا خوشگل شدی.

با خنده گفت:



-البته اگر این ابروهای پرو فاکتور بگیری.

-برای اونام یه فکری کردم. فعلا من برات مرتبشون می کنم تا بعد بری آرایشگاه.

با خنده نگام کرد که با موچین و قیچی رفتم سمتش. با خنده ابروهای طلایشو برداشتم و گفتم:

-حالا نه که خیلیم پیدان.

با مشت کم جونی زد به بازوم و گفت:

-کاری نکن از این اتاق بندازمت بیرونا.

با خنده گفتم:

-به لطف لیزر دیگه نباید نگران بقیه جاها باشم که بخوای غر بزنی.

-نه که تو از این نعمت بی بهره بودی.

خندیدم و موچین و قیچی رو گذاشتم توی ساک. با شیطنت گفتم:

-شایا بدون آرایشم خوشگلیا.

فقط لبخند زد. با خنده گفتم:

-شایاااا؟

با تعجب نگام کرد که گفتم:

-لاک می خوای؟!؟

دهنش باز مونده بود. خندیدم و گفتم:

-می خوای یا نه؟

با ذوق گفت:

-اوهوم. چه رنگی آوردی؟!؟

-هم صورتی چرک. هم مشکی.

نگاهی به شلوارش کرد و گفت:

-مشکی رو بده بیاد.

با اخم یه تایی ابرومو بالا دادم و گفتم:



-برو خودم می زنم.

ناخن گیر و سوهان و یه پد لاک و خود لاک و برداشتم و رفتم نشستم پایین پاش. با خنده گفتم:

-اول پاهات.

شایا خندید و گفت:

-قبلا باید دوساعت التماس می کردم که برام لاک بزنی.

با بدجنسی ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-چون الان سادس مهربون شدم.

ناخن پاش و کوتاه کردم و لاک زدم. بعدم رفتم سراغ دستاش ناخناشو سوهان کردم و لاک زدم. نگاهی بهش کردم که با

علامت لایک گفت:

-پرفکت.

-خوبه.

وسایل و گذاشتم توی ساک که شایا با خنده گفت:

-اون ساک و ازت می خرم. شدید به کار میاد. مثل کمد جادویی می مونه هرچی بخوای از توش در میاد.

پشت چشم نازک کردم و گفتم:

-خانم فروشی نیست.

چند دقیقه بعد براش غذا آوردن. سوپ بیمارستان. وقتی رفتن با حرص نگاهی به سوپ کرد و گفت:

-من کی مرخص می شم؟!

با خنده شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-این رو یادم رفت بپرسم. ولی فکر کنم یه یک هفته ای رو باشی.

با حالت گریه نالید.

-نه!

-خوبه حالا بیمارستان خصوصی هستی. دولتی بودی چیکار می کردی!؟



چپ چپ نگام کرد . با خنده رفتم و غذاش رو از پشت در آوردم. با پرستارش هماهنگ کردیم اذیتش کنیم. با دین غذا جیغی زد و گفت:

-به خدا می کشمت.

-اول سوپت و بخور بعد این و میدم.

سوپش و که خورد کباب کوبیده خوشگل و خوش بو رو گذاشتم جلوش. از اونم یکم خورد و گفت:

-تو نمی خوای؟!

-اگه تو سیر شدی این و من می خورم.

شایا: دیگه بیشتر بخورم خفه می شم.

غذا رو ازش گرفتم و خوردم. واقعا خوشمزه بود. غذا که تموم شد و اثراتش نابود شد. دکترش اومد. با دیدن شایا با تعجب من و نگاه کرد و گفت:

-ببخشید خانم من دنبال مریضم می گردم شما ندیدنش؟!

با خنده به دکتر نگاه کردم که گفت:

-والا فکر کنم من از خانم صادق مریض تر باشم. نه به صبحشون نه به الان. خانم اربابی جادوشون کردید؟!

-کاری بود که از دستم بر می اومد.

رفت پیش شایا و پرستار یه سری چیزا رو چک کرد و بهش گفت. اونم چیزایی تو پرونده نوشت و گفت:

-خوبین که ایشالا؟

-ممنون دکتر. دکتر کی مرخص می شم؟!

دکتر با اخم شیرینی گفت:

-انقدر زود از ما خسته شدین؟!

شایا لبخندی زد و گفت:

-این حرفو نزنین ولی دیگه دلم نمی خواد اینجا باشم.

-تا یه هفته باید باشی. بعدش می تونی بری ولی تا یک ماه باید فیزیوتراپیت و ادامه بدی.

-یه هفته! اصلا راه نداره؟!





-اصلا. خب من دیگه برم شماهم یکم استراحت کنید.

دکتر رفت بیرون که دنبالش رفتم. صداش کردم که وایساد...

-مشکلی هست خانم اربابی؟

-راستش می خواستم بدونم که... می دونید که شاید مخدر مصرف کرده بود. الان باید چیکار کنیم. یعنی بره برای ترک یا دیگه نیازی نیست؟!

دکتر نگاهی بهم کرد و گفت:

-دوماه بیهوش بوده. سم از بدنش خارج شده. آزمایشا که چیزی نشون نداد. بدنش به حالت عادی برگشته به نظر من نیازی نیست. فقط حتما با یه روانشناس در ارتباط باشه. چون مدت مصرف مداومش کم بوده دیگه نیازی نیست.

با لبخند تشکر کردم و برگشتم تو اتاق. خوابش برده بود. نشستم روی مبل.

-خدا رو شکر.

یه ساعت دیگه بچه ها میومدن. تو این یک ساعت فقط زل زده بودم به صورت شایا. بالاخره بعد از یک ساعت بیدار شد. با لبخند رفتم پیشش و گفتم:

-خوب خوابیدین مادمازل؟

-حس خوبی داشت.

پریدم رو تخت و با شیطنت گفتم:

-شایا. تا دقایقی دیگه اینجا پر آدم می شه. آدمای جدید جدید که تو مدتی که تو نبودی باهاشون آشنا شدیم.

با ناله گفت:

-ثمین حالا همین الان و همین طوری باید با من آشنا بشن؟

-دقیقا.

با حرص می خواست بزنتم که گوشیم زنگ خورد. دایانا بود.

-جونم؟

-بی بلا کجایی؟

-طبقه دوم اتاق ۱۵ دست چپ.



-اومدیم.

دو دقیقه بعد در اتاق با سر و صدا باز شد و دخترا اومدن تو. دایانا با خنده شایا رو بوسید و گفت:

-این که از منم سالم تره. این بود مریض بود؟

با خنده گفتم:

-جادوی ثمین.

ژینا پشت دایانا قایم شد و با ترس گفت:

-دیدى، دیدى دایان. من چقدر گفتم این جادو گره.

ژینا با خنده به شایا گفت:

-از اون موقع تاحالا چیز خورت که نکرده؟

شایا خندید و گفت:

-نمی دونم. ولی یه نهار بهم داد.

ژینا با گریه گفت:

-پس کارت تمومه.

با خنده گفتم:

□-دخترا دوریکا رو معرفی کنید.

ژینا دست دوریکا رو گرفت و گفت:

-خودم معرفی می کنم. خب دوریکا عزیزم ایشون شایا دختر عمه ثمین و دوست ما هستن. شایا جون ایشون دوریکای گل

عضو جدید ما و خواهر لاریکا.

دوریکا با لبخند با شایا دست داد و گفت:

-خوشبختم. خدا سلامتی بده.

-ممنون.

دایانا نگاهی به من و شایا کرد و گفت:

-هر آدمی از فامیل اینا پیدا کنی یه هنری داره.



دوریکا گفت:

-پس خانواده هنرین.

با خنده گفتم:

-شایان و فاکتور بگیریم که از هنرش استفاده نمی کنه تقریبا. طراحیاش فوق العادس اما متاسفانه داره هدرش میده. راستی لاریکا نمیداد؟

دوریکا با شرمندگی گفت:

-ببخشید. می دونی که چطوریه گفت نمیداد. یکم در گیره.

-اشکالی نداره.

دختر مشغول سر به سر گذاشتن با شایا بودن که دوباره گوشیم زنگ خورد. این بار رستا بود.

-جونم؟!

-سلام ثمین بانو. شما کجایی که ما بیایم؟

-بیاین طبقه دوم دست چپ اتاق ۱۵.

-باشه تا دو دقیقه دیگه اونجاییم.

یه اس ام اس به شایان دادم.

کجایی؟

سریع جواب داد. پایین. دارم با رستا اینا میام بالا.

رفتم سمت شایا و با خنده گفتم:

-شایا جون یه اکیپ حوری بهشتی به اینجا اعزام شده تا دقایقی دیگه می رسن اینجا.

شایا با تعجب داشت نگام می کرد که در باز شد و اول شایان و بعدش رامتین و ساتیار و آخر سر رستا اومد تو. با دیدن رستا خشکم زد. موهاشو کج داده بود بالا و یه عینک فرم مربعی زده بود با ته ریش انکارده شده. یه پلیور بافت نازک پوشیده بود که توش راه راه شده بود و توی هر راهی یه کی درمیون نازک تر شده بود رنگشم یه آبی خیلی خوشگل و خاص تیره بود. شلوار جین لوله تفنگی و کفشای کالج مشکی. دایانا یواش گفت:

-دهنو ببند. خوردی پسر مردمو.



تنها ریکشن من به این حرف بستن دهنم بود. چرا این باید همین امروز. همین الان. جلوی این همه آدم. جلوی شایا انقدر جذاب بشه؟! یعنی می خواستم برم بزنمش. شایا با خنده گفت:

-ببینم این حوری صاحب نداره؟!

نگاش کردم و با اخم نا محسوسی گفتم:

-شاید داشته باشه.

با لبخند رفتم سمت پسرا و گفتم:

-خب ایینم شایا ی تعریفی ما.

به شایا نگاه کردم و گفتم:

-بذار معرفی کنم.

با دست به ساتیار اشاره کردم و گفتم:

-این گل پسر خوشتیپ و مهربون آقا ساتیار گل صاحب همون کافی شاپی که یه سری تا دم درش اومدی.

به رامتین اشاره کردم و خواستم معرفی کنم که گفت:

-نیازی نیست. رامتین رو می شناسم.

چرا همه رامتین و می شناسن الا من؟ با دست به رستا اشاره کردم و گفتم:

-ایشونم رستا علامه هستن دوست ساتیار.

با لبخند رو به ساتیار گفت:

-خیلی خوشبختم تعریف گل سرخ رو خیلی از ثمین شنیدم ولی متاسفانه هنوز نتونستم داخلشو ببینم.

-به هم چنین. لطف دارید. ایشالا زودتر خوب شید و تشریف بیارید.

-ممنون.

رو به رستا گفت:

-خوشبختم آقای علامه. باید ببخشید ثمین درمورد شما چیزی نگفته بود.

-منم خوشبختم. از کم سعادتت ما بوده.



شایا لبخندی بهش زد. ساتیار و ژینا که سردسته ی شیطونا بودن مشغول شیطنت و خندوندن شایا بودن. منم که بخاطر معرفی کنار رستا وایساده بودم. نگاهی به خودمون کردم. با کفشه پاشنه تخت تا شونش بودم. با لبخند گفتم:

-به چی فکر می کنی؟! -

-اختلاف قدیمون. تا حالا دقت نکرده بودم.

نگاهی بهم کرد و گفت:

-خوبه که. خیلی اختلاف نداریم.

راست می گفت. دیشب که بغلم کرد تاسر شونش بودم. یکم نگاهش کردم و یادم اومد که می خواستم بزنمش. با اخم نگاهش کردم که متعجب گفتم:

-چی شد؟ چرا اخم کردی؟ -

با اخم و یه تایی ابروی بالا رفته گفتم:

-فکر نمی کنید این بافت. واسه این فصل و روزی به این سردی مناسب نیست؟ در حالی که جنابعالی دیشب تب داشتی؟

نگاهی به بافتش کرد و گیج گفتم:

-نمی دونم. یعنی بده؟

یکم فکر کردم و یه دفعه یاد چیزی افتادم و سریع گفتم:

-ببینم تو می خواستی بیای اینجا لباس عوض کردی؟! -

خیلی خونسرد گفتم:

-نه!

-چی؟! نه؟! -

با صدای بلندی گفتم. فقط شانس آوردم کسی نشنید. با اخم گفتم:

-چی؟! فکر نمی کنی شاید مثلا مریض شی؟ دیشبم که تب داشتی.

در اصل این قضا مهم نبود. مهم این بود که شدیدناک جذاب شده بود و من اصلا و ابدا دلم نمی خواست کسی این شکلی ببینتش. با لبخندی که سعی در کنترلش داشت همراه با شیطنت گفتم:

-تو هم فکر نمی کنی شاید مثلا به چیز دیگه ای غیر از مریض شدن و بودن من فکر می کنی؟! -



با تعجیبی که سعی در پنهانش داشتم گفتم:

-چی؟! من؟! نه. فقط به همون قضیه فکر می کنم.

با لبخند بد جنسی گفت:

-حالا خوشگله؟!!

خوشگلیش که خوشگله. ولی نمی دونم چرا الان دوست دارم یه قیچی دم دستم بود؟! لبخند حرصی زدم و گفتم:

-خیلی.

نگام کرد و گفت:

۱- پس من یه دو سه تا دیگه از اینا با رنگای مختلف دارم. دوست داری بپوشم؟!!

سریع و بدون فکر گفتم:

-نه.

لبخندی زدم و در تلاش برای جمع کردن افتضاحی که زدم گفتم:

-نه. نه یعنی مریض می شی. آخه خیلی نازک بعدم این چند روزه هواس سرده.

رستا خنده ای کرد و گفت:

-الان به اینکه اصلا دروغ گوی خوبی نیستی ایمان آوردم.

با حرص غریدم.

-رستا.

سعی کرد خندشو جمع کنه و گفت:

-بله ببخشید.

ولی دوباره خندش گرفت. منم خندیدم و چپ چپ نگاهش کردم که گفت:

-چشم دیگه نمی پوشمش. اصلا از همین جا می رم خونه عوضش می کنم.

نگاهی به عینک شیک روی چشمش که چشمای آبی شو قاب گرفته بود کردم و گفتم:

-اونم بردار.

متعجب و گیج گفتم:



-این و دیگه چرا؟!

تو چشمات نگاه کردم و با قضاوت تمام گفتم:

-چون قاب این چشم فقط برای یه نفره. کسی حق نداره تا این اندازه زیبا ببینتشون.

لبخند در کثری از ثانیه از لباس رفت و جاشو به بهت داد. نگامو ازش گرفتم که آرام گفتم:

-پس من چیکار کنم؟!

گیج نگاهی بهش کردم که ادامه داد.

-من چیکار کنم که این دختر تا این حد زیباست؛ همیشه خوش پوش و مرتب. و یه دوست پسر داره که من تا آخر عمرم

باید ازش بترسم. تو بگو. من چیکار کنم؟!

با لبخند محوی بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-باهاش سر کن تا حسشو بفهمه. تا انتخابت کنه. از کسیم نترس چون اگه انتخابت کنه دیگه هیچ وقت تنهات نمی ذاره.

ثمین تصمیماتش کاملاً جدیه.

لبخند دوباره مهمون لباس شد. این بار پر از مهربونی. با همون لبخند گفتم:

-حق داشتم، حق داشتم ثمین. من اشتباه نکردم. یا اگر این یه اشتباهه من از این اشتباه خیلی راضیم.

با لبخندی که انگار نمی خواست از روی لباس پاک شه گفتم:

-خب بچه ها دیگه بریم که خانم صادق هم استراحت کنه.

پسرا موافقت کردن و بلند شدن. رفتیم کنار شایا تا با دخترا خدافظی کنم که شایا با اخم گفتم:

-فکر نکن نفهمیدم همش تو حلق اون پسره بودیا... فقط منتظرم اینجا خالی شه تا تعریف کنی.

با لبخند لبمو گزیدم و گفتم:

-شایا تو رو خدا.

-ببینم از کی تا حالا؟ تو اصلاً معلوم هست داری چیکار می کنی؟ جان اونجا...

سریع حرفشو قطع کردم و زیر لب حرصی گفتم:

-می گم شایا.

با دخترا رفتیم بیرون. پسرا هنوز نرفته بودن. با دخترا رفتیم کنار پسرا. کنار رستا وایسادم و با چپ چپی گفتم:



-تابلو! الان شایا بیچارم می کنه؟

-چرا؟

-گفتم که اون طرف جان.

سکوت کرد و چیزی نگفت. بچه ها همه رفتن. شایانم برای رسوندن دخترا که ماشین نداشتن رفت. برگشتم تو اتاق که شایا گفت:

-زود تند سریع توضیح بده.

با لبخند حرص دراری گفتم:

-هر وقت از بیمارستان مرخص شدی تعریف می کنم. و در ضمن اصرارم نکن که فایده نداره.

بق کرده مثل بچه ها نشست. برام یه پیام اومد بازش کردم. فرزام بود.

ثمین می شه شایا رو یه جوری راضی کنی تا شایان نیومده بینمش؟

جواب دادم:

سعی ام رو می کنم ولی قول نمی دم.

نگاهی به شایا بق کرده کردم و با من و من گفتم:

-شایا!!!؟

با تعجب نگام کرد و گفت:

-چی؟!؟

ترسیده در حالی که پشت مبل پناه می گرفتم گفتم:

-شایا... چیزه... فرزام...

با چشمای گرد شده گفت:

-فرزام؟

با ترس گفتم:

-بیرونه. الان پیام داد خواهش کرد که بیاد بیننت.

با اخم نگاشو گرفت و گفت:





-من نمی خوام ببینمش.

با خواهش گفتم:

-شایا بخاطر من. لطفا.

نگام کرد و گفت:

-ده دقیقه اونم فقط بخاطر تو.

یه جون خودتی تو دلم گفتم و رفتم بیرون. فرزام بیرون بود با دیدنم اومد سمتم و گفت:

-سلام چی شده؟

-هیچی زودتر برو. کنترومتش داره می ندازه. فقط ده دقیقه.

با خوشحالی درحالی که به سمت در می رفت. گفت:

-مرسی ثمین.

شایا

نمی دونستم بعد از ده سال چی می خواد بگه. اصلا مگه حرفیم داشت؟! اون که همیشه جلوی چشم بود تا عذابم بده. جلوی چشمم با دخترا دیگه می گفت و می خندید یا حتی می بوسیدشون. اخمام تو هم بود. دوست نداشتم اون کسی باشه که نجاتم داد. صدای در زد اومد. بدون هیچ حسی گفتم:

-بیا تو.

در باز شد و همزمان نگاهم رفت سمت پنجره. بعد از مکث کوتاهی اومد تو. دلخور و عصبی گفتم:

-ده دقیقه بیشتر وقت نداری. هرچی می خوای بگی بگو و برو.

دیدم ساکت که برگشتم نگاهم کردم. چشماش. اون چشمای قهوه ای خاصش، رنگ ده سال پیش رو داشت همون نگاه پاک و پر عشق. نگاهمو از چشماش دزیدم. سعی کردم به خودم مسلط باشم. با اخم گفتم:

-چرا حرف نمی زنی فرزام؟ تا اونجایی که یادم خوب زبون داشتی.

نگاهش روی نیمرخم سنگینی می کرد. زیر چشمی نگاهم کردم. با لبخند مهربونی بهم خیره بود و در همون حال گفت:

-دلم خیلی برات تنگ شده بود.

پوزخندی گوشه لبم نشستم و عصبانی گفتم:



-اگر می‌خواهی چرت و پرت بگی و سعی کنی احمق فرض کنی بهتره که بری.

اومد جلو و کنار تختم وایساد. تمام سعیم این بود که مستقیم توی چشمش نگاه نکنم؛ تا نفهمه تو دلم چه خبره؛ تا نفهمه چقدر دلتنگم.

با درد گفت:

-چرا هنوز ازدواج نکردی؟!

پوزخندی زدم و گفتم:

-اولا که به تو مربوط نیست. سال هاست که هیچی از من به تو مربوط نیست. بعدم فکر کن به هم جنسات اعتماد نداشتم. سوما اومدی اینا رو بپرسی؟!

دستم گرفت که تیز نگاش کردم. با همون نگاه تیز گفتم:

-به من دست نزن. دستای تو فقط آدمو آلوده می‌کنه.

چشمشو با درد بست و گفت:

-تا هر وقت که بخوای می‌تونم طعنه و کنایه بزنی، قسم می‌خورم که صدامم در نیاد. ولی شایا به حرفام گوش بده اجازه بده جبران کنم.

عصبی نگاش کردم و با داد گفتم:

-چی رو می‌خواهی جبران کنی؟ هان؟ چیو می‌خواهی جبران کنی؟ زندگی ای رو که نابود کردی؟ چطور ده سال زندگیمو که جهنم کردی می‌خواهی برگردونی؟ چطور عذابی رو که با هر بار دیدنت با یه دختر کشیدم جبران می‌کنی؟ این که هر بار جلوی چشمت هر پسری و حتی سرتر از تو رو رد کردم تا بهت ثابت کنم، من یه عوضی نیستم و تو دقیقا همون لحظه جلوی چشمم دخترای دیگه رو بوسیدی مشروب خوردی و باهاشون رقصیدی؟ چطور می‌خواهی جبران کنی فرزام؟! چطور؟! قصه من و تو خیلی وقته که تموم شده. من تو دیگه حرفی برای گفتن نداریم. اگه من و تو بخوایم دیگه نمی‌شه. امکان نداره. لطفا از اینجا برو دیگم برنگرد.

چشمشو بست و سر تکون داد. نفس عمیقی کشید و ملتمس گفت:

-هر چی بگی حق داری. فقط بذار حرفامو بزnm؛ اگر بازم خواستی که دیگه منو نبینی میرم. شایا لطفا.

من تمام عمرم عاشقش بودم. عشق من شاید اولش خیلی مسخره و بچگانه بود ولی الان من یه دختر ۲۸ ساله بودم و دیگه اون دختر ۱۸ ساله که با دوتا حرف گول بخورم نبودم. فرزام دیگه اون پسر ۱۹ ساله نیست ۲۹، سالشه. این عشق از هر وقتی پخته تره. البته یه مانع بزرگ بین ما بود که من خودم مسببش بودم.



-هر چی می خوام بگی، بعدم برو.

با مکث کوتاهی گفت:

-۱۰ ساله پیش، خوش و خرم تو اوج بهترین لحظاتم، تمام عشق و آرزوم، بهترین لحظه های عمرم بود. انقدر خوشحال بودم که دائم می ترسیدم؛ به تو شکی نداشتم. اما تو دختر فوق العاده زیبایی بودی. تو مدرسه هر کس شایان رو می دید. می گفت چقدر خوش قیافس، شنیدم یه خواهر دوقلو داره؛ خودش اینه خواهرش چیه. شایا وقتی این حرفا رو می شنیدم دیوونه می شدم. خود شایانم خیلی خوشش نمی یومد. فقط به من اعتماد داشت ولی من بهش نارو زده بودم. من عاشق خواهرش بودم. شایا اون روز از این حرفا پر بودم. حس یه خائن رو داشتم برای همین بدون اینکه بهت بگم اومد جلوی مدرست تا باهم بریم بیرون و باهات حرف بزیم. که تو رو با پسر داییت دیدم. من اون موقع نمی دونستم اون پسر داییته؛ یعنی ندیده بودمش. من یه پسر عادی بودم. در حد خودم بودم اما اون پسر خیلی جذاب بود. وقتی دیدمش دیوونه شدم. فکر اینکه ممکنه تو با اون باشی منو دیوونه کرد. چند روز نرفتم مدرسه، به تلفنات جواب ندادم. شایان اومد خونم که تو چه مرگته سال آخر مسخره بازی گل کرده؟ چرا نمیای؟ هیچی نگفتم انقدر گفت و گفت که دیوونه شدم و بهش پریدم... خیلی بد دعوا مون شد. رابطم با شایان بهم خورد. چند وقتی مدرسه نرفتم و خودمو جمع و جور کردم. اما این فرزام دیگه اون فرزام نبود. من حتی می ترسیدم ازت بپرسم و همین ده سال ما رو تباه کرد. زندگی ما رو جهنم کرد. من از لحاظ شغل و موقعیت اجتماعی آدم کاملاً موفق بودم اما تو زندگی شخصی کاملاً ضعف داشتی. تو لحظه های خوشیم هر لحظه بیشتر نبودتو حس می کردم. ده سال من با حسرت تو گذشت و من حتی جرات پرسیدن نکردم. تا اون روز که سر دانیال بحثمون شد و فهمیدم اون پسر پسر داییت بوده ولی دیگه خیلی دیر بود. من همه پلای پشت سرمو خراب کرده بودم. خیلی سعی کردم که تو رو از دانیال دور کنم تا آسیبی نیینی اما نشد، تو نخواستی. شاید اگر ده سال پیش کور کورانه رفتار نمی کردم الان هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد. در اضای هر روز این ده سال منم زجر کشیدم. کارامو تایید نمی کنی؛ کارام واقعا نابخشودنی. ولی التماس می کنم یه فرصت دیگه بهم بده. من دو ماهه که دارم سعی می کنم فرزام باشم اما من حتی خودم و به یاد نداشتم. این دوماه تاوان اشتباه من بود. شایا التماس می کنی. این فرصت و بهم می دی؟!!

نگاهم رنگ بهت داشت. فرزام داشت بهم التماس می کرد؟ گیج بودم. نا آروم گفتم:

-اومدیم و من بهت فرصت دادم. از کجا معلوم که دیگه کاراتو تکرار نمی کنی؟! بلاخره تو ده سال این طوری زندگی کردی؟!!

سرشو انداخت پایین. من نمی خواستم سرش رو بندازه پایین من جواب می خواستم. نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

-به جون خودت که عزیزترینمی. قسم می خورم اگه پا کج گذاشتم خودم برم و دیگه پشت سرم نگاه نکنم. هیچ عذابی برای من از این بالا تر نیست.

-این تضمین نمی شه فرزام.



-بهم فرصت بده قسم می خوردم خودمو ثابت کنم. قسم می خورم که گند کاریامو جبران کنم. می تونی از ثمین بپرسی که تو این دوماه چی کشیدم. شایا یه بار دیگه بهم اعتماد کن. یه بار دیگه باورم کن. قسم می خورم که این بار خرابش نکنم لطفا.

این بار مستقیم نگاهش کردم. داشت با چشماش التماس می کرد. با کمی مکث گفتم:

-فقط اگه کج بری فرزام. کاری باهات می کنم که از زندگیت سیرشی.

-قبوله.

-حالا برو. می خوام تنها باشم.

چشماشو با خوشحالی بست. در و باز کرد تا بره که جلوی در خشک شد. یه قدم اومد عقب و اون آدم پشت در که فقط کفشاش پیدا بود یه قدم جلو. هنوز پشت در بود. دوباره یه قدم اومد عقب و قامت شایان از پشت در نمایان شد. من که در واقع نفس نمی کشیدم. شایان یکم نگاش کرد و با صدایی که سعی داشت بالا نره گفت:

-تو اینجا چیکار می کنی!؟

فرزام نگاش کرد و مظلوم گفت:

-اومده بودم شایا رو ببینم.

شایان نگاهی به من کرد و حرصی گفت:

-می خوام بیای شایا رو ببینی اگر خودش مشکلی نداره به من ربطی نداره. زندگی خودش بچم نیست، خودش می تونه تصمیم بگیره. اما سعی کن جلوی چشم من نباشی چون هیچ دل خوشی ازت ندارم. حالام برو.

از جلو در کنار رفت و فرزام با خدافظی زیر لبی رفت. برگشت نگام کرد و با عصبانیت گفت:

-فقط شانس آورد که به ثمین قول دادم دخالت نکنم و گرنه همینجا استخوناش و خورد می کردم.

ناخودآگاه لبخندی رو لبم نشست و لب گزیدم. شایان با دیدن خندم خنده ای کرد و گفت:

-تو کلا غیرت میرت نداری نه!؟

-نه.

-دیوونه.

ثمین اومد تو گفت:

-فردین بازی خوبی بود. همین اول کاری ازش زهر چشم گرفتی.



شایان با خنده گفت:

-برو بچه.

ثمین با خنده اومد پیشم و گفت:

-حالا مذاکرات به کجا رسید؟ ده دقیقه نیم ساعته تموم شده ها.

چی چی نگاش کردم و گفتم:

-دارم برات.

نگاهی به شایان کردم و گفتم:

-راستی. چرا مامان نبودن؟ خیلی ازم ناراحته؟!

شایان اومد و گونم و بوسید و گفت:

-خبر نداره. بهش گفتیم واسه یه سری کارا رفتی آمریکا.

نفس راحتی کشیدم. اوف شانس آوردم. شایان نگاهی به ثمین کرد و گفت:

-تو دیگه برو. من هستم. یه استراحت بکن فردا بیا که منم دیگه برم شرکت.

ثمین نگاهی به من کرد و گفت:

-خب تو برو من هستم.

-نمیشه تو جون نداری بخوای دائم اینجا باشی. صبح تا عصر ساعت ۵ مال تو. ۵ تا صبحم مال من. یه هفتس دیگه.

نگاهی به من کرد و گفت:

-خوبه شایا؟

-اصلا نمی موندینم مهم نبود. کلی اذیت شدین تو این چند وقته.

شایان اخمی کرد و گفت:

-خوبه یا نه؟

-خوبه.

-پس حله. ثمین تو دیگه برو.

ثمین کیف شو برداشت و گفت:



-باشه پس من رفتم.

ثمین

از اتاق اومدم بیرون. این که نیاز داشتن باهم تنها باشن و حرف بزنین کاملا مشخص بود. بعد از اون اتفاقا لازم بود. ساعت تازه شیش بود. خب کجا برم؟! برم گل سرخ؟ برم کارگاه؟ برم پیش لاریکا؟ برم پیش لاریکا بهتره چون از حرفای دوریکا معلوم بود رو به راه نیست. با این تصمیم سوار ماشین شدم و راه افتادم سمت خونس. بعد از نیم ساعت جلوی خونس بودم. پیاده شدم و در زدم. یکم طول کشید تا درو باز کنه. وقتی در و باز کرد با دیدنش کپ کردم.

-لاریکا خوبی؟! -

-بیا تو.

خدای من! رنگش پریده بود و زیر چشمش گود افتاده بود. وضعیتش اسف بار بود. با اخم گفتم:

-پوش می ریم بیرون.

نگام کرد و گفت:

-پیلیز. کاری بهم نداشته باش، حالم خوب نیست.

با اخم گفت:

-تا وقتیم خودتو تو این خونه حبس کنی حالت خوب نمی شه. پوش می ریم بیرون.

با درد گفت:

-ثمین یه نگاه به قیافم بکن. هر کی ببنتم وحشت می کنه.

-لاریکا اصلا سعی نکن که بیچونیم. نیم ساعت وقت داری تا حاضر باشی همین جا منتظرم.

پوفی کرد و ناچار رفت تا حاضر بشه. نه انگار این آدم نمی شه! نیم ساعت بعد لباس پوشیده اومد. یکم کرم پورد زده بود تا شکل روح نباشه. با اخم گفتم:

- بریم؟

با ناراحتی گفت:

- کجا قراره بریم ثمین؟! -

- نمی دونم. تو جایی رو می شناسی؟! -

بق کرده نگام کرد. نفسی کشیدم و آروم تر گفتم:



- خب کجا بریم؟!

یکم فکر کرد و گفت:

- بریم اون کافه اون سری زنگ زدی اومدم!

- گل سرخ. اوکی!

باهم از خونه رفتیم بیرون. نزدیک به چهل دقیقه تو راه بودیم تا رسیدیم. پیاده شدم. لاریکام با نگاهی به دور و بر پیاده شد.

- بریم؟!

سرتکون داد. هم قدم با هم وارد گل سرخ شدیم. نگاهی به دور و بر کردم. اثری از ساتیار نبود. باهم رفتیم و روی میز

همیشگیمون نشستیم. نگاهی به فضای آرام و نور لایتش کردم و گفتم:

- چطوره؟!

در حالی که دور و برش رو دید می زد گفت:

- کاش خونه ی من این شکلی بود!

با تعجب گفتم:

- جدی دیزاینشو دوست داری؟!

-اهوم.

با فکری گفتم:

- می خوای دیزاین خونتو عوض کنی؟!

با تعجب گفت:

واسه چی؟!

- خب واسه تنوع.

یکم فکر کرد که گفتم:

- با دیزاینر اینجا صحبت می کنم . اگر قبول کرد بهت می گم.

- باشه.



نگام افتاد به در. ساتیار و رستا با خنده اومدن داخل. ساتیار یه نگاه به دور و بر کرد که نگاش افتاد به من. چشماش گرد شد. لبخندی بهش زدم. با خنده به رستا گفتم:

-این و باش!

رستا برگشت طرف ما و با دیدن من لبخندی زد. نگاهی به لباساش کردم. خندم گرفت جدی لباساشو عوض کرده بود. با ساتیار اومدن طرفمون. بلند شدم و گفتم:

- کجا بودین؟

ساتیار با خنده گفتم:

-آقا می خواست لباس عوض کنه! آخه یعنی چی؟... از صبح مشتریام دو برابر شده بود!

رستا با ارنجش محکم کوبید تو کمر ساتیار. ساتیار بیچاره قرمز شده بود. با خنده ای که سعی داشتیم کنترلش کنم گفتم:

- عزیزم. حالا ببخشش!

رستا چپ چپیی به ساتیار نگاه کرد و گفتم:

-داره شوخی می کنه!

ساتیار با اخم گفتم:

-شوخیم کجا بود؟ به خدا از صبح انقدر دختر خوشگل و مانکن اومدن که اصلا داشتم شاخ در میاوردم. مشتری پرون احمق!

ساتیار همه اینا رو با لحن شوخ می گفت و باعث خنده من و لاریکا شده بود. ساتیار تازه نگاش افتاد به لاریکا و خودشو جمع و جور کرد و گفتم:

-سلام ببخشید شما رو ندیدم.

و با اخم چشماشو برام گرد که کرد که فقط بهش لبخند زدم. با لبخند دندون نمایی گفتم:

-واقعا خوش اومدید. ببخشید تو رو خدا. چی میل دارین براتون بیارم!

لاریکا با لبخند تشکری کرد و گفتم:

-نمی دونم. هرچی که خیلی خوب باشه. یه چیز مخصوص!

ساتیار: حتما. قهوه های رستا فوق العادس واسه هر کسیم قهوه درست نمی کنه. الان براتون یه قهوه خوش طعم درست می کنه.

به رستا نگاهی کرد که سر تکون داد و رفت. اشاره کردم بشینه. نشست. با نگاهی به پیانو گفتم:





- آقا نریمان امروز نمیداد؟!

ساتیار: چرا دیگه باید پیداش بشه. امروز خیلی کار داشت. سرش وحشتناک شلوغ بود. شاید یکم دیر تر بیاد.

- آخی موفق باشه!

ساتیار: همیشه همینه. فقط عشقش به اینجاس. می گه این جا بودن آرومش می کنه!

با نگاهی به فضای آرامش بخش اونجا گفتم:

- هر کسی بیاد اینجا آروم می شه. هم بخاطر فزاش و هم بخاطر صمیمیتی که پشت این همه کار و مشغله اینجا هست. شما همه رو معتاد اینجا کردید!

با لبخند گفت:

- لطف داری. درست می گی واسه تاسیس اینجا بیشتر صمیمیت بود تا چیز دیگه. اینجا هممون با عشق کار کردیم و شاید همین عشقی و انرژی که صرف اینجا کردیم خاصش کرد!

لاریکا با لبخند گفت:

- اینجا واقعا خاصه. ثمین هم از اینجا خیلی عکس داشت. چندتاییشم توی نمایشگاه بود.

ساتیار با قهر گفت:

-اونا که عکسای نریمان و رستا بودن من که نبودم!

لاریکا لبخندی زد و به سختی به پاریسی گفت:

-واسه نمایشگاه بعدی شما رو سوژه می کنیم.

ساتیار با خنده گفت:

-نه تو رو خدا من همین جووری سوژه هستم دیگه شما سوژم نکنید. راستی نمایشگاه بعدیتون کیه؟!

لاریکا فکری کرد و به انگلیسی گفت:

-فعلا تصمیم ندارم دوباره نمایشگاه بذارم. فشار نمایشگاه آخر خیلی بود. شاید سال دیگه چون ثمینم هم می خواد چند وقتی بره، می دارم واسه وقتی که برگشت تا باهم کار کنیم.

ساتیار با تعجب گفت:

-کجا می خوای بری؟



با لبخند گفتم:

- می خوام برگردم کشورم. یکم از درسم مونده تمومش کنم به احتمال زیاد بر می گردم.

با ناراحتی گفتم:

- کی می خوای بری؟!

- اواسط اردیبهشت.

همون موقع رستا با سینی قهوه اومد و وقتی قیافه آویزون ساتیار دید با تعجب گفتم:

-چی شده؟!

ساتیار با نا راحتی گفتم:

-ثمین می خواد بره!

رستا سینی رو گذاشت روی میز و با تعجب گفتم:

-چی؟! کجا می خواد بره؟

نگاهی به صورت ترسیدش کردم و گفتم:

- بشین الان تعریف می کنم.

گیج نشست و نگام کرد. با نگاهی به ساتیار بق کرده گفتم:

- ساتیار این طوری نگام نکن نمی تونم که اون همه زحمت و برای سه ماه به باد بدم. خودمم دوست ندارم برم ولی مجبورم!

بابا نمی ذاره که تو ایران تمومش کنم .

ساتیار گفتم:

-اگه بابات نذاره برگردی؟!

خندیدم و گفتم:

-عزیزم اونجا انگلستانه. من ۲۵ سالمه به اجازه پدرم نیازی ندارم!

رستا که انگار غافل گیره شده باشه گفتم:

- یعنی اگر باباتم نخواد بر می گردی؟!

نگاهی بهش کردم و با نفس عمیقی گفتم:



- برگشتن و برنگشتنم به خیلی چیزا بستگی داره!

خودش فهمید چی گفتم. لبخندی رو لبش نشست. ساتیار گفت:

- اگر قسمتیش به من مربوطه رو بگو که درست انجامش بدم. آخه هممون خیلی به بودنت عادت کردیم!  
با خنده گفتم:

- تو همیشه ساتیار شر و شیطون باشی من انقدر دلم تنگ می شه که صد در صد بر می گردم!

با این حرفم هر سه نفر زدن زیر خنده. با خنده گفتم:

- احتمال برگشتنم خیلی بیشتر از برنگشتنمه. فقط باید برم و درسو تموم کنم!  
لاریکا دستمو گرفت و گفت:

- اگر تصمیم به برنگشتن گرفتی. بگو که منم برگردم.

با تعجب گفتم:

- پس دوریکا، مادرت؟ اونا چی می شن؟

با کمی مکث گفت:

- من خیلی وقته که تصمیم گرفتم که برگردم. ولی کسی اونجا نبود که بخوام بخاطرش برگردم. اگه تو بمونی خب حداقل یه نفر هست!

لبخندی بهش زد و قهوه ها رو گذاشتم جلوشون. قهومو مززه کردم و گفتم:

- عالیه! واقعا قهوهات خیلی خوبن!

رستا فقط لبخند مهربونی زد. یکم نشستیم و با ساتیار سر به سر لاریکا گذاشتم و بلند شدیم.

- ببخشید من هر سری میام از کار می ندازمتون!

ساتیار متواضعانه گفت:

- نه بابا افتخاریه...

رو به لاریکا گفت:

- حتما بازم بیاید!

لاریکا با لبخندی حتمنی گفت. با یادآوری پیشنهادم به لاریکا رو به ساتیار گفتم:



- راستی ساتیار لاریکا از دیزاین اینجا خیلی خوشش اومده. من گفتم اگر بشه از آقا نریمان خواهش کنم که خونه لاریکارم دیزاین کنه. البته اگر مشکلی نباشه. می شه لطفا تو بهش بگی؟!

با لبخند گفت:

- حتما شب که اومد بهش می گم خبرش و بهت می دم!

تشکری کردم و گفتم:

- گل پسر حساب ما چقدر شد؟!

با اخم گفت:

- دیگه این حرفو نشنوم که خیلی ناراحت می شم!

جدی گفتم:

- نمی شه ساتیار. اگر این جوری باشه دیگه نمیام!

ساتیار: آخه دوتا قهوه که دیگه این حرفا رو نداره!

- این حرفا رو نداره ولی شماهم دارید کار می کنید. منبع در امدتون اینجاست درست نیست! بگو چقدر شد و گرنه جدا دیگه نمیام!

با نارضایتی و اخم مبلغ رو گفت. پول رو گذاشتم روی پیشخوان و خدافظی کردم. بعد از رسوندن لاریکا. برگشتم خونه.

رستا

بعد از رفتن ثمین تازه فهمیدم دارم چیکار می کنم! من مریض بودم و آیندم اصلا مشخص نبود. من حتی نمی دونستم مریضم دقیقا چیه! اینکه زنده بمونم یا نه؟ این که سالم باشم یا نه؟ اون با صراحت گفت که برگشتنش به معلوم شدن این حس بستگی داره! ولی من ..

با احساس دردی توی تنم پیچید چشمامو با درد بستم. اصلا من آینده ای دارم؟ باید می فهمیدم، باید پیگیر می شدم تا الان امیدی نبود ولی الان که هست! با یه تصمیم جدی شماره رامتین رو گرفتم. بعد از چند لحظه جواب داد...

رامتین: بله؟

- سلام رامتین.

رامتین: سلام داداش. جونم کارم داری؟!

- رامتین شب چیکاره ای؟!



رامتین: هیچی بیکاره چطور؟

- یه سر میام خونه من. باید حرف بزنی.

کنجکاو گفت:

- در چه مورد؟

- بیا بهت می گم.

رامتین: باشه تا یه ساعت دیگه اونجام.

- منتظر تم.

تلفن رو قطع کردم و رو به ساتیار که داشت با نریمان حرف می زد گفتم:

- ساتیار من دیگه برم کاری باهام نداری؟!

ساتیار: نه داداش برو. خسته نباشی.

- توهم همین طور.

رو به نریمان گفتم:

- خسته نباشی دکتر. امروز سالمی؟

با خنده گفت:

- نگو ترو خدا امروز انقدر کار سرم ریخته بود که مردم!

- خسته نباشی. من رفتم.

نریمان: تو هم خسته نباشی. خدا به همراهت!

با لبخند ازش جدا شدم و از گل سرخ اومدم بیرون. زم با خروجم از گل سرخ لبخند از روی لبم پاک شد. رمزمه کردم...

- من چیکار کردم؟ چرا تمین رو درگیر آینده نامعلومی که در انتظارم بود کردم؟

کلافه سوار ماشین شدم و رفتم خونه. با خستگی ولو شدم روی کاناپه. ناراحت سر خودم داد زدم...

- پسر مگه تو خری؟ یا شایدم خودتو زدی به خریت! واسه چی به دختره نزدیک شدی؟

با ولومی که پایین اومده بود ادامه دادم ...

- مگه ندیدی چقدر آسیب پذیره؟ رستا چیکار می خواد بکنی؟



کلافه از این همه سوال و جواب بلند شدم و رفتم حمام. یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و اومدم بیرون. تو آینه نگاهی به خودم کردم. حالا که امید بود، وقت نبود! با فکر درگیر لباس پوشیدم. رفتم توی حال که زنگ درو زدن. رفتم سمت ایفون و گفتم:

- کیه؟!

رامتین: رستا باز کن.

- بیا بالا.

در و زدم و در خونه رو هم باز کردم. رفتم توی آشپزخونه و تا یه چایی درست کنم. رامتین اومد تو در رو بست. آشپزخونه رو به روی ورودی بود. با خنده گفت:

- کد بانو چیکار می کنی؟!

چپ چپی نگاش کردم و گفتم:

- کوفت.

خنده ای کرد و گفت:

- عصبابت به جا نیست چی شده؟

- بشین الان میام.

چایی رو دم کردم و رفتم توی حال. با لباس نشسته بود. با اخم گفتم:

- فکر کردی مهمونی که پیام لباساتو ازت بگیرم. گمشو برو لباسات و عوض کن!

چشماشو گرد کرد و پرویی نسارم کرد و رفت لباساشو عوض کرد و اومد. با اخم گفت:

- الان دیگه می تونی بنالی ببینم چه مرگته؟ دیگه مشکلی نیست؟

چشمامو بستم ونالیدم ...

- گند زدم رامتین!

ترسیده گفت:

- باز چه غلطی کردی؟!

با پوزخند غمگینی گفتم:

- از غلط گذشته.



نگران گفت:

- رستا می گم چیکار کردی؟

نگاهی به صورتش کردم و گفتم:

- عاشق شدم!

زد زیر خنده. وقتی نگاه عصبیمو دید کمی خودشو کنترل کرد و با لبخند که در انتظار قهقهه بود گفت:

- حالا کی هست این شاهزاده خوشبخت؟

نالیدم...

- ثمین.

به محض شنیدن اسم ثمین لبخندش به طور کامل پاک شد. نا امید ادامه دادم...

- رامتین من بهش گفتم عاشقشم!

رامتین ناباور گفت:

- اما ثمین عاشق جانها! اون خیلی جان و دوست داره یعنی اینطوری نشون می داد!

پر از عذاب گفتم:

- می دونم اما خود ثمینم راضیه، می گه تو کاری کردی به حسی که به جان داشتم شک کردم. حسم به تو یه حس عجیبه.

می خواد بفهمه حسش واقعا چیه! رامتین اینا مهم نیست من اون لحظه انقدر گیج بودم که همه چیز و فراموش کرده بودم!

وقتی بهش گفتم، پشیمون شدم. اما ثمین می خواست که وارد این رابطه بشه! رامتین من چیکار کردم؟

رامتین که انگار هیچی یادش نبود گفت:

- خب اشکالش چیه؟ وقتی خودش خواسته دیگه.

با داد نالیدم:

- رامتین! روزی که ثمین حالش بد شد من چرا تو بیمارستان بودم؟!

رنگش پرید و نالید:

- چیکار کردی رستا. وای گند زدی؛ بدم گند زدی!

با درد گفتم:



- رامتین باید چیکار کنم!؟

نگام کرد و گفت:

- باید بهش بگی. باید بذاری اگر حسی بهت داره انتخاب کنه... این رابطه سه گوش داره... ثمین یه سمتشه... تو جانم یه سمت دیگه!

با لبخند تلخی گفتم:

- رامتین خودتم خوب می دونی اون دیگه جای ضربه نداره... دیگه پره... اون حمله ها، اون حال داغون! بعدم وقتی کشیده شده سمت من یعنی از اولم عاشق جان نبوده! ثمین ادم امروز عاشق بودن و فردا فارغ بودن نیست!

رامتین با حرص گفت:

- خب باشه. اصلا عاشق تو باشه! برای چی باید ضربه ببینه؟ تو خوب می شی مشکلی نیست!

با اخم گفتم:

- و عمو هم این حرفتو تایید می کنه!؟

بادش خالی شد...

- بابا حرفی نمی زنه!

چشمامو بستم. واقعا دلم می خواست بزخم زیر گریه...

- من خیلی وقت از دست دادم رامتین. من شیش ماه که می دونم!

صدای چی عصبیش خطی روی عصاب نا آرومم کشید:

- رستا. دیگه نباید وقت رو از دست بدی باید هر چه سریعتر درمان تو شروع کنی. این قضیه شوخی بردار نیست! هر چی بیشتر بگذره پیشرفته تر می شه!

نگاش کردم و گفتم:

- گفتم بیای که درمود همین موضوع حرف بزنینم. حالا من درمانمو شروع کنم با ثمینی که در گیر زندگی منه چیکار کنم!؟

رامتین تکیه شو به مبل داد و پوفی کشید. بعد از چند لحظه گفت:

- اول باید ببینم وضعیت چطوره!

- ربطی نداره نمی خوام درگیرش کنم! اون یه امید دیگه داره... نباید بذارم این رابطه کش پیدا کنه... ثمین باید برگرده پیش جان!





عصبی گفت:

-چرت و پرت نگو خواهشا! اگه جان واسه اون امید بود ثمین پیش تو نبود! تو ثمین و نمی شناسی... اون خیلی فرق داره! ادم زیر قولش زدن نیست. اونی حسی به جان نداره که اومده سمتت! مگه خودتم همینو نمی گی؟

- من بگم رامتین... چشمتو باز کن! من که سرما خوردگی نخوردم! ممکنه هر اتفاقی برام اتفاقا بیوفته! از کجا معلوم خوب بشم؟ از کجا معلوم دووم بیارم...! ممکنه بمیرم!

غرید ...

- خفه شو!

سکوت کردم. بعد از چند لحظه نگاش کردم و گفتم:

- یا باید تا زمانی که ثمین می ره صبر کنم! یا باید کاری کنم که زودتر بره!

گیج نگام کرد و گفت:

- مگه ثمین قراره بره؟ اون محال پاشو تو لندن بذاره!

سرم و انداختم پایین و با اهی گفتم:

- اره قراره بره! اواسط اردیبهشت بر می گرده! می خواد بره درسش و تموم کنه و کنه برگرده! اما اون باید یه جور یه بره که دیگه بر نگرده!

رامتین نا امید نگام کرد. با درد نالیدم:

- باید کاری کنم زودتر بره! چی جوریشو نمی دونم ولی محال ممکنه که واقعیت رو بهش بگم!

یکم فکر کرد و گفت:

- خب اگر بهش بگی که اصلا نمی ره. پس فقط مجبوری دلشو بشکنی تا برگرده! چون در حالت عادی ثمین حاضر نمی شه که زودتر برگرده چون از اونجا فراریه! پس تنها راهی که می مونه...

خواستم اعتراض کنم که گفت:

- نه گوش بده! این که واسه همیشه نیست. فقط تا وقتی که دوره درمانت تموم بشه همین! بعد می ری براش توضیح می دی. ثمین دختر منطقیه!

با نا امیدی گفتم:



- اگر دلشو بشکنم و بفرستمش بره صدر صد بر می گرده پیش جان! و اگر خوب نشم یا اگر زنده نمونم باید همیشه عذاب بکشم که دل یه آدم و شکوندم و توی شک و تردید پرتش کردم وسط رابطه ی پا در هواش!
- رامتین نیم خیز شد سمتم تا بزنتم که جای خالی دادم. عصبی گفت:
- خیلی دوس داری بمیری!؟
- لبخندی از غم روی لبم نشست. زمزمه وار گفتم:
- آره قبلا دوست داشتم بمیرم. واسه همین نرفتم دنبالش. ولی الان ثمین هست. من خیلی دوسش دارم! الان نمی خوام بمیرم ولی زمان زیادیم از دست دادم!
- رامتین غم زده نشست روی مبل و تو موهاش چنگ زد و گفت:
- پس بیا خاطره های خوب براش بسازیم...
- سرشو آورد بالا. در کمال تعجب دیدم توی چشمش اشک جمع شد. با بغض گفت:
- که حتی اگر... تو رو فراموش نکنه! تا عید چیزی نمونده. تا عید صبر می کنیم بعدم یه جوری می فرستیمش بره. ولی قول بده چیزیت نشه!
- انگشت کوچیکشو آورد جلو. انگشتامون توهم قفل شد. با خنده گفتم:
- درست مثل قدیما پشت به پشت و قدم به قدم! اینبار می خوام مردونه ترین قول زندگیمو بدم!
- ازم جدا شد و چشمش و یه بار باز و بسته کرد. با تشر گفت:
- بچه پرو می خنده داشتی اشکم و در می آوردی!
- تو همیشه بلاکش من بودی!
- با خنده گفت:
- خره من همیشه داداشت بودم! با بابا هماهنگ می کنم فردا بریم پیشش. کارای خودمم می دم دست بچه ها. امروز شرکت وحشتناک خر تو خر بود!
- نریمان گفت. اون بیچاره که داشت از زور خستگی می مرد!
- خودش دور خودشو شلوغ می کنه! یا باید روی نقشه هاش کار کنه یا دیزاین کنه پ. وقتی هم خرو می خواد هم خرما رو این طوری می شه!
- بیخیالش. چی می خوری زنگ بزنی بیان؟



رامتین نگام کرد و گفت:

- زنگ بزن ثمین باهاس حرف بزن.

با تعجب گفتم:

- برای چی؟

- خب یعنی فردا قرار بریم دنبال کارای نا خوشایند دیگه . انرژی مثبت بگیر! اطرافیان ثمین که استاد دادان انرژی مثبتن!

با خنده بد جنسی گفت:

رامتین: مخصوصا جان...

چپ چپ نگاهش کردم که زد زیر خنده...

- ولی به جون رامتین پسره خیلی عاص بود. طراح مد و عکاس. تو یکی از پروژههای مشترکش با شایا ثمین باهاس آشنا می شه!

با حرص گفتم:

- خب حالا شلوغش نکن. بعدم تو از کجا اینا رو می دونی؟!

آهی کشید و گفت:

- می دونم دیگه!

با کنجکاوی پنهانی گفتم:

- تو دیدیش؟

با خنده گفت:

- آره!

- چه شکلیه؟!

با بدجنسی گفت:

- یه مدل اصل اروپایی! خوشگل ، خوش تیپ، خوش هیکل! تازه رابطش خیلی با ثمین خوب بود. اصلا ثمین پسره رو دیوونه کرده بود!

عصبی گفتم:



- خیلی خب بسه!

با حرص زیر لب گفتم:

- حالا منم می خوام دلشو بکشنم بفرستمش تو دهن آقای جذاب!

رامتین که انگار حرفامو شنیده بود با خنده گفت:

- تازه لندنم زندگی می کنه! خونشم نزدیک خونه ثمین!

با عصبانیت برگشتم طرفش و گفتم:

- رامتین خفه می شی یا پرتت کنم بیرون!

با خنده گفت:

- خفه می شم!

- خوبه. پاشو برو زنگ بزن یه چیزی بیارن.

با خنده ای که سعی داشت پنهانش کنه رفت زنگ زد تا غذا بیارن. غذا رو خوردیم. رفتیم تو اتاقم تا بخوابم. رامتینم امشب اینجا می موند.

\*\*\*

امشب انگار قرار نبود صبح بشه. تا صبح ساعت ۶ داشتم تو جام غلت میزد. شیش دیگه طاقت نیاورم پاشدم لباس ورزشی پوشیدم تا برم بدوام. بی سروصدا از خونه اومد بیرون. تا ساعت ۷ و نیمم یکم چرخیدم و برگشتم. یه دوش گرفتم و لباس پوشیدم. هشت و نیم بود که رامتین با قیافه پف کرده از اتاق اومد بیرون. با صدای خش داری گفت:

- سحرخیزیا!

- نه پس مثل تو خرسم!

به ساعت نگاهی کرد و گفت:

- بابا لامصب هشت و نیمه کجا خرسم؟

- برو دست و صورتت بشور!

یکم وایساد هنوز خواب بود. نگاهی بهم کرد و با غر گفت:

- من نمی دونم حالا که من رو اینجا نگه داشتی باید بهم لباس بدی. الانم یه حوله بده می خوام برم دوش بگیرم!



- تو کمد حمام حوله تمیز هست!

پشت شو کرد و دستی تکون داد و رفت. ده دقیقه به نه بود. حمامای رامتین نیم ساعتی طول می کشید. یکم قدم رو رفتم تا نه شد. رفتم تو اتاقم و در و بستم و شمارشو گرفتم. بعد از چند لحظه صدای سر حالش تو گوشی پیچید:

- سلام قربان. احوال شما؟!

لبخندی روی لبم نشست:

- سلام ثمین بانو. بنده خوبم. حال شما چطوره؟!

- خوبم.

با بدجنسی گفتم:

- چطور بیداری؟!

با اعتراض گفتم:

- دستت درد نکنه حالا به روز از خواب بیدارم کردی فکر می کنی هر روز تا لنگ ظهر می خوابم؟ من از ساعت شیش بیدار بودم!

- بله معذرت می خوام بانو. چیکار می کنی؟!

-هیچی دارم حاضر می شم برم بیمارستان پیش شایا که شایانم بره شرکت.

با خنده گفتم:

- چی می خوای بپوشی؟

با صدای متفکری گفتم:

- نمی دونم والا الان داشتم به همین فکر می کردم. خدا وکیلی کار سخته!

با صدای حق به جانبی گفتم:

- مگه مجبوری انقدر خوش تیپ باشی؟ من که دیروز اصلا نمی تونستم نگات نکنم!

با خنده گفتم:

- برو عمتو بذار سرکار!

با خنده گفتم:



- ببخشید عمه ندارم!

- موفق باشی. آهان پیدا شد!

با تعجب گفتم:

- چی؟

با صدای پرخنده ای گفت:

- لباس.

- پس واجب شد امروزم پیام ملاقات دختر عمت!

با بدجنسی گفت:

-والا شایا که خیلی خوشحال می شه!

لبخند از روی لبم رفت. می دونستم شوخی می کنه اما دلم گرفت:

- فقط شایا؟!!

ثمین: خب حالا منم یه ذره!

- پس نمیام!

ثمین: رستا!

نفس عمیقی کشیدم. من چطور می تونم از خودم دورت کنم؟! نالیدم:

- جونم؟

هیچی نگفت. با تعجب گفتم:

- ثمین هستی؟!!

- معلومه.

- پس چرا هیچی نگفتی؟

-هیچی.

با اعتراض گفتم:

- ثمین!



خندید و گفت:

- همه چیزا رو که نمی شه گفت!

چشمامو با لذت بستم و گفتم:

- یه چیزی بگو که روزم تا شب عالی بشه!

یکم مکث کرد و گفت:

- امیدوارم که امروز پر از اتفاقای خوب و خبرای خوشحال کننده و پر از امید باشه!

تو دلم نالیدم خدایا کنه! نفسی گرفتم و گفتم:

- امیدوارم!

با تعجب گفت:

ثمین: چیزی شده رستا؟

- نه! برو دیگه دیرت می شه. پسر عمتم از کارش می یوفته. خوشحال شدم که باهات حرف زدم.

ثمین: ولی من انرژی گرفتم. خدانگهدار قربان!

- فعلا.

گوشی قطع کردم و بهش خیره شدم. یکم دیگه باهات حرف می زدم می فهمید یه چیزیم هست. برگشتم که با قیافه پکر رامتین مواجه شدم. با دیدنم لبخند ناراحتی زد و گفت:

- اومدم ازت لباس بگیرم...

لبخند تلخی زدم. پوفی کرد و گفت:

- برای عالی شدن روزت چی بهت گفت؟

با لبخند کم رنگی گفتم:

- انگار ذهنمو خوند. انگار می دونست که به چی نیاز دارم. گفت امیدواره که امروز پر از اتفاقای خوب و خبرای خوشحال کننده باشه و پر از امید باشه!

لبخندی زد و گفت:

- ایشالا. ببینم دعای زنداداشمون تا چه حد بگیره!



مشتی حوالش کردم که جا خالی داد. چپ چپی نساresh کردم و گفتم:

- برو هرچی می خوام بردار. ولی اون بافت دیروزی رو بردار!

شیطون نگاه کرد که اخم کردم. از اتاق اومدم بیرون. رامتینم بعد از ده دقیقه اومد. تیشرت راه راه صدری ابی سفید برداشته بود با یه شلوار سفید. با خنده گفتم:

- نه به تیپ دیشب نه به تیپ امروز!

نگاهی به تیپش کرد و گفت:

- قرار نیست برم شرکت که!

- بعد می خوام کفش رسمی با تیپ اسپرت بپوشی؟

با خنده گفت:

- خب بهم کفشم می دی دیگه!

با بعد در حالی که خندش شدت گرفته بود گفت:

- جون تو، من و تو امروز بریم گل سرخ کاسبی ساتیار چهار برابر می شه!

خنده ای کردم و گفتم:

- برو. کفش تو جا کفشی هست هر کدوم می خوام بردار.

بلند شدم و گفتم:

- بریم؟

- یه چیزی بخور؟

- نمی خواد بریم.

سرتکون داد و رفت سمت در. پشت سرش رفتم. نزدیک به چهل دقیقه بعد جلوی بیمارستان بودیم. نگاه نگرانی به رامتین کردم و پیاده شدم. مستقیم رفتیم اتاق عمو. عمو با دیدنم با خنده گفت:

عمو: به به آقای فراری! چه عجب زودتر منتظرت بودم!

- سلام عمو. شرمندم!

- شرمنده من نباش... شرمنده خودت باش! بشین.





نشستم و نگاش کردم. یکم نگام کرد و گفت:

- چقدر در مورد بیماریت اطلاعات داری؟ پزشک معالج قبلت کی بوده؟

نگام و از عمو دزیدم و گفتم:

- هیچی و هیچ کس!

رامیتن با تاسف نگام کرد و عمو هم با اخم گفت:

- عالیله! چقدر وقت که می دونی؟

- شیش ماه.

عمو عصبی غرید:

- دست مریزاد! از کسی مثل هستی تو بعیدی!

لبخند تلخی زدم و چیزی نگفتم. عمو نفس عمیقی کشید و گفت:

- بسیار خب باید از اول شروع کنیم. الان چند تا آزمایش می نویسم با دو تا آزمایش تصویری. اول باید اینا رو انجام بدی. بعدم به بیوپسی نیاز داریم!

آزمایشا رو نوشت و گرفت سمت رامتین و خودشم بلند شد. با تعجب گفتم:

- شما کجا؟

- دارم برای آزمایشت میام که بعدم برای سی تی بیام. پاشو بریم.

باهم رفتیم. آزمایشات لازم و انجام دادم. سی تی هم انجام دادن. داز اتاق اومدم بیرون. عمو داشت با مسئول اونجا صحبت می کرد.

- هر چی سریعتر می خوامش حاضر شد بفرستش اتاقم.

با نگاهی به من گفت:

- بریم.

- خب؟

- باید صبر کنیم جواب آزمایشات بیاد. بعدم بریم سراغ بیوپسی!

برگشتیم اتاق عمو. همون موقع جواب آزمایشا اومد. رامتین فقط زل زده بود به عمو آخر طاقت نیورد و گفت:



- خب؟

عمو نگاهی کرد و گفت:

- صبر کن!

عمو یکبار دیگه آزمایشا رو رو بررسی کرد و گفت:

- بذو حاضر شو برای بیوپسی!

- خب وضعیتم چگونه؟

- فعلا نمی تونم چیزی بگم بعد از اینکه جواب بیوپسی بیاد با چند تا دکتر مشورت می کنم و جواب می دم. حالا بلند شو!

با من و من گفتم:

- عمو فعلا نمی شه...

عمو نگاه خشمگینی بهم کرد و گفت:

- دیگه حتی نمی خوام به کلمه بشنوم راستین علامه! کاری که گفتم و بکن!

با اخمای در هم بخاطر اون اسم گفتم:

- عمو خواهشا دیگه من و به این اسم صدا نزنین! راستین خیلی وقته مرده! درست همون روزی که بابا نهال و ازم گرفت و

تبدیل کرد به یه ادم عوضی! سال ها زندگی جهنم بود! تمام عزیزام به خاطر اون باختیم! نمی خوام اسمی که اون انتخاب

کرده روم باشه!

عمو ناراحت سکوت کرد. با نگاهی به رامتین گفتم:

- عمو من یک ماه وقت می خوام ۱۴ فرودین اینجام!

عمو دوباره عصبی شد و گفت:

- بچه تو انگار نمی فهمی؛ این بچه بازی نیست!

با درد گفتم:

- عمو این یک ماه آینده ی منه! نذارید یک بار دیگه بشکنم!

نگاهی بهم کرد و گفت:

- توضیح بده که چرا یک ماه وقت می خوای؟



به رامتین نگاه کردم که گفت:

- باید یه نفر رو بفرستیم بره!

عمو: کی؟

رامتین: دختری که دوشش داره! نمی خواد از وضعیتش بدونه... فقط باید یک ماه رفتنشو جلو بندازیم!

عمو نگاهی بهم کرد و گفت:

- بیوپسی رو امروز انجام می دی! قبوله مشکلی نیست! اما ۱ فروردین اینجا نباشی خودم زنگ می زنم و خبرش می کنم! فکر نکن این فرصت و به تو دادم بلکه این فرصت به کادر پزشکی دادم برای تشخیص و طرح درمان مناسب!

با تمام مظلومیتتم گفتم:

- چشم.

بی حرف رفتم و برای بیوپسی حاضر شدم. بعد از بیهوشی موقت و یک ساعت وقت برای نمونه برداری. بردنم تو بخش. یک ساعت بعدش عمو بالای سرم بود. یکم درد داشتم. عمو نگران نگام کرد و گفت:

- باید امشب و اینجا باشی!

ملتمس گفتم:

- عمو مرخصم کنید برم! اینجا باشم حالم بد تر می شه!

سری به نشونه تاسف تگون داد. یه سری دارو برام نوشت و گفت که می تونم برم. ساعت حدود ۱۱ بود. سریع لباس عوض کردم و با رامتین از اتاق اومدیم بیرون. رامتین نگام کرد و با لبخند کمرنگی گفت:

- الحق که دعاش بگیره. معلومه که قلب پاکی داره!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم. رامتین نگام کرد و گفت:

- برنامهت چیه؟

ناراحت و نگران گفتم:

- فعلا هیچی.

- پس بریم خونه که استراحت کنی!

- بریم.



ثمین

یک روز بود که رستا رو ندیده بودم. دیروز بیمارستان نیومد. آخرین تماسم برای دیروز صبح بود. امروز صبحم که بهش زنگ زدم گوشیش خاموش بود. بعدم بلافاصله اومده بودم بیمارستان. از صبح بیمارستان بودم و انقدر سر به سر شایا گذاشتم که جیغشو در آورده بودم. داشتم به جیغ جیغاش می خندیدم که گوشیم زنگ خورد. با نگاه به شماره با تعجب گفتم:

- به به ببینید کی به من زنگ زده عمو حسام! چطورین؟

- ممنون دخترم. تو چطوری؟ بی معرفتیم و به روم نیار!  
با خنده گفتم:

- اختیار دارین عموجون. ممنون منم خوبم. جانم کاری باهام داشتین؟

- راستش آره. باید ببخشید که وقتی کار داشتم زنگ زدم. دختر می تونی امروز یه سر بیای بیمارستان ما؟  
نگاهی به شایا کردم و گفتم:

- بیمارستانتون کجاست؟

- همون بیمارستانی که یکم از خونت بالاتره.

- آهان. بله من مشکلی ندارم. واسه کی پیام؟

- الان می تونی بیای؟!

یه نگاه به شایا کردم و ناچار گفتم:

- مشکلی نداره منته من یه ۴۰ دقیقه ای می کشه تا برسم. مشکلی نداره؟

-نه دخترم بیا.

- چشم. خدافظ.

با خدافظی قطع کرد. شایا با تعجب گفت:

- کی بود؟

فکری به گوشی تو دستم خیره شدم و گفتم:

- عمو حسام. گفت کارم داره برم پیشش. شایا ببخشید باید برم ولی زنگ می زنی بیاد پیشت.

- نمی خواد بابا.



با اخم گفتم:

- همینم مونده! شایان پوستمو غلفتی می کنه! من رفتم. ببخشید نمی تونستم بگم نمیام.

- باشه برو.

از اتاق اومدم بیرون. تا برسم پایین به ژینا پیام داد.

ژینایی ببخشید می شه یه دوساعت بری پیش شایا؟ یکی از دوستای مامان تماس گرفت گفته برم پیشش شرمنده.

سریع جواب داد.

اتفاقا نزدیکم الان می رم پیش.

تایپ کردم مرسی و ارسال کردم.

گوشی رو انداختم توی کیفم و سوار ماشین شدم. چهل دقیقه تو راه بودم تا رسیدم. رفتم پذیرش و پرسیدم که اتاقش

کجاست. رفتم سمت اتاقش با تقه ای و اجازش وارد شدم.

- به به ثمین خانم. افتخار دادید!

- عمو خجالتم ندید. ببخشید که نیومدم بهتون سر بزنم.

- منم باید در این مورد معذرت بخوام سرم خیلی شلوغ بود.

با لبخند گفتم:

- دکتری و هزار درد سر. جونم چیکارم داشتین؟

لیوان چایی گذاشت جلوم و گفت:

- راستش هم می خواستم ببینم و هم می خواستم ببینم که شماره مامان عوض شده؟

متفکر گفتم:

- مامان؟ شماره کجا رو داشتین؟

- شماره دفترش رو داشتم چون معمولا گوشیش و نمی دونم چرا نمی شد گرفت.

- بله دفترش عوض شده. چیکارش دارین؟

نشست پشت میزشو متفکر گفت:



- می خوام در مورد یه پرونده باهاش مشورت کنم. بیمارم خیلی برام عزیزه و حالشم خیلی خوب نیست برای همین هیچ کس بهتر از مادرت ندیدم.
- خب اسکایپ بگیرید.
- نگام کرد و گفت:
- می شه زحمتشو بکشی لطفا؟! - البته.
- لب تابش روی میزش بود...
- با اجازه.
- خواهش می کنم.
- اسکایپش ان بود. تماس اسکایپ گرفتم و خودم جیم شدم. مامان می دیدم از فرزندى حذفم می کرد. با خنده گفتم:
- عمو مامان منو نبینه بهتره. چند وقته تماس نگرفتم.
- خندید و رفت پشت لب تابش. صدای مامان توی اتاق پیچید:
- به به دکتر حسام. چه عجب یادی از من کردین؟
- عمو حسام:
- سلام دکتر نگار. احوال شما؟ باید ببخشید ما یکم بی معرفت شدیم!
- مامان: این چه حرفیه. ممنون. تو چطوری؟ همه چی خوبه؟
- عمو حسام: من خوبم. همه چیزم تقریبا خوبه.
- مامان: خب چی شده؟
- عمو فکری گفت:
- یه مریض بد حال دارم برای همین کسی رو بهتر از تو ندیدم تا باهاش مشورت کنم.
- مامان: می شناسمش؟
- عمو حسام: نه.
- مامان یکم مکث کرد و جدی گفت:



- خب تشخیص چی بوده؟

عمو حسام: Cmi

مامان: اوه.

عمو حسام: برای درمانش چی پیشنهاد می کنی؟!

مامان: نمی دونم... آزمایشاتش و بفرصت برام اینجا با چند تا از متخصصین بررسیش می کنم و خبرت می کنم. البته بیاد

لندن خیلی بهتره! می تونه؟!

عمو حسام: آره از اون لحاظ مشکلی نیست. بسیار خب آزمایشا لازم انجام شده. و یه سی تی هم گرفتیم. بیوپسیشم انجام

شده. همه رو برات می فرستم. هر چی دیگه لازم بود بگو سریع انجام بدم بفرستم... فقط سریع خبرم کن.

مامان: باشه به محض رسیدن اطلاعات و بررسی خبرت می کنم. فعلا.

عمو حسام: فعلا.

عمو با لبخند بلند شد و اومد جلوم نشست و شرمنده گفت:

- باید ببخشی!

- نه مهم نیست. خب اگه دیگه کاری با من ندارید برم.

عمو حسام: می موندی!

- نه دیگه مزاحمتون نمی شم.

کیفمو برداشتم و اومدم بیرون. عمو هم تا دم در باهام اومد.

عمو حسام: مراقب خودت باش.

- حتما. خدافظ

-خدافظ

از اونجا اومدم بیرون و با تمام سرعت برگشتم بیمارستان. وقتی رسیدم بیمارستان ساعت دو و نیم بود. رفتم تو اتاق با جیغ

گفتم:

- من ناهار می خوام!

ژینا با خنده گفت:



- منظورش همون سلام خودمونه!

خسته رو میل ولو شدم و گفتم:

- دارم می میرم از زور خستگی. خوبه که امروز خلوته!

ژینا گفت:

- دایانا میاد.

- اون و که می دونم میاد. شایان فکر نکنم بیاد. میاد شایا؟

شایا با خنده گفت:

- چه عجب من و دیدی. نخیر نمیاد.

با التماس به ژینا نگاه کردم و گفتم:

- ژینا من نیم ساعت می خوابم چون من کرم نریز!

ژینا خنده ای کرد و گفت:

- تضمین نمی دم!

با خواهش نگاه کردم که گفت:

- باشه بابا بگیر بخواب.

سرمو گذاشتم روی کاناپه نرم بیمارستان و به ثانیه نکشید که خوابم برد. نمی دونم چقدر از خوابیدنم گذشته بود که گوشیم

زنگ خورد. بدون اینکه چشمامو باز کنم که خواب از سرم نپره جواب دادم ...

- بله؟

رستا: اوه ثمین ببخشید! واقعا ببخشید فکر نمی کردم خواب باشی!

بلند شدم نشستم و به صورت خندان ژینا چپ چپی رفتم و گفتم:

- نه خواب نبودم... دراز کشیده بودم. جونم؟

- من پایینم. میای؟

پایین؟ پایین کجاست؟ آهان پایین. متعجب گفتم:

- تو حیاطی؟





- آره.

- باشه اومدم.

ژینا با خنده گفت:

- ببین یه بارم که من کرم نریختم گوشیت زنگ خورد.

تو آینه نگاهی به قیافه زارم کردم. یه آب به صورتم زدم و گفتم:

- والا نمی دونم... انگاری کلا به من نیومده بخوابم!

شایا خندید و گفت:

- حالا کی بود؟

با هینی گفتم:

- من رفتم این بیچاره علف زیر پاش سبز شد.

با سرعت نور اومد بیرون و رفتم پایین. تو حیاط دنبالش گشتم. روی یه نیمکت تویه جای دنج نشسته بود و سرش پایین بود. رفتم سمتش و با خنده گفتم:

- تو فکری؟!

سرشو بلند کرد و نگاه خسته ای بهم کرد. رنگش خیلی پریده بود...

- سلام.

با نهایت انرژی قرض گرفته از ته مونده توانم گفتم:

- سلام قربان. چرا انقدر خسته ای؟!

نشستم کنارش. نفسی گرفت و گفت:

- هیچی. یکم کارام سنگین بود.

- خب خسته نباشین قربان!

نگاهش نشست توی صورتم. یه نگاه عمیق تو چشمام کرد و ناراحت گفت:

- من خیلی آدم بدیم ثمین!

با تعجب نگاهش کردم:



- چرا همچین حرفی می زنی؟!

لبخندی کجی زد و گفت:

-یه روزی بهت می گم. اما امروز انقدر سخت و خسته کننده و پر استرس و درد آور بوده که نخوام حرفی ازش بزنم!

ناراحت و مغموم گفتم:

-پس انگار حرفای دیروزم به دردت نخورد. امروزم که زنگ نزدی.

نگاه مهربونی بهم کرد و گفت:

-اگه الان اینجام بخاطر همون حرفاس!

منظورشو نمی فهمیدم ولی خوشم نمیومد پکر بینمیش. با خنده بلند شدم و دستشو گرفتم. با تعجب نگام کرد که با خنده گفتم:

-پاشو.

با التماس گفت:

-ثمین تو رو خدا دو دقیقه بشین.

دستشو کشیدم تا بلند بشه که یه دفعه سرم گیج رفت. اگر رستا به موقع نگرفته بودم ولو شده بودم کف حیاط. نگران گفتم:

-چی شدی؟

با صدایی که اون لحظه آرام شده بود گفتم:

-هیچی فکر کنم یکم فشارم افتاده.

با چشمای نگران گفت:

-ناهار خوردی؟

یه چشمی نگاش کردم و با مظلومیت گفتم:

- ناهار که نخوردم هیچ صبحانم نخوردم!

ناراحت و دلخور گفت:

- ثمین تو که می دونی بدنت ضعیفه!

نگاش کردم و خسته گفتم:



- به خدا نشد. باید عجله می کردم که زود برسم به شایا. واسه ناهارم نبودم.

با اخم گفت:

-چرا صبحانه نخوردی؟

سریع گفتم:

- خیلی دور خودم چرخیدم و معمولا صبحانه تو برنامه کاریم نیست!

می خواست اخم کنه ولی خندش می گرفت. با خنده و گفتم:

- خب بخندا!

هر دو یه نگاهی بهم کردیم و زدیم زیر خنده. یکم که خندیدم ساکت شدیم. بلند شد و گفت:

- پاشو بریم یه چیزی بخوریم که منم مثل تو!

نگاهی بهش کردم و با یه تای ابروی بالا رفته گفتم:

-تو می خواستی من رو دعوا کنی!؟

خندید و گفت:

-پاشو.

-نه تو بشین. به خدا جون ندارم. یه کار فوریم پیش اومد مجبور شدم سریع برم و پیام.

نشست و گفت:

- چه کاری؟

-به من مربوط نبود. کار اصلیش با مامیم بود. هر چند که منم بدم نمیاد توش یه سرکی بکشم!

نگام کرد و گفت:

- الان چیکار کنیم؟

با حالت فکری گفتم:

- چند تا گزینه داریم...

سوالی نگام کرد که گفتم:



-گزینه اول بشینم اینجا و همدیگر و نگاه کنیم... گزینه دوم بگیریم دوتایی همین جا بخوابیم... گزینه سوم بشینم اینجا و کار خاصی انجام ندیم... گزینه چهارم مورد دلخواه!

خندید و گفت:

-گزینه های خوبی بود... برای گزینه چهارم می تونیم بگیریم... بشینم اینجا و از زور گشنگی همدیگرو بخوریم.  
با خنده گفتم:

-عالی بود. من ظرفیتم بالاست... تو یه فکری به حال خودت بکن!

یکم تو سکوت سپری شد که گفت:

- تا کی اینجایی؟

-تا پنج بعدش شایان میاد.

خم شد و صورتمو نگاه کرد و گفت:

- پنج پیام دنبالت بریم یه دور بزنینم؟

با خنده گفتم:

-اگر تا اون موقع زنده بودم باشه!

با اخم گفت:

- زبونتو گاز بگیر!

-چشم!

زبونمو آوردم بیرون گازش گرفتم که باعث شد خندش بگیره. مظلوم گفتم:

-خب خودت گفتی! پاشو بریم بالا در حد آبمیوه و کیک در خدمتون هستیم!

رستا: نه الان شلوغه.

-نه بابا کسی نیست فقط دایان و ژینان... تازه شایا کلی خوشحال می شه تو رو ببینه!

با خنده گفتم:

-اگر روش می شد همون پرویز به عنوان مدل روت سرمایه گذاری می کرد... چون دیگه نمی تونه مختو بزنه!

با چشمای گرد نگام کرد که شونه ای بالا انداختم و گفتم:



-آخه خیلی پسندیده بودت... بعد دیگه نا امید شد.

رستا: ثمین!

چشمام و گرد کردم و گفتم:

-خب مگه دروغ می گم؟!

صدای خندش بلند شد. فقط می خندید. منم لبم و گاز می گرفتم که صدای خندم بلند نشه. تا می یومد ساکت شه نگاش می افتاد به من و دوباره می زد زیر خنده. خوب که خنده هاشو کرد گفتم:

-چقدر خندیدم... تو انقدر شیطونی؟!

با لبخند شونه ای بالا انداختم. با بدجنسی گفتم:

- می دونی الان دوست دارم چیکار کنم؟

- نه؟ بگو تا بدونم!

با تای ابروی بالا رفته گفتم:

- دوست داشتم الان بدزدمت!

- می تونی این کار رو بکنی!

متعجب گفتم:

- چجوری؟

- این جوری صبر کن!

شماره دایانا رو گرفتم. صدای خندانش تو گوشی پیچید :

دایانا: کجایی تو؟

- سکوت! کی اونجاس؟

-من و ژینا

- گوشیتو بذار رو اسپیکر.

- بیا.

خودمم گوشیمو گذاشتم رو اسپیکر. صدامو صاف کردم و گفتم:



- دوستای عزیز... باید من رو ببخشید ولی یه پسر خوشتیپ اومده من و بدزده و من می خوام دزدیده بشم.

صدای خندشون بلند شد. شایا با خنده گفت:

- این دزد محترم احتمالا اسمش رستا علامه نیست؟

با خنده گفتم:

- خود خودشه... دیگه اگر من چیزیم شد شما می دونید و رستا!

شایا یواش گفت:

- ثمین جون من قبل از این که بدزدتت یه سر بیارش بالا بعد بگو بدزدتت.

با اخم گفتم:

- چشم فرزام جون روشن... پسر مردم به تو چه؟ اصلا واسه چی بیارمش بالا؟

صدای خندشون بلند شد و دایانا گفت:

- جونم غیرت. باشه بابا کوفتت بشه مال خودت. کیفتو نمی خوام من به بونه کیف پیام این شازده رو زیارت کنم؟

نگاهی به رستا ی خندان کردم و گفتم:

- والا کیف و که می خوام ولی به تو اعتمادی نیست... بده ژینا بیاره اون چشم پاک تره.

ژینا با خنده گفت:

- نوکرتم به مولا اومدم.

- باشه بیا. بکس بای.

رستا خنده ای کرد و گفت:

- اگر بفهمن صداشون رو اسپیکر بود چیکار می کنن!؟

خیلی عادی گفتم:

- کار خاصی نمی کنن فقط از سر در همینجا دارم می زنن!

خندش همزمان شد با رسیدن ژینا. کیفو گرفت سمتم و رو به رستا گفت:

- تشرف می آوردید بالا.

رستا با نگاهی به من گفت:



- نه دیگه بریم.

ژینا نگاهی بهم کرد و گفت:

- من بمونم پیش شایا؟

- نه. می گم فرزام بیاد پیشش.

ژینا با خنده نگاهی بهم کرد و گفت:

- اِ پس مام زودتر جیم شیم؟

- دقیقا.

با خنده برام دست تکون دادو رفت. رستا بلند شد و ایساد که گفتم:

- یه لحظه من یه زنگ بزنم!

شماره فرزامو گرفتم. یکم طول کشید تا جواب بده.

- الو ثمین ببخشید تو جلسه بودم.

- ا ببخشید خب برو.

- نه تموم شد. چی شد؟

- هیچی ولی اگر می خوای پیش شایا باشی زود بیا. من دارم می رم فعلا دخترا پیشش.

صدای خندش تو گوشی پیچید:

- عاشقتم ثمین ایشالا جبران کنم.

- پرو نشو خدافظ!

با خنده قطع کردم و گفتم:

- بریم.

رفتیم و سوار ماشین شدیم. کمر بندش و بست و گفت:

- کجا بریم؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- تو داری من و می دزدی!



بد جنس گفت:

- اِ پس بریم.

استارت زد و راه افتاد. با خنده نگاهی به پخش ماشین کردم و گفتم:

- قرار نیست من ببازم؟

نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

- نمی دونم خودت امتحان کن!

دکمه پلی و زدم. چند لحظه بعد صدای اهنگ تو ماشین پیچید:

به تو دارم بازم ، قلبمو می بازم

بمون عشق من تا دنیا دنیاست

من می تونم با تو حس کنم رویامو

بمون عشق من تا دنیا دنیاست

من باتو فهمیدم خوشبختی یعنی چی

خوشبختی یعنی عشق تو

حس خوبی دارم به دنیا نمی دم

یه لحظه از این رویا رو

بی قرارم ، از تو دارم

این احساسو

دنیا بی تو دنیای خوبی نیست

حالم خوبه از تو دارم

این رویا رو ، دنیا بی تو دنیای خوبی نیست

به تو دارم بازم ، قلبمو می بازم

بمون عشق من تا دنیا دنیاست

من می تونم با تو حس کنم رویامو





بمون عشق من تا دنیا دنیا است  
 می دونی حتی خیال اینکه تو نباشی  
 دنیا مو می سوزونه  
 اگه عاشق نباشیم قلبامون می میره  
 تو دنیا مون چی می مونه  
 بی قرارم  
 حالم خوبه  
 از تو دارم  
 این رویا رو  
 دنیا م بی تو دنیا ی خوبی نیست  
 بی قرارم ، از تو دارم  
 این احساسو  
 دنیا م بی تو دنیا ی خوبی نیست  
 حالم خوبه از تو دارم  
 این رویا رو ، دنیا م بی تو دنیا ی خوبی نیست  
 با لبخندی از حس قشنگ اون اهنگ گفتم:  
 - من باختم!  
 با لحن خاصی گفت:  
 - تو هیچ وقت نمی بازی. در همه حال این منم که می بزم!  
 متعجب نگاه کردم که فقط لبخند زد. بعد از چند دقیقه ماشینو پارک کرد. نگاهی به دور بر کردم و با خنده گفتم:  
 - دربند!  
 با لبخند گفت:  
 - پیاده شو.



رفتم پایین و هم قدم باهاش رفتم. یه دفعه وایساد. با تعجب گفتم:

- چی شد؟

بدون حرف نگاهی به پاهام کرد. با تعجب به پاهام نگاه کردم. دوباره راه افتاد وقتی دید نمیام دستمو کشید...

- بیا دیگه؟

- چرا وایسادی؟

خندید و گفت:

- می خواستم ببینم کفشات پاشنه داره یا نه!

- چرا؟!

- چون می خوایم بریم سمت بالا!

یکم از رستا عقب تر بودم. نفس عمیقی کشیدم. اینجا هواش واقعا عالی بود. خواستم قدمامو تند کنم تا با رستا هم قدم بشم که متوجه لنگ زدنش شدم. گیج نگاهی به رستا کردم که یه دفعه برگشتو نگاه گیجمو غافل گیر کرد و گفت:

- چیه؟

- چرا لنگ می زنی؟

نگاهی به پاش کرد و با مکث گفت:

- آ... خورده به میز!

با خنده رفتم کنارشو و گفتم:

- به قول خودتون فکر کنم با میز کشتی گرفتی!

خنده ی بلندی کرد و دوباره راه افتاد. با یکم پیاده روی وارد دربند شدیم. با دیدن اون همه آلوچه و بلگه دهنم آب افتاد. مثل آدمای مسخ شده گفتم:

- خدای من ... آلوچه ... لواشک ... برگه!

رستا با چشمای گرد نگام کرد. با مظلومیت بهش نگاه کردم و عمق وجودم گفتم:

- من اسینا می خوام!

خنده سرخوشی کرد و گفت:



رستا: الان معدت خالیه برگشته!

با اخم و ملتمس گفتم:

- نه قول می دم نخورم!

با خنده گفت:

- منم که پشت گوشام مخملی!

با نشون دادن دوتا انگشتم گفتم:

- قسم می خورم!

رستا: بیا بریم.

باهم رفتیم کنار یکی از دکه ها. یکم آلوچه و لواشک و ترشک خریدم. ایستگاه بعدی مغز گرد و بود. ایستگاه بعد بلال. و در آخر با یه سیخ جیگر که دوتایی خوردیمش تموم شد. رسید به یه رستوران دنج! با خنده گفتم:

- فکر کردی من الان جا دارم که غذا بخورم؟

نگام کرد و با لبخند خاصی گفت:

- صد در صد! غذاهای اینجا رو ببینی خود به خود اشتهاها باز می شه!

با لبخند رفتیم طبقه بالا و روی تخت نزدیک نرده ها نشستیم. چند لحظه بعد از نشستمون گارسون اومد و یه منو بهمون داد

رستا: خب چی می خوری؟

با نگاه دقیقی به منو گفتم:

- صبر کن!

با خنده گفت:

- خدا رحم کرده گشت نبود!

بی توجه بهش غذاها رو بالا پایین کردم و گفتم:

- دیزی! ... کنارش دوغ و سبزی و ترشی... ماستم باشه.

رستا سریع گفت:



- یا ماست یا ترشی! کدوماش؟

- ترشی.

پسره رو به رستا گفت:

گارسون: شما قربان؟

رستا: برای منم دیزی بیارید.

با رفتن گارسون با طعنه گفت:

- تازه الان معنی آیا من می تونم دیگه چیزی بخورم و فهمیدم!

با اخم گفتم:

- خیلی نامردی ساعت و نگاه کن... ساعت چهار ونیم بعد از ظهر و من هنوز هیچی نخوردم!

با لبخندی به غرغرام گفت:

- اگه اینطوریه که من فکر کنم اون همه بلال و جیگر و ترشک و مغز گردو رو داد به همزادم!

لبام غنچه کردم و گفتم:

- ترشکام و که نداشتی بخورم!

نگاهی بهم کرد. چشماشو برای لحظه ای بست و دوباره بازشون کرد. با درد گفت:

- می شه باهام بازی نکنی!

با تعجب و بهت گفتم:

- من باهات بازی می کنم؟

حق به جانب گفت:

- آره باهام بازی می کنی! هر روز متفاوت تر از دیروز... هر روز مهربون تر... معصوم تر! ثمین چرا اومدی سمت من؟

با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

- ناراحتی می تونم دیگه نیام سمتت؟... تو بودی که من و گیج کردی و کشیدیم سمت خودت!

چیز رو زیر لب زمزمه کرد:

- کاش می فهمیدی که بخاطر آرامشت حاضرم از خودمم بگذرم...



اما من چیزی نشنیدم. با ناراحتی گفتم:

- رستا از دیروز یه جوری شدی؟ چته؟ نکنه...

سریع فهمید چی می خوام بگم و گفتم:

- ثمین!

- خب بگو چرا ناراحتی؟

نگاشو به پایین دوخت و گفتم:

- ناراحت نیستم. خستم!

با آوردن غذا با خنده گفتم:

- غذاتو زود بخور و گرنه بهت رحم نمی کنم!

- می بینیم.

دوتا ظرف سفالی مخصوص دیزی که کنارش یه سبد نون و سفره و ترشی و دوغ و سبزی بود. رستا نگاهی بهم کرد و گفت:

بلدی چیکار کنی؟

در حالی که زل زده بودم به ظرف سفالی بالاها کله قازیش سری به نشونه نفی تکون دادم. با نگاه مهربونی گفتم:

رستا: اون طوری بهشون زل نزن نونا رو خورد کن!

با لبخندی بخاطر حرکتم نشستم به نون خورد کردن. رستا در دیزی رو کج گذاشت روش و با یه دستمال دوتا لبشو گرفت و

کجش کرد تو کاسه. با دیزی دومم همون کار رو کرد. نونا رو ریختم تو کاسه آبگوشت. گوشت کوب برداشت و دوتا دیزی رو

کوبید. با لبخند گفتم:

رستا: بفرمایید بانو!

کاسه رو گذاشت جلوم. با خنده گفتم:

- این یکی دیگه واقعا ملوکانس!

یکم ازش خوردم اوم چه عطری... چه طعمی... یکم سبز و ترشی... رستا فقط با لبخند نگام می کرد. حرصی گفتم:

- جای اینکه زل بزنی به من غذاتو بخور!



با خنده قاشقشو برداشت و شروع کرد. یکم از گوشت کوبیدش با نون خوردم. چرا انقدر این غذا خوشمزس؟! دوغ محلش و هم خوردم و با تموم شدن غذام دستی به شکمم کشیدم و گفتم:

- فکر کنم تا سه روز نیازی به سوخت نداشته باشم! باکم پره پره!

با خنده گفتم:

- چرا انقدر کم غذایی؟!!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- تناسب اندام و عادت، که دومی بیشتر دخیله، که البته از اولی سرچشمه گرفته یکم پیچیدس!

اونم که غذاش تموم شده بود اشاره ای به گارسون کرد. اومد سمتون:

- بفرمایید قربان.

رستا: یه چای زعفران برامون بیارید.

- چشم قربان. می تونم اینارو ببرم؟

رستا سرتکون داد. تخت و یکم جمع و جور کرد و سینی رو برداشت و رفت. با نگاهی به دور بر گفتم:

- اینجا معرکس!

رستا: دیگه عکس نمی گیری؟

نگاش کردم و گفتم:

- دیگه باید برگردم سرکار اصلیم. دارم براش روز شماری می کنم! دلم تنگ شده برای اون روز!!

با یادآوری اون بچه های کوچیک لبخند پر دردی رو لبم نشست. چیزی نگفتم. همون پسر با یه قوری چای و دو تا فنجان و یه قندون حامل قند یزد بهمون نزدیک شد. کنار فنجونا دو تا نبات و خرما هم بود. سینی رو گذاشت روی تخت و با اجازه ای رفت. قوری رو برداشتم و تو فنجونا چای ریختم. با نگاهی به رستا که تو دنیای خودش غرق بود گفتم:

- خرما یا نبات؟

گیج گفتم:

- چی؟

با لبخند گفتم:



-میگم خرما یا نبات؟

- نبات.

برای جفتمون نبات گذاشتم و همش زدم. فنجون و گرفتم سمتش نگاهش از دستم تا صورتم بالا اومد و فنجون گرفت. زیر لب گفت:

- ممنون.

- قابلی نداشت!

فنجون چایی خودمم برداشتم. گرماش حس خوبی بهت می داد.نگاهی بهم کرد و سریع نگاهشو دزدید. با لبخند گفتم:

- فکرت درگیره چیه که نمی پرسی؟

با تعجب نگام کرد که گفتم:

- نگاهتو دزدی.

نگاهش و گرفت و گفت:

- نمی خوام فکر کنی که...

حرفشو قطع کردم و گفتم:

- اون چیزی که درگیرت کرده رو بگو!

نگاهم کرد و به سختی گفت:

- جان چه جور ادمیه؟

با خنده گفتم:

- خب از اول بگو! چی می خوامی درمودش بدونی؟

رستا: همه چیو.

- اول چاییتو بخور می گم.

خودمم چاییم و خوردم. بعد از چند لحظه یکم فکر کردم و گفتم:

- جان طراح لباس. البته کار مدلینگ و عکاسیم انجام می ده. آدم بی نهایت مهربونی، کاملا احساسی، وقتی باهاشی انگار دنیا رو داری. آدم متشخص و اشرافیه! لاکچری بودنش یکم کسلت می کنه. اما امان از اون روزایی که بخواد دیوونه بازی در بیاره،



انگار نه انگار که این آدم همون آدم اشرافی لاکچریه! تکیه گاه خوبییه.. می شه بهش اعتماد کرد. با این که کارش طوری که آدم دورش زیاده اما می تونی حس کنی که وقتی پیشی نگاهش فقط دنبال تو. تحت هیچ شرایطی تنهات نمی ذاره. در کل یه شریک خوب برای زندگیه، از اونا که غرق آرامشن، خوب می دونه تو هر موقعیتی باید چیکار کنه! در کل ادم دوست داشتنیه!

با چشمای گرد نگام کرد و گفت:

- تو دیوونه ای؟ اینی که تو می گی همونی که تو می خواهی، کامل باهات جوره! من نمی تونم مثل اون باشم ، اون زیادی خوبه ،اگه دلت براش تنگ بشه، تو خیلی باحساس ازش حرف می زنی!  
سرمو انداختم پایین و گفتم:

- گاهی وقتا یک سری حس ایده آل هات بهم می ریزه، این عشقم از همون حساست، از اونایی که بخاطرش می تونی از هر چیزی بگذری!

ناراحت و کلافه گفت:

- ثمین تو نمی تونی با وجود ادمی مثل اون حتی به من فکر کنی!  
لبخندی زد و گفتم:

- بعضی وقتا ادم قدر شناس می شه. بهترینا رو ول می کنه تا به اون برسه که خودش فکر می کنه بهترینه!  
رستا ناراحت گفت:

- پس تو فکر می کنی من اون بهترینه نیستم. ثمین تو شاید فقط به من عادت کردی ،آخرم من از خواب می پریم!  
با لبخند خونسردی گفتم:

- چرا انقدر مهمه که چی می شه؟ الان و بچسب اگر یه زمانیم رفتیم، حداقل یه دوست خوبیم!  
این بار حرص گفت:

رستا: ثمین من عاشق توام! اون وقت تو دم از رفتن و دوستی می زنی؟

هیچ جوابی بهش ندادم. نیم نگاهی به اون آدم بق کرده کردم و با خنده گفتم:

- بیا عکسش و نشونت بدم.

با ناباوری گفت:

- عکسشو داری؟!





- بله. فکر کنم دوست پسرم بوده ها! بیا ببین.

از توی گوشیم فایل عکسامون رو پیدا کردم و نشونش دادم. عکس برای یکی از طراحیاش بود که مدلش من بودم. توی عکس من یه لباس مشکی بلند که دوتا بند و نازک طلایی داشت و توی کمرشم از همون بند طلایی می خورد با کفشای طلایی پوشیده بودم. عکس توی ساحل بود نگاه من به دریا بود و نگاه اون به من، جان واقعا جذاب بود! با قهر گفتم:

- بد نیست!

با لبخند خبیثی گفتم:

- جذابه و اصیل!

حرفی نگام کرد و چیزی نگفت. با خنده گفتم:

- الان قهری؟

با اخم گفتم:

- دوست ندارم بیچونیم، من از معلق موندن خوشم نمیاد. تو چرا نمی خواهی بفهمی که گرفتن مهم ترین تصمیم تو زندگی من به حس تو بر می گرده!

رفتم نزدیکش، یکم نگاه کردم و کنار گوشش با آرامشی توام با کلافگی زمزمه کردم:

- رستا من دارم تو عذاب وجدان دست و پا می زنی! اگر قبول کنم که عاشق توام، خودم با دستای خودم بهترین دوستم و کسی که پنج سالمو باهاش گذروندم، نابود می کنم! من از گفتن اینکه عاشق تو شدم حتی توی دلمم شرم دارم! من در واقع نامزد داشتم، تو با این عشق زندگی منو زیر رو کردی! دیگه چی می خواهی؟

نگاه بهت زده و ناباورش بالا اومد. با تلخ خندی گفتم:

- همین و می خواستی بشنوی که شنیدی!

به نگاه مبهوتش لبخندی زدم و گفتم:

- جان هیچ وقت منو نمی بخشه و منم خودمو! اعتراف سختی بود!

تو چشمات علاوه بر بهت یه غمی هم بود. ولی این غم این وسط چیکار می کرد؟ چشماتو بست و گفت:

- همین من، واقعا نمی دونم چی بگم!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- خب چیزی نگو!



دستشو گرفت سمتم و گفت:

-بریم؟

دستشو گرفتم و گفتم:

- بریم.

با نگاه به کتونیا دستشو ول کردم تا بنداشو ببندم. امروز تیپ اسپرت زده بودم. با بستن بند کتونیا دوباره دستشو گرفتم و گفتم:

- تو دزد خوبی هستی! می شه من و بیشتر بدزدی؟!

لبخندی زد و با لحن بم و گرمی گفت:

- تو هم می شه من رو از خودم بدزدی؟ من از من بی تو می ترسم.

لبخندی بهش زدم اما درگیر جان بودم. جان قربانی این حس شده بود. بد کرده بودم و بخاطر این شاید دوباره بر می گشتم پیشش! فعلا که فقط منم و حال و رستا! حالا تا آینده و تصمیمای سختش، و جانی که نابود می شه!

\*\*\*

یه هفته ی دیگم سپری شد به دزیده شدنای من توسط رستا. تهران گردی و عکاسایای من از رستا. خلوتای شایا و فرزام و غرغرای فردا صبح شایا. می تونم بگم خیلی شانس آوردیم که شایان هیچی نفهمید وگرنه فرزام و می کشت. رابطه شایام با فرزام یکم بهتر شده بود. کمتر از یک ماه تا عید مونده بود. با لبخند در اتاق خانم غرغر رو باز کردم و گفتم:

- سلام بر ملکه ی من!

با ذوق و شوق و شادی گفت:

-کی اومده بریم؟

با بدجنسی نگاه کردم و گفتم:

- از اونجایی که صبحا مسئولیتت با منه قراره با...

بد جنس نگاه کردم که سریع گفت:

شایا: با؟

فرزام خندان از پشت سرم اومد و گفت:

فرزام: با من بریم.



شایا جیغ کشید:

- ثمین!

با حالت مظلومی گفتم:

- خب ببخشید منم مجبورم نقش سر خرو بازی کنم دیگه. وگرنه نمی یومدم که این طوری جیغ نکشی!

فرزام خنده ای کرد و شایا چپ چپی نسارم کرد. به فرزام اشاره کردم ویلچر رو بیاره. راه رفتنش خیلی بهتر شده بود. دیگه خودش می تونست راه بره ولی هنوز واسه راه رفتنای طولانی آماده نبود. فرزام که ویلچر اومد تو شایا با اخم گفت:

- من با ویلچر نمیام، خودم میام.

با مهربونی گفتم:

- شایا آخرین روزه دیگه از دستش راحت می شی! می دونم خودت می تونی راه بری ولی خوب نیست خیلی سرپا باشی.

با اخم شمرده شمرده گفت:

- من با ویلچر نمیام!

فرزام ویلچر رو گذاشت کنار و گفت:

- مشکلی نیست!

رفت کنار شایا و با یه حرکت شایا رو کشید تو بغلش. شایا یه جیغی کشید و گفت:

- دیوونه منو بذار پایین!

فرزام نگاهش کرد و خونسرد گفت:

- گفتمی با ویلچر نمیای این که ویلچر نیست!

شایا در تلاش برای رهایی از آغوش فرزام. یه دروغ شاخ دار گفت:

- منو بذار پایین زشته!

قبل از اینکه بتونم جلو خودمو بگیرم منفجر شدم و گفتم:

- خیلی ببخشید ولی چقدرم تو به این چیزا گیر می دی!

غرید:

- ثمین.



با خنده به فرزام اشاره کردم و گفتم:

- بریم.

باهم از اتاق رفتیم بیرون و سوار آسانسور شدیم. شایا برخلاف اون همه تلاش واسه فرار کردن از آغوش فرزام بی صدا سرشو به سینه فرزام تکیه داده بود و چیزی نمی گفت. می شد درک کرد که چقدر دلتنگ اون آغوش بوده. من شاهد خود درگیرباش بودم. موندن سر دوراهی خواستن و نخواستن خیلی سخته ، فرزام با شیطنت نگاهی به من کرد و یکم شایا رو انداخت بالا که شایا با ترس دستشو دورگردن فرزام حلقه کرد و گفت:

شایا: چیکار می کنی دیوونه؟

فرزام شونه ای بالا انداخت از آسانسور رفت بیرون. پشت سرشون رفتیم. ماشین فرزام که یه بی ام دابلیو ایکس فور زد بود جلوی ورودی بیمارستان بود. شایا رو نشوند روی صندلی جلو خودشم سوار شد. منم رفتیم مثل خانما عقب نشستیم. فرزام نگاهی به من کرد و گفت:

- کجا برم؟

- خونه من!

بی حرف راه افتاد. نه اون حرف می زد و نه شایا. برای اینکه سر حرف و باز کنم گفتم:

- فرزام دیشب ساتیار بهم زنگ زد گفت قراره یه مهمونی خودمونی تو خونه رستا بگیرن. گفت که تورم دعوت کنم. با تعجب گفتم:

- ولی اونکه اصلا من و نمی شناسه!

- از من اسمتو شنیدن بعدم چند باریم که واسه ملاقات اومد دیدت. گفت بیای که شایام تنها نباشه!

شایا از آینه بغل چشماشو برام گرد کرد. فرزام با خنده به قیافه شایا نگاه کرد و گفت:

- باشه مشکلی نیست. شاید فرصت اینکه با شایانم حرف بزیم پیش بیاد! ، کیه؟

- پنج شنبه شب.

- یعنی دو روز دیگه؟

- امشب نه فردا شب!

رسیده بودیم جلوی خونه. پیاده شدم و گفتم:

- می گم در رو باز کن!



فرزام نگام کرد و گفت:

- ریموتم که ساخته نشده!

از شیشه ماشین خم شدم به سمت داخل و لبخندی زدم و گفتم:

- عزیزم اشتباه نکن جای ریموت جلوی میز آرایش!

بعدم رفتم سمت خونه و در رو باز کردم. راشید که داشت گلا رو آب می داد با تعجب به من بی ماشین نگاه کرد. با خنده به نگاه متعجبش گفتم:

- چیه بهم نمی خوره بدون ماشین برم بیرون؟

- نه خانم!

- بی زحمت در رو بزن که بچه ها بیان تو.

ریموت رو از توی جیبش در آورد و در و زد. فرزام وارد شد و پارک کرد. پیاده شد و به شایا کمک کرد تا پیاده شه. باهم رفتیم داخل. شایا ولو شد روی مبل و فرزامم رو به روش نشست. رفتم توی آشپزخونه و رو به اکرم گفتم:

- اکرم هیچ کس نباید بفهمه شایا خانم اینجاست و چه اتفاقاتی تو این مدت افتاده! یه شربت برامون بیار لطفا!

- چشم خانم مطمئن باشید. همین الان میارم.

رفتم توی حال و نشستم کنار شایا. یکم بعد اکرم با سینی شربت اومد. شربت رو تعارف کرد و رفت. فرزام شربتشو خورد و بلند شد.

- کجا؟

- برم دیگه کار دارم.

نگاهی به شایا کرد و گفت:

- خداحافظ.

شایا فقط نگاهش کرد. تا دم در همراهیش کردم. با نگاهی به سالن گفت:

- مراقبش باش. ممکنه اون لاشخور عوضی بخواد دوباره بهش نزدیک شه!

با لبخند گفتم:

- کسی از توی زندان می تونه به کسی نزدیک بشه؟



با تعجب نگام کرد که گفتم:

- همون روزی که شایا بهوش اومد فرستادمش آب خنک بخوره خیالت راحت!

- واقعا از تو باید ترسید!

با خنده گفتم:

- برو!

با خدافظی رفت. برگشتم. شایا داشت مانتوشو در می آورد. نشستم کنارش که گفت:

- ثمین من نیام مهمونی!

با تعجب گفتم:

- چرا؟!!

ناراحت گفتم:

- اذیت می شین! منم زود خسته می شم. بعدم یه نگاه به قیافم کن. به نظرت می تونم یه مهمون باشم؟

با خنده گونشو محکم بوسیدم و گفتم:

- اصلا بچه ها این مهمونی رو برای تو گرفتن!

با تعجب نگام کرد که گفتم:

- برای اینکه هم حال و هوات عوض شه هم با بچه ها بیشتر آشنا بشی!

یکم فکر کرد و گیج گفتم:

- خب من چی بپوشم؟

اولین سوالی که منتظر بودم شایا بپرسه! با خنده گفتم:

- یه لباس راحت! مهمونی رسمی نیست بیشتر یه دورهمیه. پاشو بریم بالا تو لباسای من چیزای خوشگلی پیدا می شه!

کمکش کردم تا بلند شه بعدم با آسانسور رفتیم بالا. بردمش تو اتاقم نشوندمش رو تخت. در کمد سرتا سریمو باز کردم و

گفتم:

- خب لباسی که خوشگل باشه و به پوزیشن شایا خانمم بخوره!



با خنده نگام کرد. یکم لباسامو بالا و پایین کردم و بلاخره یه لباس انتخاب کردم و نشونش دادم. یه دامن نخه کرمی بلند و با یه تاپ دوبندی که از پشت به حالت ضربدری جلو اومده بود. رنگش سفید بود. با صندلای لا انگشتی کرمی که روش یه گل حریر بزرگ خورده بود:

- چطوره؟

- عالیه!

یه نگاه به لباس کردم و متفکر گفتم:

- صبر کن یه چیزی کم داره!

رفتم سر جواهراتم و با یکم گشت یه گردنبند بلند تا روی سینه که پایین چند تا زنجیر نازک می خورد و طرف راستش یه گل حریری مثل گل صندلا داشت و با یه دستبند که ترکیبی از چرم و طلا بود و چند دور دور دست می پیچید نشونش دادم و گفتم:

- با اینا کامل می شه!

لبخندی زد و گفت:

- پالتو شال و کیف و یادت رفت!

- الان سرورم صندلا کیف ست داره!

یه کیف دستی کرمی که با بند چرمی از جنس خودش می افتاد روی شونه. یه نیم پالتوی کرمی رنگم نشون دادم که تصویب شد.

- خب تو حاضری. من چی بپوشم؟

- نمی دونم.

با خنده گفت:

- اگه قرار دلبری کنی باید یه چیز خیلی عاص بپوشی!

با خنده چپ چپی نساارش کردم و گفتم:

- کی دلبری کردم که این بار دومم باشه؟! نخیر. یه چیز خوشگل.

شایا: خب بگرد بعدش به من نشون بده!



دوباره رفتم سراغ لباسا و مشغول گشتن شدم. یه تاپ استین حلقه یقه هفت که توی کمرش یه دور کشی دوزی شده بود و وسط کشد دوزیش زنجیر نازک طلائی می خورد به رنگ صورتی با یه شلوار جین یخی با کمر بند سفید نازک آوردم بیرون. به شایا نشون دادم و گفتم:

- چگونه؟

شایا متفکر گفت:

شایا: خوبه، ولی پیرهن بهتر نیست؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- نمی دونم. فعلا بذار این و کاملش کنم یه پیراهنم انتخاب می کنم.

برگشتم سمت کمد و یه جفت کفش پاشنه هفت سانتی کرمی روشن و صورتی که رو باز بود و با یه بند دور پا بسته می شد همراه یه کیف صورتی که دستش چرم بود و بدنش روی چرم قلاب بافی خورده بود برداشتم. و برای آخر کار یه کت سفید که می شد به عنوان مانتو پوشید با یه شال چروک سفید. نشون شایا دادم که با سه انگشت تاییدش کرد.

- محشره! برو سراغ پیراهن.

خودم می دونستم که پیراهن به پوش نبودم ولی خب گشتنش ضرر نداشت، یکم لباسا رو نگاه کردم یه تیشترت سفید که روش نوشته بود I speak fluent sarcam. ستش دامن مشکی کوتاه تا روی رونم بود که پارچه نخعی چهار خونه با تن آبی توسی به عنوان کمر بندش بود جلوش یه گره ساده می خورد و یه ژاکت بافت نازک گشاد جلو باز روش می خورد با یه جفت صندل بدون پاشنه مشکی که یکم ساق داشت. واسش یه گردنبند رژ سفید تا روی شکم انتخاب کردم. با شایا نشون داد که گفت:

- من اگر جای تو بودم این رو می پوشیدم!

با نگاهی به ست خوشگلم گفتم:

- تو ایران با اینجور لباسا راحت نیستی!

با خنده گفت:

-خوبه!

تا شب به مسخره بازی گذشت و با یه شام سبک تو اتاقم، خوابیدم.

صبح با صدای زنگ گوشیم چشم باز کردم. شایا خواب آلود گفت:

- کیه ثمین؟





- بذار ببینم.

خوابش خیلی سبک بود. با نگاه به صفحه گوشیم با خنده گفتم:

- ببخشید بیدار شدی!

جواب دادم و گفتم:

- سلام قربان!

صداش با ناراحتی به گوش رسید:

- ببخشید ثمین باز بیدارت کردم! ساعت زنگ زدن منم هماهنگ شده با خواب تو!

- اشکالی نداره. ولی شب باید جواب شایا رو بدی خوابش خیلی سبکه!

متعجب گفتم:

- مگه پیش تو بود؟

- با اجازتون.

- گوشیتو بذار روی اسپیکر.

برگشتم سمت شایا که پاشده بود نشسته بود و گوشی رو گذاشتم روی اسپیکر و گفتم:

- روی اسپیکره!

رستا با شرمندگی گفت:

- سلام صبحتون بخیر. ببخشید تو رو خدا من نمی دونستم شما پیش ثمینین و گرنه زنگ نمی زدم. خود ثمین همیشه این

موقع بیداره انگار امروز خروس بی محل شدم!

شایا با لبخندی که صورت پف کردش و خنده دار کرده بود گفت:

- صبح شمام بخیر. اشکالی نداره پیش میاد!

با خنده گوشی و از روی اسپیکر برداشتم و رفتم سمت پنجره رو به حیاط و نشستم لبش.

- خب خروس بی محل چطوری؟

با اعتراض گفتم:

- ثمین قطع می کنما!



با خنده گفتم:

- باشه باشه ببخشید! جونم؟

- خب من چیکار کنم که عادت کردم صبحا صداتو بشنوم؟ من چیکار کنم که صبح بدون تو انگار هنوز شبه؟ چرا داری من به خودت وابسته می کنی؟ ثمین؟

- جونم؟

- هیچی. فقط دوست داشتم صداتو بشنوم! برو دیگه.

سریع گفتم:

- قطع نکن.

صدای نفساشو از پشت خط می شنیدم. با نفس عمیقی گفتم:

- تو می خواستی یه چیزی بگی پس بگو!

- می شه نگم؟

- اون بارم توی دربندم نگفتی!

- مگه تو می دونی چی می خوام بگم؟

- نه ولی حس می کنم جفتش یکیه!

- یکیه ولی به وقتش! برم؟

- دوست ندارم بری ولی برو. می خوام پیام کمکت؟

با خوشحالی گفت:

-میای؟

- اگه بخوای حتما!

پکر گفت:

- خواستن و که می خوام ولی دختر عمت تنها می مونه!

نگاهی به شایای خندون دست و رو شسته کردم و گفتم:

- راست می گی ببخشید! ولی یه سر می زنم یه چیزم براتون میارم که بخورید.



- باشه برای ظهر منتظرتم.

- فعلا.

گوشی رو قطع کردم که شایا با خنده گفت:

- حالا من سر خر شدم!

با چشمای گرد شده از سوتیش جیغ کشیدم:

- یعنی من دیروز سرخر بودم؟

سریع فهمید چه سوتی داده و گفت:

- نه!

با خنده رفتم سمتش و گفتم:

- که من سر خر بودم. ببینم شماره فرزام چند بود؟

با تهدید گفت:

- ثمین به خدا اگر زنگ بزنی!

با خنده بغلش کردم و گفتم:

- چشم زنگ نمی زنم!

ازش جدا شدم و رفتم توی حمام. یه دوش گرفتم و حوله رو بستم دورم و اومدم بیرون. شایا نگاهی بهم کرد و با خنده گفت:

- یعنی اگر جشن دو نفره بود این تیپ بهترین گزینه بود.

با حرص گفتم:

- شایا!

خندید و گفت:

- باشه بابا یخ نچسب. حالا مهمونی از کی شروع می شه؟

- از ساعت شیش.

- چرا انقدر زود؟

- نمی دونم شاید برای اینکه بیشتر دور هم باشن!



داشتم موهامو خشک می کردم که شایا کنجکاو گفت:

- دیگه کوتاه نمی کنی؟ قضیه چیه؟

با لبخند موهامو خشک کردم و حوله رو انداختم رو تخت و گفتم:

- همین طوری!

شایا با اون نگاه مشکوک گفت:

- ولی لبخندت چیز دیگه ای می گه!

نگاش نکردم. یه بلوز بافت فیروزه ای استین بلند یقه اسکی که روش قلبای قلاب بافی سفید داشت و یه دامن کوتاه مشکی چند لایه توری تنم کردم و ضمیمش یه گردنبند سیاه قلم طلا با سنگ آبی شد. گفتم:

- بیا برات لاک بزنم که سر صبر باشه.

- اول یه دوش بگیرم.

- خودت می تونی؟

- آره سریع میام.

با رفتنش یکم روزنامه انگلیسی پیدا کردم و نشستم به طراحی روی ناخنم. تازه سه تا انگشتم تموم شده بود که شایا اومد و با ناراحتی گفت:

- نامرد!

با خنده گفتم:

- زود تموم می شه. تو موهاتو خشک کن.

نشست پشت میز آرایش و مشغول خشک کردن موهاش شد. به لاکام نگاه کردم. زمینه لاکم سفید بود و روش نوشته های انگلیسی تیکه روزنامه. بعد از نیم ساعت دوتا دستام تموم شد. به شایا نشونش دادم و گفتم:

- چطوره؟

شایا: عالی!

یکم صبر کردم تا خشک شد و رفتم سراغ شایا.

- خب چه جوری؟



- زمينه شو سفيد بزن و روشم يه گل شبیه گل سندلام بزن.

لاک سفید و طراحی صورتی آوردم و مشغول شدم. بعد از نیم ساعت به کارم خیره شدم. شایا با رضایت نگاهی به دستاش کرد و گفت:

- عالی شد. ثمین موهامو چیکار کنم؟

با نگاهی به موهای طلایش گفتم:

- بذار ساده باشه.

- یعنی صاف؟

- بله دیگه فقط یه اتو بکش که لخت بشه.

سری به نشونه رضایت تگون داد و گفت:

- باشه تو چیکار می کنی؟

با خنده گفتم:

- هیچی فقط می بندمشون چون کوتاه با مزه می شه!

- خوبه.

با نگاهی به ساعت که یازده و نیم رو نشون می داد گفتم:

- بریم پایین؟

- بریم.

رفتیم پایین. رفتم توی آشپزخونه و گفتم:

- اکرم ناهار چی داریم؟

- قورمه سبزی خانم.

لبخند نشست روی لبم و گفتم:

- واسه شیش نفر می شه؟

اکرم: بله خانم.

- خیلی خب حاضر که شد واسه چهار نفرشو بکش تو یه ظرف. با برنج و مخلفاتش. من ببرم.



- چشم خانم.

رفتم پیش شایا و مظلوم گفتم:

- شایا؟

با تعجب گفت:

- چیه؟

یه دفعه یاد فرزام افتادم و گفتم:

- هیچی! فقط من یه سر باید برم پیش رستا.

- خب برو.

از حواس پرتی شایا استفاده کردم و واسه فرزام اس ام اس دادم.

من دارم ناهار می رم پیش بچه ها تا یک ساعت دیگه اینجا باش که با شایا ناهار بخورید.

فرزام یه استیکر اسمایل داد و نوشت.

دمت گرم راه افتادم.

بلند شدم و به شایا گفتم:

- من برم حاضرشم.

با باشه شایا رفتم بالا و یه ساپورت پوشیدم و یه پالتو مشکی تنم کردم. شال بافت مشکی سرم کردم. یه جفت بوت پاشنه پنج

سانتی بندیم پوشیدم. رفتم پایین تو آشپزخونه و به اکرم گفتم:

- حاضره؟

- بله خانم.

- خیلی خب. واسه ناهار آقا فرزام میاد اینجا حواست باشه.

- حواسم هست خانم.

- خوبه.



سبد غذا رو گرفت سمتم. با تشکری ازش گرفتم و با خدافظی از شایا سوار ماشین شدم و راه افتادم. نیم ساعت بعد جلوی خونش پارک کردم و با سبد غذاها رفتم بالا. در واحدشو باز کرده بود. رفتم تو و سرک کشیدم ندیدمشون. همون طوری که می گشتم دنبالشون گفتم:

- صابخونه نیستی؟ رستا؟... من با کفش بیام؟

چون فرشاشو جمع کرده بود این و گفتم. رستا اومد و گفت:

- ببخشید. نه بیا اشکال نداره.

سبد غذا رو گرفتم طرفش که گفت:

- چیه؟

- غذا دیگه قرار شد یه چیزی بگیرم بیارم.

با بهت گفت:

- ثمین!

با بدجنسی گفتم:

- نمی خوایش بده. ولی قبلش حق نداری ببینی چیه!

با چشمای ریز شده گفت:

- مگه چیه؟

- حدس بزن!

با خنده و چشمای چلچراغ گفت:

- نه قرمه سبزی؟

سرتکون دادم. همون موقع رامتین با اون تیپ خنده دارش رسید و گفت:

- بحث قرمه سبزی بود؟

رستا با خنده نگاهی بهم کرد و گفت:

- ثمین برامون ناهار قرمه سبزی آورده!

رامیتن با دهن باز گفت:



- یعنی به شخصه عاشقت شدم!

رستا چشماشو گرد کرد و خواست خیز بگیره سمتش که با خنده گفت:

- نه یعنی این که خیلی ازت خوشم اومد.

رستا با خنده سر جاش وایساد. نگاهی به دور و بر کردم و گفتم:

- ساتیار کجاست؟

رستا: رفته یکم چیز میز بگیره الان میاد.

با نگاهی به رامتین گفتم:

- اشکال نداره منم ناهار اینجا بمونم؟

رستا گفت:

می خوای بمونی بمون. ولی دختر عمت؟

لبخند دندون نمایی زدم که رامتین با خنده گفت:

- باز تو چشم شایان رو دور دیدی؟

با خنده سرتکون دادم. رستا خنده ای کرد و رفت تا غذا ها رو بذاره تو آشپزخونه. نگاهی به تیپ رامتین کردم که متشکل از یه تیشرت آبرنگی با هزار رنگ و یه شلوارک خیاری رنگ و جورابای نارنجی روی شلورش و یه دستمال سر قرمز و دستکشای زرد بود. با ته خنده ای گفتم:

- استاد حالا چرا این شکلی؟

با اخم گفت:

- نمی دونم والا از این دوتا دوست خل و چل بپرس. سر دلکک بازیشون من و شکل دلکک کردن!

خنده ای کردم و حرص خوردن رامتین نظاره گر شدم. رستا با سه تا چایی برگشت و با دیدن من که هنوز همون جا وایسادم گفت:

- چرا اونجا وایسادی. پالتتو در بیار بیا دیگه.

پالتو و شالم و در آوردم و به چوب لباسی آویزون کردم و رفتم پیششون رامتین نبود. رستا برگشت که با دیدن ماتش برد.

خب حق داشت چون دامن خیلی کوتاه بود و تا حالا من و با دامن ندیده بود. بکشنی جلوی چشمش زدم و گفتم:

- هی!





نگاش و ازم گرفت. با خنده وقت و غنیمت شمردم تا کسی نیومده یکم اذیتش کنم. صداش کردم:

- رستا؟

نگام کرد. با لبخند گفتم:

- من واسه مهمونی امشب پیراهن بیوشم یا تاپ و شلوار؟

گیج نگام کرد که گفتم:

- سوال کردم!

با نگاه به دامنم گفتم:

- همه دامنات همین قدره؟

با یکم فکر با بد جنسی تمام گفتم:

- آره حدودش همینه. فکر کنم این بلند ترینشونه!

نگاش و ازم گرفت. پوفی کرد و گفت:

- همون تاپ و شلوار بیوش بهتره!

می دونستم این و می گه. آخه تابلو بود کپ کرده. با لبخند گونشو بوسیدم و گفتم:

- چشم هرچی شما دستور بفرمایین! ولی بهت نمی خوره غیرتی باشی!

نگام کرد. لبخندی زد و برای پیچوندن بحث گفت:

- این دامن تو بدون ساپورت می پوشی؟

با خنده گفتم:

- همیشه. الان چون داشتم می یومدم بیرون ساپورت پوشیدم.

لبخندی زد و گفت:

- فبجا!

صورتشو برگردوندم سمت خودمو تو چشماش نگاه کردم و گفتم:



- فکر نکن نفهمیدم پیچوندیما. تو از اون پسرای غیرتی هستی؟

نگاهش مستقیم توی چشمام بود. با نگاه دقیقی گفت:

- هر کی واقعا عاشق باشه خود به خود غیرتیم میشه! بحث غیرت مستقیم بر می گرده به عشق. هر عاشقی معشوقش و فقط برای خودش می خواد! نتیجش با خودت...

حتی نمی تونستم حرف بزنم نگاهم گیر اون چشمای عسلی ناب بود. با صدای رامتین سریع فاصلمون بیشتر کردبگیم و و نفس عمیقی کشیدیم. رامتین که اومد یکم ما رو نگاه کرد و گفت:

- خوبین شما؟

هر دو باهم گفتیم:

- آره.. آره!

نشست و گفت:

- کاملا معلومه! چایاتون یخ کرد.

چاییشو برداشت و رو به رستا گفت:

- ساتیار تا ده دقیقه دیگه میاد.

رستا فقط سر تکون داد و چیزی نگفت. چاییمو برداشتم و خوردم. اما رستا تو فکر بود. رامتین سرش تو گوشیش بود دستمو گذاشتم رو شونشو آروم صداس کردم.

- رستا؟

نگاهش اومد بالا و نگام کرد. نگاهش بی نهایت عجیب بود! جوری که انگار... نگامو ازش گرفتم و پاشدم. نفس عمیقی کشیدم که رستا گفت:

- ثمین چی شد؟

دیگه نمی خواستم نگاش کنم. اون نگاه... چرا تا اون حد نا امید بود؟! حالم خراب شده بود. خونم نمی تونستم برم چون می خواستم شایا و فرزام تنها باشن. رستا نگران گفت:

-ثمین خوبی؟

رامتینم نگاهی بهم کرد و نگران گفت:

- چیزی شد؟ خوبی؟!



چشمامو بستم و باز کردم و گفتم:

- رامتین؟

رامتین منتظر نگاه کرد. می خواستم بگم می شه چند لحظه ما رو تنها بذاری ولی با چه توجیحی؟ رامتین نگران گفت:

- ثمین چی می خوای؟

- هیچی.

رستم گیج بود که یه دفعه چی شد. شاید فکر نمی کرد که بتونم نگاهشو بخونم. می خواستم یه جیغ سرش بزنم که تو چته؟ از چی انقدر می ترسی؟ از چی فرار می کنی؟ چرا در حالی که نزدیکمی دورم هستی! با صدای در ولو شدم رو مبل. رامتین رفت تا درو باز کنه. رستا دستمو گرفت و نگران گفت:

- چی شدی یه دفعه؟

دستم از زیر دستش کشیدم و نفس عمیقی کشیدم. بدون اینکه نگاه کنم بلند شدم و گفتم:

- می رم غذاها رو بکشم.

رفتم تو آشپزخونه و از همونجا جواب سلام ساتیار رو دادم.

- سلام خوش اومدی.

ساتیار با لبخند گفت:

- به به ثمین خانم. افتخار دادید.

لبخندی بهش زدم و برگشتم سمت غذاها. یکم بعد غذاها روی میز بود. صداشون کردم اومدن توی آشپزخونه. رامتین که اولین نفر بود با تعجب گفت:

- چرا سه تا؟

لبخندی که امیدوارم شکل لبخند باشه زدم و گفتم:

- من میل ندارم. شما بخورید.

ساتیار با تعجب گفت:

- نمی شه که!

رستا فهمید یه دفعه یه چیزیم شد. حتی رامتینم فهمیده بود. من از این نگاه رستا متنفر بودم! این نگاه یاد آور چیزای خوبی نبود! یادآور اون روز بارونی تو قبرستون... این نگاه بوی مرگ داشت. اشک نشست توی چشمام. رستا ناراحت گفت:



- ثمین؟!

چشمامو روی هم فشار دادم و گفتم:

- ببخشید، ببخشید. بهتره من برم.

از آشپزخونه اومدم بیرون تا برم. که دستم توسط کسی کشیده شد. برگشتم رستا بود که با اخم داشت من و می برد سمت راهرو. چند لحظه بعد توی اتاقی بودیم که فکر کنم مال خودش بود. نگام کرد و گفت:

- تو یه دفعه چت شد؟ اومدی که خیلی خوشحال بودی. چی شد؟

نشستم رو تخت و زل زدم به رو به روم و گفتم:

- هیچی.

دادش در اومد...

- ثمین هیچی؟! هیچی که نگام نمی کنی؟! که حرف نمی زنی؟! که دستتو از توی دستم می کشی؟!... ثمین کاری کردم؟ چی شد یه دفعه؟

بلند شدم و رو به روش ایستادم. با یه تایی ابروی بالا رفته گفتم:

- از چی می ترسی؟ از چی فرار می کنی؟ چرا انقدر نگاهت نا امیده؟ نگاهت طوریه که هر بار که چشمات این نگاهو داره تنم مثل مرده سرد می شه!

انگشتاش نشست روی لبام. انگشتشو تهدید وار جلوی صورتم گرفت و گفت:

- حق نداری! حق نداری خودتو به چنین چیزی تشبیه کنی! من معذرت می خوام، ببخشید که باعث شدم این طوری بهم بریزی.

سرمو گرفتم بالا و نگاهم دوختم توی چشماش. توی چشمایی که الان فقط مهربونی توش بود! سرشو برگردوند و گفت:

- این طوری نگام نکن!

با شیطنت گفتم:

- مگه چه جورى نگات کردم؟

تو چشمام نگاه کرد و گفت:

این نگاهت...

سرمو بردم کنار گوشش و با لحن مرموزی گفتم:



- این نگاهم، این نگاهم، یادمه یه نفر می گفت این نگاهت من و از خود بی خود می کنه!

با صدای گرفته ای زمزمه کرد:

رستا: کی؟

لب زدم جان، با حرص کنار گوشم گفت:

رستا: جان غلط کرد!

آروم خندیدم که گفت:

- با من اینکارو نکن. خب؟

شیطون نگاش کردم و گفتم:

- چیکار نکنم؟

- حسادتمو تحریک نکن!

خنده ای کردم و گفتم:

- تضمینی نمی دم!

نگاهی بهم کرد و گفت:

- پس منم به بعدش تضمینی نمی دم.

لبامو غنچه کردم و با چشمکی گفتم:

- مثلاً می خوای چیکار کنی؟!

چشماشو بست و نفس عمیقی کشید و ازم جداشد. با لبخندی که روی لبم نشسته بود نگاش کردم. چشاشو باز کرد و به در

اشاره کرد:

- بدو برو بیرون!

این بار صدای خندم اتاق و پر کرد. اونم خندید و سری به نشونه تاسف تکون داد:

- آخه ببین نیم وجبی چیکار می کنی!

با خنده گفتم:

- بیا بریم قرمه سبزی یخ کرد.



رفتیم بیرون. با لبخند رفتیم پیش بچه ها که ساتیار با خنده گفت:

- رستا جادو می کند، چیز خورت کرد ثمین؟

خنده ای کردم و واسه خودمم کشیدم و نشستم. رامتین نگاهی به رستا کرد که رستا چشماشو براش گرد کرد. غدامون و خوردیم. ظرفا رو جمع کردم و شستمشون. رامتین گفت:

- بچه سوسول تو از این کارام بلدی؟!

با نگاه حق به جانبی گفتم:

- نه پس عمم ده سال کارامو می کرده!

با تعجب گفت:

- واسه چی؟

- من ده سال تنها زندگی می کردم. تو یه شهر دیگه. دور از خانوادم. انقدرام سوسول نیستم. شاید بلند نباشم غذای ایرانی درست کنم ولی دست و پا چلفتیم نیستم!

ابروهای رامتین پرید بالا. رفتم سمت در و گفتم:

- من دیگه برم.

رستا واسه بدرقم اومد وقتی خواستم برم گفت:

- دیگه ناراحت نیستی؟

نگاش کردم و گفتم:

- نه. ولی دیدی که ناراحت کردنم چه عواقبی داره؟!!

با خنده نگام کرد. سوار آسانسور شدم و رفتم پایین. وقتی رسیدم ساعت سه بود و شایا منتظر کشتنم. تا رسیدم غرید :

- تو به فرزام گفتی بیاد؟

با تعجبی ساختگی گفتم:

- فرزام؟ مگه اینجا بود؟

با حرص گفت:

-نه پس، جنالعالی واسه تفریح ناهار نیومدی!



یکم فکر کردم و گفتم:

- والا من خبر نداشتم . بعدم بچه ها گفتن بمون منم موندم!

- آره جون خودت!

نشستم کنارشو گفتم:

- حالا چه خبر بود؟

با اخم گفت:

- هیچی، نهارشو کوفت کرد رفت!

با خنده گفتم:

- پس چون هیچ خبری نبوده عصبانی؟

با حرص شروع کرد به زدندم:

- ثمین به خدا می کشمت!

با خنده سعی در گرفتن مشتای آرومش گفتم:

- من و بگو گفتم برم دوباره سرخر نباشم. حقت بود می شستم ور دلت تا حالت جا بیاد!

ولم کرد و زد زیر خنده، با خنده گفت:

- به خدا خل شده!

صاف نشستم و گفتم:

- خلش کردی دیگه!

چشماشو برام گرد کرد و گفت:

- خل بود!

پاشدم و دستشو کشیدم:

- پاشو بریم یه چرت بزنیم که بعدش پاشیم حاضرشیم.

با هم رفتیم بالا. شایا خوابید ولی من خوابم نمی برد. نیم ساعت که از خوابیدن شایا گذشت صداش کردم. بلند شد نشست

و گفت:



- یالا موهامو اتو بکش!

با خنده گفتم:

- بذار چشمات باز شه!

بلند شد و آرام رفت سمت دستشویی. بعد از برگشتن نشست پشت میز آرایش. اتو رو زدم به برق و توی نیم ساعت موهاشو اتو کردم. بعد از اتو کردن موهاش مشغول آرایش کردن شد. توقع داشتم مثل همیشش آرایش کنه ولی آرایشش به یه مداد و رژلب با تم نارنجی که درواقع اصلا مشخص نبود تموم شد. با لبخند نگاهش کردم که با تعجب گفت:

- چیه؟

فقط سرتکون دادم. موهامو شونه کردم و دم اسبی بستم. تو چشمام مداد کشیدم و یه رژ لب صورتی روشن زدم. با چشمکی گفتم:

- خوبم؟

- عالی.

جالب بود که بهم گیر نداد. ساعت پنج و نیم جفتمون حاضر بودیم. با لبخند گفت:

- آخرم تاپ و شلوار؟!

فقط سرتکون دادم. با پوشیدن پالتو هامون ساعت ۵ و چهل و پنج دقیقه از خونه اومدیم بیرون. سوار ماشین شدیم و راه افتادم. ساعت شش و بیست دقیقه جلوی آپارتمان رستا پارک کردم. رفتم پایین و کمک شایا کردم پیاده بشه. با دیدن قیافه پکرش گفتم:

- چی شده؟

با لبخند مصنوعی گفت:

- عادت به این طوری بودن ندارم. هر جا رفتم تیپم، قیافم، همه رو کشیده سمتم. عادت ندارم این طوری لنگ لنگون و داغون برم توی مهمونی!

با ناراحتی صورتشو تو دستام قاب گرفتم و گفتم:

- اینا همش موقتییه! واسه مهمونی عیدمون خوب خوب می شی!

با خنده گفتم:

- واسه عید کلی برنامه دارم!





لبخند کم‌رنگی زد. خواستم کمکش کنم بیاد پایین که دستی زودتر از من دستشو گرفت و پیادش کرد. با دیدن فرزام لبخندی بهش زدم و گفتم:

- سلام عرض شد!

- سلام ثمین خانم!

شایا بهت زده به دستی که بهش کمک کرده بود نگاه کرد. فرزام نگاهی به شایا کرد و گفت:

- تو برو من و شایا باهم میام!

عقب عقب رفتم و گفتم:

- دیر نکنید!

با چشمکی به چشمای گرد شده شایا وارد ساختمون شدم و رفتم بالا. پشت در وایسادم و دو تا تقه به در زدم. بعد از چند لحظه رامتین در رو باز کرد. با خنده گفت:

- به به. ببین کی اینجاس! شایا کجا ست؟

از جلوی در رفت کنار. رفتم داخل و گفتم:

- با فرزام پایینن الان میاد.

پالتموم در آوردم و آویزونش کردم. با نگاهی به خونه خلوت گفتم:

- ساتیار و رستا کجان؟

- تو اتاق با نریمان.

با یاد آوری نریمان و دکور خونه لاریکا گفتم:

- راستی نریمان با دکور خونه لاریکا چیکار کرد؟

- هیچی فکر کنم شروع کرده باشه!

قبل از اینکه از در فاصله بگیرم. در زده شد. در و باز کردم و فرزام و شایا باهم وارد شدن. پالتوی جوفتشون و گرفتم و با هم رفتیم داخل. رامتین با دیدن فرزام باهاش دست داد و گفت:

- مشتاق دیدار!

با تعجب گفتم:



- فرزام و می شناسی؟

با نگاهی عجیبی به فرزام گفت:

-چند باری دیده بودمش! می رم بچه ها رو صدا کنم.

با رفتنش نشستم کنار شایا و آرام گفتم:

- خوش گذشت؟

- ثمین فقط می خواست همراهیم کنه!

با خنده گفتم:

- به هم میان!

این حرفم باعث خنده فرزام و چپ چپ شایا شد. چند لحظه بعد رستا و نریمان و ساتیار با رامتین برگشتن. ساتیار با فرزام دست داد و گفت:

- خوش اومدید. ببخشید ما نبودیم.

فرزام با خوش رویی گفت:

- خواهش می کنم.

همشون چند باری فرزامو دیده بودن. بقیه باهاش دست دادن. ساتیار با دیدن شایا گفت:

- واقعا خوشحالمون کردید که اومدید!

شایا لبخندی بهش زد و گفت:

- می تونم بگم اگر ثمین نبود شاید با این وضعیت نمی یومدم!

ساتیار با نگاهی به من گفت:

- پس باید ممنون ثمین خانم باشیم.

ما که با حضورشون بلند شده بودیم با اشاره ساتیار و بفرماییدش نشستیم. چند دقیقه بعد از رسیدن ما دوریکا و ژینا و دایانا رسیدن. اونام مثل من به اسپرت بودن. دایانا شلوار مشکی کتون لوله تفنگی با یه بلیز حریر استین بلند پوشیده بود با کفشای مشکی پاشنه ده سانتی. و برای مانتو یه کت سفید روی لباسش پوشیده بود که الان در آورده بود. ژینا یه تونیک بافت فیروزه ای با شلوار جین مشکی لوله تفنگی و صندلای لا انگشتی مشکی که روش یه پاپیون کرمی داشت پوشیده بود. دوریکا هم یه



تاپ یقه شل کرمی کارشده با شلوار دمپای سورمه ای و کفشای کرمی پاشنه هفت سانتی که یه کتم تکمیل کنندش بود و نگاه ساتیار و لحظه ای روی خودش خیره کرده بود. رامتین که کنار من وایساده بود با تعجب گفت:

- پس این دختر به جز کل کل کردنش، یه قیافه ایم داره!

برگشتم سمتش و گفتم:

- رامتین!

سریع گفت:

- چیه؟

با اخم گفتم:

- در مورد دایانا درست صحبت کن!

با دخترا حال و احوالی کردم و نشستیم. رستا همراه ساتیار توی آشپزخونه بودن. رستا از همونجا گفت:

- همگی خوش اومدید. ببخشید من الان میام.

جمع از وقتی که همدیگه رو دیده بودن خیلی صمیمی تر شده بود. نریمان ساکت ترین فرد جمع بود که فقط به شیطنتای بچه ها لبخندی می زد. بعد از خوردن قهوهامون شایانم سر رسید. با همه دست داد و اومد نشست کنار من و گفت:

- کی این و دعوت کرده؟

با تعجب گفتم:

- کیو؟

نگاه تیزی بهم کرد که باعث خندم شد و گفتم:

- والا من خبر ندارم. مهمونی ساتیاره!

- تو گفتی و منم باور کردم.

نگاه شایان رو دیدم که لحظه ای روی ژینا نشست و آه کشید. شایان از وقتی که ژینا رو شناختم چشمش دنبال ژینا بود. هر دوشون می دونستن که همدیگر رو دوست دارن ولی ژینا بخاطر یه راز بزرگ هر بار از شایان فرار کرد و نداشت که حرف بزنه. ولی تو این مدت که شایا نبود ژینا خیلی به شایان کمک کرد و بهم نزدیک تر شدن. اما ژینا هنوزم نمی خواد که شایان احساسش و به زبون بیاره یا حرفی بزنه. شایانم کماکان در حال تلاش برای حرف زدن با ژینا. آروم زیر گوشش گفتم:

- خوشگل شده نه؟



گیج نگام کرد و گفت:

- کی؟

با لبخند مهربونی اشاره ای به ژینا که داشت سر به سر ساتیار می داشت کردم و گفتم:

- کی؟!

لبخندی رو لبش نشست و گفت:

- خوشگل بود. خوشگل تر شده!

کم پیش می یومد که در مورد ژینا حرفی بزنیم چون هر بار می خواست بدونه که چرا ژینا فرار می کنه و منم هر بار می گفتم که خودش اگر بخواد بهت می گه. برگشتم سمت رامتین که سرش تو گوشیش بود و گفتم:

- اومدی مهمونیم ول کن اون نیستی!

دایانا نیم نگاهی به رامتین کرد و با طعنه گفت:

- خب اگر انقدر دلت براش تنگ می شه می آوردیش!

رامتین سرشو از توی گوشیش بلند کرد با نگاهی متعجب به دایانا گفت:

- کیو؟

دایانا نگاهی دقیقی بهش کرد و گفت:

- همونی که بخاطرش نمی تونی سرتو از توی گوشیت بلند کنی!

لبخندی گوشه لب رامتین نشست و با لحن حرص دراری گفت:

- ببخشید نمی شد بیمارمش، چون اگه میاوردمش، بعضیا از سکه می یوفتادن!

دایانا خندید و خیلی جدی گفت:

- اگه قرار اینطوری از سکه بیوفتم بذار بیوفتم!

با لبخند به رامتین که فقط دوتا شاخ روی سرش کم داشت نگاه کردم و گفتم:

- اوصولا روی اینکه بهش بگی خوشگل نیست غیرت نداره! خودش می گه قیافش معمولی و خب خیلیا هستن که خیلی از اون خوشگل ترن!

رامتین نگاه متعجبش و بهم دوخت که لبخندی بهش زدم. با صدای زنگ در همه برگشتیم سمت در. نریمان بلند شد و گفت:



- من باز می‌کنم.

و رفت سمت در و بازش کرد. با دیدن لاریکا متعجب به ساتیار نگاه کردم که گفت:

- نباید دعوتش می‌کردم؟

با بهت زمزمه کردم:

- نه. باورم نمی‌شه که اومده.

نریمان پالتشو ازش گرفت. یه شلوار جین آبی دمپا با یه تاپ سفید که روش یه حریر سرمه ای یقه هفت پوشیده بود با کفشای عروسکی سرمه ای. با لبخند اومد سمت بچه‌ها و گفت:

- ببخشید که دیر اومدم.

ساتیار با خنده گفت:

ساتیار: مهم نیست بیا.

لاریکا کنارم نشست و گفت:

-مراقب باش چشمات نیوفتن!

با خنده گفتم:

- باورم نمی‌شه که اومدی! خونت در چه حاله؟

لاریکا: فعلا که کله همه!

با ببخشیدی از کنار لاریکا بلند شدم و رفتم سمت رستا. نریمان کنارش لاریکا جا گرفت. با شیطنت نگاهی به رستا کردم و با ابرو بهشون اشاره کردم و گفتم:

- بهم میان!!!

رستا چشماشو گرد کرد و گفت:

- نریمان اصلا شوخی بردار اصلا فکرشم نکن!

با خنده گفتم:

- من که فکری نکردم!



سری تکون داد رفت تا به کاراش برسه! تا شب به شوخی و خنده گذشت. قبل از اینکه بچه ها بخوان برای شام بیان رستا اشاره کرد که برم پیشش و خودش زودتر رفت سمت راهرو که بره تو اتاقش. یکم نشستم و بعد بلند شدم. شایا وقتی دید بلند شدم گفت:

- کجا؟

- می رم دستام و بشورم.

رفتم سمت راهرو و رفتم تو اتاقش. پشت به در کنار پنجره ایستاده بود و به بیرون خیره شده بود. با صدای در برگشت. با دیدنم همونجا کمی مکث کرد و نگام کرد. با تعجب گفتم:

- برای چی گفتی بیام؟

با لبخند گفت:

- هیچی فقط دلم واسه تنگ شده بود!

لبخندی زدم و رفتم سمتش. با شیطنت گفتم:

- اون وقت نمی ترسی که کسی بفهمه دلت واسه من تنگ شده؟ مثلاً شایا؟ یا شایان؟

اومد سمتم و تو یه قدمم وایساد و گفت:

- چرا باید بترسم؟

چشمامو ریز کردم و با حالت متفکر گفتم:

- نمی دونم، تو فکر می کنی چرا؟

با دیدن قیافم تو اون حالت. اون یه قدم و پر کرد کشیدم تو آغوشش. سرمو به سینش تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم. با صدای که بی نهایت مهربون بود گفت:

رستا: تو دوست داری من و اذیت کنی نه؟

با خنده تو چشماش زل زدم با صداقت سر تکون دادم. از آغوشش اومدم بیرون و گفتم:

- حقیقتاً اذیت کردنت خیلی مزه می ده!

خنده ای کرد و گفت:

- تو خیلی پرویی!

- نه! فقط یکم بازیگوشم!



آغوشش و باز کرد و گفت:

- پس بیا اینجا.

تو آغوشش فرو رفتم و خودم تو آغوشش پنهان کردم. حس خوبی داشت، یه حس خاص! خواستم ازش جداشم که رامتین در و باز کرد و اومد تو با دیدن ما تو اون حال چشماش گرد شد. سریع از آغوشش امدم بیرون. رامتین شرمنده گفت:

- ببخشید من نمی دونستم توهم اینجا یی فکر کردم رستا تنهاست. اومدم واسه شام صداش کنم!

لبخندی بهش زدم و گفتم:

- مهم نیست. فقط شایان چیزی نمی دونه!

لبخندی زد و گفت:

- کسی چی رو باید بدونه؟!

رستا با لبخند نگام کرد، لبخندی بهش زدم و گفتم:

- من دیگه برم.

از اتاق اومدم بیرون رفتم پیش بچه ها. با دیدن شایا که سر روی بازوی فرزامی که روی دسته صندلی کنار شایا نشسته بود گذاشته. لبخندی روی لبم اومد. دنبال شایان گشتم که دیدم با فاصله از بچه ها نشسته و داره به شایا نگاه می کنه. رفتم کنارش و گفتم:

- چرا اونجوری نگاش می کنی؟

برگشت سمتم دستی به گردنش کشید و با آه گفت:

- باورم نمی شه. خیلی یهویی بود. اون اتفاقا، این حال، نمی دونم اگر فرزام بفهمه بازم باهش می می مونه یا نه؟ خود شایا، دختری که فکر می کردم از زندگی فقط خوشی کردنش و یاد گرفته با داغ یه عشق ده سال زندگی می کرده، نمی دونم واقعا نمی دونم! شاید اگر یکیشون بهم می گفتن هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد.

دستی سرشونش زدم و گفتم:

- دیگه بهش فکر نکن همه چی الان خوبه. ببین داره نرم می شه! فرزامم خیلی تغییر کرده، شاید اگر این اتفاقا نمی افتاد عشقشون به اینجا نمی رسید.

با نگاه به نقطه ای که وقتی برگشتم دیدم ژینا داره با لبخندای خوشگلش با دایانا حرف می زنه با درد گفت:

- من نمی تونم انقدر صبور باشم!



گونشو بوسیدم و گفتم:

- اگر عاشقی باید صبر کنی. بعدش قشنگ می شه. همه چی! یکم صبر کن اونم با خودش درگیره. ندیدی وقتی ناراحت بودی همش پیشت بود؟ شایان عشق شمام مثل یه راز بود که من هیچ وقت اجازه حرف زدن با ژینا رو به خودم ندادم. چون می دونستم ژینا چرا فرار می کنه. ولی تو آدمی نیستی که اگر بهت بگه ولش کن، شایدم من این طور فکر می کنم! در مورد اون موضوع هم فرزام خبر داره اما شایا نمی دونه.

شایان فقط بهت زده نگام کرد. با نگاهی به شایا گفتم:

- من دیگه برم شایام خسته شده.

- می خوام من ببرمش؟

- نه میرم.

رفتم سمت شایا و با خنده رو به فرزام گفتم:

- وقتی بهم می گه تو ماشین سرخر بودی واسه همین دیگه!

در کسری از ثانیه چشمای شایا باز شد و هول گفت:

- من کی همچین حرفی زدم؟

فرزام خنده ای کرد، شایا برگشت سمتش و با اخم گفت:

- من همچین حرفی نزدم!

با خنده گفتم:

- آره خودش نگفت که از دهنش پرید. الانم که بد نمی گذشت!

با جیغ کوتاهی گفت:

- ثمین!

خندیدم و گفتم:

- باشه باشه عصبانی نشو. اگر خسته ای پاشو بریم؟

بلند شد و گفت:

- آره بریم.





رفتم سمت ساتیار و گفتم:

- ساتیار شایا خسته شده ما دیگه می ریم.

با ناراحتی گفت:

- شام چی؟ الان شامو میارن، بعدم الان خیلی زوده!

لبخندی بهش زدم و گفتم:

- خستس بریم بهتره. نمی خوام اذیت بشه، مرسی از مهمونی خوبت!

- اگر اینطوری صلاحه برو. مرسی که اومدی!

با لبخند ازش تشکر کردم و رفتم پیش شایان، با دیدنم بلند شد و گفت:

- می ری؟

- آره، شایان مهمونی عید به بچه ها بگو که کاراشون رو رو به راه کنن!

شایان: باشه خیالت راحت. مواظب خودتون باشید.

رستا و رامتین همون موقع اومدن بیرون. رفتم سمتشون و گفتم:

- من دارم می رم.

رستا با تعجب گفت:

- واسه چی؟

ثمین: شایا خسته شده.

نگاهی به رامتین کردم و تهدید وار گفتم:

- اگر بفهمم دایانا رو اذیت کردی با من طرفی!

انگشتمو به نشونه تهدید گرفتم جلوش. با سعی در مظلوم نمایی گفت:

- من که کاریش ندارم!

چپ چپ نگاهش کردم که خندید و گفت:

- ولی دوستت بر خلاف زبون تند و تیزش خیلی خوشگله!

یه تای ابرومو بالا دادم و گفتم:



- تقصیر خودته! خودت و واسش گرفتی اونم مقابله به مثل کرد!

رامتین به خودش اشاره کرد و گفت:

- مگه می تونه با پسر خوشگل و خوش تیپی مثل من مقابله به مثل کنه؟!

دایانا که داشت از پشت سر رامیتن رد می شد وایساد و با چشمای گرد شده گفت:

-خودشیفته!

رامتین که انتظار دایانا رو نداشت پرید. با گشت عقب و عصبی گفت:

- یه اهنی یه اوهونی، همین طوری می پره وسط!

دایانا چشماشو ریز کرد و با صدای عشوه ای گفت:

- وای عزیزم ببخشید، ترسوندمت؟! پسره ی خل!

بعدم پشت چشمی نازک کرد و رفت . رامتین و با چشمای از حدقه بیرون زده تنها گذاشت. رامتین برگشت سمت ما، من و

رستا یه نگاهی بهم کردیم که رامتین گفت:

رامتین: خندیدن نخندیدن!

همین حرفش باعث شد بزنیم زیر خنده! رامتین با حرص گفت:

-الان که فکر می کنم قیافم نداره!

با تاسف گفتیم:

- بی انصاف نباش، من رفتم.

رفتم با دخترام خدافظی کردم و رفتم کنار شایا:

- بریم شایا.

بلند شد و باهم رفتیم سمت خروجی که یه راهرو کوتاه بود و چوب لباسیم اونجا بود. رستا واسه بدرقمون اومد. شایا پالتوش و

پوشید. منم پالتمو پوشیدم و در باز کردم. شایا رفت بیرون. خواستم برم که رستا دستمو گرفت. با تعجب نگاش کردم که

گفت:

- تو قول یه رقص به من داده بودی؟!

گونشو بوسیدم و گفتیم:



- شاید یه روزی!

سریع اومدم بیرون. شایا با خنده گفت:

- جونم، چه عشقولانه!

خنده ای کردم و گفتم:

- تو دیگه هیچی نگو!

با آسانسور رفتیم پایین و از ساختمون رفتیم بیرون. سوار ماشین شدم و راه افتادم. نیم ساعت بعد خونه بودیم. با خستگی گفتم:

- دارم از خستگی می میرم با اینکه کاریم نکردم!

شایا با خنده لحن مرموزی گفت:

-من که نمی دونم شاید...

بالشت رو از روی تخت برداشتم و پرت کردم طرفش که جا خالی داد. حرصی لباسمو در آوردم و یه تاپ شلوارک پوشیدم و با قهر پشتم و بهش کردم، با خنده گفت:

- حالا قهر نکن!

محلش ندادم که خوابید کنارم و گفت:

- قهر نکن دیگه!

برگشتم طرفشو گفتم:

- خیلی بیشعوری لوس!

- باشه ببخشید.

به چشمای خندونش نگاه کردم و گفتم:

- اوضاع با فرزام چطوره؟

- داره حسنه می شه ولی فعلا نمی خوام بهش رو بدم!

- کاری خوبی می کنی. بهش گفتی؟

فقط سری به نشونه نفی تکون داد. دراز کشید و متفکر گفت:



- ثمین واسه مهمونی عید چیکار کنیم؟

با تعجب روی دستم بلند شدم و گفتم:

- چی رو چیکار کنیم؟

- کجا بگیرم، چیکار بکنیم؟

- می تونیم اینجا بگیریم یا می تونیم لواسون بگیریم. تو می گی کجا باشه؟ به نظر من اینجا خوبه چون هم حیاطش بزرگه

هم الکی بی بی رو تو دردسر نمی ندازیم.

- موافقم اینجا خوبه! کیا هستن؟

یکم فکر کردم و گفتم:

- اینایی که امشب دیدی همشون هستن، مامانت و بی بی با یه سری دوست خانوادگی به مامان اینام می گم اگر کاری

نداشتن بیان.

شایا: خوبه، جان و دعوت نمی کنی؟

ناراحت گفتم:

- نمی دونم!

- چرا جان و ول کردی و رفتی سمت اون؟ جان که همه چیزش از اون سر تره!

نیم نگاهی بهش کردم و گفتم:

- چرا عاشق فرزام شدی؟

نگام کرد و چیزی نگفت. پوزخندی زد:

- جوابش همینه!

بعد از چند لحظه با شیطنت نگاهی به شایا کردم و گفتم:

- شایا یه برنامه توپ واسه پسرا دارم؟

با تعجب نگام کرد که توضیح دادم:

- می خوام کاری کنم که هیچ وقت یادشون نره!

با کنجکاوی گفت:



- می خوام چیکار کنی؟

- می خوام یه شب تاریخی بسازم!

شایا که فهمیده بود می خوام چیکار کنم با خنده گفت:

- پایم!

نگاش کردم و گفتم:

- ببین ما باید بی نهایت خیره کننده بشیم، جوری که همه نگاه ها رومون باشه! می خوام یکم حسادتشون و قلقلک بدم پس از فردا شروع می کنی به طراحی واسه لباسامون!

با تعجب گفت:

- من؟

- آره مگه طراح نیستی؟

با ذوق گفت:

- قبوله !

- فقط من نیستم، با دخترام هماهنگ می کنم که بیان!

- من مشکلی ندارم بگو فردا اینجا باشن. منم می گم یکی از بچه ها بیاد تا اندازه هاشونو بگیره!

- باشه الان خبرشون می کنم!

بلند شدم و شماره دایانا رو گرفتم. سریع برداشت:

- جونم؟

- دایانا کجایی؟

- خونه رستا دیگه!

- خیلی خب. ببین فردا با دختر اینجا باشین یه ماموریت مهم داریم!

با کنجکاوی گفت:

- چه ماموریتی؟

- تو فردا با دخترا اینجا باش بهت می گم به لاریکام بگو حتما بیادا!



- باشه. فردا صبح زود اونجاییم.
- نگاهی به شایای خندون کردم و گفتم:
- فقط دایانا پسرا چیزی نفهمن!
- باشه، فردا کی اونجا باشیم؟
- به شایا نگاه کردم و گفتم:
- کی اینجا باشن؟
- شایا متفکر گفت:
- دیگه ده بیان.
- توی گوشه گفتم:
- دایانا ده اینجا باشید.
- باشه سی یو!
- سی یو لیدی، بای.
- با خنده گوشه رو قطع کردم و پریدم روی تخت. شایا با خنده گفت:
- وروجک تو لباس چی می خوای؟
- متفکر گفتم:
- می خوام یه چیزی باشه که چشمو خیره کنه، می خوام رستا نتونه نفس بکشه!
- پس باید از این هیکل خوب یکم بهره گرفت!
- این دیگه با تو خانم طراح!
- گوشه شو برداشت و یه اس ام اس داد، بعد نگام کرد و گفت:
- سر یا فردا ساعت ده اینجاست!
- با خوشی از برنامه ای که داشتم ولو شدم روی تخت. شایام کنارم دراز کشید و گفت:
- بیچاره رستا نمی دونم با چه آدمی طرفه!
- با خنده گفتم:



- آماده باش که احتمالا فردا بیدارت می کنه!

خندید و چشماشو بست منم چشمامو بستم و خوابیدم.

رستا

شام و خورده بودیم و بچه ها می خواستن دیگه برن. با خنده به شایان گفتم:

- مهمونی شب سال تحویل پیشنهاد کی بود؟

شایان با خنده گفت:

- فکر می کنی این دیوونه بازیا کار کیه؟ ثمین دیگه!

- در هر صورت به کمک نیاز داشتی بگو!

شایان نگام کرد و دستی سرشونم زد و گفت:

- اگر جونتو دوست داری خودتو قاطی نکن، ثمین خودش با دخترا همه چیز و آماده می کنن!

خنده ای کردم و بدرقش کردم. دخترام با شایان می رفتن و دوریکا رم ساتیار می رسوند. ساتیار اومد و گفت:

- داداش ما دیگه بریم دستت درد نکنه. اینارم کاریش نداشته باش فردا میام جمعش می کنیم!

نگاهی به خونه مرتب کردم و گفتم:

- دخترا این جا رو برق انداختن فردا رو بخواب!

- دستشون درد نکنه.

رو به دوریکا گفتم:

-بریم.

دوریکا: بریم، خدافظ رستا.

بچه ها که رفتن کنار رامتین ولو شدم. نگام کرد و گفت:

- بابا گفت کارت داره بری پیشش.

نگاش کردم و گفتم:

- به تو نگفت چیکارم داره؟

- نه، ولی فکر کنم برای درمانت باشه!



چیزی نگفتم. بلند شدم و به رامتین گفتم:

- من می رم بخوابم.

- باشه برو!

رفتم توی اتاقمو دراز کشیدم. صورت معصوم ثمین لحظه ای از جلوی چشمم کنار نمی رفت. چرا دارم باهاش بازی می کنم؟ چرا دارم به خودم وابستش می کنم؟ اگر، اگر حتی یه درصد زنده نمونم چه بلایی سرش میاد؟ اون خیلی آسیب پذیره! چرا دارم این کارو می کنم؟ من چیکار باید بکنم؟ چه جوری بدون شکستن دلش بدون این که عذاب بکشه از خودم دورش کنم؟ خدایا من گیج شدم؟ چرا این کار رو باهام می کنی؟ یا بهتره بگم چرا من این کار و با خودم کردم؟ خدایا، چشمامو بستم و تصویر ثمین هر لحظه بیشتر جلوی چشمم تداعی شد. خدایا من واقعا عاشقشم! من واقعا از صمیم قلبم دوستش دارم! کلافه، گیج و عصبی تو جام نشستم. نه خیر امشبم از خوابیدن خبری نبود! ساعت دو بود. بلند شدم تا برم یکم قدم بزنم. با ایستادنم سرم یکم گیج رفت احتمالا دوباره ضعف کرده بودم. توجهی نکردم و رفتم بیرون شدت سر گیجم بیشتر شد. وقتی به وسط راهرو رسیدم چشمام سیاه شد و دیگه چیزی نفهمیدم!

\*\*\*

نمی دونم ساعت چند بود که چشمامو باز کردم! نگامو توی اتاق چرخوندم توی بیمارستان بودم. صدای حرف زدن کسی می یومد. با دقت گوش دادم:

- رامتین بابا جان وقتی نداریم که از دست بدیم دیگه نمی شه صبر کرد، باید بره وضعیتش اصلا خوب نیست!

- بابا شما که می شناسیتش. فقط دو هفته مونده تا عید بعدش خودم به شما قول می دم که می برم!

عمو عصبی گفت:

- رامتین چرا نمی فهمید؟ این. دیگه وقتی برای از دست دادن نیست، من با چند تا پزشک صحبت کردم؛ باید بره لندن،

اونجا خودشون به بقیه کاراش رسیدگی می کنه!

رامتین: بابا قبول نمی کنه. یکم بهش وقت بدید، اگر این طوری بره نابود می شه! اون نمی تونه دوباره اون درد و بکشه!

با باز شدن در و دیدن چشمای بازم سکوت کردن. عمو اومد بالای سرمو گفت:

- پسر تو که ما رو نصف جون کردی!

لبخند کجی زدم و گفتم:

- خوبم عمو جان!

عمو نگاهی به رامتین مستعصل کرد و گفت:





- عمو جان من با یکی از دوستانم تو بریتانیا صحبت کردم. باید هرچه زودتر بری لندن تا اونجا آزمایشاشون رو انجام بدن. بعدشم درمانتو شروع کنی!

نفس عمیقی کشیدم و با خواهش گفتم:

- فقط دو هفته عمو، بعدش می رم. فقط دو هفته، من باید اون دختر رو از خودم دور کنم. بذارید با امید برم!

عمو دستی روی سرم کشید و گفت:

- تو امانت هستی دست منی. اگه چیزیت بشه نمی تونم خودمو ببخشم! قبوله ولی باید استراحت کنی. نباید خسته بشی یا استرس داشته باشی. خودمون یه سری آزمایشات و اینجا انجام می دیم. فقط دو هفته واسه یک فروردین خودم برات بلیط می گیرم!

ناچار گفتم:

- قبوله!

عمو سری تکون داد و رفت. رامتین اومد کنارم و با اخم گفت:

- همین الان باید عاشق بشی؟! تازه عاشق هیشکیم نه عاشق خانم اربابی!

خنده ای کردم و گفتم:

- اگر اون شب کنترلم و از دست نداده بودم الان این مشکلات نبود!

رامتین سری به نشونه فهمیدن تکون داد و گفت:

- ولی خوشحالم که کنترلت و از دست دادی وگرنه هیچ وقت واسه درمانت کاری نمی کردی!

چشمامو بستمو گفتم:

- ساعت چنده؟

- ده!

چشمامو باز کردم و با تعجب نگاهش کردم.

-من هشت ساعت بیهوش بودم؟

چیزی نگفت و من بخاطر ضعف چشمام دوباره بسته شد.

ثمین



شایا با خنده نگام کرد و گفت:

- جریان چیه این عاشق دلخسته امروز بیدارمون نکرد؟ نکنه زیر سرش بلند شده؟

برگشتم و شود رژگونه رو پرت کردم سمتش و گفتم:

- بیشعور! نمی دونم شاید بخاطر اینکه می دونه تو پیش منی خواسته مزاحم بشه!

شایا با خنده ای که سعی می کرد که مخفیش کنه گفت:

شایا: چه بچه با شعور و کمالاتی . ماشالا شانست همیشه عاصه!

خندیدم. و رژمو زدم و تو آینه به خودم نگاه کردم. اون تیشرت و دامنی که برای دیروز آماده کرده بودم و پوشیدم. فقط با این

تفاوت که کمر بندشو نبسته بودم. رو به شایا که سرش تو گوشیش بود گفتم:

- سر یا کی میاد؟

- الان می رسه تو راه، دخترا نمیان؟

- چرا الان دیگه باید پیداشون شه!

همون موقع صدای خندشون از توی حیاط بلند شد. با خنده گفتم:

- بفرما، پاشو بریم پایین!

دو تایی رفتیم پایین. ژینا با دیدنم خنده ای کرد و گفت:

- به خدا قرار بود فقط دخترا بیان واسه کی اینطوری تیپ زدی؟!

چشمام و گرد کردم که شایا با خنده گفت:

- ژینا سر به سرش نذار . داشت منو با شود رژگونه می زد!

صدای خنده دخترا همراه شد با اعتراض من. دایانا در حالی که می خندید گفت:

- حالا چیکارمون داشتی؟!

- بیان بشینین!

رو به دوریکا که با خنده تماشاگر ما بود و لاریکایی که فقط لبخند به لب داشت گفتم:

- دوریکا تو دیگه خودی شدی و با دیوونه بازی های ما آشنایی داری ببخشید که همیشه یادم می ره که تو تازه واردی!

دوریکا با لبخند بغلم کرد و گفت:



- خدا بیامرزه روزایی که تازه وارد بودم. الان دیگه یکی از شمام!
- با لبخند ازش تشکر کردم و با سر به لاریکا اشاره کردم بشینه. وقتی همه نشستیم ژینا بی طاقت گفت:
- بگو دیگه دقمون دادی!
- با لبخند شیطونی نگاهی بهشون کردم و گفتم:
- می دونید که ما دو هفته دیگه واسه شب سال تحویل یه مهمونی بزرگ ترتیب دادیم؟
- دایانا گفت:
- خب؟!!
- خب اینکه می خوام تو این مهمونی خیلی عاص باشیم. اینکه از شایا خواستم لباسامونو طراحی کنه!
- ژینا با ذوق جیغی کشید و گفت:
- ژینا: وای ایول!
- دایانا با خنده گفت:
- دایانا: تو ژینا و شایا و دوریکا یه کسی رو دارید که بخوایید عقل از سرش بپرونید ولی من که ندارم!
- تموم شدن حرفش همزمان شد با مشت و لگدای ژینا و دوریکا و غلط کردنای دایانا. با خنده گفتم:
- درسته ولی توام باید حال یه نفر رو بگیری!
- دایانا که از مشت و لگدای دوریکا و ژینا فارق شده بود با تعجب گفت:
- کی؟
- رامتین!
- دایانا با پوزخند به پشتی مبل تکیه داد و گفت:
- بره گمشو پسره خودشیفته!
- اگر بهت بگم دیشب چی گفت دیگه این حرفو نمی زنی!
- دایانا کنجکاو به جلو خم شد و گفت:
- چی گفته؟!!
- با خنده بلند شدم وایسادم و با ژست رامتین و صدای کلفت شده گفتم:



- این دوستت برخلاف زبون تند و تیزش خوشگله!

دختر زدن زیر خنده و دایانا عصبی گفت:

- که این طور!

رو به شایا با همون حرص ادامه داد:

دایانا: شایا باید انقدر خوشگل بشم که حال این پسره جا بیاد!

شایا با خنده دو انگشتو برد سمت پیشونیشو گفت:

- بله قربان، خب اول باید منتظر باشیم سریا بیاد که اندازه هاتون رو بگیره و فرم هیکتون دستم بیاد بعد کارمون رو شروع کنیم!

همه موافقت کردن. نگاهی به لاریکا که عمیقا تو فکر بود کردم. بلند شدم و رفتم کنارش نشستم. نگاهش نشست روم با لبخند گفتم:

- چی شده تو فکری؟!

- هیچی.

- مطمئنی؟

فقط سرتکون داد. با صدای زنگ اکرم رفت تا در رو باز کنه. بعد از چند لحظه سریا اومد داخل و شرمنده گفت:

- بیخشید دیر کردم!

با لبخند گفتم:

- اشکالی نداره بدو بیا!

کیفشو گذاشت روی مبل و از توش قلم و کاغذ در آورد و گفت:

- از کی شروع کنیم؟

با لبخند گفتم:

- از خود شایا، سریا خودت روی لباسمون کار کنیا، هیچ کس اونجا قدت تو کارش خوب نیست!

شایا با اخم گفت:

- همه کارمندای من کارشون خوبه!



با خنده گفتم:

- بله ولی سریا یه چیز دیگس!

شایا بلند شد و ایساد. سریا اندازه هاشو گرفت و گفت:

- لاغر شدی!

شایا با خنده گفت:

- تناسب اندامه دیگه!

سریا خنده ای کرد و گفت:

- نفر بعد؟

با نگاهی به دایانا اشاره کردم. بلند شد. سریا اندازه هاشو گرفت و یاداشت کرد. بعد با خنده گفت:

- ببینم مراسم پسر کشون دارید؟

ژینا بلند شد و جایگزین دایانا شد و با خنده گفت:

- یه همچین چیزایی!

سریا با خنده اندازه های اونم گرفت. و بعدم نوبت دوریکا و بعدش لاریکا و آخرشم من. سریا وسایلشو جمع کرد و رو به شایا گفت:

- کی طرحا رو به دستم می رسونی باید برم خرید. کلی کار می بره!

- تا اخر این هفته. سریا بهترین کارتو می خوام!

سریا با لبخند به سمت در رفت و گفت:

- مطمئن باش نا امیدت نمی کنم.

پشت سرش رفتم و گفتم:

- می موندی!

- نمی تونم ممنون. به خدا انقدر کار دارم که نگو. اگه شایا زنگ نزده بود نمی یومدم! فعلا.

بدرقش کردم و برگشتم پیش بچه ها. دایانا نشسته بود پیش شایا و تا درموردن لباسش صحبت کنن. شایا مداد شو برداشت و کاغذی روی شاسی گذاشت. شاسی رو گذاشت روی پاش و گفت:



- خب خودت چی تو فکرته؟

- نمی دونم. یعنی باید بگم اولین مهمونی رسمی که دارم تو ایران میرم. تو چی می گی؟

شایا یکم فکر کرد و گفت:

- نظر همه همینه؟!

همه باهم سر تکون دادیم. شایا شاسی رو گذاشت کنار و گفت:

- پس با خودم. اینم باشه سوپرایز من برای شما!

همه موافقت کردن و دایانا گفت:

- من که به طراحیات اعتماد دارم مشکلی نیست!

با لبخند به دوریکا اشاره کردم که شایا با شیطنت گفت:

- اسم توم جزو کسایی بود که باید یکم یه نفر قلقلک بده بود. هوم؟

دوریکا خنده ای کرد و گفت:

- من که به روی خودم نمیارم ولی خیلی شیر برنجه!

با خنده گفتم:

- ساتیار شیطون و شیر برنج بازی اصلا بهم نمیان!

شایا با چشمای گرد شده گفت:

- نه؟!

دوریکا با خنده سر تکون داد. شایا متعجب گفت:

- پس تو از کجا می دونی اگه حرفی نزده؟

- خب از کاراش معلومه!

- هیچی نگو که یه لباسی برات بدوزم که همون شب بیاد و اعتراف کنه!

دوریکا خندید. شایا رو به لاریکا گفت:

- توام منو قبول داری یا نه خانم عکاس باشی؟!

لاریکا لبخندی بهش زد و گفت:



- تعریف طراحیاتو از ثمین سخت پسند شنیدم پس جای شکی نیست!

شایا با لبخند گفت:

- پس ثمین جون بدو بیا.

رفتم نشستم کنار شایا با خنده گفت:

- وروجک سلطان من برای تو برنامه ها دارم یکم اون عاشق دلخسته رو بچزونم دلم خنک بشه! خب شریک عزیز منو از راه به

در کرد! حداقل انتقامش و بگیرم!

با لبخند شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- شاید نکرده باشه! در ضمن فقط اینبار مجازی که هر کاری دلت می خواد بکنی!

- پس نشونش می دم!

مظلوم خواستم حرفی بزنم که گفت:

- نه نه اصلا بهش رحم نمی کنم!

آویزون بلند شدم و به خنده های بچه ها توجهی نکردم. شایا با خنده گفت:

- دوستان بر خلاف همیشه چون دلبری برای اشخاص محدودیه خیلی پرزرق و برقش نمی کنم! و چون کلسیون بهارس

ترجیح می دم لباسا کوتاه باشه ولی اگر کسی لباس ماکسی می خواد من در خدمتم؟؟

بچه ها یه نگاهی بهم کردن و با هم گفتن:

-نه!

از بچه ها فاصله گرفتم تا برم بالا. راستش تعجب کرده بودم که چطور تا الان رستا زنگ نزده! روی شمارش مکث کردم. شاید

کاری داشته! ولی این طوری که نمی شه! سریع شمارشو گرفتم. یه بوق دو بو، سه بوق، برداشت. دوباره گرفتم برداشت

راستش نگران شدم. دوباره شمارشو گرفتم بازم بی جواب موند. شماره ساتیار رو گرفتم. سعی کردم استرسم مشخص نباشه.

سریع جواب داد.

- به به ثمین خانم. چطوری؟

- مرسی تو خوبی؟ چه خبر؟

- سلامتی. تو چه خبر؟

- هیچی بیکارم.



با خنده مصنوعی گفتم:

- امروز مشتریات دوبرابر نشده انگار؟

خندید و گفت:

- نه بابا هنوز نیومده!

لبخند از روی لبم پر کشید. خب لابد خوابه چرا به چیزای بد فکر می کنی؟! تک خنده ای که به زور زدم و گفتم:

- ای بابا اگر از من کمکی برمیاد بگو؟!!

- برو شیطون! ثمین ببخشید من برم نریمان اومده.

- باشه برو فعلا!

گوشی رو قطع کردم. ساتیار ازش خبر نداره. گوشیشو جواب نمی ده. ثمین لعنتی چرا می ترسی شاید گوشیش روی سایلنسه. شاید نمی شنوه. شاید اصلا خوابیده! سعی می کردم خودم و آروم نگه دارم ولی نمی شد. یه حس نگرانی عجیب دامنم و گرفته بود. شماره رامتین رو گرفتم اونم جواب نداد. لعنتی! برای اینکه از این افکار مالیخولیایی دور بشم رفتم پایین پیش بچه ها. کنار دایانا نشستیم. دایانا با نگاهی به صورتم گفت:

- ثمین طوری شده؟

به زور لبخندی زدم و گفتم:

- نه.

- مطمئنی؟!!

- آره.

ساعت ۱ بود. با بچه ها ناهار خوردیم. بچه ها کلی مسخره بازی کردن. آخر طاقت نیوردم و نگران دوباره شماره رستا رو گرفتم. بازم بی جواب موند. ساعت سه بود که دخترا عزم رفتن کردن. برای بدرقشون رفتم که دایانا کنار گوشم گفت:

- فکر نکن نفهمیدم. از وقتی رفتی بالا و اومدی یه چیزیت شد. انگار نگرانی چی شده؟!!

- هیچی بابا یه دفعه بهم ریختم!

- خیلی خب نگو. ولی مثل اون سریم نصف شب زنگ زنن واسه حرف زدن!

با خنده گفتم:

- نه که تو خواب بودی!





خندید و حرفی نزد. بعد از چند لحظه خدافظی کردن و رفتن. دوباره شمارشو گرفتم بازم جواب نداد. رفتم بالا و یه پالتو تا  
مچ پا برداشتم و یه شالم انداختم سرم. اصلا به این توجه نداشتم که چی می پوشم. یه جفت کفشم برداشتم و رفتم پایین.

- شایا من می رم جایی کار دارم زود میام.

سرشو از توی برگه هاش بلند کرد و گفت:

- باشه برو. فقط تورو خدا به فرزام زنگ نزن. کار دارم.

انقدر حالم خراب بود که نخوام به این چیزا فکر کنم! لبخند تسنعی زدم و گفتم:

- باشه.

سریع رفتم بیرون و سوار ماشین شدم و راه افتادم. اصلا نفهمیدم چطور رسیدم جلوی خونش زنگ زدم بازم کسی جوابی  
نداد. شمارشو گرفتم جواب نداد. دیگه داشتم از نگرانی می مردم. سوار ماشین شدم و رفتم گل سرخ. با دیدن ساتیار لبخندی  
رو لبم کشیدم.

- خوش اومدی.

- مرسی اومدم یه سری بهت بزنم. چه خبر؟

همون طوری که داشت قهوه درست می کرد گفت:

- امروز انقدر شلوغه که نگو برعکس امروز رستا و رامتینم پیداشون نیست!

انگار یه سطل آب یخ ریختن روم. با لبخندی که سعی در نگه داشتن داشتم گفتم:

- شاید با هم پیچوندن؟!

- نمی دونم هرچی زنگ می زنی هیچ کدومشون جواب نمی دن. احتمال زیاد با همین. شاید رفتن جایی که آنتن نمی ده. آخه

قرارم نبود جایی برن!

دیگه نمی تونستم روی پاهام وایسم. روی یکی از صندلی های پایه بلند جلوی پیشخوان نشستم و گفتم:

- از این سابقه هام داشتن؟

- نه بابا. رستا که همیشه ور دل منه. رامتینم که یا سرکار یا خونشونه یا پیش رستا دیگه نهایتا به خودش لطف کنه اینجا.

- که این طور.

داشتم از ساتیار سو استفاده می کردم! حس بدی داشتم. بلند شدم و گفتم:

- من دیگه برم.



برگشت سمت:

- کجا؟ بمون خب!

- نه شایا خونه تنهاست فقط اومدم یه سر بهت بزنم.

- باشه برو. فعلا.

فعلنی زمزمه کردم و بدون اینکه بفهمم توی ماشین بودم. سرمو گذاشتم روی فرمون ماشین. خدایا چرا من دلم شور می زنه؟ خب آدمیزاده شاید رفته جایی و گوشیشو جا گذاشته! من دلم شور می زنه. دلم خیلی شور می زنه! ماشینو روشن کردم و رفتم سمت خونه. ساعت پنج بعد از ظهر بود. برگشتم خونه. به شایا گفتم سرم درد می کنه و رفتم بالا. پالتمو پرت کردم روی کاناپه و نشستم روی تخت. اگر این طوری پیش می رفت دیوونه می شدم. در کشوی پا تختی رو باز کردم و یه قرص خواب برداشتم و خوردم. دراز کشیدم و به سقف حریری تخت زل زدم. کم کم چشمام گرم شد و دیگه هیچ فکری و نگرانی نمود.

\*\*\*

نمی دونم ساعت چند بود که با صدای موبایلم چشمامو باز کردم. خواب آلود گوشیمو برداشتم و جواب دادم:

- بله؟!

رستا: ثمین؟

با شنیدن صدای رستا بلند شدم و نشستم. نگاهی به اتاق کردم شایا نبود. نگاهی به ساعت گوشی کردم که ۱۱ رو نشون می داد. پس شایا باید تو اتاق خودش باشه. با صدای ثمین گفتنش :

- بله؟!

سکوت کرد. عصبی گفتم:

- بله رستا؟! چی می خوای؟

عصبی بودم و نمی تونستم خودمو آرام کنم. من اصلا طاقت نگرانی رو نداشتم. دستمو به سر دردناکم رسوندم و فشاری بهش آوردم. دوباره سکوت کرد که عصبی تر از قبل گفتم:

- زنگ زدی که سکوت کنی؟! اگر حرفی نداری...

حرفمو قطع کرد:

- چی شده ثمین؟ تو خوبی؟!



خنده پر حرصی کردم و گفتم:

- عالییم. اصلا نمی دونی! رستا من حاله خوب نیست قطع می کنم!

حتی صدای ثمین گفتنش باعث نشد که گوشی رو قطع نکنم. شاید رفتارم منطقی نبود ولی اصلا حاله مساعد درست فکر کردن و عاقلانه رفتار کردن نبود! سعی کردم دوباره بخوابم ولی انگار فایده ای نداشت. هرچی تو جام غلت زدم بلکه خوابم ببره نبرد. ساعت ۱۲ و نیم بود که یه اس ام اس برام اومد:

- بیا پایین

با تعجب یه بار دیگه خوندم. اومده اینجا؟! سریع از روی تخت بلند شدم و رفتم پایین. اس ام اس زدم کجایی. جواب اومد پشت در. در رو باز کردم و منتظر شدم بیاد داخل. اومد داخل. آرام در رو بستم. اگر یکی بیدار می شد واقعا نمی دونستم چه فکری در مورم می کرد هر چند که برام مهم نبود! بی حرف نگاهش کردم. نگاهی بهم کرد و گفت:

- چرا نداشتی حرف بزدم؟!

با خنده گفتم:

- ا ببخشید!

عصبی ادامه دادم :

- نمی دونم چه فکری پیش خودت کردی که ساعت ۱۲ و نیم شب پاشدی اومدی اینجا! بهتره تا کسی ندیدت از اینجا بری. اصلا دلم نمی خواد آدمای این خونه در موردم برداشت اشتباهی داشته باشن! خواستم برم تو که دستم و گرفتم. ناچار ایستادم و نگاهش کردم:

رستا: من هیچ فکری پیش خودم نکردم. اگر الان اینجا فقط بخاطر اینکه حس کردم ازم دلخوری!

نگاهش کردم و غریبم:

- دلخورم؟ الان می تونم بکشم!

سعی کرد نخنده، چشمامو بستم و باز کردم و گفتم:

- ببین من الان بی نهایت عصبیم و سیستمای عصبیم درست کار نمی کنه. لطفا برو بذار صبح حرف می زنیم.

برگشتم برم که حس کردم روی هوام. بهت زده جیغ آرومی از ترس کشیدم که رستا گفت:

- نخیر با تو نمی شه این طوری حرف زد!

رفت توی خونه و مستقیم رفت بالا تو اتاقم. گذاشتم روی تخت و رفت عقب. عصبی نگاهش کردم که گفت:



- خب چیکار کنم نمی داشتی حرف بزئم!

با خنده ادامه داد:

رستا: بعدم اونجا بزرگ بود. اگر فرار می کردی نمی تونستم بگیرم. باز اینجا کوچیکه!

عصبی از روی تخت بلند شدم و رو به روش وایسادم:

- الان می تونم بی منطق ترین و بی درک ترین آدم دنیا رو جلوم بینم. من از عصبانیت دارم جوش میارم تو شوخیت گرفته!

مظلوم نگام کرد. تو اون حالت صورتش انقدر معصوم شده بود که اگر دو دقیقه دیگه نگاهش می کردم دیگه نمی تونستم توبیخش کنم! پشتم و بهش کردم و آباژورا رو روشن کردم. تازه تونستم ببینمش رنگش پریده بود. اون موقع فقط یه حاله ای ازش می دیدم. رستا که دید واقعا عصبیم و بحث ناز کردن و قهر کردن نیست گفت:

- خب بگو چیکار کنم تا ببخشیم؟!

- لازم نیست کاری بکنی. اگر جایی رفتی که گوشتیت و جا گذاشتی می تونستی از جای دیگه زنگ بزنی و بگی. اگر گوشتیت روی سایلنت بوده یه نگاهی بهش می کردی! اگر نمی خواستی با من حرف بزنی چرا جواب تلفنای ساتیار رو نمی دی؟ چرا خونه نیستی؟ حتی رامتینم گوشیش و بر نمی داشت.

اومد جلو بازو هامو تو دست گرفت و با اخم گفت:

- چرا نباید بخوام باهات حرف بزئم؟ ثمین سناریو نوشتی؟

ازش فاصله گرفتم و گفتم:

- سناریو ننوشتم! ولی خودت حساب کن یکی از صبح تا شب پیداش نباشه. هیچ کس ازش خبر نداشته باشه، جواب تلفن نده، خونس نباشه، تو چه فکری می کنی؟ اگر من دختری بودم که توی ایران بزرگ شده بود؛ به نظرت سناریو های قشنگتری نمی نوشتم؟ واقعا نمی دونم.

نگاهی بهم کرد و گفت:

- اگر بهم اعتماد نداشتی می تونستی سناریو های قشنگ تر بنویسی ولی..

حرفشو قطع کردم و تو چشماش زل زدم و گفتم:

- از کجا انقدر مطمئنی که بهت اعتماد دارم؟!

داشتم تند می رفتم. من که گفتم بره تا فردا حرف بزئیم! من که گفتم الان سیستم عصبیم درست کار نمی کنه! نگاه گرفته ای بهم کرد و گفت:



- ثمین این طوری نکن. لطفا!

نگاش کردم. دیگه توانم تحلیل رفته بود. نه ناهار درست و حسایی خورده بودم و نه شام. تاثیر قرص خوابم بدن ضعیفم و ضعیف تر کرده بود. داشتم سقوط می کردم. که رستا گرفتم. بلندم کرد و خوابوندم روی تخت. خودش کنارم نشست و ناراحت گفت:

- ببخشید ثمین!

فقط چشمامو بستم دیگه نه جون حرص خوردن داشتم و نه چونه زدن نه هیچ چیز دیگه. ناخواسته اشک از لای پلاکام روی گونم چکید. ناراحت نالید:

- ثمین نکن اینجوری تو رو جون رستا!

چشمامو باز کردم و غریدم..

- جون رستا رو قسم نخور، جون رستا رو قسم نخور. رستا واسه من خیلی عزیزه، اما تو رستای من نیستی!

سرمو کشید تو آغوشش و گفت:

رستا: باشه ببخشید، آروم باش!

چشمامو بستم و ریتم نفسام داشت نامنظم می شد. نالیدم:

- اسپریم

سریع از خودش جدام کرد و بلند شد:

رستا: کجاست؟

با دست به میز آرایش اشاره کردم. اسپری و آورد و گذاشتش تو دهنم. نفسام نرمال شد. اسپری و گذاشت روی دراور و

نشست رو به روم. نگاهم پایین بود:

- ثمین نگام کن!

نگاهمو مستقیم دوختم تو چشمای خمار و خستش. پشیمون گفت:

- این رو رستای تو داره می گه...

سرمو به پشتی تخت تکیه دادم. با یه حال خاصی گفت:

- منو ببخش! بخاطر تمام کارایی که کردم و می کنم!

با تعجب از اون حال که بی نهایت غمگین بود. نگران گفتم:



– چیزی شده رستا؟!

لبخندی گوشه لبش نشست. فقط سری به نشونه نفی تگون داد. بلند شد و گفت:

– من دیگه برم!

با نگاهی به ساعت که دو رو نشون می داد دستشو گرفتم. با تعجب نگام کرد که گفتم:

– نمی خواد این موقع بری همینجا بمون. معلومه خسته ای!

دراز کشیدم و گفتم:

– آباژورا رو خاموش کن.

آباژورا رو خاموش کرد و کنارم دراز کشید. لای پلکامو یکم باز کردم و دیدم که با لبخند مهربونش داره با موهامو بازی می کنه. لبخندی روی لبم نشست که از نگاهش دور نمودن. زمزمه کرد:

– پس بهم اعتماد داری؟!

چرخ می زدم و تو آغوشش فرو رفتم. نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم:

– کجا بودی؟!

با چشمای بسته گفت:

– هیش بخواب!

چشمامو بستم و دستشو توی دستم گرفتم. نمی دونم چی شد که خوابم برد.

\*\*\*

صبح که چشمامو باز کردم با یه جفت چشم عسلی روشن خندون مواجه شدم. هنوز گیج بودم. یکم با تعجب به اون چشما نگاه کردم که باعث شد صدای خندش تو اتاق بیچه. تازه موقعیت دستم و اومد و سریع گفتم:

– هیشش. تو رو خدا الان همه رو بیدار می کنی؟!

با خنده گفت:

– همه بیدارن تازه شایام اومد یه سر زد و رفت.

با دهن باز و ترسیده مثل جت روی تخت نشستم که باعث شد موهام بریزه تو صورتم. با خنده موهامو از توی صورتم کنار زد و گفت:



ببخشید... بخشید هول نکن شوخی کردم!

مشتی حواله بازوش کردم و معترض گفتم:

رستا!

دستشو به نشونه تسلیم بالا برد و گفت:

باشه بابا. دیشب خوب خوابیدی؟!

خودمو زدم به کوچه علی چپ و گفتم:

برای چی؟!

به پشتی تخت تکیه زد و در همون حال تو چشمام زل زد و با آرامش وصف نشدنی گفت:

برای چی؟!

با آرامشی نشات گرفته از آرامش چشماش گفتم:

نمی دونم. تو می دونی؟

سکوت کرد. مثل خودش به پشتی تخت تکیه دادم و زمزمه کردم:

شاید بیشتر یه سال بود که انقدر با آرامش نخوابیده بودم!

تو چشمام زل زد. اصلا دلم نمی خواست که نگاهمو ازش جدا کنم. زمزمه کرد:

چرا اومدی تو زندگی من؟ چرا الان؟

صورتمو به صورتش نزدیک کردم و گفتم:

پشیمونی؟!

کشیدم تو بغلش و گفت:

هرگز...

فقط لبخند زدم. لباس و با زبونش تر کرد و گفت:

همیشه بهم اعتماد داشته باش! هیچ وقت به حسی که بهت دارم شک نکن. هیچ وقت و تحت هیچ شرایطی. چون حس

من... یه حس و ناب و خالصه!

صورتشو و اون ته ریش جا خوش کرده روشو لمس کردم که چشماش بسته شد. مطمئن گفتم:



هیچ وقت چنین اجازه ای به خودم نمی دم!

چشماشو باز کرد و یه دفعه گفت:

تو مهمونی خیلی خوشگل نشیا!

با خنده گفتم:

ببخشید چون من خودمم نمی دونم قرار چه شکلی بشم!

با تعجب گفت:

چرا؟!؟

چون شایا طراح لباسمه و به خودمم نگفته که لباسم چه شکلیه. همه چیزام و خودش می گیره!

دستی به گردنش کشید و تو همون حال گفت:

پس باید اشهدم و بخونم نه؟!؟

با خنده شونه ای بالا انداختم که گفت:

حالا نمی شه یه کاریش کرد؟

لبخندم پرنگ تر شد و سری به نشونه نفی تکون دادم. حالا خوبه نمی دونست قرارمون سر دلبری واسشون بوده. با یاد آوری قرارمون لبخندم رنگ تر شد که گفت:

ثمین اذیت که نمی خوای بکنی؟!؟

به خودم اشاره ای کردم و گفتم:

من؟!؟

با خنده از جام بلند شدم که دستمو گرفت و کشید. صورتشو مماس صورتم نگه داشت و گفت:

تو یه کاری می خوای بکنی!

حتی نمی تونستم حرف بزنم. زیادی نزدیکم بود. نگاه مشکوکشو تو چشمام دوخت و گفت:

چیکار می خوای بکنی ثمین؟!؟

اگر همین جا می کشتمم بهش نمی گفتم. من به قولمون خیانت نمی کردم! بازم هیچ عکس العملی نشون ندادم. نگاهش به نوشته روی تیشرت افتاد. زمزمه کرد:





**I speak fluent sarcasm!**؟ همین طوری این و گرفتی!؟

من هیچ وقت لباسی که روش نوشته داشته باشه رو همینجوری نمی گیرم!

دستش اومد کنار صورتم و گونم و نوازش کرد و گفت:

بهت نمی خوره چنین آدمی باشی!

اخم کمرنگی روی پیشونیم نشسته بود. خیلی نزدیکم بود... خیلی خیلی! زمزمه کرد:

یعنی چی!؟

تو چشمات نگاه کردم و با تمام احساسم زمزمه وار گفتم:

یعنی اینکه من پسری رو که چشمای عسلی روشن داره و برام خیلی عزیزه. بی نهایت دوست دارم!

نگاهش رنگ بهت گرفت و دستش روی گونم خشک شد. درسته که اون روز تو دربندم بهش گفته بودم اما هیچ وقت انقدر

صریح بیانش نکرده بودم! با لبخند کمرنگی گفتم:

انتظار دیگه ای داشتی!؟

فقط توی چشمام خیره بود. توی چشمات همراه یه مهر خاص یه غم خاص نشست و گفت:

شاید اون پسری که چشمای عسلی روشن داره، نه لیاقت عزیز بودن رو داشته باشه و نه دوست داشته شدن رو.

حرفش زیادی طعنه دار بود. با آرامش گفتم:

نمی دونم تو درمورد کی حرف می زنی، اما کسی که من گفتم حتما لیاقتشو داره!

تو چشمات یه ترسی بود. نمی دونم چی اما ترس بود. بهایی به اون ترس ندادم و گفتم:

چی شده که اینطوری مبهوت موندی!؟

لبخند خاصی زد و گفت:

نمی دونستم قراره این طوری سوپرایز شم!

من همیشه عاشق اینم که کسایی رو که دوست دارم سوپرایز کنم!

واقعا!؟

سریع از دستش فرار کردم که دستم و گرفت و با خنده گفت:

واقعا با چه انگیزه ای می خوای فرار کنی!؟



مظلوم نگاش کردم که یکم نگام کرد و گفت:

– باید اعتراف کنم حاضرم به شایا التماس کنم ولی لباس تو بلند باشه!

به دامن یه وجب بالای زانوم نگاه کردم و با لبخندی که سعی می کردم پرنگ نشه نگاش کردم که نالید:

– نگو که لباست قد همینه؟!

– از این کوتاه تر نباشه بلندتر نیست!

رستا اول یکم نگام کرد بعد محکم بغلم کرد و گفت:

– همیشه، همیشه اینطوری که من دق می کنم!

با خنده گفتم:

– می تونم یه چیزی بگم؟!

– چی بانو؟!

– خیلی حسودی!

با خنده زیر گوشم گفت:

– هر کس که تو رو داشته باشه احمق که حسود نباشه!

با خنده گفتم:

– اونقدرم آس دهن سوزی نیستم!

سرشو آورد جلوی صورتم و با عجز گفت:

– کاش آس دهن سوز بودی، تو آس جیگر سوزی!

بی صدا قهقهه زد. خیره خنده هام شده بود. خندم و خودرم و خیلی ملیح یه لبخند خانمانه زدم که باعث شد به خنده بیوفته:

– کجای دنیا مثل تو پیدا می شه؟!

با چشمای درشت شده و لبای غنچه شونه ای بالا انداختم که حرصی لبخندی زد و گفت:

– بهت گفتم این کار رو با من نکن!

حق به جانب گفتم:



\_منم بهت گفتم منو اذیت نکن!

با ناله دوتا دستشو گذاشت رو صورتش و من تازه یاد این افتادم که چه جور رستا رو بفرستم بره. چرخ زدم و به ساعت نگاه کردم. ناباور خیره ساعت بودم. هفت صبح؟! جای شکرش باقیه. چون اینجا ساعت بیداریش هشت بود. یعنی نیم ساعت دیگه می تونستم نگهش دارم. کنجکاو گفتم:

\_به چی فکر می کنی؟!

سرمو کج کردم تا صورتش ببینم و گفتم:

\_به اینکه نیم ساعت دیگه می تونم نگهت دارم!

سرتکون داد و گفتم:

\_خوبه. حالا تو این نیم ساعت چیکار کنیم؟!

با شیطنت گفتم:

\_عکس ببینیم؟!

با اخم گفتم:

\_لابد عکسای تو و جانو؟!

با خنده ای که به وسیله فشار دادن لبام روی هم مهارش کردم گفتم:

\_نه عکسایی که جان از من گرفته!

یکم نگام کرد و گفتم:

\_ببینیم!

\_زیاده ها. یه وقت دیدی مجبور شدی برای اینکه کسی نفهمه اینجا یی تا شب اینجا بمونی!

ازم فاصله گرفت و گفتم:

\_مشکلی نیست می مونم!

با خنده رفتم و لب تاپمو آوردم. رو تخت دراز کشیدم و لپ تاپو گذاشتم روی شکمم. با یکم گشتن فایل عکسامو باز کردم. واسه یکم خندیدن به رستا عالی بود! چون عکسا برای کالکشن بهاره جان بود و همه شامل تاپ و شلوارک و یا تاپ دامنا یه وجب بالای زانو بود و بعضی ژستامم که واقعا عالی بود! گذاشتم روی اسلاید شو به چهره ی رستا خیره شدم. با دیدن اولین عکسا ابرو هاش پرید بالا حدود صد تا عکس بود. بعد از دیدن چند تا عکسا دهنش باز موند. عکسا یا تو یه کلبه جنگلی گرفته



شده بود یا توی ساحل بعضیاشم که یکم رسمی تر بود تو یه کافه. به عکسای آخر که رسیدیم فکر کنم حتی یادش رفته بود چه جووری نفس بکشه. البته عکسا مشکل خاصی نداشت بیشتر تاپ و دامن و یا تاپ و تیشرت با شلوارک های کوتاه بود و یا پیرهن. با تموم شدن عکسا گفتم:

\_چطور بود؟!\_

نگاشو از صفحه ی لپ تاپ گرفت و با چشمای ریز شده گفت:

\_تو قطعاً قصد کشتن منو داری نه؟!\_

به حالت متفکر یه تای ابرومو دادم بالا و گفتم:

\_نمی دونم من که چنین قصدی نداشتم!\_

\_کاملاً مطمئنی دیگه؟!\_

\_کاملاً!\_

با خنده در لپ تاپ و بست و گذاشتش روی پا تختی و گفت:

\_ببینم رفتی لندن طرف این پسره پیدات نشه ها جون رستا!\_

با خنده پاشدم نشستم و گفتم:

\_من طرفش نرم اون میاد طرفم!\_

\_اون غلط کرده!\_

با خنده گونشو بوسیدم و گفتم:

\_چشم! ولی اون پسره تو کوچه ای که خونه من اونجاست زندگی می کنه!

نالاه ای کرد و با ناراحتی نگام کرد. یکم بعد نگاهش مهربون شد و گفت:

\_خیلی خوشگلی! خیلی جذابی، و خیلی سنگ دل!\_

با تعجب گفتم:

\_چرا سنگ دل؟!\_

فقط لبخند زد و کنار گوشم با صدای بم و گرمی پر احساس کنار زمزمه کرد:

\_چرا رنجم می دهی؟\_



چون دوستت دارم.

نه دوستم نداری. وقتی کسی را دوست داریم خوشی اش را می خواهیم نه رنجش را.

وقتی کسی را دوست داریم تنها یک چیز را می خواهیم: عشق را، حتا به قیمت رنج

پس تو به عمد مرا رنج می دهی؟

بله، برای اینکه از عشقت مطمئن شوم...

(از کتاب: بارون درخت نشین)

نگاه گرمی بهش کردم. با نگاهی به ساعت گفت:

دیگه باید برم از نیم ساعت ده دقیقه گذشته!

بیا بریم.

دو تایی رفتیم پایین. گونمو بوسید و گفت:

با اینکه شایان هشدار داده واسه مهمونیا با تو طرف نشم ولی کمک خواستی بهم بگو!

با لبخند گفتم:

کمک که نمی خوام. فقط از کاپ کیکای گل سرخ می خوام!

با لبخند پیشونیم بوسید و گفت:

چشم به ساتیار می گم!

مرسی حالا برو!

با لبخند از در رفت بیرون. وقتی رفت چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم که با صدای راشیید پریدم بالا!

راشید سکتتم دادی!

شرمنده گفت:

بیخشید خانم آخه تعجب کردم این موقع صبح اینجا چیکار می کنین!

خیلی عادی گفتم:

هیچی اومدم هوا بخورم!

پرید تو سرده.



چشم با اجازه!

با لبخند برگشتم بالا و مستقیم رفتم حمام.

بعد از این که از حمام اوادم بیرون گوشیم زنگ خورد. کی این وقت صبح زنگ می زنه؟ گوشی برداشتم. با دیدن اسم روی صفحه با لبخند جواب دادم:

به به ساتیار خان گل و گلاب! از دیشب تا حالا دلت برام تنگ شد؟

صدای خندش و از پشت گوشی شنیدم:

سلام عرض شد. سر صبحی انرژی زا مصرف کردی انقدر شارژی؟

نه بابا انرژی زا کجا بود! جونم کارم داشتی؟

بله خانم. پریشب شما زود رفتین منم یادم رفت که بهتون بگم. دیروزم که انقدر سرم شلوغ بود باز فراموش شد! حالا زنگ زد. ما هر سال عید و توی گل سرخ جشن می گیریم. از اونجایی که عید پنج شنبه هفته دیگس. گفتیم این پنج شنبه جشن بگیریم. چون بعدش تعطیل می کنیم تا عید. بعدم می دونستم در گیر مهمونی می شین خواستم الان اطلاع بدم! تشریف که میارید خانم؟

مگه می شه من مهمونی اونم توی گل سرخ جای مورد علاقم و از دست بدم! چه خبر هست حالا؟

موسیقی زنده داریم. ام یه سری سوپرایز توپ داریم. با یه شام دست جمعی دوستانه! تازه یه سفره هفت سین خوشگلم می ندازیم!

با خوشحالی گفتم:

وای ساتیار تو معرکه ای! برای هر تایمی یه برنامه داری! اگر به کمک نیاز داشتی من هستم!

مرسی تو به کارای خودت برس. رستم بهم گفت که کاپ کیک می خوای. به روی جفت چشمام حاضر می کنم. چیز دیگه ای هم خواستی بگو.

مرسی خودمون کارا رو انجام می دیم که سوپرایز حفظ شه!

باشه دیگه مزاحم نمی شم پس می بینمت!

خداحافظ.

حولمو با یه شلوار جین ابی لوله تفنگی و بلوز حریر فیروزه ای که جلوش گره می خورد عوض کردم. یه جفت صندل ابی فیروزه ایم پام کردم. موهامو با سشوار خشک کردم و بستم. یکم مرطوب کننده به دست و صورتم زدم. یه مداد قهوه ای توی



چشمام کشیدم. در آخرم یه رژلب مایع صورتی. با نگاهی به خودم و اطمینان از مرتب بودن همه چی رفتم بیرون. مطمئن بودم شایا هنوز تو اتاقشه که صداش در نیومده. رفتم پشت در اتاق و تقه ای به در زدم. صدای خندونشو شنیدم:

...یا تو ثمین!

رفتم داخل و با چشمای ریز شده گفتم:

...نکنه من قرص شادیم که نیومده می خندی! به چی می خندیدی؟

با خنده گفت:

...به اینکه داشتم قسمت حساس لباس و طراحی می کردم که سر رسیدی!

خنده ای کردم و گفتم:

...از کی بیداری؟

نگاهی به ساعت که نه و نیم نشون می داد کرد و گفت:

...از هشت بیدارم. بریم صبحانه بخوریم؟

...بریم.

با هم اومدیم پایین. بعد از خوردن یک صبحانه مفصل شایا رفت تا به طرحاش برسه و منم رفتم سراغ راشید.

...راشید؟

از پشت ساختمون که پر از گل و دار و درخت بود اومد این سمت:

...بله خانم؟

...راشید برای پنج شنبه هفته دیگه یه مهمونی ترتیب دادیم. مهمونی اصلی توی حیاطه. یه چند تا کار باید انجام بدی!

...بفرمایید خانم!

...اول اینکه یه چند نفر بگیر که حیاط و نمای ساختمون و داخل و کامل تمیز کنن. می خوام مرمرای عمارت برق بیوفته!

...چشم خانم حتما.

یکم فکر کردم و با یاد اوری بقیه کارا گفتم:

...بعدم می خوام چند نفر بگیری که داخل و بیرون و تزئین کنن. مثل نورپردازی و گل ارایی و تزئین میزا. برای میزم بقیه وسایلم هماهنگ کن. می خوام میزا چهار نفره و پایه بلند باشه! برای غذا و نوشیدنی هم خودت هر کاری لازم انجام بده! دسر



و پیش غذا و غذای اصلی و هر چیز دیگه که لازمه. توی حیاط یه قسمت برای رقص درست کنید. اهان یه چند نفرم بگیر که اون روز کارای پذیرایی رو هماهنگ کنن. با یه خواننده خوب هماهنگ کن! اگر من چیزی رو از قلم انداختم خودت رسیدگی کن. راشید می خوام این مهمونی به بهترین شکل ممکن برگزار بشه!

\_چشم خانم هرکاری از دستم بر بیاد انجام می دم. فقط می خوام استخر و اب کنیم یا نه؟

\_استخر پشت ساختمون. اما خب چون سال نو یه دستی بهش بکشید و ابش کنید. می خوام یه سفره هفت سینم پهن کنیم برای اون تاکید می کنم که بهترینش باشه. برای جای مناسبم بگو دیزاینرا تصمیم بگیرن. فقط راشید ماهی نباشه لطفا. گناه دارن به خدا. هر سال قتل عامشون می کنیم.

خنده ای کرد و گفت:

\_چشم خانم می گم ماهی هم نباشه!

نگاهی به راشید کردم. راشید پنج سال از من بزرگتر بود. توی این خونه به دنیا اومده و بزرگ شده بود. تحصیل کرده بود. دکتری معماری داشت اما هنوز پا بند این عمارت بود! لبخندی بهش زدم و گفتم:

\_باید من و ببخشید توی این یکسال خیلی اذیتتون کردم!

\_این چه حرفیه ما همه با هم بزرگ شدیم این حرفا رو با هم نداریم!

خنده ای کردم و گفتم:

\_درسته با هم بزرگ شدیم اما من هنوز نتونستم تو رو قانع کنم که من و خانم صدا نزنیم!

سرش و انداخت پایین و گفت:

\_شما خانمید! پس باید خانم صداتون کرد! نگران مهمونی هم نباشید همه چیز و به بهترین شکل آماده می کنم. از تزئینات گرفته تا هر چیز دیگه ای!

\_ممنونم لطف کردی!

\_وظیفس!

لبخندی بهش زدم و برگشتم توی عمارت. اینجا خیلی بزرگه سه طبقه و نزدیک چهار ده تا اتاق خواب داره. علاوه بر اتاقایی که تو طبقه اتاق خوابا به کارای دیگه اختصاص داره! خدمتکارا زیر زمین زندگی می کنن. اشپزخونه تو طبقه اصلی. یه اشپزخونه اشرافی. دکور خونه کاملا سلطنتی و سنتیه! رنگاشونم کرم قهوه ای. دور تا دور عمارت پنجره های سر تا سری داره. پنجره های پشتی، پشت عمارت و که پر از گل و دار و درخته و استخر فیروزه ای رنگی هست نشون می ده. پنجره های جلویی. ورودی خونه که با دو تا باغچه گل و سنگ ریزه های سفیده به نمایش می ذاره. عمارت به صورت گرد ساخته شده.





کنار عمارت پارکینگ قرار داده که طبقه زیری طبقه خدمتکاراس. نمای عمارت کاملاً مرمری. کفیوشام از چوب و مرمره! طبقه اصلی از چند قسمت مجزا تشکیل شده. اتاق غذا، اتاق نشیمن، اتاق تلویزیون، پذیرایی و کتابخونه. با وجود این همه قسمت پذیرایی یه چیزی در حدود سیصد متره! اما عمارت مرمر با این دکور یکم کسل کنندس! با فکری لبخند شیطانی رو لبم نقش بست. بی درنگ شماره رامتین و گرفتم. بعد از دو بوق جواب داد:

\_گوشی من قاطی کرده یا این واقعا شماره ثمینه؟

\_قطعا شماره ثمین! چه خبر؟

\_سلامتی. رستا اگه بفهمه تو به من زنگ زدی من و می کشه!

خنده ای کردم و گفتم:

\_دیگه بچم انقدرم حسود نیست!

\_بله. چه کاری از من بر میاد حضرت والا؟

\_والا عرضم به حضورتون که من با نریمان کار داشتم چون شمارشو نداشتم به شما زنگ زدم. در دسترس هست؟

\_دیدید گفتم گوشی من قاطی کرده! خط رو خط افتاده بود! حالا چیکارش داری؟

\_می خوام دکور خونه رو عوض کنم. می خوام تا چهارشنبه اون هفته آماده باشه. سر این بود که می خوام دست به دامن

نریمان بشم که یه نفرو بهم معرفی کنه که توی دو هفته کار اینجا رو تموم کنه!

رامتین با صدای خندونی گفت:

\_چشم آنا رو دور دیدی می خوامی خونشو کن فیکون کنی؟

\_دقیقا. تو باهاش هماهنگ می کنی؟ بگو فقط کارش خوب باشه و خواهشا امروزم بیاد!

\_باشه من باهاش هماهنگ می کنم. می گم که ساعت سه اونجا باشه. خوبه؟

\_عالیه. مرسی دیگه مزاحمت نمی شم. خداحافظ.

\_مراحمی خدافظ!

خب اینم از این! گزینه بعدی ژینا و دایانا بودن. شماره ژینا رو گرفتم.

\_سلام ثمین جون!

\_سلام ژینای خودم. خوبی؟

\_مرسی عشقم. جونم؟



\_یه کار خیلی مهم باهاتون دارم. می تونید امروز بیاید اینجا؟

با خنده گفت:

\_ما که دیروز اونجا بودیم. چه خبر هر روز هر روز؟ چیکارمون داری حالا؟

\_می خوام برای عیدی بچه ها کادو بگیرم. گفتم که شمام بیان که اولاً کادو ها خیلی آس بشه و دیگه هم اینکه چند نفر باشیم زودتر تموم می شه! و این که هفته آخر شاید نرسیم.

\_باشه من با دایانا هماهنگ می کنم. ساعت پنج اونجاییم!

\_می بینمتون بای.

با خداحافظی قطع کرد. با نگاه به ساعت بزرگ رو دیوار مخم سوت کشید! ساعت ۱ بود! مستقیم رفتم توی آشپزخونه. توی آشپزخونه نزدیک به ده تا خدمه کار می کرد. که هر کدام مسئول تمیز کاری آشپزی خرید و... بود. اکرم سر خدمتکار بود. صداس کردم...

اکرم: بله خانم بفرمایید؟

\_اکرم برای پنج شنبه هفته دیگه شب سال تحویل مهمونی داریم. با راشید هماهنگ کردم چند نفر و بگیره که کمکتون باشه. می خوام همه جا برق بزنه حواستون بهشون باشه. غذا از بیرون تهیه می شه. و یه چیز دیگه! قراره محل کارتون یکم بریزه بهم!

با تعجب نگام کرد که توضیح دادم:

\_برای دیزاین خونه میان. دیزاین همه جا عوض می شه. اگر چیزی تو آشپزخونه کم بود بگیره کنن. و اینکه از بعد مهمونی ازادین. هر کاری می خواین بکنین. امروزم دو برج حقوق به عنوان پاداش و عیدی به حسابتون واریز می شه! چیزی کم کسری ندارید؟

\_نه خانم. چه کم و کسری. شما به ما لطف دارید!

با یادآوری موضوعی گفتم:

\_و یه چیز دیگه یادم رفت از راشید بپرسم جایی از داخل یا بیرون خونه که به تعمیر نیازی نداره؟

\_نه خانم نگران نباشید. راشید مثل چشمش از این عمارت مراقبت می کنه. عمارت پارسال قبل اینکه شما بیاید بازسازی شده. اگر امری ندارید من برم؟

\_نه فقط نهار و آماده کنید.



چشمی گفت و رفت. نیم ساعت بعد ناهار آماده بود. شایا اومد پایین، برای دیزاینر باهاش هماهنگ کردم که گفت تو اتاق اون نریم. بعد از صرف ناهار، شایا رفت بالا چند دقیقه بعد دکوراتیو رسید. برای دیدنش وارد پذیرایی شدم. یه دختر جوون هم سنای من. قد بلند و خوش استیل. یه مانتو کتی دامن دار مشکی، شلوار لوله تفنگی مشکی، کفشی پاشنه دار مشکی. و موهای بلوندی که آزادانه روی شونه هاش ریخته بود و یه روسری ورساچ مشکی. با صدای پام برگشت سمتم. واو باید بگم بی نهایت زیبا بود. چشمای کشیده قهوه ای. مژه های پر و بلند مشکی ابرو های کشیده و خوش حالت مشکی. لبای قلوه ای و خوش فرم که با رژ قرمزی رنگ گرفته بود. گونه های برجسته. بینی که خدادادی قلمی بود. با نگاه نافذ و گیرا. و لبخندی که جذابیتشو صد برابر کرده بود. با لبخند اومد سمتم:

\_سلام من فیروزه جواهری هستم. دیزاینری که خواسته بودید!

صدای فوق العاده جذابی داشت و بر خلاف ظاهر اشرافیش خیلی خاکی و خونگرم بود.

\_خوشبختم خانم جواهری. من ثمین اربابی هستم. خیلی خوش اومدید.

\_منم همینطور ثمین جان. و اینکه من با فیروزه راحت ترم!

\_حتما!

تعارف کردم بشینه تا ازش پذیرایی کنم که گفت:

\_باشه برای بعد فعلا کار مهم تره!

\_هر طور مایلید.

\_ممنون. مهندس شاهد با من برای دکور اینجا هماهنگ کردن و گفتن خیلی سفارشی و سریع السیره! دکور کدوم قسمتارو می خواید تغییر بدید؟

\_دکور تمام عمارت باید عوض بشه. اینجا طبقه اصلیه. دو طبقه دیگم هست که توی هر طبقه فقط هفت تا اتاق خوابه و سرویس بهداشتی به جز اتاقایی که استفاده دیگه می شه. اینجا هم خودش چند قسمت داره. بهتره خودتون یه نگاهی بندازید.

\_بسیار خب! پس من اول یه نگاهی به اطراف می ندازم و بعد درمورد رنگ و بقیه ی چیزا صحبت می کنیم.

\_بفرمایید.

تمام قسمتای خونه رو شخصا نشون دادم. به جز اتاق شایا که ازش عذر خواهی کردم بابتش. برگشتیم توی پذیرایی! نشست و پا روی پا انداخت. گفتم اکرم براش شربت بیاره. متفکر گفت:

\_کار سختیه تو کمتر دو هفته تموم کردنش اما از پشش بر میام نگران نباشید! خب چه رنگ و چه دیزاینی مد نظرتونه؟



اکرم شربت‌شو آورد و بعدم رفت. تشکری کرد. بعد از رفتن اکرم گفتم:

– اختیار کامل با شماس. اما برای رنگ می‌خوام از ترکیب فیروزه‌ای، نقره، کرم و سفید استفاده بشه.

– ترکیب خوبیه. فقط اگر تو بعضی جاها طلایی هم استفاده بشه. چطوره؟

– مشکلی نیست.

– می‌خوام برای حوض جلوی ورودی یه مجسمه فرشته طلایی کار کنم. مشکلی ندارید؟

– نه. فقط نمی‌خوام خیلی شلوغ باشه و اینکه نور و ویوی اینجا رو می‌خوام.

به چیزایی که تا الان نوشته بود چند تا چیز دیگم اضافه کرد. بعد از چند لحظه گفت:

– برای اتاق خوابتون رنگ خاصی مد نظرتون نیست؟

– نه من تمام رنگا رو دوس دارم. فقط دوس دارم فضای اتاق خوابا گرم باشه. بقیش به عهده خودتون.

– بسیار خب. تو این مدت همینجا می‌مونید؟

– اگر لازم باشه نه. اما اگر مشکلی نباشه ترجیح می‌دم بمونم.

– چون کار و تو مدت زمان کمی باید انجام بشه پیشنهادم اینکه اینجا نباشید تا ما بتونیم ساختمان و کامل تخلیه کنیم و کار

رنگ و کاغذ دیواری و بقیه چیزا رو شروع کنیم. برای انتخاب وسایل خودتون تشریف میارید یا به عهده من باشه؟

با لبخند گفتم:

– اگر اینطوره مشکلی نیست. برای وسایلم انتخاب و به عهده خودتون می‌ذارم! می‌خوام برام سوپرایز باشه!

کمی از شربت‌ش خورد و بلند شد.

– بسیار خب من دیگه می‌رم. ما کارو از فردا شروع می‌کنیم. مرسی از وقتی که گذاشتین!

– من باید تشکر کنم. خدانگهدار.

– بدرود.

بعد از رفتنش بلافاصله شماره رامتین و گرفتم. سریع جواب داد:

– چطور بود حضرت والا؟

با صدای خبیثی گفتم:

– نگو که دوست دخترتو برام فرستادی!



صدای قهقهش تو گوشی پیچید.

— خیلی تیزی! پسندیدی؟

— بی نهایت خوشگل بود! اما چرا رابطتو رسمی نمی کنی؟ خیلی سیکرته! البته ببخشید که فضولی می کنم!

— اختیار دارین! می دونی فیروزه بی نهایت مهربون و شیطون و خونگرمه. اما بی نهایتم پیچیده هست! یه ادم همه چیز تموم. از نظر اخلاق، رفتار هر چی که فکر کنی. اما نمی شه! من فقط دو سال تلاش کردم تا بهش برسم... اما متاسفانه فیروزه یکی

دیگه رو دوست داره!

ناراحت گفتم:

— واقعا متاسفم! تو چی دوش داری؟

— خیلی! اما نمی شه کسی که مال تو نیست پیش خودت نگه داری! فیروزه رفتنیه! دیر یا زود. منم کم کم دارم دل می برم!

با یاد اوری حرفی که به دایانا زده بود. خنده ای کردم و گفتم:

— واقعا اگر فیروزه رو می آوردی همه از سکه می یوفتادیم نه فقط دایانا!

— تو خانواده فیروزه اینا همه مثل تندیس زیبایی می مونی البته طبیعیش! داداششم مثل خودش خوشگله.

— دختر فوق العاده ای. خیلی با شخصیت. من که عاشقش شدم. می خوام برای مهمونی عید با خانوادش دعوتش کنم. مشکلی

که نداری؟

— میل خودته! برای دیزاینم می تونی اعتماد کامل بهش داشته باشی! سلیقش عالیه. ایران درس نخونده تو بریتانیا تحصیل

کرده.

— واو مرسی از کمکت. خدافظ.

رامتین: خدافظ.

قطع کردن تلفن همزمان شد با اومدن دخترا. ژینا و دایانا با سر و صدا اومد داخل:

— س...

با دیدن من که هنوز نشستم گفتم:

— تو چرا هنوز حاضر نیستی؟

— به خدا تا دو دقیقه پیش دیزاینر اینجا بود!

— پاشو حاضر شو ببینم تو همین طوری یه خرید می خوی بکنی یه هفته لفت می دی وای به حال ده بیستاش!



دایانا به طرف داری از ژینا گفت:

— راست می گه!

بلند شدم و غر غر کنان گفتم:

— باشه بابا رفتم حاضر شم.

رفتم اتاق شایا و بهش گفتم که باید عمارت رو خالی کنیم. و گفتم که دارم می رم بیرون. نیم ساعت بعد حاضر آماده پایین بودم. به اکرم سپردم که مشغول جمع کردن لباسا و وسایل شخصیمون بشن. و اینکه وسایل و فردا وقتی فیروزه اومد هر کدام که نخواست جمع کنن. بعدم قرار شد که اون یه هفته رو بریم کارگاه پیش بچه ها. کارگاه دو تا اتاق داشت که بچه هام اونجا می موندن! همون شب با تلاشی برای خریدی بی نتیجه رفتیم کارگاه. از فرداش کارمون شده بود گشتن تو فروشگاه ها پاساژا تا بلاخره پنج شنبه نصف خریدا تموم شد! همه تو کارگاه بودیم. ژینا رفته بود دوش بگیره. نفس عمیقی کشیدم و خسته گفتم:

— نصفش تموم شد!

دایانا با خستگی نالید:

— یعنی من غلط بکنم که دیگه خرشم و از این خریدتا بکنم! دارم می می رم!

ژینا دوش گرفته از حمام اومد بیرون:

— غر نزن دایانا. جای این حرفا پاشو دوش بگیر ساعت چهاره. هفت باید اونجا باشیم.

دایانا بی حرف با قیافه ای اویزون رفت سمت حمام. نگاهی به اتاق در بسته کردم و گفتم:

— کار شایام احتمالا امشب تمومه. دیشب می گفت فقط نصف طرح اخرش مونده!

— خدا کنه اونی که من دیدم خیلی وسواسیه! نمی خوام یه سر بزنی عمارت؟

— فیروزه خاتون اونجا رفتنم و ممنوع کردن!

— باید این فیروزه ی دیدنی رو ببینیم.

— برای مهمونی عید هست.

ژینا خسته ولو شد رو کاناپه و گفت:

— من یه چرت می زنم. توام استراحت کن حمام که نمی خوام بری!



نه ای زمزمه کردم. ژینا بشمار سه خوابش برد. اما من خوابم نمی برد. فکرم درگیر رستا بود. یه هفته شده بود. بعد از اون شب نه دیگه دیدمش نه زنگ زد. منم که زنگ می زدم می رفت روی پیغام گیر. یه جورایی احساس پشیمونی می کردم. ناراحت به نقاشیای دایانا خیره شدم. دستی نشست روی شونم. برگشتم. شایا بود. لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

\_تموم شد؟

\_آره گفتم سریا بیاد ببره! تو فکری؟

\_چیز مهمی نیست!

\_اگر مهم نبود این طوری می رفتی تو فکر؟ چی شده؟

زمزمه کردم:

\_رستا... عجیب شده! نه زنگ می زنه نه جواب تلفن می ده. یه هفتس رو پیغام گیره!

شایا با روشنگری تمام حقیقت تلخی رو که به نظر من مسخره بود. به رو آورد:

\_شاید دلش و زدی!

با حالت انکاری زمزمه کردم:

\_امکان نداره! نمی شه، اون همه گیجی و این همه فاصله جور در نمیاد!

نشست کنارم. سرم و گذاشتم روی پاش و زمزمه کردم:

\_شایا جان و دعوت کن!

\_مطمئنی؟

\_اره! تا این دو نفر کنار هم قرار نگیرن نمی تونم تصمیم بگیرم! جان عالیه اما من رستا رو دوست دارم! جان تو هر موقعیتی

حتی قهر بودن گرمه اما رستا سرد شده! سردی من و عذاب می ده و جان این و خوب می دونست! دلم براش تنگ شده!

دستشو تو موهام فرو کرد و زمزمه کرد:

\_باشه دعوتش می کنم!

ممنونی زمزمه کردم. شایا انقدر با موهام بازی کرد تا خوابم برد.

\*\*\*

ساعت شیش و چهل پنج دقیقه بود. همه حاضر آماده داشتیم راه می افتادیم سمت گل سرخ. دایانا نگاهی به شایا کرد و

گفت:



\_با ماشین بریم یا پیاده؟

\_با ماشین بریم بهتره، می ترسم شایا اذیت بشه.

\_البته اگه اشکالی نداره!

\_نه عزیزم چه اشکالی! بریم.

همه سوار ماشین شدیم. ده دقیقه بعد جلوی گل سرخ پارک کردم. همه پیاده شدیم و رفتیم سمت اون در رنگارنگ. درو که باز کردم خشک شدم. دکوراسیون کلا عوض شده بود. ست هایی که شبیه جعبه های چوبی میوه بود. مبلائی که قسمت چهار نفر رو تشکیل می داد مثل جعبه های چوبی میوه صیقل خورده بود و میزای دو نفره ای که شبیه کف همون جعبه های چوبی بود و صندلی های پایه کوتاهی که با تشکش بلند شده بود. یه مدل دیگه ست چهار نفره بود که چوبا حالت تو چال بود و تیکه تیکه کنار هم قرار گرفته بود و تشکاش روش قرار گرفته بود و میز دو نفره ای که شبیه میز قبلی بود اما صندلیاش چوبی ستش با اندازه معمولی بود. تمام رنگاشون چوبای قهوه ای و رو مبلی های نسکافه ای. میزای دو نفره رو گرد چیده بود وسط تعداد میزا دقیقا ۷ تا بود. روی هر کدوم اسم دو نفر نوشته شده بود. فرزام و شایا. ژینا و شایان. ساتیار و دوریکا. رامتین و دایانا. ثمین و رستا. نریمان و لاریکا. پرهام و سارا. ستای چهار نفره دور تا دور چیده شده بود. وسط اون دایره بزرگ سن ارکستر و درست کرده بودن. سن بزرگ از پارکت قهوه ای بود که جلوی ارکستر مزین به هفت سین و اینه و شمعدان بود. لوستراش با لوسترای اصفهانی شیشه رنگی عوض شده بود. یه دیزاین کاملا متفاوت. حتی گلدون های گل سرخ و جای شمعیم جعبه های چوبی بود. مات و مبهوت نالیدم:

\_معرکه شده!

صدای ساتیار و از کنارم شنیدم:

\_خوشحالم که خوشت اومده!

\_کی این کارا رو کردید؟

\_یک ماه پیش نریمان طراحیشو انجام داد و تو این هفتم اجرایش کردیم!

تازه نگام افتاد به تابلو ها. عکسای من از گل سرخ بود. تمام تابلو ها! مطمئنن بقیه عکسا رو لاریکا بهشون داده بود! مبهوت موندم. با خوشحالی گفتم:

\_اینا عکسای من!

\_این سوپرایز مخصوص تو بود!

محکم بغلش کردم و گفتم:





\_مرسی ساتیار بهترین عیدی بود که می تونستم بگیرم!

ازش جدا شدم. با مهربونی نگام کرد. لبخندی زد و گفت:

\_برو بشین. یار کشیه امشب! توم یارتو بکش!

\_تو که یارا رو کشیدی. بیچاره رامتین و دایانا که امشب براشون اعصاب نمی مونه!

خنده ای کرد و گفت:

\_حقشونه!

با خنده ازش جدا شدم و رفتم نشستیم. چشمکی به دایانا با اخمای توهمش زدم. تا ساعت هشت کافه پر شد. کم کم پسران اومدن نشستن. با اومدن پسر بلند قد و خوش استایلی با چشمای عسلی و دختر با مزه کنارش بود رستا تازه ظاهر شد. با لبخند شادی رفت کنارشون.

رستا: چطوری اقا پرهام؟ سارا خانم شما خوبی؟

سارا: ممنون. شما خوبین؟

\_از احوال پرسیدی پرهام.

پسری که اسمش پرهام بود با اخم گفت:

\_داداش تو رو خدا تیکه ننداز! وضعیتو که می دونی!

\_باشه بخشیدمت برو بشین.

اومدن و با فاصله ی یه میز از ما نشستن. رستم بالاخره افتخار داد بیاد.

\_سلام بر ثمین بانو!

خیلی سرد و با اخم کمرنگی جوابشو دادم:

\_سلام.

\_حال بانو خوبه؟

\_مرسی!



اخم کمرنگی روی پیشونیم بود. نشستنش همزمان شد با رسیدن خواننده و بندش. همه به افتخارش بلند شدن و با تشویق همراهیش کردن. تا جاگیر شدنشون همه‌ها به گوش می رسید اما به محض جاگیری همه سکوت کردن. خواننده بعد از تنظیم میکروفنش گفت:

\_ حال همگی خوبه؟ عیدتون پیش پیش مبارک!

صدای همه‌ها جواب دادنا بلند شد.

\_ بسیار خب! می خوام به افتخار این کافه شلوغ اهنگ کافه های شلوغ و تقدیمتون کنم. بعد از اون یکم احساسش می کنیم! بعدم بریم سراغ اهنگ شادا! همه حاضرن؟

با علامتش صدای اهنگ بلند شد. و بعد از چند لحظه صدای خواننده.

آخ که چقدر خوبه

قدم زدن با تو

چه خوب و آفتابیه

هوای من با تو

تو کافه های شلوغ

گوش دادن به صدات

چه لذتی داره

تو خلوت کوچه

گرفتن دستات

چه لذتی داره

بازم اجازه بده

بهت سلام کنم

نگو باهام قهری

با اینکه میدونم

تو بی اجازه ترین عاشق این شهری



بازم اجازه بده

بهت سلام کنم

نگو باهام قهری

با اینکه میدونم

تو بی اجازه ترین عاشق این شهری

تو غربت خونه

جز من دیوونه

کی غصه تو رو خورد

تقریبا از جا پرید. دس

شبای تنهایی

بدون لالایی

چجوری خوابت برد

بی هوا گفتم:

من جان و دعوت کردم بیاد ایران!

گیج و مبهوت گفت:

چی گفتی؟

شمرده گفتم:

جان و به مهمونیم دعوت کردم!

از جا پرید. دستشو گرفتم و زمزمه کردم:

بشین!

با عصبانیت نگام کرد و غرید:



من و تو حرفی نداریم بزنیم!

رستا!

بی توجه بهم رفت سر میز رامتین و به دایانا گفت بیاد جای اون. دایانا از خدا خواسته سریع جاشو عوض کرد. بی حرف اومد  
نشست رو به روم!  
آخ که چه دلگیره  
هوای من بی تو  
چقدر نفس گیره  
قدم زدن بی تو  
تو خلوت کوچه  
گرفتن دستات  
همش دروغه... دروغ  
چقدر ادامه بدم  
به گم شدن تو این خیابونای شلوغ  
جز من دیوونه  
کی وقتی حس میکنه  
که داره میمیره  
حتی واسه مردن  
از توی دیوونه اجازه میگیره  
جز من دیوونه  
کی وقتی حس میکنه  
که داره میمیره  
حتی واسه مردن



از توی دیوونه اجازه میگیره

چراغای رنگی

آدمای سنگی

سرفه و دلتنگی

تو کافه خالی

یه استکان چایی

کنار تنهایی

اون طرف میزم، جات خالیه عزیزم

دایانا:

چش شد؟

ناراحت گفتم:

بهبش گفتم جان و دعوت کردم. دیوونه شد!

دایانا مبهوت گفت:

مگه دعوتش کردی؟

بی حرف سرتکون دادم. نگاهی به اون طرف کرد و با خنده گفت:

یعنی الان قهر کرد؟

فکر کنم!

اهی کشیدم و حرفی نزدم.

\*\*\*رستا\*\*\*

با عصاب داغونی نشستم جای دایانا. رامتین با تعجب گفت:



چت شد یهو؟

بی درنگ موضوعی رو که یک هفته بود پنهان کرده بودم و گفتم:

نهال برگشته ایران!

رامتین تقریباً نیم خیز شد و گفت:

چی؟

یه هفتس برگشته! می خوام با نهال پیام مهمونی!

دیوونه شدی؟

ناراحت زمزمه کردم:

ثمین قضیه نهال و می دونه! جانم اونجاست.

عقلت و از دست دادی؟ جان کجا بود؟

با حرص و غضب گفتم:

ثمین دعوتش کرده. این بهترین موقعیته! باید ثمین و از خودم بروم! اون روز حداقل می دونم که تنها نیست!

رامتین نگران گفت:

خوب فکراتو کردی؟ می تونی به ثمین بگی، اون ولت نمی کنه!

سر پایین انداختم.

می دونم ولم نمی کنه! یک هفتس دارم خودم و اون و عذاب می دم! گوشیم روی پیغام گیر بود حتی یه زنگم بهش نزد.

نهال کجاست؟ تو از کجا فهمیدی برگشته؟

با انگشتای دستام بازی کردم و گفتم:

هتل. اون روز که از پیش ثمین برگشتم بهم زنگ زد. گفت می خواد ببینتم. منم رفتم!

مکشی کردم و مغوم گفتم:



از اون روز این فکر درگیرم کرد. الان مطمئن شدم! ثمین به حسش شک کرده! و دیدن من و نهال با هم می تونه ضربه اخر باشه!

با پشتی صندلیش تیکه داد. گیج و کلافه گفتم:

راستشو بخوای نمی دونم رستا. این کار قتل عمد احساسات یه ادم! درسته جرمش اعدام نیست اما یه عذاب ابدی هست. خصوصا اگر این کار و باهاش بکنی، بخشیدنت خیلی براش سخت می شه!

نگاهی به صورت گرفتاش کردم و گفتم:

می دونم!

برو پیشش! حالا که قرار همه چیز و بهم بریزی نذار کسی شک کنه!

بی حرف بلند شدم و برگشتم سر میز خودمون.

مرسی دایانا برگرد پیش رامتین!

دایانا نگاه متعجبی بهم کرد و بلند شد. نشستم سر جام. ثمین نگاهی بهم کرد و گفت:

معذرت می خوام!

نخواه! تو حق داری!

نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

الان آستی؟

نگاهش کردم و با عشق گفتم:

مگه باتوم می شه قهر کرد؟ تو مثل فرشته ها می مونی! از اون فرشته هایی که اگر از زندگیت بره همه چیز زیر رو می شه و

پرات می شکنه! من خیلی عاشق فرشته!

نگاه پر مهوری بهم کرد و گفت:

دیوونه!

با شنیدن اهنگ بعدی نگاه من و ثمین تو هم قفل شد. با تمام احساسم با اهنگ زمزمه کردم:

دوست دارم نگات کنم تا که بی حال بشم تو ازم دل ببری منم اغفال بشم

دوست دارم برای تو با همه فرق کنم خودمو توی چشات یه تنه غرق کنم



با تو باشم غم چیه با تو مرگم اسونه آخه دیوونه میشم وقتی میگی دیوونه

دیوونه ، دیوونه ، دیوونه

ثمین لب گزید و چشماش پر اشک شد. لب زد:

\_دوست دارم!

چشمای منم پر اشک شد. نگو ثمین، نگو! حرفی از دوست داشتن نزن! من دارم تو آینده ی بی تو جون می دم! تو رو خدا دیگه منو دوست نداشته باش! اینبار با چشمای لبالب اشک زمزمه کردم:

حال میده ناز کنی تا نوازشت کنم بی خودی قهر کنی غرق خواهشت کنم

دل بدم به خنده هات سپر بلات بشم الهی تصدقت الهی فدات بشم

مگه می تونم تو رو با کسی عوض کنم لعنتی صدام بزن هی بگو تا حض کنم

دیوونه ، دیوونه ، دیوونه

دستش نشست روی دستم و لب زد:

\_دیوونه!

اشکاش دونه دونه روی گونه هاش نشست و من و دیوونه کرد!

تو حصار بغلت زندگی به کاممه همه چی مال منه سندش به ناممه

وقتی می خندی برام خونه آفتابی میشه گلدونا گل میکنن آسمون آبی میشه

گلای نسترن و بذار پشت پنجره ذل بزن توی چشم تا دلم ضعف بره

دیوونه ، دیوونه ، دیوونه

با تموم شدن اهنگ ثمین صورت غرق اشکش و پاک کرد. قبل از اینکه بغض گیر کرده تو گلوم سر باز کنه و همه چیز خراب بشه بلند شدم و گفتم:





\_من می رم کمک بچه ها.

چیزی نگفت. بچه ها مشغول پخش کردن کیک شدن. خوانندم یکم استراحت کرد. منم تمام مدت کنار پنجره های رو به حیاط مجتمع بودم و زل زده بودم به استخری که حالا اب شده بود! بعد از نیم ساعت گروه دوباره تو جاشون مستقر شدن. بر گشتم سر جام. لبخندی به نگاه مستقیمش زدم.  
خواننده:

\_برای اهنگ اخر می خوام یه اهنگ شاد شاد تقدیمتون کنم همراه با سوپرایز ساتیار برای شما.

\*\*تمین\*\*

با شنیدن اسم اهنگ و اومدن اون چهار نفر سفید پوش کلاه به سر با پیراهنای بلند و چین دار آروم گفتم:  
\_رقص! ساتیار دیوونس! الان میان می گیرنمون!  
رستا:

\_به دیوونه بودن ساتیار هیچ وقت شک نکن!

\_شایدم ساتیار از همه ما سالم تر باشه!

ارکستر شروع به اجرای اهنگ کرد و اون چهار نفرم باهاس می رقصیدن.

ای دله قلاش مکن فتنه و پرخاش مکن

شهره مکن فاش مکن بر سر بازار مرا

روز تویی روزه تویی

حاصله در یوزه تویی

آب تویی کوزه تویی آب ده این بار مرا

همه با این اهنگ سر حال اومده بودن و باهاس همراهی می کردن.

قطره تویی بحر تویی لطف تویی قهر تویی



قند تویی زهر تویی

بیش میازار مرا

ای دله قلاش مکن فتنه و پرخاش مکن

شهره مکن فاش مکن بر سر بازار مرا

بعضیام مثل من و دایانای دیوونه، سر جاشون تکون می خوردن. ساتیار با دیدن وضعیت با خنده رفت سمت در و قفلش کرد. که باعث خنده من و رستا شد.

رونقه باغ میرسد چشمو چراغ میرسد

باغ سلام میکند سرو قیام میکند

رونقه باغ میرسد چشمو چراغ میرسد

باغ سلام میکند سرو قیام میکند

رونقه باغ میرسد

چشمو چراغ میرسد

باغ سلام میکند

سرو قیام میکند

ساتیار با تموم شدن اهنگ با خنده اومد سر میزمون و گفت:

\_من مجوز اجرای زنده رو داشتم. مجوز قر دادن این جماعتو که نداشتم.

با خنده نگاش کردم و گفتم:

\_واقعا عالی بود! مرسی ساتیار! و در ضمن خواننده حق داشت. اینجا واقعا به کافه ی شلوغ می خوره! واسه من که خیلی

خاطرات خوب داره!

چشمکی بهم زد و گفت:

\_پس چی فکر کردی؟ اینجا خاطره انگیزه!



با نگاهی به ساعت که نه و نیم و نشون می داد گفت:

رستا پاشو اینا رو بفرستیم خونه هاشون. واسه ده شام می رسه.

با رستا رفتن رفتن. منم اشاره ای به دخترا کردم. میزا رو بهم نزدیک کردیم. همه که جمع شدیم گفتیم:

خب من قبلا همه رو تلفنی دعوت کردم اما امروز می خوام یه چک با هم بکنیم که کسی از قلم نیوفتاده باشه. بعدم فردا دعوت نامه ها رو بدم راشید براشون ببره.

شایا یکم فکر کرد و گفت:

عمو حسام و خانوادش؟

دعوت کردم.

خانواده دایانا و دوریکا؟

دعوت کردم.

فیروزه و خانوادش؟

اونم دعوت کردم.

عمو سعیدو چی؟

اونا رو هم دعوت کردم. گفت صد در صد میاد حیف که بردیا نیست!

شایا متعجب گفت:

هنوز برنگشته؟

نه هنوز! خیلی خب. خانواده فرزامم دعوت کردم. بردار رستا و نامردشم دعوت کنم؟

دایانا با چشمای گرد نگام کرد و گفت:

مگه رستا داداش داره؟

آره.

با سر اشاره ای به اون دوتا کفتر عاشق کردم و گفتم:

اوناهاشن!

همه سرا برگشت اون ور. من تقریبا خودمو قایم کردم.



اون طوری نگاه نکنین بابا!

همه برگشتن سمت خودمون. چپ چپی نگاهشون کردم و گفتم:

به بی بی و عمم گفتم. مامان اینام گفتن حتما میان. بچه های اینجارم همه رو دعوت کردم. جان و Jane هم دعوت کردم.

چند نفرم عمه و بی بی دعوت کردن. کی مونده؟

دوریکا نگاهمی به ژینا کرد و گفت:

خانواده ژینا چی؟

من و دایانا رنگمون پرید. ژینا سرشو انداخت پایین و گفت:

من پدر و مادرم و توی تصادف از دست دادم!

دوریکا ناراحت گفت:

متاسفم!

مهم نیست.

لاریکام که تا اون لحظه ساکت بود ناراحت گفت:

خداوند غریق رحمتشون کنه!

ژینا ناراحت گفت:

آمین!

جمع رفت توی لک. ساتیار چند لحظه بعد سر میزمون. متعجب نگاهمی به ما کرد و گفت:

تا دو دقیقه پیش که اینجا رو گذاشته بودید رو سرتون! چی شد یه دفعه ای؟

همه توضیح دادن که چیزی نیست. اما ژینای سر به زیر غمگین عکس اون و ثابت می کرد. ساتیار نگاهمی ژینا کرد و گفت:

ژینا خانم طوری شده؟

ژینا گیج سرشو بلند کرد که نگاه ساتیار رو خودش دید. ساتیار که متوجه شد ژینا متوجه حرفش نشده گفت:

می گم طوری شده؟

نه مرور یه خاطره بد بود. یکم حالم خراب شد!

ساتیار نگاهمی به ژینا کرد و یه دفعه گفت:



نریمان بدو بدو. یه اهنگ فوق شاد می خوام یالا ببینم!

نریمان با خنده پشت پیانوش جاگیر شد. ساتیارم بی حرف رفت. دست ژینا رو گرفتم و لبخندی بهش زدم. بعد از تموم شدن اهنگ شام خوردیم. در اخر سوپرایز اخر ساتیار که مجسمه ای از گل سرخ توی شیشه های بیضی مانند بود؛ شب و تموم کرد و همه بر گشتیم. هفته اخر امسال به تکاپوی خرید و مقدمات مهمونی دکور و هزار تا کار دیگه پر مشغله گذشت و رسید به صبح پنجشنبه!

\*\*\*

دیروز بلاخره موفق شدم عمارت مرمر و فیروزه رو ببینم. این لقب جدیدی بود که من و فیروزه بهش داده بودیم. همه چیز فوق العاده بود. از لوسترای اب طلا بگیر تا فرش و مبایل شیری فیروزه ای. پرده های حریر شیری تکمیل کننده این شکوه بود. همه چیز انقدر فوق العاده بود که قابل توصیف نبود. طبقه اصلی کاملا دیزاین سلطنتی داشت. اما اتفاقا به جز سه تا اتاقی که برای بی بی و عمه و مامان اینا بود کاملا مدرن چیده شده بود. همه چیز بی نهایت عالی بود. مثل اتفاقات این دو هفته اخر، که همه رو مشغول کرده بود! هر کس در تکاپوی کاری بود. من مهمونی و خرید. شایا طراحی و خرید. دخترا در گیر من. نریمانم در گیر خونه لاریکا که به تازگی با وجود تمام مشغله هاش تمومش کرده بود. الانم به همراه رامتین شدیدن مشغول کارای نهایی برای تحویل یکی از پروژه هاشون بودن. شایانم که یا شرکت بود و یا در گیر کارای ما. فرزامم یه پاش اینجا بود و یه پاش شرکتش. در کل همه خیلی درگیر بودن. دیروز به با ایده جالب دخترا همه رو به سفر شمال دست جمعی دعوت کردیم. قرار بود همگی با هم دو هفته رو بریم شمال. قرار بود تا نیم ساعت دیگه دخترا بیان اینجا و لباسمون رو ببینم. همینجام برای شب حاضر بشیم، بعد از همینجا بریم شمال. با یه بار دیگه چک کردن دو تا چمدون بزرگی که برای دو هفته سفر به شمال بسته بودم و اطمینان از اینکه همه چیزایی که باید رو برداشتم، راشید و صدا کردم تا بذارتشون پشت ماشین. تا اینجا شلوغ نباشه. بلاخره پنج تا دختر وسواسی می خوان اینجا حاضر بشن! راشید اومد و ساکا رو برد. نگاهی به حیاط کردم. جا به جای حیاط جلویی پر بود از میزای پایه بلند چهار نفره که با رو میزی های سفید مزین شده بودن و روی هر کدومشون گلدونای کریستال ارکیده و جا شمعی های مات سفید با شعمای عطری کرم جا گرفته بود. و قرار بود تا چند ساعت دیگه کاپ کیکم به این تزئینات اضافه بشه. نور پردازی حیاط تموم شده بود. روی درختا پر بود از ریشه های لامپ ریز. دو طرف قسمت ورودی گل آرابی شده بود. در کل کلی زحمت کشیده بودم تا این مهمونی بی نقص برگزار بشه! با صدای شایا برگشتیم.

به چی این طوری زل زدی؟!

نگاهمو دوباره به حیاط دوختم و تصویر یکسال پیش که با حال داغونی وارد این حیاط شدم جلوی چشمم جون گرفت. با آه گفتم:

یک سال شد شایا. یک سال که از درس و زندگیم زدم و اومد ایران. درست عید پارسال بود!

شایا از پشت بغلم کرد و گفت:



می دونم خیلی سخت بوده. ولی حالا همه چی داره درست می شه!

برگشتمو محکم بغلش کردم و گفتم:

امیدوارم.

با لبخند ازم جدا شد و گفت:

اول اینکه شایان گفت واسه امشب یه مهمون ویژه داریم که به منم نگفت کیه! دوم اینکه سریا همین الان با لباساتون اومد. سوم برای هر کدوم از دخترا یه اتاق و آماده کردم. به سریا گفتم لباساشون رو بیره اونجا و برای تورم بعد از اینکه ما رفتیم میاره!

با خنده گفتم:

به ژینا کدوم اتاق و دادی؟!

با شیطنت گفت:

تو چی فکر می کنی؟!

خنده ای کردم و گفتم:

شایان!

دقیقا! بدو بریم پایین. دخترا اومدن. من که تا حاضر نشین نمیذارم همدیگر رو ببینید!

باشه ما تسلیم شماییم. بریم.

با هم رفتیم پایین دخترا تازه رسیده بودن. با لبخند گفتم:

دورود بر تمامی ملکان عذاب عزیز!

صدای خندشون بلند شد. شایا با نگاهی به ساعت گفت:

خب دوستان تا ساعت دو یعنی یک ساعت دیگه می تونیم هر کاری دلمون می خواد بکنیم ولی بعدش باید بریم حاضر شیم!

بعدم با تاکید اضافه کرد:

البته هرکاری غیر از خوردن چون شکمتون ورم می کنه!

ژینا با اخم گفت:



بابا تا ساعت هفت می ره سر جاش. فقط جون ژینا نگو لباسا رو انقدر تنگ گرفتی که نشه توش تکون خورد!  
شایا با خنده گفت:

من اطلاعی ندارم. سریا داره بالا لباساتون رو حاضر می کنه. واسه هر کدومتون یه اتاق گذاشتم که راحت باشید!  
ژینا با تاسف و ناراحتی ساختگی گفت:

زندگی پول داریه دیگه!

دایانا پس کله ای حوالش کرد و گفت:

تو یکی هیچی نگو!

ژینا با چپ چپ پشت سرشو ماساژ داد. به لاریکای آروم لبخند به لب نگاه کردم و گفتم:

شما چه خبر لیدی؟!!

ناتینگ!

مرسی از جواب کامل و جامع. خونت خوشگل شده؟!!

با سرخوشی گفت:

شدیدا خوب شده!

خوبه.

یک ساعت تمام و به مسخره بازی با دخترا گذروندیم و بعد از خوردن ناهاری سبک به دستور شایا رفتیم بالا. شایا به هر کس اتاقشو نشون داد بعدم مجوز ورود به اتاقا رو داد. وقتی وارد اتاق شدم از چیزی که دیدم خشکم زد. یه دور دور اون لباس محشر زدم و گفتم:

شایای دیوونه!

یه لباس ماکسی با بالاتنه توری بی رنگ تمام کار شده که از کمر دامن ساتن ساتن مات مشکی کار شده بود. پشتش کمی روی زمین کشیده می شد. همراه یه جفت دستکش ساتن مات مشکی و کفشای پاشنه ده سانتی مشکی که جلوش به اندازه دو تا انگشت باز بود و یه کیف پر از نگینای سفید. انقدر لباس خوشگل بود که نمی تونستم ازش چشم بردارم. بالاتنه ی توری لباس تماما پشت جلوش با دست سنگ دوزی شده بود. چطور تو دو هفته تمومش کرده بود؟! اولین کاری که کردم یه دوش درست و حسابی گرفتم و یه ربدوشامبر پوشیدم. واسه این انقدر زود اومدیم تو اتاق که قشنگ وقت دور خودمون چرخیدن رو داشته باشیم. خب حالا با این لباس زیبا چی همراه کنیم؟ مستقیم رفتم سر جعبه جواهراتم با کلی گشت یه جفت گوشواره طلا سفید اشک کنده کاری شده انتخاب کردم. بعدم نشستم نزدیک یه ساعت فقط ناخنام و درست کردم. خسته از اون همه



کار خودم و کشیدم. ناخانم واقعا محشر شده بودن! خواستم برم سراغ آرایشم که موبایلم زنگ خورد. با دیدن شماره رستا با لبخند جواب دادم:

\_به به حال شما قربان؟

با خستگی مفرط گفتم:

\_دارم می میرم، خیلی خستم. تا همین الان ساتیار ولم نکرده بود! کل خونش و براش ساییدم!

خنده ای کردم و گفتم:

\_اشکال نداره به دوش بگیر بخواب سرحال می شی!

\_چشم. شما چه خبر؟ خیلی خوشگل شدین؟

با نگاهی به ناخانم گفتم:

\_والا به دستور شایا خانم اتاقامون جداس. هنوز هیچ کس اون یکی رو ندیده. منم الان شبیه روحم چون از حمام اومد و هنوز

فقط تونستم لاک بزوم! فکر کنم فقط نزدیک نیم ساعت داشتم لباسمو دید می زدم. یه ساعت تو حمام بودم. یه ساعت

داختم ناخانمو طراحی می کردم. شد چه قدر؟

با صدای که خنده توش موج می زد گفتم:

\_دو ساعت ونیم.

\_آفرین. یعنی آفرین به عقل این شایا که گفت از ساعت دو برید کاراتون رو بکنید! وگرنه وقت کم می آوردیم!

نفس عمیقی کشید و گفتم:

\_ولی باید بگم بیچاره من!

خنده ای کردم و گفتم:

\_خیالت راحت.

نگاهی به لباسم کردم و با شیطنت گفتم:

\_انقدر خوشگل می شم که همون اول مهمونی بذاری بری!

با حسرت عجیبی گفتم:

\_ولی من امشب می خوام فقط تو رو نگاه کنم!





سعی کردم لحنش ندید بگیرم. با شیطنت گفتم:

\_ عزیزم شایا گفته برام مهمون ویژه داره. امیدوارم خیلی خوشتیپ بشی وگرنه مجبورم با مهمون افتخاریمون باشم!

\_ تو امشب فقط مال منی. مال من تنها! همون جان و از سر بگذرونم بسته! مهمون افتخاری رو کجای دلم بذارم؟! تو ثمین منی!

لبخندی زدم و سکوت کردم. بعد از چند لحظه گفتم:

\_ رستا، باید برم!

سریع گفتم:

\_ نه قطع نکن. صبر کن! ثمین من واقعا معذرت می خوام. به خاطر اتفاقات هفته پیش و اتفاقاتی که افتاده و می افته! خیلی خیلی دوست دارم!

با تعجب گفتم:

\_ چی می گی رستا؟ این حرفا دیگه چیه؟

\_ فقط معذرت می خوام حالا برو! فعلا.

گوشی رو قطع کرد. با تعجب نگاهی به گوشی کردم و گذاشتمش روی پاتختی. بچه از دست رفت! رفتم سراغ آرایشم. اول سایمو زدم که یه سایه لایت بود. مژه های مصنوعی پر و بلندم و چسبوندم. انقدر پر بود که دیگه نیازی به خط چشم نداشته باشه و ولی بازم یه خط چشم کشیدم بعد از یه زیر سازی کامل پنکک زدم و توی چشمامو سرمه کشیدم. بعدم دوباره یه ریمل زدم. با نگاه به چشمام لبخندی زدم. واقعا خوب شده بود. چشمام سبز شده بود و فوق العاده جذاب. شود رژگونه رو برداشتم و رژگونه صورتی روشنمو که فقط یه برق به گونه هام می داد زدم و در آخر یه رژ لب صورتی روشن. نگاهی به طراحییم کردم. می شد گفت خوبه! حالا نوبت موهام بود. اویس فقط یه ساعت وقت داشتم ساعت ۵ ونیم بود. اول موهامو خوب اتو کشیدم و صاف و لختشون کردم بعدم هموشون رو پیچیدم و پشت سرم مثل دوک نخ محکمش کردم. خب عالییه. نوبتیم باشه نوبت لباسه. قطعا تنهایی نمی تونستم بیوشمش! شماره سریا رو گرفت. سریع جواب داد:

\_ جونم؟

\_ سریا بدو بیا می خوام لباس بیوشم. گیرم!

\_ اومدم. دارم پارتی بازی می کنما! وگرنه باید می رفتم پیش شایا.

\_ باشه بدو بیا.



دو دقیقه بعد در زد و او آمد داخل. با کمکش لباسمو پوشیدم و تو آینه نگاهی به خودم کردم. لباسم فوق العاده شده بود. خودمم همین طور! سر یا با لبخند گفت:

... بدون اغراق واقعا خیلی جذاب و دلربا شدی!

... مرسی.

... آگه کاری نداری برم شایام سر لباس گیره.

... نه عزیزم برو.

بعد از رفتن سر یا نشستم روی تخت و کفشامو پوشیدم. گوشواره هامو گوشم کردم و بعد از گذاشتن گوشیم توی کیفم دستکشامو دست کردم. یعنی این طراحی شایا دست مریزاد داشت! با نگاهی به ساعت که هفت رو نشون می داد رفتم بیرون. طبق قرار قبلی همه سر ساعت هفت باید تو سالن طبقه پایین می بودیم. با ورودم به طبقه پایین دهنم باز موند و به تبع دهن همه. خب از کی شروع کنیم؟ از دایانای عزیزم که رامتین قطعاً باید امشب گورشو می کند! لباسی با بالا نته توری مشکی کار شده با سنگای مشکی و یکم طلایی که یقه دلبری داشت و آستین بلند بود. از زیر سینه یه دامن پشت بلند مخمل می خورد که یه چاک تا روی رون داشت با اشاره دستم با لبخند چرخ می زد. واو شایا چه دست و دلبازانه پشت لباسو قد یه دایره بزرگ باز گذاشته بود! به اون همه هنرمندی که خرج خودش کرده بود نگاه کردم. موهایی که با دقت بالایی، کج از روی پیشونیش برده بودشون عقب و پشت سرش تمامش و مثل من جمع کرده بود. آرایششم شامل چشمای ارایش شده با سایه دودی و رژلب صورتی روشن روشن و رژگونه هلویی. مثل خودم رو چشماش مانور داده بود. با ذوق بغلش کردم و گفتم:

... معرکه شدی!

ژستی گرفت و با چشمک گفت:

... واسه انتقام مناسبم؟

با خنده گفتم:

... عزیزم تو واسه کشتن آماده ای نه انتقام.

صدای خنده دخترا بلند شد. رفتم سراغ ژینا که یکم سرخ شده بود. لباسش معرکه بود! یه لباس دکلمته که روی قسمت سینه سنگ دوزی های کم و ظریفی داشت که به صورت شاخه شاخه تا روی دامن چند لایه که لایه اخر تور صورتی روشن بود ادامه داشت. توی کمرش یه کمر از جنس خود لباس و هماهنگ با اون کار شده خورده بود. کمر بندش از پشت گرد می شد و یه پاپیون کار شده می خورد. موهاشم با دوتا بافت کوچیک پشت گردنش کامل جمع کرده بود. آرایشش کم بود و خلاصه شده بود توی رژ قرمزش. با خنده و بد جنسی گفتم:

... رژ قرمز؟



با اعتراض گفت:

– مین!

– فوق العاده شدی خوشگلم!

محکم بغلم کرد و با صدای لرزونی گفت:

– یکم یه جوریم. نمی دونم لباسم...

از خودم جداش کردم و گفتم:

– عالیه ژینا اصلا نگران نباش!

با چشمکی ازش فاصله گرفتم و رفتم سمت دوریکا که توی اون لباس سفید درست مثل عروسا شده بود. یه لباس سفید که از پشت و جلو یه هفت باز بود. از جلو تا روی شکم می یومد و از پشت تا پایین کمرش. لباسش آستینای حریر داشت که لب آستینا و سرشونه با رنگ طلایی کار شده بود. یه کمر بند که تا پشت می رفت و هفت و قطع می کرد و یه بند مروارید کریستالی توی قسمت بالایی پشتش می خورد. از قسمتی که هفت تموم می شد تا قسمتی که دامنش ترک می شد دکمه خورده بود. لباسش کاملا جذب و از جنس ساتن بود. موهاشم لخت کرده بود و یه دم اسبی پایین بسته بود. گوشواره های بزرگ و خوشگلی هم گوشش کرده بود که به صورتش جذابیت خاصی می داد. برای آرایششم خیلی شلوغش نکرده بود و یه آرایش کاملا لایت کرده بود. با ذوق گفتم:

– اگر امشب ساتیار حرف نزنه قطع به یقین می گم عقلش کمه!

لبخندی زد و گفت:

– قرار نبود عروسم کنید. شبیه عروسا شدم!

محکم بغلش کردم و گفتم:

– عزیزم. واسه زبون باز کردن پسری مثل ساتیار باید عروس بود!

خنده ای کرد. با شیطنت رفتم سمت لاریکا که توی اون لباس کالباسی جذب با دامن ترک فوق العاده شد بود. شایا واقعا توی طراحی لباسش دست و دلبازی کرده بود. یقه دلبری باز که توسط سه تا ریشه سنگ صورتی از وسط یقه ی دو طرف می رفت سمت پشت لباس که تا پشت کمر باز بود. طرح خوشگلی و ساده ای درست می کرد. انتهای هر شش ریشه می خورد به یه پایون چهارتایی! برای آرایشم یه آرایش لایت با رژ کالباسی به رنگ لباسش. موهاشم پایینش و کمی حالت داده بود و آزادانه ریخته بود دورش. با خنده گفت:

– فوق العاده شدین استاد!



لاریکا لبخندی زد و گفت:

نه به انداز تو!

ژینا بشگونی از بازوم گرفت و گفت:

بازم این شایا پارتی بازی کرد. الحق که تو یه چیز دیگه شدی!

با آنجم ضربه آرومی به پهلوش زدم و همراه با چپ چپی گفتم:

شات اپ!

دایانا با نگاهی به اطراف گفت:

حالا خودش کجاست؟

همون لحظه شایا روی پله ها نمایان شد. هر پنج تامون با دهن باز بهش نگاه می کردیم. خرمان خرمان پایین می یومد و دنباله لباسش پشتش کشیده می شد. یه لباس آستین دار تمام تور قرمز که آستر رنگ بدن می خورد. یقش با حالت خاصی تا روی شکم باز بود. از پله ها پایین اومد و چرخی زد.

چطوره؟

قسمت پشت لباس به صورت یه دایره باز بود و با یه طرح جالب یه دنباله خیلی زیبا و البته بلند برای لباس درست کرده بود. موهاشو کاملا ساده تمامشو بالا جمع کرده بود. یه آرایش خیلی لایت که مزین به رژ قرمز هم رنگ لباسش کرده بود. از جلو لباسش حالت ترک داشت و تو قسمت پشتی توی همین قسمت ترک پشت بلند شده بود. نفسمو بیرون دادم و گفتم:

بیچاره فرزام!

شایا خنده ای کرد و گفت:

حقشه!

با اخم گفتم:

دروغ گوی متقلب. تو گفتی لباسا برای کالکشن بهارته!

با خنده گفت:

اگر مهمونی خودمونی بود یه لباسی براتون می دوختم یه وجب! ولی ببخشید نمی شد. لباس ماکسی رسمی تره!

خیلی بد جنسی اما سوپرایز خوبی بود!

با خنده پشت چشمی نازک و گفت:



– نیومدن؟

– بقیه رو نمی دونم اما شایان و فرزام باید باشن.

شایا با شیطنت نگاهی به ساعت که هشت رو نشون می داد گفت:

– بریم؟

ژینا با خنده گفت:

– تک تک بریم و گرنه ملت غش می کنن!

صدای خندمون بلند شد. شایا دستی دور شونش انداخت و گفت:

– عزیزم واسه موجودات کودنی مثل پسرا باید ثابت کنی که رقیبی هست تا بترسن و عزیز بشی!

با لبخند گفتم:

– تحریک کردن حسادت پنهانشون واقعا جواب می ده!

دوریکا نا امید گفت:

– من که هر کاری بگید می کنم. ولی مطمئنم جواب نمی ده!

شایا رفت پیشش و گفت:

– امشب اگر حرف نزنه من خودمو حلق آویز می کنم! می دونی چقدر فسفر سر این لباس سوزوندم؟!

دوریکا خنده ای کرد و گفت:

– کاملاً معلومه!

لاریکا گفت:

– بچه ها من برم. شما ها نقشه قتل کشیدید. ولی من اصلا کسی رو ندارم پس بهتره...

با اخم پریدم وسط حرفش و ناراحت گفتم:

– لاریکا!

– جون ثمین بیخیال. برم راحت ترم.

شایا با ناراحتی گفت:

– خب حداقل بعد ما بیا!



\_باشه.

شایا نگاهی به همگیمون کرد و گفت:

\_بریم؟

نگاهی به دخترا کردم. همه حاضر بودن و با ژستای خاص خودشون ایستاده بودن. با چشمکی گفتم:

\_بریم!

کنار هم حرکت کردیم. شایا وسط بود. کنارش من و کنار من دایانا. اونطرف شایام اول ژینا و بعد دوریکا. باهم از در رفتیم بیرون و روی پله های عمارت یکم مکث کردیم. شایان و فرزام و دیدم که دو تاشون خیره ژینا و شایا بودن. با خنده رو به دخترا گفتم:

\_دو نفر از دست رفتن!

با این حرف خنده ای کردیم و رفتیم پایین. به محض پایین رفتنمون ساتیار و نریمان رسیدن. ساتیار که فکر کنم نفس کشیدن یادش رفته بود. اما نریمان نگاهش به بالای پله ها بود. با تعجب برگشتم و ابرو هام از فرط تعجب بالا پرید. لاریکا! لاریکا چند لحظه مکث کرد و بعد سریع اومد پایین و نگاه نریمان بود که با لاریکا اومد پایین. با همون تعجب گفتم:

\_دوستان فکر کنم یه دکور باعث شد ، بی تفاوتامونم از دست برن!

شایا با تعجب نگاهی به من کرد که با سر به لاریکایی که از کنارمون گذشت و پشت یکی از میزها جاگیر شد و بعد به نریمانی که حالا سر پایین انداخته بود اشاره کردم. شایا با تعجب گفت:

\_نه؟!

\_شواهد امر که این رو نشون می ده!

سه تا انگشتم و نشونشون دادم و رو به دخترا گفتم:

\_پرفکت می خواستیم پنج نفر رو بکشیم. ناخواسته شد شیش تا، یکی به نفع ما!

با ضربه آروم دایانا با تعجب برگشتم سمتش که با سر به رو به رو اشاره کرد. اون سمت و نگاه کردم. نگاه بهت زدم رو مسیری بود که اون دو نفر می اومدن. رستا و دختر زیبایی که کنارش بود! من می خواستم رستا رو سوپرایز کنم اما انگار اون موفق تر بود! چشمم حالت بهت به خودش گرفته بود و دستام یخ کرده بود. با نزدیک شدنشون به ما شایا تازه دیدشون. نگاه متعجبش اون دو نفر وجب کرد و گیج گفتم:

\_نهال اینجا چیکار می کنه؟



با شنیدن اسم نهال انگار یه سطل اب یخ روم خالی کردن. دیدن اون دختر در حالی که دستشو دور بازوی رستا حلقه کرده بود و لبخند پرنگ رستا باعث شد قلبم برای لحظه ای از ضربان بیوفته. بلاخره رسیدن به ما. نهالم انگار با دیدن شایا تعجب کرده بود. خوشحال گفتم:

\_شایا؟

شایام با شادی گفتم:

\_نهال! کجا بودی دختر؟ می دونی چند سال ندیدمت؟

نهال با لبخند زیبایی شایا رو بغل کرد. بعد از چند لحظه از هم جدا شدن. شایا کنجکاو گفتم:

\_این چند سال کجا بودی؟

\_ایتالیا! اونجا کار می کردم.

شایا سری به نشونه تایید تکون داد و رو به من گفتم:

\_ثمین، نهال یکی از بهترین مدلائی که تا حالا باهاش کار کردم! دو رگس، ایرانی-ترک! واقعا که از دو طرف فقط زیبایی رو به ارث برده!

نهال با خنده گفتم:

\_شلوغش نکن دختر!

بعد رو به من ادامه داد:

\_نهال علامه. از دیدنتون خوشبختم! و شما؟

خدا رو شکر که دستکش دستم بود! دستای سرد و لرزونم و بالا آوردم و باهاش دست دادم. با لبخندی ساختگی گفتم:

\_ثمین اربابی! اشنایی با شما باعث افتخار منه! شایا همراهیشون کن سر یه میز که ازشون پذیرایی بشه! شایا سری تکون داد و همراهیشون کرد. حس می کردم روحی تو تنم نیست و قلبی تو سینم. عشقش برگشته بود! سعی کردم عادی رفتار کنم. فعلا خبری نبود! رامتینم رسید. ولی هنوز ما رو ندیده بود. داشتن با ساتیار حرف می زد که با اشاره ساتیار برگشت سمت ما. برای عادی نشون دادن وضعیت کنار گوش دایانا گفتم:

\_بینم چیکار می کنی!

دلبرانه چشمکی زد و گفتم:

\_اگر بیچارش نکنم دایانا نیستم!



ناخودآگاه نگاه دلگیرم رفت سمت رستا. با رنگ پریده اما لبخند به لب داشت با نهال حرف می زد. حتی پلکم نمی زدم. شایا برگشت پیشمون. رو به دخترا گفتم:

تا آخر مهمونی قرار اینجا وایسیم بیاید دیگه!

خواستیم بریم سمت یکی از میز های نزدیک که با صدای فرزام وایسادییم.

خانما، صبر کنین.

اومد پیشمون و گفت:

بهتون خوش بگذره! من شایا رو می برم!

و دستشو گذاشت پشت کمر شایا و هدایتش کرد. شایا برگشت و چشمکی بهم زد. مطمئن بودم فرزام امشب دست از سرش بر نمی داره و شایام همین رو می خواست! چهارتایی رفتیم دور میز کناری لاریکا که حالا لاریکا و نریمان دورش بودن وایسادییم. دوریکا حرصی گفت:

دیدن بهتون گفتم آبی از این گرم نمی شه؟!

خودم و زدم به بی خیالی و با خنده گفتم:

دختر خوب صبر کن برسه. فعلا هنوز گیجه!

دایانا با خنده گفت:

دقیقا! این پسره یخ که هیچ صنمی با من نداره داره گیج می زنه بقیه که جای خود دارن!

با این حرف نگام رفت سمت رامتین. واقعا داشت گیج می زد! خندیدم و گفتم:

تا اون باشه سر به سر دوست جون جونی من نذاره!

ژینا با استرس نگاهی بهمون کرد و گفت:

حالا تو و دوریکا بادیگارد دارین. می گیم دایانام از پس خودش بر میاد. من چیکار کنم؟!

دایانا با چشمای گرد شده گفت:

بادیگارد تو که از بادیگاردای اینا قدر تره! ولی یه ساله محل... خیلی بخشید سگم بهش نمی ذاری!

ژینا ناراحت گفت:

تو که می دونی قضیه چیه چرا این حرف و می زنی؟





برای درست کردن وضع پیش اومده گفتم:

– توهم حق داری! ولی تا وقتی حرف نزنی چیزی معلوم نیست. یه فرصت بهش بده!

نگاهی به ما کرد و با حالت متفکر گفت:

– هر وقت فرصتش پیش اومد بهش می گم!

می تونم بگم دوریکا واقعا آدم فهمیده ایه چون اصلا به روی خودش نیاورد. ساتیار با همون شیطنت و انرژی همیشگی اومد سمتمون و گفت:

– به به، خانمای زیبا. حالتون چطوره؟

همه جوابشو دادیم. دوریکا با حرص زیر لب غرید:

– بذار حداقل دو دقیقه بگذره بعد اون نیش همیشه باز تو باز کن! آخه چقدر تو یخی.

با شنیدن زمزمه ای که فقط من شنیدمش به زور جلوی خندم و گرفتم و گفتم:

– چطوری؟ مرسی بابت کاپ کیکا به موقع رسید.

– خواهش می کنم کاری نکردم.

ساتیار به میز جلویی ما که فاصله ی کمی هم باهامون داشت اشاره کرد و گفت:

– ما اینجا هستیم.

– باشه راحت باشین.

با خنده آرام گفتم:

– حتی دلش نمیداد ازت دور باشه!

– غلط کرد!

دایانا با خنده دستی پشتش زد و گفت:

– فکرشو نکن! اگر تو خطش باشی به اون چیزی که می خوای نمی رسی بیخیالی طی کن!

– بسیار خب اینم امتحان می کنیم!

همون لحظه نگاهم برگشت سمت ورودی. به قول افسانه های قدیمی، فیروزه مثل طاووس مست خرامان می اومد و می تونم به راحتی بگم همه نگاه ها رو به خودش خیره کرده بود! رامتین سریع رفت کنارش. از بچه ها جدا شدم و رفتم پیششون.



– فیروزه!

با شنیدن صدام برگشت طرفم. با لبخند جذابش گفت:

– چقدر خوشگل شدی!

با نگاهی به اون ترکیب موزون گفتم:

– نه به اندازه تو! مثل فرشته ها شدی! بچرخ ببینم.

با این حرف چرخی زد. لباسش یه لباس زرشکی آستین بلند بود. که تو کمرش یه کمربند چرم باریک می خورد. بالا تنش تور زرشکی بود که با شکوفه های زرشکی کار شده بود. با دامن که کمی پفی و از جنس کتون بود و کمی روی زمین کشیده می شد. با لبخند گفتم:

– واقعا فوق العاده شدی! برید دیگه مزاحمتون نمی شم.

با لبخند چشمکی با اون چشمای خمار بهم زد و رفت. خواستم برگردم پیش دخترا که با دیدن خانواده رو به روم مخصوصا پسری که با لبخند بهم نزدیک می شد سر جام خشکم زد. با رسیدن پسر بهم ناباور نگاش کردم. با لبخند به دستم بوسه ای زد و گفت:

– چطورین پرنسس زیبا؟!

تقریبا نالیدم:

– بردیا!

با لبخند همیشگی گفت:

– پونزده سال شد ثمین خانم!

چشمام با خوشحالی بستم و گفتم:

– پونزده سال پیش درست تو چنین روزی همینجا، برای آخرین بار دیدمت! دلم برات تنگ شده بود! چطوری دوست دوران بچگی؟

چشمام و باز کردم و با دلتنگی نگاهش کردم. توی نگاه اونم دلتنگی موج می زد. دلگیر گفتم:

– به اندازه تک تک این پونزده سال دلتنگت بودم خانم کوچولو!

راهنماییش کردم سر میزی و با لبخند گفتم:

– چقدر عوض شدی؟



نگاهی به سر تاپاش کردم. قد بلند. هیکل ورزیده. پوست سفید و چشمای عسلی و موهای مرتب مشکی. بینی قلمی و ابروهای خوش حالت مشکی. با لبخندی به این طور اسکن کردنش گفت:

این طوری نگام نکن می دونم پیر شدم!

با لبخند معنی داری گفتم:

نه. اتفاقا خیلی خوش تیپ و خوشگل تر از قبل شدی!

توهم خیلی زیبا تر شدی!

واقعا ممنون!

خواست حرفی بزنه که نگاه بهت زدش روی نقطه ای ثابت شد. کنجکاو برگشتم که دیدم داره به رستا نگاه می کنه! متعجب نگاهش کردم. نگاهی بهم کرد گفت:

اون دکتر علامه نیست؟

متعجب با انگشتم به رستا اشاره کردم و گفتم:

اون و می گی؟

خیلی عادی گفتم:

آره. مهندس علامه. دکترای هوافضا از دانشگاه کمبریج. از دوازده سالگی انگلیس درس خونده. دو سال پیش تو شرکت بابا کار می کرد. شیش ماهی کار کرد و بعد استعفا داد. می تونم بگم جز بهترینای رشته شه! پدرش کارخونه خودرو سازی داره. اما شاخه اون مربوط به هواپیما بود. البته با پدرشم زیاد سازگاری نداشت!

سرم گیج رفت. حس کردم زیر پام خالی شد. مغزم داشت از هجوم این همه اطلاعات یه دفعه می ترکید. نهال... دکتر... انگلیس.. کمبریج؟ اینا از کجا اومد؟ بردیا سریع زیر بازوم و گرفت. نگران و متعجب گفتم:

خوبی؟ چی شد؟

سریع خودم و جمع و جور کردم و گفتم:

هیچی یکم سرم گیج رفت. بیا بقیه آشنات کنم.

بریم.

اول از همه به دخترا معرفیش کردم. چقدر با دایانا مسخره بازی کردن. بعدم به شایا و فرزام نشونش دادم. بعدم لاریکا و نریمان. و در اخر ساتیار و رفتم سراغ رستا. با صدای گرفته و لرزونی گفتم:



\_دکتر علامه!

ترسیده و متعجب برگشت سمتم. با دیدن بردیا می تونم بگم سخته کرد. بردیا دستشو به سمتش دراز کرد و گفت:

\_چطوری دکتر فراری؟

رستا دست لرزونشو بلند کرد و با تته پته گفت:

\_ب... بر.. بردیا. از دیدنت خوشحالم!

\_من بیشتر از تو خوشحال شدم که پیدات کردم! دوسالی می شه که ندیدمت!

\_بله تقریبا دو سال! شما برگشتین؟

\_اره بعد از گرفتن دکترام یه چند وقتی ایران بودم. اما دوباره مجبور شدم برگردم. اما اینبار دیگه برای همیشه برگشتم ایران.

امیدوارم بتونیم افتخار همراهی دوبارتون رو داشته باشیم!

رستا خنده هولی کرد و گفت:

\_نمی دونم. این باحثا باشه برای بعد برای خانما کسل کنندس!

مداخله کردم و عصبی در حالی که ظاهرم رو اروم نگه می داشتم. گفتم:

\_اتفاقا من از بحثای کاری لذت می برم آقای طراح! شاید نهال جون دوست نداشته باشن!

نهال با لبخند گفت:

\_همین طوره! من اصلا به بحثای کاری علاقه ندارم! عشقمم خوب می دونه!

لبخندی تصنعی بهش زدم و رو به بردیا گفتم:

\_بریم با رامتین اشناات کنم!

خواستم برم اما پشیمون شدم.

\_راستی دکتر، چرا رامتین پیش شما نیست؟

نگاه گرفته بهم کرد اما حرفی نزد. نهال لبخندی زد و کاملا بی خبر نیشش و مستقیم به قلبم زد.

\_ما می خواستیم یکم تنها باشیم. بلاخره چند سال دوری رو باید یه جورى جبران کرد!

با لبخند تلخی سری به نشونه تایید تکون دادم. رفتیم سمت اون طاووس مست که پشت به ما وایساده بود. نزدیک تر که

رفتیم صدای معترضش و شنیدم:



— رامتین اذیت نکن دیگه!

رامتین خنده ای کرد. اما بردیا یه دفعه سر جاش خشکش زد. بهت زده با صدایی که می لرزید گفت:

— فیروزه؟

فیروزه مثل برق گرفته ها برگشت. اونم با دیدن بردیا خشکش زد. با لبای لرزونی زمزمه کرد:

— بردیا!

بردیا با چشمایی که برق اشک و می شد توش حس کرد گفت:

— بلاخره پیدات کردم!

بردیا با دیدن رامتین پشت سر فیروزه ساکت شد و با ترس گفت:

— معرفی نمی کنی؟

رامتین خودش جلو اومد با لبخند تصنعی با بردیا دست داد و گفت:

— رامتین شاهد! هم دانشگاهی فیروزه! فیروزه جان دیزاینر اینجا بودن. ثمین دعوتشون می کنه. منم به طور اتفاقی اینجا دیدمشون!

بردیا با لبخند باهوش دست داد و گفت:

— از دیدنتون خوشحال شدم. بردیا آریا!

— دیدنتون باعث سعادت بنده شد!

— اختیار دارید!

بردیا نگاه دلتنگی به فیروزه کرد و با مهربونی گفت:

— می تونیم صحبت کنیم؟

نگاه ناراحت فیروزه اومد سمت رامتین. رامتین سریع گفت:

— البته چرا که نه. برید!

فیروزه و بردیا باهم رفتن. بلافاصله بعد از رفتنشون. رامتین جام شامپاینش رو یک سره سر کشید! با ترس و ناراحت نگاش کردم و گفتم:

— قسم می خورم نمی دونستم!



با چشمای سرخ که بیشتر از سر بغض و حرص بود. گفت:

—می دونم ثمین! تو نمی تونی همچین ادمی باشی!

نگاه نگران و ناراحتی بهش کردم. لیخند کمرنگی زد و گفت:

—برو به مهمونات برس نگران من نباش! دیر یا زود باید این اتفاق می افتاد.

نگران رفتم پیش ساتیار که فاصله زیادیم تا میز رامتین داشت. یه گوشه وایساده بود. خیلی تک افتاده بود و کاملاً تو خودش رفته بود!

—ساتیار؟

سرشو بلند کرد و نگام کرد.

—چی شده؟

—می شه پیش رامتین باشی حالش خوب نیست!

برگشت و نگاهی به رامتینی که در حال خوردن جام سومش بود کرد. گیج نگاهی به من کرد و گفت:

—اینا قویه؟

—در حدی که تا وقتی بررسی پیشش کاملاً مست شده باشه!

—جایی هست که بشه ببرمش؟

—آره ببرش بالا تو یکی از اتاقا!

با باشه ای رفت. نگاه نگرانم رفت سمت رامتین. شیش تا! شیش تا جام ناقابل شامپاین چندین ساله! ساتیار بیچاره هفتمی رو به زور از دستش نجات داد. قرار گرفتم کنار دایانا همزمان شد با بوسیده شدن گونه نهال توسط رستا. یه بوسه عمیق و دلتنگ! اشک تو چشمام جمع شد. دستکشام و در آوردم و با دست اشاره ای به گارسون کردم که با سینی شامپاین اومد سمتمون. یکی برداشتم و اشاره کردم که بره. دایانا با تعجب گفت:

—خوبی؟!

جام شامپاین رو به لبام نزدیک کردم و زمزمه کردم:

—عالی!

—چی شده؟!

شامپاین رو یه سره خوردم. داد دایانا در اومد:



– چه غلطی می کنی؟!

زل زدم با اون دستای توهم گره خورده. از زور خشم جام شامپاینو تو دستم فشار دادم که به خاطر ظریف بودنش توی دستم خورد شد. دایانا ترسیده گفت:

– ثمین!

با درد چشمامو رو هم فشار دادم دستمو پاره کرده بود اما خیلی عمیق نبود. دستم پر خون بود! دستم و گرفت و کشیدم سمت ساختمون. لحظه آخر دستکشامو از روی میز چنگ زدم. رفتیم توی آشپزخونه. دستمو شست و بعد از ضد عفونی بستش.

– چت شد یه دفعه؟!

دستکشام رو دستم کردم و بدون توجه به سوالش گفتم:

– ژینا کجاست؟!

فهمید نمی خوام جواب بدم. زمزمه کرد:

– رفت بالا ارایششو درست کنه.

– خیلی خب بریم پیشش.

باهم راهی بالا شدیم. وسط پله ها بودیم که دیدم ژینا با رنگ پریده پشت در یکی از اتاقا خشک شده. ترسیده قدم تند کردم. رسیدم کنارش و نگران گفتم:

– چی شده؟!

با دستای لرزون اشاره ای به در کرد. لای در باز بود و صدای حرف زدن کسی می یومد. با کمی دقت صدای ساتیار رو شناختم.

– ببین دوریکا، من سال ها توی پرورشگاه بودم، من هیچ خانواده ای ندارم! می فهمی چی می گم؟

صدای لرزونشو شنیدم.

– در واقع بی اصل و نسبم! این همه دست دست برای این بود! خانواده تو نمی دارن تو با یه ادم بی اصل و نسب ازدواج کنی. حتی شاید خودتم...

حرفش و قطع کرد. صدای عصبی دوریکا به گوشم خورد.



– تو چی فکر کردی؟ من کیم؟ یه آدم بیشعور؟ ساتیار چرا فکر کردی که اگر بدونم یه روزی توی پرورشگاه بودی باید دست رد به سینت بزنم؟ مگه این گناه تو؟

متعجب از حرفایی که شنیده بودم. به ژینا نگاه کردم که چشماش پر اشک بود. از اونا صدایی نمی یومد می خواستم چیزی بگم که صدای دوریکا رو شنیدم.

– اسم واقعیت... سینا؟

شک زده به ژینا نگاه کردم. باورم نمی شد! نمی دونستم گریه کنم یا بخندم. با حال خرابی گفتم:

– ژینا... خودشه؟... ساتیار... ساتیار...

ژینا چشماشو بست و اشکاش مروارید وار روی گوش ریخت. زمزمه کرد:

– برادرمه!

کشیدمش تو بغلم و اشکاشو پاک کردم. هق زد.

– گفت خیلی سال دنبالم گشته ولی پیدام نکرده.

از خودم جداش کردم. دایانا که کلا کپ کرده بود و هیچ حرکت خاصی نمی کرد. ذوق زده گفتم:

– پس چرا هیچ کاری نمی کنی؟ برو تو.

نگام کرده و غم زده گفت:

ژینا: اگه باور نکنه؟ اگه نخواد، اگه نخواد دیگه منو ببینه؟!

– چرت نگو، تو باید بهش بگی.

هلش دادم سمت در و گفتم:

– برو!

جلوی در مکث کرد و سری به نشونه نفی تکون داد. رفتم جلو و دستش و گرفتم و در زدم. صدای متعجب ساتیار رو شنیدم.

– بله؟

در رو باز کردم و رفتم تو. ساتیار و دوریکا با تعجب به ژینا نگاه کردن. ساتیار نگران گفت:

– چیزی شده؟!





ژینا که نمی تونست حتی نگاهش از ساتیار بگیره. دایانا و شایان تو چهار چوب در بودن. حضور شایان اونجا کاملاً منو گیج کرده بود! اون کی اومده؟ یعنی حرفامونو شنیده بود؟ چرا انقدر سرگدون و متعجب بود؟ بی توجه به اونا رو به ساتیار گفتم:

— اسم تو چیه؟!

ساتیار با تعجب گفت:

— ساتیار ...

سریع حرفشو قطع کردم و گفتم:

— اسم واقعیت؟!

متعجب و گیج و کمی عصبی گفت:

— چی می گی ثمین؟!

با اون همه حس متضادی که توش گیر کرده بودم گفتم:

— اسم تو سینا صوفی هست یا نه؟!

ساتیار بهت زده نگام کرد. با التماس گفتم:

— آره یا نه؟!

فقط سر تکون داد. به ژینا نگاه کردم که چشماشو بست و لبشو گزید.

— تو تو پرورشگاه...بودی؟!

گیج گفتم:

— تو اینا رو از کجا می دونی؟!

عصبی و تقریباً گفتم:

— بودی یا نه؟!

— بودم که چی؟!

لبخندی که نمی دونم واقعا شبیه لبخند بود یا نه روی لبم نشست. با چشمای پر اشک و صدایی که از بغض می لرزید گفتم:

— تو یه خواهر داشتی که چهار سال از خودت کوچیک تر بود. وقتی اون تازه به دنیا اومده بود شما رو گذاشتن پرورشگاه. وقتی

خواهرت یک ساله می شه یه خانواده اون رو به فرزندی می گیره. درسته؟!



مبهوت فقط سر تکون داد. ادامه دادم:

\_وقتی دنبال خواهرت گشتی گفتن که خانوادش مرده و خودشم رفته اتریش. از اون به بعد دیگه کسی ازش خبری نداره. تقریباً هشت سال پیش.

ساتیار با حال غریب و صدایی که می لرزید گفت:

\_تو اینا رو از کجا می دونی؟ تو... تو می دونی خواهرم کجاست؟!

با لبخند سر تکون دادم. با التماس در حالی که اشک تو چشماش جمع شده بود اومد سمتم و گفت:

\_ثمین تو رو خدا بگو خواهر کوچولوم کجاست؟! تو رو خدا!؟!

اشکام ریخت رو گونم و با سر به ژینایی که حتی صداس در نمی یومد اشاره کردم. ساتیار ناباور به ژینا نگاه کرد. به وضوح دستاش می لرزید. از زور بغض نفس نفس می زد. لبخندی همراه اشک رو لبش نشست. رفت سمت ژینا. حتی می ترسید بهش دست بزنه. با حق هق گفت:

\_تو... تو خواهر منی؟!

ژینا زانو هاش سست شد و دو زانو افتاد. ساتیار جلوی پاش نشست و با التماس گفت:

\_تو رو خدا حرف بزن تو خواهر منی؟!

ژینا چشمای اشک آلودشو باز کرد و تو چشمای ساتیار نگاه کرد. با نگاه جست و جوگری فقط سر تکون داد. ساتیار با شوق کشیدش تو بغلش صدای گریشون تو اتاق پیچید.

\_کجا بودی؟ هشت سال گشتم! از وقتی فهمیدم خانوادت مردن گشتم دنبالت. اما هیچ جا نبودی! خواهر کوچولوی من!

ساتیار دست ژینا رو گرفت و بلندش کرد. تو چشماش نگاه کرد و گفت:

\_دیگه یه لحظم تنهات نمی دارم. من به انداز بیست و پنج سال دلتنگم.

اشکای ژینا رو پاک کرد و به دوریکایی که با اشک و لبخند نگاهشون می کرد لبخندی زد. ژینا برگشت طرفم تا چیزی بگه که با دیدن شایانی که کنار چهارچوب در ناباور خشکش زده بود مکث کرد. بعد از چند لحظه رو به شایان گفت:

\_برای همین یکسال تمام نداشتم تا حرفی بزنی! شایان من اینم، با این گذشته! اگر می تونی من و این جوری قبول کنی که

هیچ. و گرنه نه من حرفی زدم و نه تو چیزی شنیدی! می دونم شکه شدی. شاید بهتر بود از خودم می شنیدی تا اینطوری

بفهمی. معذرت می خوام.

برگشت سمت دوریکا و شرمنده گفت:



\_دوریکا! به خدا من نمی خواستم پیام ثمین مجبورم کرد! می دونم این لحظه چقدر برات با ارزشه. من نمی خواستم خرابش کنم لطفا منو ببخش!

دوریکا خواست چیزی بگه که ژینا سریع اتاق و ترک کرد. دوریکا رو به ساتیار خشک شده گفت:

\_چرا وایسادی منو نگاه می کنی برو دنبالش!

ساتیار انگار تازه به خودش اومده باشه سریع رفت. شایان که هنوزم گیج بود با بیخشیدی از در فاصله گرفت. دایانا اومد تو اتاق و گفت:

\_چه شبیه امشب. معلوم نیست چه خبره.

با خنده گفت:

\_ساتیار به عشقش اعتراف می کنه. دل دوریکا شاد می شه! ساتیار از گذشتش می گه برادری که ژینا هشت سال دنبالش می گشته پیدا می شه! ثمین برای رسوندن اینا بهم از گذشته ژینا می گه. شایان راز ژینا رو می فهمه!

دوریکا با خنده گفت:

\_بیخشیدا ولی خیلی خر تو خر شده!

اشکامو پاک کردم و گفتم:

\_مهم این که هر کسی به آرزوش رسید!

خواستم برم که دایانا رو به دوریکا گفت:

\_واقعا باید برم دست سازنده لوازم آرایش واتر بروف رو ببوسم. وگرنه الان رسما از ریخت افتاده بودیم!

خنده شاد جفتشون همزمان شد با خارج شدنم از اتاق. خدایا ممنونم که دوستانم به آرزوشون رسیدن! خدایا ممنون که این بار بزرگ رو از روی دوش ژینا برداشتی! مطمئن بودم که چند روز بعد شایان می ره سراغ ژینا! از عمارت خارج شدم و سر جای قبلیم وایسام. رستا رو به نهال چیزی گفت و ازش دور شد. چند دقیقه ای گذشت اما هنوز برنگشته بود. طاقت نیوردم رفتم سمتی که رستا رفته بود. رفتم پشت باغ که دیدم یه نفر به یکی از درختا تکیه داده و حاله ای از دود دورش و گرفته. یکم رفتم جلو تر که متوجه شدم رستاس. رسیدم پشت سرش هنوز متوجه حضورم نشده بود. با تعجب به سیگار تو دستش نگاه کردم و با تای ابروی بالا رفته با صدای دلگیری گفتم:

**No snoki ng boy\_**

با صدام برگشت به درخت پشتیش تکیه دادم و غمگین گفتم:



\_خوشحالم که عشقت برگشته!

برگشت سمتم و دوباره به درخت تیکه داد و چیزی نگفت. نگاهی به تیپش کردم تیپش کاملاً رسمی بود. کت و شلوار مشکی با یقه اسپرت ساتن مشکی و کروات از همون جنس. دکمه سر دست دایره ای و پیراهن سفید با راه های سفید خطی. جذاب شده بود و متاسفانه باید بگم با اون استایلی که سیگار توی دستش بود جذاب تر به نظر می رسید! تیکه ام و از درخت برداشتم و رفتم سمتش. صدای کشیده شدن دامن روی سنگ ریزه ها و برخورد کفشم باهاشون سکوت رو می شکست. رسیدم به یک قدمیش. پکی به سیگارش زد و دودش تو صورتم داد بیرون. صورتمو برگردوندم تا دود اذیتم نکنه. دوباره نگاه کردم سیگار رو از دستش گرفتم و خواستم پکی بهش بزنم که از دستم گرفتش و بلاخره سکوت شکست و با اخم گفت:

رستا: فکر کنم یادت رفته آسم داری!

\_من یادم نرفته! اما انگار تو یادت رفته! خوب شد یادآوری کردی!

گیج نگام کرد که گفتم:

\_فرقی نمی کنه خودم سیگار بکشم یا کس دیگه. در هر صورت اثرش یکیه و اگر نفسم بگیره تا اسپریم و بیاری... مردم! با خشم تکیشو از درخت گرفت و منو کشید سمت خودش و غرید:

\_مراقب باش چی می گی!

سرمو کج کردم تو چشماش زل زدم. نگاهشو برگردوند یه سمت دیگه. آرام گفتم:

\_تا حالا ندیده بودم سیگار بکشی، عموماً ادمای وقتی عصبین سیگار می کشن. اما انگار برای تو برعکسه الان که خوشحالی می کشی!

دستش و از روی بازوم برداشت و گفت:

\_ثمین همه چیز خوبه اما می ترسم یه دفعه اوضاع بهم بریزه!

هنوزم اسرار داشت نگام نکنه. صورتش و برگردوندم سمت خودم و تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

\_تو که خوب بودی!

با نهال می گفتمی می خندیدی؟ می بوسیدیش! چی شد یه دفعه اوضاع بهم ریخت؟ کی اوضاع و بهم می ریزه؟ من یا نهال؟ مشکل کیه؟ من یا نهال؟

دستش اومد بالا و با یه انگشت صورتمو نوازش کرد که صورتمو کنار کشیدم. غمگین گفتم:

\_مشکل خود تویی!



با تعجب نگاهش کردم که گفت:

تا جایی که یادمه چشمت آبی بود. نکنه اشتباه می کنم؟

خیلی سرد گفتم:

آره آبی. ولی چون بهار شده، چشمام رنگش عوض شده! مثل ادما که فصلی رنگ عوض می کنن!

تیکه مویی که کنار گوشم کوتاه بود و نتونسته بودم بگیرمش رو فرستاد پشت گوشم و گفت:

پس بلاخره موهاش بلند شد!

این همه سرگردونی و گیجی برای چی بود؟ اون که عشقش برگشته بود، خوشحال بود، می بوسیدش! نم اشک تو چشمام نشست. نگاهش تو صورتم چرخ خورد. نگاهش بی نهایت غم داشت! بی نهایت دلتنگ بود! با غم گفت:

می دونی چی دلم می خواد؟!

سکوت کردم. دوباره نگاهش اومد سمت چشمامو گفت:

دلم می خواد همین الان بدزدمت و ببرمت یه جایی دور از همه ی این ادما!

نفس عمیقی کشیدم. توان حرف زدن نداشتم. رستا الان درست مثل ادما بود که دو راهی عشق و عادت یا شایدم هوس گیر کرده بود! ناراحت و متفکر گفتم:

مگه نگفتی قرار لباستون کوتاه باشه؟!

با پوزخند گفتم:

شایا ما رو سوپرایز کرد! ما شما رو و تو منو!

چشماش بی نهایت خسته و خمار بود. لبخند کجی زد و گفت:

نهالم منو!

لبخندش کمی جون گرفت. ناراحت گفتم:

رستا.

نگاهش اومد بالا و گفت:

چرا هیچ کس مثل تو نمی تونه من رو این طوری صدا کنه؟ حتی نهال! چرا هیچ کس شبیه تو نیست؟

دستامو روی سینم قلاب کرد و. عصبی گفتم:



– نمی دونم، تو بگو چرا؟!

اگه هیچ کس مثل من نیست پس چرا پیش نهالی؟

دستای پوشیده توی اون دستکش بلند ساتن مشکی رو توی دستاش گرفت و فشاری داد. با تمسخر گفت:

– چون تو فقط یه نیاز بودی و بست! نه بیشتر و نه کمتر! نهال عشقه! از وقتی خودم شناختم عشق بود! اما تو سرگرمی بودی، نیاز بودی! بازیچه بودی!

اشک چشمام بیشتر شد. تنم منجمد شد! با اون چشما که امشب انگار یه جوروی بودن. انگار می خواست این لحظات و ضبط کنن تا چیزی از یادشون نره. مثل آدمایی که می خوان یه سفر بدون بازگشت برن بود نگاهم کرد و گفت:

– ثمین، ما دیگه نمی تونیم باهم باشیم! من دیگه بازیچه نمی خوام. عشقم و می خوام!

حس کردم یه سطل اب یخ ریختن. منتظر این جمله بودم اما منتظر بازیچه بودن نه! هنوزم باورش سخت بود! مثل اینکه داشتم یه کابوس زنده می دیدم! تیر اخرشم رها کرد.

– این رابطه برای من فقط یه دوستی بود و من دیگه نمیتونم به این دوستی ادامه بدم!

نگاه غمگینش بالا اومد با نگاه کوتاهی به من سر شده دوباره رفت پایین.

– حس من اون چیزی نبود که فکر می کردم، با برگشتن نهال همه چیز برام روشن شد!

سکوت کرد. شکه بودم. خیلی زیاد! نگاهی به اون ادم کلافه کردم و گفتم:

– من یکم شکه شدم ببخشید.

این حرفا یکم برام تازه بود. اخه تا حالا بازیچه کسی نبودم!

پشتش رو بهم و گفت:

– ما دیگه کاری باهم نداریم. دوست ندارم نهال از این رابطه چیزی بدونه! دوستی ما همین جا تموم شد. خدانگهدار!

با شنیدن جمله آخرش نفس کشیدن یادم رفت. اون جمله اخر روی هر احتمالی که توی ذهنم اومده بود یه خط باطل کشید! بدون اینکه نگام کنه رفت. حتی یه نگاهم به پشت سرش نکرد! لب زدم:

– خداحافظ اولین پیوند، اخرین سوگند!

اون اولین پیوند عاشقیم و اخرین قسمم برای موندن با کسی بود و این جمله نهایت توانم تو اون لحظه بود! اشکام روی گونه هام سر خورد. صدای اهنگ بدجوری تو سرم می پیچید. تنم می لرزید. حس مردن داشتم. یه دلشوره ی وهم انگیز! صدای ویالون اهنگ رعشه به تنم می نداخت. باهاس زمزمه کردم:



رفت تو نگاش حسی نداشت دلمو تنها گذاشت

جای هیچ حرفی نداشت

هق زدم و خودمو کشیدم.

رفت به هوام عادت نکرد دیگه دنبالش نگرد

دله من دنیای درد

تعادل نداشتیم و راه رفتن روی اون سنگ ریز ها سخت بود!

شاید اون یکی دیگرو دوست داره

که نشد بهم بگه، آره نتوسنت به روم بیاره

شاید تب عشق من زیادی بود

واسه اون یه حس عادی بود که تونست تنهام

داشتم می افتادم. دستم و به در ختی بند کردم اما فایده ای نداشت چون قدم اول به دوم نرسیده دو زانو افتادم روی سنگریزه ها! صدای ویولون اهنگ غممو بیشتر کرد.

شاید التماس و تو چشمام میدید

شاید از یه عشق تازه میترسید

حضور کسی رو بالای سرم حس کردم.

کارم شده گریه پای عکسامون

کاشکی پانمینداشت روی قولامون

نگاه به بالای سرم دوختم و اشکام جاری شد...

شاید اون یکی دیگرو دوست داره

که نشد بهم بگه، آره نتوسنت به روم بیاره

توان حرف زدن با ادم رو به روم رو نداشتیم.

شاید تب عشق من زیادی بود

واسه اون یه حس عادی بود که تونست تنهام بذاره



لب زدم:

- جان!

ناراحت و غمگین نشست کنارم و گفت:

-چی شده عشق من؟

با درد و اشکای خشک شده نالیدم:

-جان من نابود شدم!

بی حرف کشیدم تو آغوشش. هق زدم و هق زدم. بعد از چند لحظه کمکم کرد بلند شم. نگاه نگرانی بهم کرد و گفت:

-ثمین یه نفر هست که می خواد تو رو ببینه! اما لطفا آرامشت رو حفظ کن!

نگاه گیجی بهش کردم که گفت:

-هیچی نپرس فقط بیا!

بی حرف باهاش همراه شدم. از بین درختا رد شدیم و رسیدیم به حیاط جلویی. چند قدم نرفته بودم که سرجام خشکم زد. چشمام گشاد شده بود. نفس کشیدن یادم رفت. صحنه ها تو ذهنم فلش بک خورد و پرت شدم به یکسال و نیم قبل. یادم اومد اوضاع بهم ریخته خونه رو! گریه های مامان و قلب دردای بابا رو، تهدید شدنای هر روزه رو! برگشتنش با اون حال داغون رو. اون بود که گروگان گرفته بودنش! اون بود که داغون بود! برگشتمون به اکسفورد. رفتن **jane** به در خواست خودش. من نگران و داغون که خواستم همه چیزو درست کنم اما نشد! اون اتفاق شوم افتاد! تصاویر مو به مو جلوی چشمام جون می گرفت. وقتی رفتم خونش و در خونش نیمه باز بود. وقتی در رو هل دادم و رفتم داخل. وقتی سر جام خشک زد که دیدم توی حال با چشمای به خون نشسته روی مبل ولو شده و جلوش پر از گرده های سفید رنگه! وقتی با دیدنم از جا پرید و دیوونه شد! وقتی عصبی فریاد می کشید تو اینجا چه غلطی می کنی؟! وقتی اون طوری می لرزید. ترسیده و خشمگین بودنش. حرفاش! وقتی گفت بازم می خوای اذیتم کنی؟! من دیگه نمی دارم! نمی دارم!

اشکام ریخت روی گونم.

وقتی اون من و با ادمایی که شکنجش می کردن اشتباه گرفته بود! وقتی خواستم حرف بزنم و ارومش کنم نتونستم! وقتی فقط بی مهابا اشک ریختم و حرف نزدنم عصبی ترش کرد. اون روز خودش نبود! ترسش بود، خشمش بود، هر کسی بود جز خودش!

با حال خرابی از تصور اون صحنه ها لرزیدم. دوباره صحنه ها بر گشت.





وقتی عصبی شد و با پاش محکم زد زیر میز شیشه ای وسط حال و میز خورد شد و به تیکه های کوچیک و بزرگی تبدیل شد! وقتی که می لرزید با یه نگاه پر نفرت نگام می کرد! وقتی یه تیکه شیشه تیز برداشت و حمله کرد به سمتم و فریاد زد دیگه نمی دارم اذیتم کنی! وقتی که اون لحظه مثل احمقا فکر می کردم اسیبی بهم نمی رسونه ولی رسوند! وقتی ترسیده می خواستم فرار کنم اما گرفتم و چسبوندم به دیوار! صورتمم درست مماس با دیوار بود! دستاش سرد بود! وقتی با خشم گفت می ترسی؟! منم اون روزا خیلی می ترسیدم!

لرزی بدی کل وجودمو گرفت. دردی که اون لحظه کشیدم رو با تمام وجودم داشتم حس می کردم.

وقتی با تمام قدرتش اون شیشه رو فرو کرد توی کمرم! اون شیشه ی بزرگ و تیز رو! وقتی نفسم گرفت و درد کشیدم. وقتی نفهمید داره چیکار می کنه! وقتی دستشو گرفت جلوی دهنم تا صدام در نیاد و یه درد وحشتناک تو کل تنم پیچید! اون شیشه دقیقا از بالای کمرم تا پایین کمرم بود و اون با تمام قدرتش شیشه رو فشار می داد! با درد چشمامو بستم.

وقتی نفسم تند شد و عرق سرد روی تمام تنم نشست. وقتی فقط با صدای بلند گریه می کردم اون صدای گریم و تو دستاش خفه می کرد!

زخمم درد می کرد و تنم می لرزید.

وقتی اون طوری دیوونه شده بود. اون خودش نبود یه حیوون بود! حتی وقتی با بی رحمی شیشه رو تو تنم فشار می داد و می گفت. حرف بزن، ناله کن، التماس کن، همون طور که من می کردم! ولی من صدا در نمی یومد. وقتی عصبی کشیدم سمت بالکن. وقتی رفت سمت لبه بالکن و گفت التماس نمی کنی. باشه پس باهم پرواز می کنیم! وقتی کشیدم روی نرده و من چهار طبقه رو زیر پام دیدم! وقتی حتی نمی تونستم حرکت کنم و بی حال بودم و سرم گیج می رفت. وقتی کشیدم بالا و با لبخند گفت:

– تو برو پایین منم پرواز می کنم بالای سرت و پرپر زدنو می بینم خوبه؟! وقتی فهمیدم درچار توهم که می تونه پرواز کنه! وقتی سر گیجم هر لحظه بیشتر شد.

همه جا تار بود. نفس کم بود! زانو هام سست شد و دو زانو افتادم.

وقتی که خواست منو هل بده و خودش پرت شد پایین. وقتی بی هوش شدم و بعد از سه ماه که به هوش اومدم گفتن رفته، مرده! تمام وقتی ها تمام تمامش جلوی چشمام جون گرفت.

با غم به رو به رو خیره بودم و می لرزیدم. نگاه ماتم افتاد به دختری که بعد از اون یه مرده متحرک بود حالا لبخند داشت! یه دفعه به خودم اومدم و ناباور و ترسیده گفتم:

– نه نه، امکان نداره، این چه شوخیه؟



شخص جلو او آمد که ترسیده فریاد کشیدم:

– جلو نیا. امکان نداره! این شوخی مسخره کار کیه؟!

حالتش همون بود. همون لبخند همون نگاه به خودش اشاره کرد و گفت:

– ثمین منم!

نمی تونستم هیچ چیز رو درک کنم. نه نگاه نگران رستا رو بین جمعیت حس می کردم. نه نگاه متعجب بقیه رو! با صدای جیغی ترسیده تو خودم جمع تر شدم. صدای جیغ دایانا بود! کاش منم می تونستم جیغ بزنم. خواست بیاد طرفم که خودم رو سنگ ریزه ها عقب کشیدم. به حالت هیستریکی می لرزیدم. صحنه هایی که از شون فراری بودم همه جلوی چشمم شفاف و واضح چون گرفته بودن. اون تیکه بزرگ و تیز شیشه! اون نرده ها، اون بلندی، اون آدم! زخمم شدید تر تیر کشید. ناله پردردم بلند شد.

– آخ

ترسیده خواست بیاد سمتم که با گریه گفتم:

– بهت گفتم جلو نیا! تو واقعی نیستی! تو یه دروغ واضحی، فقط نمی دونم کی انقدر با من دشمن بوده که می خواد این طوری عذابم بده!

نگاهش غمزده و ناباور بود. همه چیز مثل همون بود. اما حافظه من شدیداً حضورشو انکار می کرد. من خودم رفته بودم سر قبرش. من با دستای خودم روی اون قبر گل کاشته بودم. من یه سال زندگیم رو بخاطر اون قبر از دست داده بودم! از جا بلند شدم. فکر کرد می خوام برم نزدیکش که یه قدم بهم نزدیک شد که ترسیده عقب کشیدم و گفتم:

– برو کنار، به من نزدیک نشو!

با التماس گفت:

– ثمین منم ببین. من برگشتم!

با این حرفش بدون اینکه کنترلی روی خودم داشته باشم دویدم. اولین چیزی که دیدم ماشینم بود. نشستم و استارت زدم. ریموتش توش بود درو باز کردم و با تمام قدرتم گاز دادم. تمام اتفاق خوب و بد. اون چیزایی که دیدم و... اون همه نگاه بهت زده و نگران و ناباور رو پشت سرم جا گذاشتم. هیچ کدوم از اتفاقات امشب باور پذیر نبود. و رای تحمل بود! نمی دونستم چقدر رانندگی کردم نمی دونستم کجام. حتی نمی دونستم تو اون وضعیت چطور هنوز کیفم تو دستم مونده که صدای زنگ گوشیم بره رو نروم! زدم رو ترمز. انگار تازه داشتم می فهمیدم که چه اتفاقاتی امشب برام افتاده! تازه بغضم شکست و صدای هق هقم فضای ماشین رو پر کرد! نگاهی به سر و وضعم کردم. فقط همین مونده بود با این سرو وضع ببینم. گیج بودم و مغزم کار نمی کرد. با گریه زمزمه کردم:



الان باید چیکار می کردم؟

باید بر می گشتم یا باید می رفتم و پشت سرم نگاه نمی کردم؟ توی ایران هر جایی می رفتم پیدام می کردن. باید بر می گشتم بریتانیا. مات به فرمون رو به رو زل زدم. یاد چمدونای تو ماشین افتادم. یکم صبر کردم تا مطمئن شم کسی نیست. از ماشین پیاده شدم و یه کت و یه شال از تو ساک برداشتم. دستکاشم و درآوردم و پرت کردم تو ماشین کت و پوشیدم و شال گرمم رو انداختم روی سرم. ذهنم به هیچ جایی قد نمی داد. گوشیم زنگ خورد. چه خوب که حداقل این دنبالم بود! سوار ماشین شدم. حالا باید چیکار می کردم؟ فعلا باید یه جایی واسه خوابیدن پیدا می کردم! گوشیمو از توی کیفم کشیدم بیرون و شماره تنها فرد مورد اعتماد باقی مونده رو گرفتم. با اینکه نصفه شب بود سریع جواب داد:

بله خانم؟! بفرمایید!؟

با صدای گرفته ای گفتم:

یه جا برای خوابیدن می خوام و یه بلیط واسه اولین پرواز به انگلیس!

چیزی شده خانم؟

با نگاه مات و اشک الودی گفتم:

خیلی چیزا! داوود هیچ کس. دارم تاکید می کنم هیچ کس نباید بدونه که من کجا و کجا می خوام برم! تو اصلا از من خبری

نداری. فهمیدی؟ حداقل تو قابل اعتماد بمون!

هر چی شما امر بفرمایید. شما الان کجایید!؟

نگاهی به دور برم کردم. نزدیکای خونه رستا بودم.

نزدیک...

باشه شما همونجا بمونید من تا نیم ساعت دیگه اونجام. فقط خانم درای ماشین و قفل کنید و اصلا از ماشین پیاده نشید!

باشه.

گوشی قطع کردم درارو قفل کردم. ساعتاً کند می گذشت. ذهنم خاطرات رو جلو و عقب می کرد. زمزمه وار و بغض الود

گفتم:

من چی دیدم؟ اون کی بود؟ رستا چی گفت؟ دایانا چرا جیغ کشید؟ شایا چرا مبهوت بود؟ jane داشت می خندید! شایا

گفت شایان برام سوپرایز داره؟ یعنی شایان می دونست؟

لبخند دیوونه واری رو لبم نشست.



ساتیار بلاخره اعتراف کرد. ژینا داداشش رو پیدا کرد.

لبخند از روی لبم پاک شد.

شایان راز ژینا رو فهمید! شایان دروغگو بود!

سرم داشت می ترکید. با تقه ای به شیشه از جا پریدم. داوود بود که سریع گفت:

منم خانم منم!

قفل رو باز کردم. نشست تو ماشین و نگران گفت:

چی شده خانم!؟

نگاهی به داوودی که بر عکس اسمش یه پسر خوش قیافه و خوش استایل بود کردم. پوزخندی زدم و غمزده گفتم:

اعتمادم، باورم، عشقم، قلبم، همه رو تو یه شب از دست دادم! دیگه نمی دونم چی دروغه و چی راست! حتی نمی دونم دیگه

باید به کی اعتماد کنم! خانوادم منو نابود کردن!

نگاش کردم و گفتم:

تو می دونی تموم شد یعنی چی؟! یعنی قلبت احساست عشقت برات مهم نباشه! یعنی عشقت یک طرفه بوده! یعنی از تو

بهتر برات زیاد بوده!

نگران نگام کرد. صدای رعد و برق و بلافاصله بعدش صدای خوردن قطرات بارون به شیشه ماشین. از ماشین پیاده شدم.

بارون محکم به صورتم می خورد. در کسری از ثانیه لباسام خیس شد. لباس سوپرایز امشب! برنامه سوپرایز کردن پسرا. فکر

کنم من بیشتر از همه سوپرایز شدم! داوود از ماشین پیاده شد و گفت:

سوار شین خانم دارین خیس می شین.

نگاش کردم و با بغض گفتم:

می خوام زیر بارون باشم. لطفا. لطفا.

اشکام روی صورتم ریخت. ندید ولی سکوت کرد و چیزی نگفت. اشکام با بارون قاطی شدن و ریختن. زیر بارون چرخ خوردم

و چرخ خوردم و اشک ریختم! دیگه هیچی مهم نبود. عزیزترینام نابودم کردن! بارون همون طور بی هوا که شروع شد، بند

اومد. داوود هنوز نگاهش نگران بود. اومد و بردم سمت ماشین. درو برام باز کرد و نشوندم. سریع نشست سمت راننده و راه

افتاد. چشمامو بستم خسته بودم، خیلی زیاد! کفاشم رو از پام در آوردم. گوشیم هنوز زنگ می خورد. داوود نگاهی بهم کرد و

گفت:

جواب نمی دیدا!



با صدای خش دار و گرفته ای گفتم:

\_من با کسی کاری ندارم! اگر کسی با من کار داره پیدام کنه!

\_من باید چیکار کنم خانم!؟

\_فقط یه بلیط برام بگیر و ببرم یه جایی که امشب رو صبح کنم. داوود هیچ کس به هیچ عنوان نباید بفهمه که من از ایران خارج شدم! می خوام یه مدت دور خودشون بچرخن. مطمئنا میان سراغت!

با اطمینان گفت:

\_خانم بکشنم چیزی نمی فهمن! بلیطم داشتم میومدم سراغ گرفتم. واسه فردا ساعت شیش بعد از ظهره. یه پرواز مستقیم هم بود که الان دیگه بلند شده. این یکی اول می ره ترکیه بعد می ره لندن.

\_مهم نیست.

گوشیم و خاموش کردم. داوود نگاهی بهم کرد و گفت:

\_خانم می دونم الان وقت مناسبی نیست اما در مورد اون دختر، دنیا سماوات تحقیق کردم. واقعا مریضه وضع خانوادشم خوب نیست. اون لندکروزم برای قاچاقچیا بوده. تکلیف چیه؟

لبخند تلخی زد و گفتم:

\_تمام هزینه درمانش و از حسابم پرداخت کن. نمی خوام اون دختر از دست بره! چند ماه دیگم یه وکیل بگیر و دانیال رو بیار بیرون. یه کار درست و حسابیم برایش پیدا کن!

\_چشم خانم هر چی شما امر کنید.

نفسمو اه مانند بیرون دادم و چشمام و بستم. بدنم داغ بود. پلکام داغ تر! یکم بعد با تکونای اروم ماشین خوابم برد.

\*\*\*

با شنیدن صدای گنگی لای پلکام و به زور باز کردم. پلکام انگار بهم چسبیده بودن. گیج گفتم:

\_چی شده؟

از این صدای خش دار خودم تعجب کردم چه برسه به داوود.

\_خانم تب دارید!

نگاهی به دور و بر کردم و گفتم:

\_کجاییم؟



داوود: توی یه خونه باغ تو حومه شهر!

گیج گفتم:

\_ساعت چنده؟!

داوود: شش. نزدیک دو ساعت تو راه بودیم.

کفشامو پوشیدم و پیاده شدم. جای قشنگی بود. تنم خیلی داغ بود. صدامو صاف کردم و گفتم:

\_چمدونام و از توی ماشین بیار. اینجا می شه یه دوش گرفت؟

رفت سمت صندوق و گفت:

\_بله خانم همه چیز حاضره!

\_تو برو اگر نباشی شک می کنن!

ساکام و گذاشت پایین و گفت:

\_ولی خانم...

نگاش کردم و گفتم:

\_برو ماشینم ببر. خودت یه ساعت قبل پرواز بیا دنبالم نمی تونم تو فرودگاه باشم. فقط داوود مطمئن شو که فرودگاه نیستن!

\_ چشم خانم. ولی اگر ماشین رو ببرم که...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

\_ماشین رو یه جایی نزدیک خونه بذارش. ریموتشم پیشت باشه.

\_چشم خانم.

نگاهی دقیقی بهش کردم و گفتم:

\_داوود هیچکس، هیچکس نباید بفهمه من کجام و یا می خوام از کشور خارج بشم! باشه؟

\_چشم خانم مطمئن باشید! من اینا رو ببرم میام می رم. بفرمایید.

جلو افتاد. پشت سرش رفتم. در باز کرد و رفت تو. یه خونه نقلی با نمای بیرونی چوبی. داخلش فوق العاده شیک بود. یه

سوویت جمع و جور. چمدونا رو گذاشت و گفت:

\_خانم امری ندارین؟



\_نه فقط خواستی بیای برام قرص بگیر.

\_چشم خانم با اجازه.

رفت بیرون و درو بست. روی تختی که اونجا بود نشستم. باید یه دوش می گرفتم. لباسمو در آوردم و حوله و برداشتم. با یکم گشتن حمام و پیدا کردم. یه دوش با آب ولرم کمی از حرارت بدنم کم کرد. از حمام اومدم بیرون و بدون پوشیدن لباسم رفتم توی آشپزخونه. در یخچال رو باز کردم. توش چیزای لازم بود. پارچ آب رو برداشتم و بین قرصایی که اونجا بود یکم گشتم تا بلاخره یه قرص سرما خوردگی و تب بر پیدا کردم. از توی ظرفا لیوان برداشتم و یه آب روش گرفتم. برای خودم آب ریختم و قرصا رو از توی جلدشون در آوردم و خوردم. سرم سنگین بود. رفتم سر ساک پوزخندی بهش زدم و با بغض گفتم:

\_مثلا قرار بود عید امسال خیلی خوش بگذره!

قطره اشکی افتاد روی گونم. بی توجه بهش یه تیشرت و شلوار کشیدم بیرون و پوشیدم. لباسم کاملا چروک شده بود. این لباس هم ارزش داشت و هم نداشت. آرام بدون اینکه به بالائنش آسیبی برسه تاش کردم و گذاشتمش تو ساک. خدا رو شکر کیف مدارکم توی چمدون بود. یکم موهامو خشک کردم و حوله رو انداختم روی صندلی که اونجا بود. دراز کشیدم. اصلا دلم نمی خواست فکر کنم که دیشب چه اتفاقی افتاده! بلند شدم و توی ساک و گشتم تا قرصی که می خواستم و پیدا کردم. یکی خوردم و دراز کشیدم. بعد از نیم ساعت خوابم برد.

\*\*\*

نمی دونم چقدر خواب بودم که با صدای در از جا پریدم. داوود بود.

\_تو اینجا چیکار می کنی؟!

\_خودتون گفتین پیام دنبالتون!

نگاهی به اتاق کردم و گیج گفتم:

\_مگه ساعت چنده؟

با نگاهی به ساعتش گفت:

\_چهار و نیم.

بلند شدم و حولمو گذاشتم توی ساک. یه پانچ نخ و یه شال نخ و خنک کشیدم بیرون و در ساک و بستم. از توی اون یکی ساک یه جفت کفش کالج کرمی با یه کیف سبک برداشتم. نگاهی بهش کردم و گفتم:

\_تو اینا رو ببر من الان میام!

پلاستیکی گرفت طرفم. سوالی نگاش کردم که گفت:



\_قرصه با یه بسته شکلات. ترسیدم کسی شک کنه براتون غذا نگرتم!

پوزخند تلخی زدم و گفتم:

\_ممنون.

ساک رو برداشت و رفت. سریع لباسام رو عوض کردم و رفتم بیرون. با یه دوپست و شیش اومده بود. دررو برام باز کرد. سوار شدم. خودشم نشست. نگاهش کردم و گفتم:

\_مطمئنی کسی تعقیبت نکرد یا کسی و تو فرودگاه نداشتن!؟

با اطمینان گفت:

\_بله خانم خیالتون راحت. بلیطتونم به اسم خودتون نیست!

\_خوبه.

راه افتاد. ساعت پنج و نیم توی فرودگاه بودیم. سریع کارای لازم رو انجام داد. یکم بعد برگشت و گفت:

\_خانم با یکم دوندگی اسمتون رو از توی لیست پرواز حذف کردم. دیگه برید!

\_ممنون! این لطفو هیچ وقت فراموش نمی کنم. پیگیر کارای دنیام باشه.

\_چشم حتما. فقط..

بسته ای گرفت طرفم. ازش گرفتم. خودش توضیح داد.

\_پونده. تا به مقصد برسید کافیه!

\_ممنون. خدانگهدار.

\_خدانگهدار.

از مرز ایران گذشتم و سوار اتوبوس شدم. حس دلتنگی عجیبی دامن گیرم شده بود. مطمئن بودم دلم برای یک به یک ادمای اینجا و اتفاقات خوب و بدش تنگ می شه. موقع مرور خاطرات گاهی می خندم و گاهی گریه می کنم. اما اینا مهم نیست. مهم این که خاطراتی هست که با یادشون گریه کنی و بخندی! راس ساعت شیش تو هواپیما بودم. بعد از پر شدن هواپیما در بسته شد و بعد از توضیحات لازم هواپیما اوج گرفت. نگاهم و به اسمونی که رو به تاریکی می رفت دوختم. غروب بین ابر!! اسمون صاف بود برعکس دل من! نفس عمیقی کشیدم. دیگه تموم شده! ثمین داره می ره، برای همیشه! سه ساعت بعد توی استانبول بودم و یک ساعت بعدش با یه پرواز دیگه راهی لندن شدم. ساعت یک و نیم به وقت ایران و ساعت پنج به وقت بریتانیا بود. از توی فرودگاه یه تاکسی گرفتم و رفتم ترمینال. سوار اتوبوس شدم و مستقیم رفتم آکسفورد. فعلا باید تکلیف اون یه ترم یا دقیق تر امتحانای پایانی آخرین ترم رو مشخص می کردم. یک ساعت بعد توی آکسفورد بودم. از ترمینال یه





تاکسی گرفتم و رفتم خونه. خوب شد که داوود برام پوند گرفته بود. چند دقیقه بعد جلوی خونم بودم. کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم. خونم یه خونه ویلایی صد و هشتاد متری بود. در نرده ای رو باز کردم و رفتم داخل حیاط. از زیر گلدون کنار در کلید یدکم و برداشتم و رفتم داخل. ساعت ۶ صبح بود و خونه توی تاریکی و روشنی فرو رفته بود. روی تمام وسایل پارچه های سفید کشیده شده بود و روی پارچه ها به اندازه یک سال خاک نشسته بود. همه جا بوی خاک می داد. رفتم سمت پنجره و بازش کردم. همه جا با خاک یکی بود. چمدونایی رو که همون کنار در ولشون کرده بودم و برشون داشتم و بردمشون توی اتاق خواب. لباسامو عوض کردم و برگشتم توی سالن. تمام پارچه ها رو از روی وسایل جمع کردم. باید می گفتم یکی بیاد اینجا رو تمیز کنه. برگشتم توی اتاق خوابم و اونجا رو کامل تمیز کردم. کمد لباسام کامل خالی بود. چوب لباسی ها رو در آوردم و مشغول آویزون کردن لباسام شدم. کار لباسام که تموم شد کیفو کفشامو جابه جا کردم و چمدونا رو گذاشتم طبقه بالای کمد. کمدم یه قسمتی از اتاق بود که بایه دیوار جدا شده بود. واسه خودش ابهتی داشت! برگشتم و از پنجره اتاقم به حیاط نگاهی کردم. نشستم روی تخت. یه خرید حسابی لازم داشت. صدای پرنده های موسمی به گوش می رسید. چشمامو با لذت بستم. ساعت چند بود؟ چشمام و باز کردم و نگاهی به ساعت کردم. ساعت ۱۲ رو نشون می داد. ساعت و سه ساعت و نیم کشیدم عقب. نه و نیم صبح. بلند شدم و از توی پاتختی دفترچه تلفنم رو برداشتم. مجبور بودم خط قبلیم و روشن کنم. اما این رو نمی خواستم! یادمه یه سیم کارت دیگم داشتم. با یکم زیر و رو کردن اتاق پیداش کردم و انداختمش تو گوشیم. خدا رو شکر شارژ داشت. شماره خدمت کاری که قبلا هفته ای یه بار میومد خونم رو گرفتم. بعد از چند لحظه برداشت. باهاش صحبت کردم و توضیحات لازم رو بهش دادم. بعدم تاکید کردم که هیچ کس نباید من بفهمه من اینجا. گفتم تا یک ساعت دیگه این جاست. بهش گفتم که می خوام برم دانشگاه کلید زیر گلدونه. و قطع کردم. این خونه در واقع برای زمانی بود که دائما اکسفورد بودم. اما الان خونه اصیلیم توی لندن نزدیک محل کارمه. بلند شدم و لباس عوض کردم. از توی کیفم شکلاتی که داوود داده بود رو برداشتم و خوردم. مسواک زدم و از خونه زدم بیرون. راه یه ربعه رو انقدر آروم رفتم که توی نیم ساعت طی شد. وارد دانشگاه که شدم لبخند نشست روی لبم. دانشکده اکسفورد! چقدر دلتنگ اینجا بودم. یکی از استادام که تازه رسیده بود از کنارم گذشت که یه دفعه دنده عقب گرفت. بهت زده گفت:

\_ثمین؟

لبخندی زدم و گفتم:

\_خودمم.

استاد رابرت نگاهی به سر تا پام کرد و با اخم شیرینی گفت:

\_کجا بودی دانشجوی فراری؟ یک ساله منتظرم برگردی!

\_یکم به استراحت نیاز داشتم! حالا کاملا آماده برگشتم!

\_خوبه. می خوامی بری دفتر مدیریت؟

\_بله.



پس بیا منم می خوام برم اونجا.

باهم رفتیم سمت دفتر مدیریت. با تقه ای به در و اجازه ورود اشاره کرد برم داخل. رفتم داخل و استاد پشت سرم اومد. مدیر دانشگاه، پروفسور جونز با دیدنم با تعجب گفت:

واو ثمین! تو اینجا چیکاری می کنی دختر؟ گفته بودن برای ترم بعد میای.

لبخندی زدم و گفتم:

زودتر برگشتم.

اشاره کرد بشینیم. نگاهم کرد و گفت:

خب؟!

نشستم و گفتم:

راستش اگر بشه نمی خوام ترم اخرمو دوباره بگذروم. اگر یادتون باشه فقط امتحاناتم مونده بود!

درسته. خب می خوام چیکار کنی؟!

می خوام امتحانمو پاس کنم. تا اونجایی که می دونم پایان نامه قبول شده بود. بعدم برگردم سرکارم!

درسته. طرح و کار فوق العاده ای بود! تو روانشناس فوق العاده ای می شی!

پس از این بابت دیگه مشکلی نیست. حالا می تونم فقط امتحان بدم؟

یکم فکر کرد و گفت:

نمی دونم. اگر بعد از یک سال فاصله گرفتن از درس می تونی خودت رو برسونی مشکلی نیست.

نگاهی به استاد رابرت کرد و گفت:

نظر شما چیه استاد؟

استاد با لبخند نگاهی به من کرد و گفت:

ثمین دانشجوی باهوشی به نظر من مشکلی نیست!

لبخندی زدم و به پروفسور جونز نگاه کردم که گفت:

پس حرفی نمی مونه. هفته دیگه امتحانای بچه ها به مدت یک هفته شروع می شه. اما امتحانای تو فقط دو روز می کشه چون ترم اخرت خیلی سبک بود! و این به این معناست که تو فقط یک هفته وقت داری تا خودتو برسونی. درضمن فکر نکن



که چون یک سال نبودی اجازه می دم که نمراتت افت داشته باشه. توقع من به اندازه همیشه از دانشجوی زرنگمه! منتظر فارق التحصیلیت هستم! اونبار که خیلی با شکوه بود امیدوارم اینبارم همون طور باشه!

با اطمینان گفتم:

مطمئن باشید نا امیدتون نمی کنم!

خوبه.

نگاهی به دکتر رابرت کرد و گفت:

رابرت چی شده که اومدی اینجا؟

استاد رابرت از توی کیفش مدارکی در آورد و گفت:

می خواستم در مورد یکی از بیمارام باهاتون مشورت کنم.

پرفسور جونز مدرک و ازش گرفت و نگاهی بهشون کرد. بعد مدارک و گرفت سمت من. با تعجب نگاه کردم که گفت:

می خوام تشخیصت رو بدونم! تا جایی که یادم تو رشتت نابغه بودی! یادم نمیره که فقط ۱۵ سالت بود که وارد این دانشگاه شدی!

با لبخند تلخی از مرور خاطرات مدارک و ازش گرفتم و با بالا پایین کردم آزمایشات مختلف و نمونه گیری ها بعد از چند دقیقه بررسی دقیق گفتم:

لوسمی لنفوسیتیک - تلمفوبلاستیک - حاد (Acute Lymphocytic - Lymphoblastic Leukemia - ALL). بیمارتون شیر خواره؟!

رابرت متحیر نگام کرد. پرفسور جونز گفت:

عالی. تو درست مثل مادرتی ثمین! با همون استعداد و توانایی. یه انکولوژیست واقعی! همون نابغه ای که ازت انتظار داشتم!

با اینکه تجربه خیلی کمه اما عالی بود. در هر صورت تو توی این رشته زبانزدی! تشخیص همینه، بله بیمار شیرخواره!

با ناراحتی گفتم:

ولی وضعش خیلی بده که!

با تاسف سرتکون داد. چیزی نگفتم. بلند شدم و گفتم:

پس من دیگه می رم. ممنون پرفسور جونز.



با استاد دست دادم و خواستم برم بیرون که وایسادم و گفتم:

استاد می دونم با مادرم در ارتباطید. اگر ممکنه بهشون نگید که منو دیدین نمی دونن که برگشتم.

استاد مشکوک نگام کرد که لبخندی زدم و گفتم:

می خوام بعد از امتحانام برم و سوپرایزشون کنم!

استاد رابرت لبخندی زد. بعد از گفتن حتما. تشکری کردم و از اتاق اومدم بیرون. حالا حالم خیلی بهتر بود. تنها چیزی که منو از زمین و زمان جدا می کرد درس خوندن بود. با حال خوبی برگشتم خونه. رفتم داخل و در زدم. لیزا درو باز کرد و گفت:

واو خانم اینجا منفجر شده!

رفتم تو و کیفم و پالتم و گذاشتم روی مبل و گفتم:

می دونم. خودت که می دونی من حوصله ی اینجور سر و کله زدنا رو ندارم. هرچی لازم داره خودت بگیر. تا کی کارش تمومه؟!

با یکم فکر گفت:

کارای تمیز کاریش که تا شب تموم می شه. نهایتا تا فردا عصر چون یکم خرید داره.

باشه خوبه. فعلا دو هفته ای رو هستم. یه روز درمیون بیا.

حتما!

رفتم توی اتاق مطالعم. عاشق اینجا بودم یه اتاق پر نور با پنجره های قدی و قفسه های پر از کتاب. باید از پس فردا که خونه آروم می شد شروع می کردم. خودم مشغول تمیز کردن اتاق مطالعه شدم. شیشه های خونه شدید کثیف شده بود. لیزام که می دونست من چقدر روی شیشه ها حساسم اولین کار شیشه ها رو تمیز کرده بود. ساعت ۱ بود که کارم تموم شد. از اتاق رفتم بیرون که با بوی خوش اسپاگتی رو به رو شدم. متعجب گفتم:

اسپاگتی؟

بله. دوس داشتنین؟!

الانم دوست دارم.

بعد از خوردن اون اسپاگتی پر پنیر خوشمزه. نگاهی به اطراف کردم.

تقریبا تمومه.



لیزا: بله فقط حال یکم کار داره و حمام و دستشویی بعدش تموم می شه.

\_سریع تمیز شد. دلم واسه ی اینجا تنگ شده بود.

لبخندی زد و بلند شد تا میز رو جمع کنه. نگاهی به کاناپه مورد علاقم کردم. چه روزایی بود. اهی کشیدم و رو به لیزا گفتم:

\_لیزا یه قهوه درست می کنی؟!

\_بله خانم.

چند دقیقه بعد بوی خوش اسپرسو تو خونه پیچید و منو برد سمت قهوه ها خوش طعم رستا! رستایی که تو یه شب رابطه ای که از نظر من خیلی با ارزش بود رو به یه رابطه دوستی بی ارزش تبدیل کرد! با قرار گرفتن قهوه جلوم از فکر خارج شدم و تشکری کردم. طبق عادتی که طی هشت سال زندگی توی این خونه داشتم رفتم کنار پنجره. به حیاط سرسبزش چشم دوختم و قهوه خوردم. تو اون لحظه چقدر دلم هوای آرامش گل سرخ و دیوونه بازی های ساتیار رو کرد. ساتیاری که تو اون شب سینا شد! چرا همه چی یه دفعه بهم ریخت؟! برای خلاص شدن از افکار پوچم رو کردم سمت لیزا و گفتم:

\_یه چند تا رو تختی بگیر.

\_حتما.

الان دلم شیطنتای شایا و سربه سر گذاشتنای دایانا و نگاه معصوم ژینا رو می خواست! چقدر یه دفعه خودمو تنها کردم. بغض گلومو به سختی فشرد. اشک توی چشمام حلقه بست. کی پایه گذار این دروغ بزرگ بود؟ کی یک سال تمام حقیقت رو پنهان کرد؟ کی منو از حقیقت جدا کرد؟ شایان که صد در صد در صدر جدول بود! شایام می دونست؟ دیگه کی می دونست و با وقاحت تمام زل زد توی چشمامو دروغ گفت؟! من احمق بودم که اجازه دادم! رستا، شایان، شایا، خانوادم! همه و همه توی یه شب تمام اعتماد و باور منو ازم گرفتن! آدمی رو که یک سال تو گوشم خوندن مرده، جلوم تظاهر کردن! چطور ممکنه؟! نفسم رو آه مانند بیرون دادم واقعا به تنهایی نیاز داشتم. به این آرامش نسبی!

\*\*\*

اون یه هفته هم سپری شدن و برای من فقط به درس خوندن و برای بقیه رو نمی دونم. امروز آخرین روزی بود که برای دوره درسام وقت داشتم و از فردا باید هدفمند برای امتحانا می خوندم. پریشب برنامه امتحانات رو از توی سایت دانشگاه برداشته بودم. یک هفته شب تا صبح درس خوندم تا فاصله گرفتن هام رو جبران کنم. البته توی ترم کم کاری نکرده بودم. اما یک سال فاصله گرفتن از درس و زندگی جبران کردن لازم داره. آرامشم تقریبا برگشته بود. آدمای زندگی کم رنگ شده بودن و دلتنگیاشون پر رنگ! خسته کتاب و بستم و خودم و کشیدم. دوشنبه اولین امتحانم بود ولی اصلا استرسی نبود! چون تو این یک هفته انقدر خوب درس خونده بودم که نگران نباشم. بلند شدم و کتاب و گذاشتم روی میز. ساعت ۱۲ و نیم بود. آبی به صورتم زدم و بعد از تعویض لباس دراز کشیدم. بخاطر درس خوندن خیلی خسته بودم و سریع خوابم برد.



\*\*\*

بقیه روزام همین طوری سپری شد تا امتحانام تموم شد. بلاخره رسیدیم به روز علام نتایج و فارق التحصیلی! از صبح دلشوره داشتم. پرفسور جونز می خواست ببینتم. لباس عوض کردم و بعد از پوشیدن پالتوم راهی دانشگاه شدم. مستقیم رفتم دفتر مدیریت. با تقه ای اجازه ورود گرفتم و رفتم داخل. چهر پرفسور چیزی رو نشون نمی داد. اشاره کرد بشینم. نشستم و به دهنش خیره شدم. اول یکم نگام کرد و بعد با لبخند گفت:

– تبریک می گم. مثل همیشه نفر اول شدی!

جیغ خفیفی کشیدم و گفتم:

– واقعا؟ باورم نمی شه!

– غیر از این می شد تعجب می کردم!

– چرا خواستین پیام؟

کمی به جلو خم شد و گفت:

– می دونم که تو بهترین بیمارستان سرطان انگلستان کار می کردی. به خاطر این یک سال ممکن بود دیگه نتونی اونجا کار کنی! اما من این مشکلو برات حل کردم. می تونی برگردی اونجا!

خشکم زد. اون بیمارستانی بود که من و مامان با هم توش کار می کرد. یکی از بهترین بیمارستانا! با ناباوری گفتم:

– پرفسور واقعا نمی دونم چطور باید تشکر کنم!

پرفسور اخمی کرد و گفت:

– تو بهترین دانشجوی من بودی و هستی برات هر کاری می کنم. و بدون که برای فوق تخصصت هم منتظرت هستم.

سکوت کردم. مصمم نگاش کردم و گفتم:

– ازتون ممنونم.

آرزوی منه که بتونم دوباره توی این دانشگاه درس بخونم.

لبخندی زد و گفت:

– زمان آزمون ها رو بهت خبر می دم!

لبخندی زدم. یه سری برگه گرفت سمتم. ازش گرفتم خودش توضیح داد:

– یه توضیح نامه در مورد دوران غیبتت برای رئیس بد اخلاقت! سلام من و بهش برسون!



با گفتن حتمی تشکر کردم. بلند شد و گفت:

—بریم دیگه الان مراسم شروع می شه!

با هم رفتیم سالن کنفرانسی که قرار بود مدارک اهدا بشه! کنارش نشستیم. بعد از اجرای برنامه به عنوان نفر اول اسمم خوانده شد. رفتم بالای سن و خود پرفسور مدرکم و بهم داد و به عنوان نفر اول دانشکده ازم خواست تا یکم صحبت کنم. رفتم پشت تریبون.

—سلام به تمام دوستان. اول می خوام براتون ارزوی موفقیت کنم و این که اینجا بودنم بعد از اون همه اتفاقی که برام افتاد برای خودمم عجیبه! شاید بعد از اون همه اتفاق هیچ وقت فکرشم نمی کردم که به اینجا برسم. اما من به تمام مشکلات و فراز و نشیب های زندگیم غلبه کردم و الان انجام! جایی که همیشه ارزشو داشتم و از این بابت خیلی خوشحالم! و ممنون تمام اساتید و به خصوص پرفسور هستم که حمایتم کردن و تنهام نداشتن! امیدوارم که همه به ارزو هاشون برسند!

با تشویق جمع برگشتم سر جام. دکتر رابرت کنارم نشست و گفت:

—می دونستی توی فارق التحصیلی توی دوره خودتم نفر اولی؟

با تعجب نگاه کردم که با لبخند سرتکون داد و گفت:

—شنیدم پرفسور برات توضیح نامه نوشته. درسته؟

—بله.

—خوبه. امیدوارم موفق باشی!

تشکر کردم. تا ظهر مراسم تموم شد. اصرارشون برای جشن رو رد کردم و قبل از اینکه برگردم خونه رفتم پیش پرفسور. صدایش کردم که برگشت.

—بله؟

—پرفسور من کی باید برم بیمارستان؟

—امروز جمعس. برای دوشنبه اونجا باش. رئیس خیلی از دستت عصبانیه!

لبخندی زدم و گفتم:

—ممنون.

با خدافظی ازش جدا شدم و برگشتم خونه. یه نهار سبک خوردم و تا شب خودم و با کتاب سرگرم کردم. برای شام هم یه ساندویچ کالباس و نون تست خوردم و خوابیدم.



\*\*\*

صبح با صدای در بیدا شدم. لیزا شرمنده گفت:

\_ببخشید کلیدام و جا گذاشتم.

\_مشکلی نیست.

یه دوش گرفتم و بعد از تعویض لباس یه صبحانه مفصل خوردم. رو به لیزا که تو آشپزخونه مشغول بود گفتم:

\_لیزا کتابا و لباسای منو جمع کن. من فردا می رم لندن. فردا شب برام بفرستشون.

\_ می خواین برین؟

\_دیگه باید برم. روزای خوب بد زیادی اینجا داشتم! اما می خوام دیگه برم! فعلا ترجیح می دم یکم زندگی و خلوت کنم.

شاید برای سال دیگه تو ازمون فوق تخصص شرکت کردم.

\_امیدوارم موفق باشید!

ممنونی زمزمه کردم. تا آخر روز و به کتاب خوندن گذروندم. آخر شبم زود رفتم خوابیدم که فردا یه روز سخت و در پیش داشتم.

ساعت هفت صبح با صدای ساعت بلند شدم. بعد از انجام دادن کارام سریع حاضر شدم و یه تاکسی گرفتم و رفتم ترمینال.

بعد از نیم ساعت سوار اتوبوس شدم. پیش به سوی لندن و اتفاقات جدیدش! یک ساعت بعد لندن بودم. از ترمینال تا

بیمارستان نیم ساعت راه بود و تا خونم تقریبا چهل دقیقه. با دیدن بیمارستان با اون ویوی خوشگلش یکم حالم بهتر شد.

چقدر دلتنگ اینجا بودم! مخصوصا خونم! خونم توی یه آپارتمان ده طبقه تک واحدی بود که خونه من طبقه هشتمش بود.

خونم ویوش فوق العاده بود. رود تایمز و چرخ و فلکش از دور کاملا پیدا بود. خونم دو طبقه بود. طبقه بالاش دو تا اتاق خواب

خیلی بزرگ داشتم و یه اتاق مطالعه که یکم کوچیکتر اما پر نور که. توی دو تا خوابا حمام و دستشویی داشتم و یه

دستشویی هم پایین داشتم. یه آشپزخونه بزرگ با دیزاین بنفش سیرم ته خونه داشتم. خونم خیلی گرم و آرومی بود.

دکوراسیون خیلی خلوتی هم داره. یه دست مبل راحتی سفید و یه قالیچه پشمالو سفید که وسط پارکتای چوب قهوه ای

روشن افتاده بود. سیستم صوتی کامل و یه ال ای دی اسمارت هشتاد اینچ که من عاشقش بودم! راه پله که به طبقه بالا که

اتاق خوابا توش بودن راه داشت جلوه خاصی رو به خونه داده بود. اون پنجره های سرتاسری و شومینه برقی که به عنوان

تزیین بود خونه رو فوق العاده کرده بود. خونم مجهز به سیستم گرمایش از کف و تهویه بود. و دیواراشم کاملا عایق بود. از

فکر خونم اومد بیرون و اولین کاری که کردم رفتم به کافی شاپ مورد علاقم که کنار رود تایمز بود و به خونمون خیلی

نزدیک بود. ولی از خونه من تا رود تایمز با ماشین نیم ساعتی راه بود. یه تاکسی گرفتم رفتم اونجا. دلم خیلی برای اینجا

تنگ شده بود. اما وقتی وارد کافه شدم بغض گلوم و گرفت. چقدر دلم برای گل سرخ و دیزاین جدیدش و ادماش تنگ شده

بود! حتی دلم برای اون تابلو های عکسم تنگ شده بود. و بیشتر از همه دلم تنگ قهوه های فوق العاده رستا و صاحب این





اسم بود! بی معرفتی زمزمه کردم و شماره لیزا رو گرفتم و بهش گفتم که وسایلمو بفرسته. بعد از نزدیک دو هفته حالم بهتر بود. سعی می کردم شاد باشم برای شروع دوبارم! با پلی شدن اهنگ شادی که فضای شاد کافه رو شاد تر کرد چند نفری بلند شدن و با هم رقصیدن. منم با خوشحالی با اون دامن کوتاه چین دار چرم مشکی و سندلای پاشنه یه تیکه مشکی کنفی و تیشرت سفید کوتاه که یه طرفش گره داشت و یقش کج روی بازوم افتاده بود می رقصیدم! با خوشحالی خندیدم و گفتم:

\_دردسر تموم شد! یهوه!

من ثمین اربابی فوق لیسانس روانشناسی و انکولوژیست! فارق التحصیل دانشگاه آکسفورد. از دو روز دیگه زندگی کارم رو دوباره شروع می کردم و به روال عادی زندگیم بر می گشتم! با خنده خودم و پرت کردم روی مبل و نفس زنون به بیرون خیره شدم. باید می رفتم خرید. یه فروشگاه بزرگ مواد غذایی و یه مرکز فروش به فاصله ده دقیقه از خونم قرار داشت. کیف دستی مشکیم و برداشتم و کج انداختمش رو شونم و با حساب پول قهوه ی نخوردم زدم بیرون. اول چی بگیریم؟ معلومه لباس! وارد اون مرکز خرید درست و حسابی شدم و با دیدن نقشه ی راهنما مسیرام و مشخص کردم. اول لباس بیرون! وارد فروشگاه که شدم با دیدن اون همه دامن و شلوارک کوتاه سر ذوق اومدم. چند تا پیراهن کوتاه مدل تابستونی گرفتم و چندتام شلوارک کوتاه با تاپ و بلیز گرفتم. حالا لباسی که به درد کار بخوره! چندتا پیراهن و چیزای دیگه برداشتم و رفتم تا حساب کنم. خب حالا وقتشه بفهمید ثمین برگشته! کارت اصلیم و در آوردم و کارت کشیدم. گفتم تا سه ساعت دیگه خریدا رو بفرستن. بلافاصله بعد از لباس رفتم سراغ کیف و کفش. چند تا هم کیف و کفش گرفتم و بعد از حساب کردن دوباره گفتم که دو ساعت دیگه بفرستشون. یکمم لباس خواب و لباس توخونه ای گرفتم و در آخر رفتم سراغ کت و پالتو و لوازم آرایشی بهداشتی. با رضایت به ساعت نگاه کردم هنوز وقت داشتم. حالا نوبت مواد غذایی! با خنده رفتم توی فروشگاه یه سبد خرید خیلی بزرگ برداشتم و راه افتادم. هر چی دم دستم می یومد بر می داشتم البته نه هر چیزی! اول مواد خوراکی گرفتم و سبزی و میوه. بعد رفتم سراغ مرغ و گوشت. و در آخر سراغ شوینده. البته این وسط سری هم به تنقلات زدم و کلی شکلات و چیپس و پاپ کرن خریدم و در آخر با یه قهوه محشر تمومش کردم و از قنادی اونجا یکم کاپ کیک و کیک شکلاتی گرفتم. همه رو حساب کردم و گفتم تا نیم ساعت دیگه برم بفرستن! قبل از اینکه برم خونه یه نون کوچیک گرفتم و رفتم سمت خونم که مطمئن بودم یه تمیز کاری حسابی می خواد! نگاهی به ساعت کردم. پنج و نیم! بلاخره رسیدم. پشت در وایسادم و نفس عمیقی کشیدم. کلید انداختم و در و باز کردم. متعجب به اون خونه تمیز و غرق در نور شمع نگاه کردم. قدمی جلو رفتم که صدایی کنار گوشم، منو پروند.

\_ دو هفتس هر شب اینجام. تقریبا چهار تا بسته شمع تموم کردم تا بلاخره اومدی!

با دلتنگی چرخیدم سمت اون نگاه دلتنگ و گله مند. به ثانیه نکشید که اشکام روی گونه هام راه گرفت. بغلم کرد و دستی به کمرم کشید و گفت:

\_هیش اروم باش. همه چی دوباره درست می شه!

پر بغض نالیدم:



جان خیلی خستم.

یه دفعه با یاد اوری چیزی سریع ازش فاصله گرفتم. متعجب نگام کرد و خواست دستم و بگیره که عصبی و با ترس گفتم:

برو عقب! به من دست نزن!

متعجب نگام کرد و ناراحت گفت:

چی شده ثمین؟

با اخم مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

تو هم خبر داشتی مگه نه؟

نگاه مهربونی بهم کرد و گفت:

نه عزیزم... من از هی چی خبر نداشتم!

با بغض، ناراحت و داغون. خسته از اون همه فرار گفتم:

داری دروغ می گی، مثل همه!

توی چشمام نگاه کرد. چشماش صادق بودن. ناراحت گفت:

به جون خودت که برام عزیزترینی خبر نداشتم! تو که می دونی من اون موقع لندن نبودم. برای فشن شو پاریس بودم. بعد که فهمیدم چی شده اومدم.

از حالت تدافعیم خارج شدم و فر رو ریختم و دوباره بغلم کرد. گرفته زمزمه کردم:

از کجا فهمیدی بر می گردم انگلیس؟

از خودش جدام کرد و با نگاه مهربونی گفت:

کی تو رو بهتر از من می شناسه؟ چی در مورد فکر کردی؟ اگر نمی فهمیدم که دیگه به درد نمی خوردم. مطمئن بودم بر می گردی اینجا! البته باید بگم که مطمئنم بودم که می خوام یکم بجزونیشون. برای همین چیزی بهشون نگفتم!

خنده ای کردم و گفتم:

چقدر خوبه که هستی جان!

خواست حرفی بزنه که زنگ در این اجازه رو بهش نداد. سوالی نگام کرد که گفتم:

خرید بودم.



خنده ای کرد و رفت تا درو باز کنه. چند دقیقه بعد بین انبوه خریدا دفن شدیم. بعد از تحویل تمام چیزا در و بست. نگاهی بهم کرد که دوتایی به خنده افتادیم. با خنده گفت:

\_باز دیوونه شدی ثمین؟

با خنده فقط سر تکون دادم. خنده ای کرد و گفت:

\_لباسا با تو خوراکی ها با من!

بی حرف مشغول شدیم. تمام لباسامو طی پنج بار بالا و پایین رفتن با انبوهی از ساکای خرید بردم بالا. بعدم شروع کردم به جا به جا کردنشون. وقتی برگشتم پایین جان مواد غذایی و بقیه چیزا رو جا به جا کرده بود و مشغول درست کردن شام بود. رفتم توی آشپزخونه و با نگاهی به غذاها گفتم:

\_چی داری درست می کنی؟

برگشت طرفم. قبل از هر کاری نشوندم رو اپن و گفت:

\_همون چیزی که تو عاشقشی!

با چشمای گرد شده گفتم:

\_اسپاگتی با سس قارچ؟

خنده ای کرد و گفت:

\_اسپاگتی با سس قارچ. دسر شکلاتی و سالاد فصل!

با خوشحالی جیغی کشیدم. جان اومد رو به روم. خم شد و با چشمی ریز شده گفت:

\_اینطوری که ذوق می کنی بیشتر دلتنگت می شم!

نگاهی تو اون چشمای خاکستریش کردم. نگاهش مثل همیشه رنگ مهربونی داشت. این رنگ فقط برای من بود! فقط من! فاصله صورتش داشت با صورتم کم می شد که یه دفعه هر دو با هم از هم فاصله گرفتیم. سریع خودشو مشغول خوردن مواد سالاد کرد. خوب می دونست که وقتی تو این حال گیر می کنم به یه دوست بیشتر نیاز دارم تا دوست پسرم. و خوب می دونست که دوست ندارم چنین اتفاقی بیوفته! بعد از چند لحظه گفت:

\_میز و می چینی؟

با یه حرکت پریدم پایین و مشغول شدم. نیم ساعت بعد تو سکوت غدامون رو خوردیم. نگاهی بهش کردم و گفتم:

\_جریان چیه تو از این غذا ها خوردی؟



نگام کرد و با لبخند گفت:

– جریان چیه که تو انقدر غذا خوردی؟

من و جان از این لحاظ با هم مشکل نداشتیم. اون رژیم غذایی مخصوصی داشت و منم از اون پیروی می کردم! صادقانه گفتم:

– چون از حضورت خیلی خوشحال بودم!

لبخندی زد و گفت:

– منم! ولی فردا باید درست و حسابی جواب پس بدم!

خنده ای کردم. با هم ظرفا رو چیدیم تو ماشین ظرفشویی. بعد از تموم شدن کارا گوشیم زنگ خورد. جواب دادم. گفت که وسایلم و آورده. جان رفت وسایل و گرفت و اومد. با هم کتابایی که اکسفورد داشتیم و کنار مابقی کتابام جا دادیم. لباسامم جا به جا کردم. با نگاهی به ساعت گفت:

– من دیگه می رم. توم خسته ای استراحت کن!

لبخندی بهش زدم. خواست بره که گفتم:

– جان...

برگشت و سوالی نگاه کرد. نگاهی به سرتاپاش کردم. قد صد و نود و پنج. چهار شونه. بی نهایت خوش استایل و زیبا. موهای و ابروهای خوش حالت طلایی. چشمای خاکستری. بینی قلمی. پوست گندمی و لبای خوش فرم مردونه. یه چهره گرم و مردونه. چهره ای که برای من همیشه آرامش داشت. لعنت بهت ثمین که همه چیز و خراب کردی! نگران گفت:

– چیری شده ثمین؟

– هیچی فقط فردا نهار بیا!

لبخندی زد و گفت:

– منتظرم باش!

با خداحافظی رفت. با یاد اوری بلایی که سر جان اوردم ناراحت و پر بغض ولو شدم رو مبل. اشکام جاری شد. زمزمه کردم:

– لعنت بهت رستا. لعنت بهت! تو من و نابود کردی. حالم ازت بهم می خوره! من عاشقت شدم، به خاطر از کسی مثل جان گذشتم اما تو منو نابود کردی! من با جان چیکار کنم رستا؟ جانی که حتی یک درصد عوض نشده؟ جانی که یکسال منتظر موند تا برگردم؟ خدایا لعنت به من سست! چرا این کار و باهش کردم؟

انقدر گریه کردم که روی همون کاناپه خوابم برد.



\*\*\*

با نور شدیدی که خورد توی چشمم به زور بازشون کردم. سرم داشت می ترکید. با چشم دنبال ساعت گشتم. ساعت نه بود. بلند شدم و کشون کشون رفتم توی دستشویی و دست و صورتم شستم و مسواک زدم. مستقیم رفتم بالا و بعد از یه دوش کوتاه، لباسای چروکمو با شلوار جین برمودا و تیشرت سفید ساده ای عوض کردم. بعد از شونه کردن موهام، با کلیپس بالا جمعشون کردم و یه تل صورتی زدم. یکم ارایش کردم. نگاهم افتاد به ناخنام که هنوز لاک مهمونی روش بود. تمام لاکمو پاک کردم و دوباره لاک سفید و صورتی ساده ای زدم. صندل صورتی پاشنه یه تیکه که نزدیک ده سانت پاشنه داشت پام کردم. نگاهم افتاد به جعبه جواهراتم. گردنبند و گوشواره ظریفی همراهم کردم و با انداختن دوتا رینگ تو شست و انگشت اشارم رفتم پایین. تی وی رو روشن کردم و اهنگ شادی گذاشتم. بعدم مستقیم رفتم توی اشپزخونه. یه صبحانه ی فوق العاده آماده کردم و خوردم. برای اینکه یه کار مفید کرده باشم لپ تاپم و برداشتم و مشغول خوردن خیر و خریدن چند تا کتاب جدید و آلبومای مورد علاقم شدم. نیم ساعتی رو هم اینطوری سر کردم. ساعت ۱۱ رفتم سراغ ناهار دلچسبم. پنیر و نون سرخ شده به همراه روغن زیتون و کالباس و سبزی جات برای پیش غذا. برای ناهار یه ساندویچ جوجه کبابی با فلفل قرمز که هم پودرش بود و هم خودش همراه با روغن زیتون. و در آخر یه کرم نارگیل. البته تازه وسایلمش و حاضر کردم! با صدای زنگ در نگاهی به ساعت کردم. یازده و نیم! با لبخند رفتم سمت در و بازش کردم. همزمان با باز شدن در نگاه جانم بالا اومد. با نگاهی به سرتاپام بخندی زد و گفت:

\_ مثل همیشه فوق العاده!

نگاهی به تیپ اسپورتنش کردم. شلوار چهارخونه برمودا طوسی کمرنگ و تیشرت صورتی روشن و کالجای مشکی. شیطنت کردم و دلبرانه گفتم:

\_ نه به اندازه تو!

اخم شیرینی کرد و با چشمای ریز شده گفت:

\_ شیطنت نکن ثمین! من قول دادم! می ذاری بیام تو یا نه؟

خنده ای کردم و گفتم:

\_ بفرمایید. موسیو!

اومد داخل. نگاش کردم و گفتم:

\_ قهوه می خوای یا با من میای اشپزی؟

در حالی که زل زده بود به من متفکر گفت:

\_ اشپزی با تو بیشتر از قهوه می چسبه! بریم اشپزخونه.



با هم رفتیم توی اشپزخونه. با بستن پیشبند مشغول آشپزی شدیم. انقدر شیطونی کردیم و خندیدیم که باورم نمی شد من همون ثمین داغون دیشیم. جان همیشه همین بود و برای خوشحال کردن من همه کاری می کرد. یک ساعت بعد ناهار شاهانمون آماده بود. نشستیم پشت میز. نگاهی به میز کرد و گفت:

دیشب بخاطر اولیا حضرت مجبور شدم دو ساعت برم باشگاه و فکر کنم با این غذایی که پختی مجبور بشم تمرین امروزم دو برابر کنم!

قهقهه بی صدایی زدم و با بدجنسی گفتم:

همینی که هست می خواستی نیای!

با چپ چپ خنده داری نگام کرد و مشغول شد. بعد از تموم شدن غذامون اون قهوه درست کرد و من ظرفا رو چیدم تو ماشین ظرفشویی رو روشن کردم. باهم رفتیم توی حال. بعد از خوردن قهوه اش پا روی پا انداخت و دستاش گذاشت دو طرف مبل و گفت:

چه خبر بود توی این یکسال؟

اهی کشیدم و با یاد اوری اتفاقات اخم ناراحتی کردم و گفتم:

اگر اشکالی نداره الان نمی خوام در موردش حرف بزنم!

لبخندی زد و گفت:

بسیار خب! فیلم ببینیم؟

سری به نشونه تایید تکون دادم.

پس تا تو پاپ کرنات رو بیاری من فیلم انتخاب می کنم.

بلند شدم و چیپس و پاپ کرن اوردم. تا عصر فیلم دیدیم چیپس خوردیم، پاپ کرن خوردیم. عصر بلاخره دست از سر فیلم و چیپس و پاپ کرن برداشتیم. جان نگاهی بهم کرد و گفت:

خیلی خوش گذشت! یکسال بود که انقدر بهم خوش نگذشته بود!

با شنیدن حرفش عذاب وجدانم بیشتر شد. جان بیچاره! اون قربانی خودخواهی من شده بود! سرم و انداختم پایین و زمزمه کردم:

به منم خیلی خوش گذشت.

چونمو با انگشتاش گرفت و سرم و بلند کرد. با نگاه دقیقی تو چشمام گفت:



چى شده ثمين؟ چى داره عذابت مى ده؟

چشمام و با درد بستم و گفتم:

الان امدگى گفتنش و ندارم!

چشمامو باز كردم. نگاهى ملتمسى بهم كرد و خواست چيزى بگه كه گوشيش زنگ خورد. با بى ميلى جواب داد. بعد از چند دقيقه مكالمه قطع كرد و گفت:

ثمين معذرت مى خوام كارى پيش اومده بايد برم. فردا چيكاره اى؟

تا شيش بيمارستانم.

اگر خسته نبودى بگو بعد بيمارستان بيام دنبالت برىم بيرون.

باشه.

بلند شد و بى حرف بغلم كرد. ازم جدا شد و گفت:

خيلى مراقب خودت باش!

باشه. تو هم خيلى مراقب خودت باش!

خواست بره كه انگار چيزى يادش اومده باشه برگشت و گفت:

بچه ها اخر هفته دو روزش رو جزيرن. فهميدن برگشتى. اسرار داشتن ببرمت! مياى كه؟

لبخندى بهش زد و گفتم:

تو هر جا بگى من ميام!

با نگاه پر عشقى پيشونيم و بوسيد و گفت مى بينمت و من ويرون زمزمه كردم خداحافظ. بعد از رفتنش براى پرت كردن حواسم رفتم توى اشپزخونه و غذاهاى ظهر و گرم كردم. مثل خانما نشستم و به غذاى حمله كردم. وقتى خوب سير شدم تازه به ميز بيچاره كه هيچى روش نبود نگاه كردم و لبخند دندون نمايى بهش زدم. ليمو گزيدم و با خجالت گفتم:

خب چيه؟ آدم وقتى تنهاست مى تونه خل بازى در بياره ديگه؟!

با غم اخم كردم. سر خاطرات توى ذهن داد زدم:

مگه هركى ناراحته يا همه بهش دروغ گفتن يا از اعتمادش سو استفاده كردن، يا عشقش يهو كك افتاده به جونش و تو يه شب رابطه عاشقيشون تبديل به دوستى شده و دوستى از نظر خودش و تموم كرده. نمى تونه خل بازى در بياره و شاد باشه؟



برای کی ناراحت باشم؟ برای یه مشت آدم احمق؟ گور بابای دنیا عشق و حال خودمو بچسب! لعنت به اون آدم که حتی نفهمیدم واقعا کیه؟ اون لعنتی که بخاطرش جانو نابود کردم! لعنت بهت ثمین احمق!

با یاد آوری اون شب فقط دلم می خواستم جلوی دستام باشن تا تک تکشون و خفه کنم! یکم جیغ جیغ کردم تا آرام شدم. لبخندی زدم و رفتم بالا. برای فردا لباس یکسره مشکی آماده کردم. لباس استین بلند بود و شلوارش گشاد بود توی کمر تنگ می شد. یقش حالت هفت داشت و باحالت خاصی رو هم می یومد. یه جفت صندل مشکیم گذاشتم کنارش. کیف سفید مشکی هم برداشتم و تل پارچه ای صورتی هم بهش اضافه کردم. با رضایت به لباسام نگاه کردم. لباسام عوض کردم و بعد از مسواک و بقیه کارا خسته خوابیدم.

صبح ساعت شیش بیدار شدم. اول یه دوش گرفتم. بعد از حمام پایین موهامو فر کردم تلم و روش بستم. یه آرایش مختصرم کردم. لباسامو پوشیدم و بعد از خوردن صبحانه ی مختصری با برداشتن توضیح نامه راهی بیمارستان شدم. مسئول بخش سرطان مامانم بود. به گفته استادام منم مثل اونم. انگار که این کار تو خونمه! بعد از چند دقیقه رسیدم. کرایه رو حساب کردم. وارد حیاط بیمارستان شدم. اول رفتم پیش رئیس بیمارستان دکتر اندرسون. با خبر دادن منشیش با تقه ای وارد اتاقش شدم. باهانش دست دادم و گفتم:

\_خسته نباشید دکتر.

اشاره کرد بشنیم. نشستم. نگاهی بهم کرد و گفت:

\_حال دکتر غایبمون چطوره؟

\_ممنون دکتر. باید عذرم و بخاطر کوتاهییم ببذیرید!

نگاه دقیق بهم کرد و گفت:

\_اینبار و می بخشم. البته فقط بخاطر الکس!

لبخندی زدم و گفتم:

\_نامه شون رو براتون اوردم.

خنده ای کرد. توضیح نامه رو گذاشتم روی میزش. بعد از دیدن توضیح نامه با امضای الکس جونز سری تکون داد و گفت:

\_آمان از این رفیق قدیمی!

پامو روی پام انداختم و گفتم:

\_سلام مخصوص براتون فرستادن!

با تایید سرتکون داد و گفت:





\_ثمین یه بیمار هست که دوست دارم تو گروه درمانش باشی! به تازگی اومده اینجا. کمتر از دوهفتس. تنها کاری که تونستیم براش بکنیم گرفتن آزمایشات جور واجوره! وضعیتش خوب نیست و این یکمی بقیه رو ترسونده! باید اعتراف کنم خوشحالم که انقدر به موقع برگشتی!

\_ممنون دکتر. حتما. مشکلی نیست.

\_مادرت مسئول اصلیشه پروندشو ازش بگیر.

\_حتما!

\_بسیار خوب می تونی بری! برگشتتو به مسئول بخش اطلاع بده!

با تشکری ازش جدا شدم که خودمو به مسئول بخش سرطان یعنی مامی جان نشون بدم! رفتم سمت منشییش. با دیدن بلند شد. خوب می شناختم تا یک سال پیش هفته ای چند روز اینجا بودم!

\_کسی تو اتاق نیست؟

\_نه.

\_ممنون.

با تقه ای به در وارد شدم. داشت از توی فایل پرونده بر می داشت. برگشت که با دیدنم خشک شد. خیلی جدی به انگلیسی گفتم:

\_دکتر اندرسون گفتن برگشتنم و بهتون اطلاع بدم!

مامان همچنان همون طوری مونده بود انگار که روح دیده. با همون لحن جدی ادامه دادم:

\_در ضمن گفتن پرونده بیمار بد حالتونم بهم بدیدا!

دیگه داشت خندم می گرفت ولی هنوز واسه بخشیدنشون زود بود. بشکنی جلوش زدم و گفتم:

\_خانم دارابی!

مامان که تازه به خودش اومده بود با اخم گفت:

\_فکر کنم پارسی یادت داده باشم!؟

با طعنه به پارسی گفتم:

\_بله مادرم! به من پارسی یاد داده!



تیز نگام کرد. یه روز این خانواده تمام عشق و باور من بودن که با پنهان کاریشون یک شبه همه چیز رو نابود کردن. اشاره کرد بشینم. نشستم و پا روی پا انداختم. یکم نگام کرد و گفت:

پس دکتر اندرسون خواسته تو گروه درمانی ما باشی. خوب می دونه که تو تنها راه نجاتی! مشکلی نداری که با ما کار کنی؟  
خونسرد و با لحن طعنه داری گفتم:

من مشکلی ندارم.

ثمین!

نگامو ازش گرفتم. جدی گفت:

دو هفتس خون همه رو از ایران گرفته تا اینجا کردی تو شیشه! حلام اومدی مثل طلبکارا رفتار می کنی؟!  
نگاش کردم و عصبی گفتم:

کی مقصره؟ کی تا حالا از این بی مسئولیتی ها ازم دیدین؟ ده سال تنها زندگی کردم و یک نفر رو نگران خودم نکردم! ۲۶ سال تمام باور من به شما ها بود که یک شبه با سوپرایز جذاتبون نابودش کردید!  
مامان از پشت میزش بلند شد و عصبی گفت:

ثمین، این چه رفتاریه آخه؟! مگه اون موقع جز نمی زدی کاش برادرم برگرده حالا چته؟!  
نگاش کردم و گفتم:

یعنی شما نمی دونید؟ یک سال عذاب کشیدم و از همه خانوادم دور بودم! از زندگی عقب افتادم. مثل یه روح زندگی کردم و یک سالم رو حرورم کردم. شیش ماهم به خوردن عنوان و اقسام قرص و دارو آرامبخش و ضد استرس و خواب آورد گذشت. بارها تا مرگ رفتم و برگشتم! حالا بعد از یک سال سم مثل روح جلوم ظاهر می شه! توقع چطور رفتاری رو داشتید؟  
مامان به پشتی صندلی تکیه داد و ناراحت گفت:

سام و خیلی ناراحت کردی! اون که گناهی نداشت. اون از مرگ برگشت. تو یک هفته بعد از اون اتفاق بهوش اومدی. بهت گفتیم ولی حالت بد شد و رفتی تو کما. دو ماه طول کشید تا بهوش اومدی. خیلی ما رو ترسوندی! وقتیم بهوش اومدی از چیزایی که بهت گفته بودیم هیچی یادت نمی یومد. به اسرار شایان و مشورت با دکتر دوباره چیزی بهت نگفتیم. اگر کاری کردیم به خاطر خودت بود! احتمال برگشتن سام یک در هزار بود. اما شش ماه بعد از اون اتفاق به هوش اومد. از وقتی که قدرت تکلمش و دوباره به دست آورد سراغ تو رو گرفت. نمی خواستیم تو اون وضعیت ببینیش. یکسال تمام تحت فیزیوتراپی بود. فقط به امید دوباره دیدن تو انقدر سریع بهبود پیدا کرد! خیلی دلشو شکستی!



مبهوت از اون همه حقیقت که یک دفعه هجوم آورده بودن چند لحظه ای ساکت موندم. اما چند لحظه بعد بازم حق به جانب گفتم:

\_بازم حق نداشتید پنهان کنید؛ حق نداشتید! من که بچه نبودم! درسته من به سم خیلی وابستم. اما فقط زنده بودنش برام کافی بود! من اون موقع خیلی شکه بودم. بعدش چی؟ دست بردارید!

\_تو برای ما همیشه بچه ای! جواب سام رو چی می خوای بدی؟!

با اخم کمرنگی گفتم:

\_فعلا آماده جواب پس دادن به هیچ کس نیستم! هنوز نتونستم خودم و جمع و جور کنم!

بلند شد و گفت:

\_بسیار خب فعلا بلندشو تا چند تا مریض رو بهت تحویل بدم. بعدم در مورد اون پرونده حرف بزنیم.

بی حرف بلند شدم. بعد از گشتن توی بخش و ویزیت چند تا مریض و نشون دادن خودم به بقیه برگشتیم اتاق مامان. مامان نشست پشت میزش و منم نشستم رو به روش. نگاه دقیقی بهم کرد و گفت:

\_امیدوارم خسته نشده باشی!

\_نه خوبم. مامان هستی از کی بستریه؟

هستی یکی از مریضام بود که سرطان خون داشت. فقط پنج سالش بود و وضعیتش چندان مساعد نبود. مامان نگاه ناراحتی بهم کرد و گفت:

\_دو روزه. بیماریش رو خیلی دیر تشخیص دادن. خیلی نگرانشم. برای همین سپردمش به تو!

به پشتی صندلیم تکیه دادم و گفتم:

\_شما که تجربتون از من بیشتره!

مامان بلند شد و با برداشتن پرونده ای کنارم نشست. نگاه دقیق بهم کرد و گفت:

\_گاهی فقط تجربه کافی نیست! سن که بالا می ره بعضی تشخیص ها سخت می شه. نیاز به ذهن فعال و تیز داره! به یکی مثل تو! تو با داشتن من تجربه سه نسل قبل خودت و به علاوه هوش و ذکاوت و اطلاعات نوین رو داری! پس به من برتری بیشتری داری!

پرونده ی گرفت سمتم. بی حرف پرونده رو رفتم. با نگاهی به پرونده گفت:

\_بیمار ...



پرید وسط حرفش و گفتم:

\_اسم و رسمش برام مهم نیست.

مامان خنده ای کرد و گفت:

\_اصلا عوض نشدی ثمین!

با خنده نگاه کردم و پرونده رو باز کردم. با نگاهی اجمالی به صفحه اول رفتم سراغ آزمایشها و بقیه چیزها. نیم ساعتی مشغول مطالعه پرونده بودم. با نفس عمیقی پرونده رو بستم و گفتم:

\_به زمان بیشتری نیاز دارم. برای پس فردا یه جلسه با بقیه گروه ترتیب بدین. باید نظر بقیه رو هم بدونم. فکر کنم یه هفته تمام باید رو پروندش کار کنیم تا به نتیجه درستی برسیم.

\_باشه باهاشون هماهنگ می کنم. تو هم تا پس فردا همه چیزو دقیق بررسی کن.

بلند شدم و با نگاهی به ساعت که شیشو نشون می داد گفتم:

\_من دیگه می رم. تا پس فردا نتیجه رو بهت می گم!

با خداحافظی ازش جدا شدم. بعد از تعویض لباس رفتم بیرون. با نگاهی به خیابونای شلوغ بدون تاکسی زیر لب گفتم:

\_لعنت کاش می گفتم مامان بگه ماشینم و بیارن!

با صدای جان از پشت سر ترسیده برگشتم.

\_در خومتون هستم خانم!

دستم و گذاشتم روی سینم که با چه شتابی بالا و پایین می رفت. با اخم گفتم:

\_سکتم دادی جان!

خنده ای کرد و گفت:

\_بنده رو عفو بفرمایید! احتمال می دادم ماشین نداشته باشی گفتم پیام دنبالت!

با دست به بنز سوپر اسپرتش اشاره کرد و گفت:

\_بفرمایید عشقم!

تای ابرومو بالا دادم و گفتم:

\_جان یکسال نبودم باز عوضش کردی؟



دستم کشید سمت ماشین و گفتم:

– تو که می دونی من چقدر عشق ماشینم!

درو برام باز کرد خودش هم نشست. با بستن کمر بندم. نگران گفتم:

– جان خونه رو که عوض نکردی؟

چونمو تو دستش گرفت و گفتم:

– مگه می توئم از تو دور باشم زندگی؟! معلومه که نه! چرا پرسیدی؟

صادقانه بغض آلود گفتم:

– نمی دونم. فکر نبودنت ترسوندم. نمی توئم دیگه تو رو هم از دست بدم! الان فقط تو برام موندی! بهترین و قابل اعتماد ترین!

نا خواسته قطره اشکی از گوشه چشمم چکید. همون یه قطره کافی بود تا جان دیوونه بشه!

– ثمین. نبینم چشمت بارونی بشه! من تا عمر دارم کنارتم عزیزم!

خودش اشکام پاک کرد و با لبخندی کمر بندشو بست و راه افتاد. یکم که رفتیم نگاهی بهم کرد و گفتم:

– کجا برم عزیزم؟

ملتمس گفتم:

– اگه بگم بریم خونه اونجا غذا بگیریم ناراحت می شی؟

لبخندی زد و گفتم:

– پیش به سوی خونه! خونه من یا تو؟

– من.

بی حرف مسیر رو تغییر داد سمت خونه. یکم بعد تو خونه بودیم. خسته نشست روی میبل. پالتوم رو در آوردم و بعد از سفارش غذا کنارش نشستم. سرمو گذاشت روی سینش و مشغول بازی کردن با موهام شد. چند لحظه همون طوری گذشت که گفتم:

جان: دیگه هیچ وقت گریه نکن! جلوتو نمی گیرم چون می خوام همیشه پیشت باشم. توام حق داری بترسی یا نگران باشی!

اما اشکات واقعا عذابم می دن!

سرم رو از روی سینش بلند کردم تا اون اتفاق لعنتی رو بگم و خودم رو خلاص کنم که با صدای زنگ سکوت کردم. خواست

بلند شه که زودتر بلند شدم و گفتم:



- بشین باز می کنم!

بی حرف رفتم سمت در و بازش کردم. با باز شدن در خشکم زد. خواستم در رو ببندم که گرفتش!

سم: ثمین بذار حرف بزنیم! آخه چرا از من فرار می کنی؟!

حتی نگاهش نمی کردم. خواست دستم رو بگیره که گفتم:

- به من دست نزن!

با التماس گفت:

سم: ثمین نکن! تو رو جون داداش!

تیز نگاهش کردم که ساکت شد. با عجز نالید:

سم: من چیکار کنم ثمین؟ تو به من بگو! من چیکار کنم که شایان یه خیرتی کرد و من یک سال تمام از خواهرم محروم بودم؟ حالا ام که برگشتم حتی نگاهم نمی کنی! دلم تنگته بی معرفت، ولی تو حتی نمی داری بهت دست بزنم! ثمین نکن! تو رو خدا! یک سال چشمم به در بیمارستان خشک شد که بیای. یک سال گفتم ثمین منو یادش رفته که نمیداد. یک سال زجر کشیدم که تو منو مقصر تمام اتفاقاتی می دونی که افتاده و ازم متنفر شدی. ثمین... ازم متنفری؟!

تو چشمای خوشرنگش نگاه کردم. اولین بار بعد از یک سال و خورده ای دوباره تو اون چشمایی که بی نهایت دلتنگشون بودم، نگاه کردم! تو چشمات غم و دلتنگی موج می زد. اما من دیگه هیچ نگاهی رو، هیچ حرفی رو باور نداشتم! من از با اعتماد ترین آدمای زندگیم ضربه خورده بودم. الان تنها آدم مورد اعتماد زندگیم جان بود! نگاهش گرفته شد. با درد چشمات رو بست و ناراحت گفت:

سم: دیگه بهم اعتماد نداری. چشمات داره داد می زنه!

با اخم، عصبی گفتم:

- من دیگه به هیچ کدوم از شما ها اعتماد ندار. من از آدمایی که قد جونم دوسشون داشتم و با اعتماد ترین آدمای زندگیم بودن ضربه خوردم. من حتی دوست داشتمم ارزشی نداشتم. به تمسخر گرفته شدم. احمق فرض شدم! من... من یه آدم احمقم که هرکی از راه رسید رو باورش کردم. چون ضعیفم! چون همیشه یکی باید مراقبم باشه، نگرانم باشه! عصبی از جلوی در کنار رفتم و چرخه دور خودم زدم و گفتم:

- اصلا از کجا معلوم که فرزام واقعا شایا رو دوست داره؟ اصلا از کجا معلوم که دوباره بهش خیانت نمی کنه؟ اصلا از کجا معلوم فرزام بعد از ده سال هنوز عاشق شایا باشه و نخواد ازش سوءاستفاده کنه؟ یا اصلا شایان؛ چرا یک سال باید سکوت کنه؟ مگه ادعا نمی کرد که عاشق ژیناست؟ پس چرا حرفی نمی زد؟ یا خود من! مگه نمی گفتم عاشق جانم؟ پس چرا



گذاشتم و رفتم؟ و برامم مهم نبود که چه اتفاقی برایش می افتد؟ پسری که قرار بود تا سه ماه بعدش رسماً نامزدم باشه! چرا وقتی رفتم ایران حتی بهش فکر نکردم؟ اصلاً...

چنگی به موهایی که حالا تا وسط کمرم بود، زدم. سم کاملاً شک کرده بود. تا به حال منو این طوری ندیده بود! عادت داشت من شاد باشم و پر از آرامش و انرژی. این دختر پرخاشگر و بی اعتماد و اصلاً نمی شناخت! چشمای آبییش پر اشک شده بود. اومد جلو که سریع گفتم:

- جلو نیا! از کجا بهت اعتماد کنم؟ اصلاً مگه کسیم هست که بشه بهش اعتماد کرد؟ یک سال! یک سال تمام من زجر کشیدم! شبها با قرص خوابیدم. آرامبخش خوردم. بارها تا مرگ رفتم و برگشتم. شش ماه اول تمامش با قرص آرامبخش و ضد استرس و افسردگی گذشت. حتی یه ذره دلشون نسوخت که بگن! که بگن و راحت کنن! فوقش این بود که می مردم دیگه! ولی حداقل یک سال زندگی جهنمی نبود. جهنمی که هر روز هیزمش داغ تر بشه و روزای آخرش خاکسترم کنه! اما من مثل افسانه های شاهنامه! ققنوس وار از توی خاکسترم دوباره متولد می شم. تولدی تازه بدون شما!

برخلاف تمام مخالفت ها و دست و پا زدن هام، بلاخره سم کشیدم تو آغوشش. این آغوش، آبی بود روی تمام آتیش ها! دیگه دست و پا نمی زدم. فقط آرام اشک می ریختم. لباسش رو تو چنگم فشردم. بی حرف موهام رو نوازش کرد. با صدایی بی نهایت مهربون اما پر بغض گفت:

سم: گریه نکن! ببین اینجام. داداشی اینجاس! اسم اینجاس!

گریه شدت گرفت. با درد گفتم:

- دیگه نابود شدم. دیگه نمی شه. من... من شکستم! دیگه نمی شه درستش کرد!

از خودش جدام کرد و اشکام رو پاک کرد. صورتم رو تو دستاش قاب گرفت و پیشونیم رو بوسید. با لبخند همیشه مهربونش گفت:

سم: همه چیز رو دوباره باهم می سازیم. فقط تو باید آرام بشی تا بتونی درست فکر کنی و تصمیم بگیری!

با لبخند تلخی گفتم:

- دیگه نمی شه! هر کدومش که بخواد کمرنگ بشه، اون یکی جاشو می گیره! اینا اتفاقی نیستن که بشه فراموش کرد! این که کسی قابلیت ندونه تا کنارش باشی چون ضعیفی خیلی دردناکه! سم، اون موقع ها ضعیف نبودم، چون تو بودی! ولی حالا من تنهام و خیلی ضعیف تر از قبل. چون دیگه واقعا شاد نیستم. من قلبم خیلی بد شکست!

سم با اخم گفت:

سم: تو تنها نیستی! ضعیفم نیستی؛ هیچ وقتم نبود!

پوزخندی زدم و گفتم:



- ضعیفم خیلی ضعیفم! خیلی احمق و زود باورم. خیلی پوچم. مسبب همه این ها خودمم! چون همیشه ضعیف بودم و همیشه یکی باید مراقبم باشه. یکی نگرانم باشه! چون احمقم و هرکسی رو که دوبار می بینم بهش وابسته می شم و برام ارزش یه دوست رو پیدا می کنه. من از تمام این اعتماد و وابستگی ها ضربه خوردم سم! یک سال تمام تو چشمام نگاه کردن و دروغ گفتن!

تو چشمات نگاه کردم.

- کسی رو مرده نشون دادن که تمام قدرت من بود. تمام توانم! تمام حمایت!

صورتتم رو نوازش کرد. اشکام سرازیر شدن.

- تا خواستم دوباره سرپا بشم، دوباره زدن! اسم خیلی زجر کشیدم!

محکم بغلم کرد و گفت:

سم: حالا که برگشتم. دوباره پیشت!

ازش جدا شدم و پشتم رو بهش کردم و گفتم:

- تو تا ابد نیستی! تا زمانی که یاد نگیرم قوی باشم و چشمام باز باشه که هرکی از راه رسید مورد اعتماد نباشه، و فکر نکنم تا آدما رو می بینم می تونم بشناسمشون، زندگی من جهنمه! تمام معادلات من درمورد آدمای اطرافم اشتباه در اومد. من خیلی احمقم!

برم گردوند سمت خودش و انگشتش رو گذاشت روی لبم. دیدم که با اخم نگاهش گیر پشت سرم شد. برگشتم و تازه یاد جان افتادم. خدا رو شکر که پارسی حرف زدم و هیچی نفهمید! وگرنه خیلی ناراحت می شد! اسم ولم کرد و خیلی جدی گفت:

سم: جان!

جان: خوش اومدی سم!

سم: ممنون!

نگاه متعجبش رو بهم دوخت. فقط لبخند زدم. اشاره کردم بنشینه. صدای زنگ دوباره بلند شد. اینبار جان بلند شد و غذاها رو تحویل گرفت. با نگاهی به سام گفت:

جان: من میرم میز رو می چینم.

- مرسی.

با رفتن جان سم نگاهی بهم کرد و گفت:





سم: فکر می کردم رابطنون تموم شده!

سام همیشه با جان مشکل داشت و من دلیلش رو نمی فهمیدم. ناراحت گفتم:

- یه بار برای همیشه بگو مشکلت با جان چیه؟

خیلی جدی گفتم:

سم: گذشتش!

پوزخندی زدم و گفتم:

- چه ربطی داره سام؟ مهم الانه! جان یک سال تمام منتظرم موند در حالی که من بدون هیچ فکری گذاشتمش و رفتم! تو

گذشته ی جان هر چی بوده برام مهم نیست! نمی خوامم بهش فکر کنم!

سم عصبی نگاهم کرد و گفت:

سم: اون یه بچه داره. قبل تو با ان نفر رابطه داشته!

ناراحت گفتم:

- من بچشو دوست دارم و اصلا برام مهم نیست! مهم نیست که با چند نفر رابطه داشته چون الان فقط با منه! اون صادق بود

و قبل از هر چیزی بهم گفت که بچه داره. گفت با صد هزار نفر رابطه داشته! سام، مشکل تو اینا نیست. چهار ساله داری این

حرفا رو تحویلیم می دی و منم بارها گفتم برام مهم نیست! مشکل اصلیت رو بگو!

نگاه جدی بهم کرد و با بی رحمی تمام گفتم:

سم: تو دوشش نداری! هیچ وقتم دوشش نداشتی! اون فقط با ایده آل هات جور بود! برای همین قبولش کردی. اگر دوشش

داشتی برام مهم نبود! اما تو هیچ وقت دوشش نداشتی! از همون اول! من می خوام تو عاشق بشی. عشق رو درک کنی؛ همون

طور که من کردم!

ناراحت نگام رو به رو به روم دوختم و بی حس گفتم:

- پس تو می دونستی و هیچ وقت نگفتی!

نگاهش کردم. پوزخند غمگینی زدم و گفتم:

- عشق چیز خوبی نیست سم! عشق مجبورت می کنه چشمت و رو تمام ایده آل هات، آرزو هات و خوبیا و بدیا ببندی!

عشق قلبتو می شکنه! من با جان خوبم! دیگه هم دنبال عشق نیستم!

نگاه گیج سام چشمام رو نشونه گرفت و متعجب گفت:



سم: چه بلایی سرت اومده؟ تو که قبلا چیزای دیگه ای درمورد عشق می گفتی. انقدر برات جذاب بود که تمام داستاناى عاشقانه ایرانی رو خونده بودی؛ از لیلی و مجنون گرفته تا عاشقانه های شاهنامه! چی شده ثمین؟ بدون این که نگاهش کنم گفتم:

- دیگه برام جذاب نیست! من عشق و وابستگی نمی خوام. یه زندگی آروم می خوام و زندگی من کنار جان آرومه!  
با اخم گفت:

سم: آره خب آروم و کسل کننده! منو نگاه کن ثمین!  
زل زدم توی چشمش. با نگاه دقیقی چشمام رو زیر و رو کرد و گفت:

سم: تو ایران چه اتفاقی افتاد که برق این چشما خاموش شده؟  
بلند شدم و گفتم:

- تو ایران هیچ اتفاقی نیفتاده!  
خواستم برم که میچ دستم رو گرفت و گفت:

سم: بشین!  
- می خوام برم سام!  
با اخمای در هم گفت:

سم: گفتم بشین!  
کلافه نشستیم. سم با نگاه ریز بینی گفت:

سم: تو عاشق شدی؟

عصبی از جام پریدم و نالیدم:

- آره عاشق شدم حالا که چی؟ عاشق شدم و عشقم ولم کرد و رفت پیش عشق سابقش! احساسم، قلبم و عشقم برانش مهم نبود! خیلی راحت یه خط روم کشید! احساسمو کشت! من برای سوپرایز کردنش تلاش می کردم و اون عشقش و برام آورد! در حالی که چند ساعت قبلش داشت حرفای عاشقانه تحویلیم می داد! کافیه یا بازم توضیح بدم؟

نگاهش رنگ غم گرفت. بلند شد و من داغون رو تو آغوشش جا داد. ناراحت گفتم:

- بسه سم من عشق نمی خوام! فقط بذار آروم باشم!



با لبخند گونم رو بوسید و گفت:

سم: از این به بعد تصمیم با خودته! بریم؛ جانت منتظره!

با خنده بابت اون (جانت) گفتنش، مشتی حواله بازوش کردم که صدای خندش بلند شد. دستش رو دور شونم حلقه کرد و دوتایی رفتیم تو آشپزخونه. جان با دیدن لبخندم لبخندی زد و گفت:

جان: من می رم. دیگه دیره!

خواست بره که دستش رو گرفتم و با لبخند مهربونی گفتم:

- شام بخور بعد برو!

خواست حرفی بزنه که به میز چیده شده اشاره کردم. بی حرف نشست. توی سکوت غدامون رو خوردیم. جان که بلند شد سامم باهانش بلند شد. سام نگاهی بهم کرد و گفت:

سام: من و جان باید یکم با هم حرف بزیم.

نگاهی به جان کرد و گفت:

سام: مگه نه جان؟

جان بی حرف فقط سر تکون داد و رفت بیرون. سامم خواست بره که دستش رو گرفتم.

- جان خبر نداره. هنوز بهش نگفتم. خواهشاً اذیتش نکن! جان حساسه! آخرین باری که باهانش حرف زدی داغونش کردی! لطفا این کارو نکن!

با دستاش صورتم رو قاب گرفت و پیشونیم رو بوسید. نگاه مهربونش نشست توی چشمام و گفت:

سم: رابطه ی من و جان خیلی وقت پیش کدر شده! می خوام اون کدورت رو از بین ببرم! حالا که می گی عشق نمی خوام، پس نباید حرفی باشه. فقط می خوام باهانش حرف بزیم!

لبخندی بهش زدم و رفتم پیش جان. نگاه گرفته ای بهم کرد که گفتم:

- معذرت می خوام!

لبخند کمرنگی بهم زد و گفت:

جان: نخواه. سم آدم بدی نیست؛ فقط نسبت به آدمای دور و بر تو خیلی سخت گیره! منم ناراضی نیستم!

لبخندی بهش زدم. با مکث طولانی گفت:

جان: ویکی و مادرش اومدن انگلیس. اگر اشکال نداره واسه آخر هفته بیان؟ می خوام یکم با ویکی باشم!



لبخندی از ته دل با یادآوری اون کوچولوی شیرین زدم و گفتم:

- چه اشکالی؟ منم دلم براش تنگ شده!

با قدردانی نگاهم کرد و زمزمه کرد:

جان: ممنون!

سام با پوشیدن پالتوش اومد کنارمون و گفت:

سم: بریم جان؟

جان: بریم.

با اطمینان پلک زدم. با هم رفتن. بعد از رفتنشون مشغول بررسی پرونده پیچیدم شدم.

\*\*\*

دو روز تمام مشغول بررسی پرونده بودم و مابقی روزارم با گروه درمانی مشغول بررسی برای پیدا کردن درمان مناسب بودیم. اون همه تحقیق، بررسی آزمایش و بالا و پایین، بلاخره جواب داد و درمان مناسب رو پیدا کردیم. قرار شد برای دوشنبه یه جلسه با خود بیمار بذاریم و توضیحات لازم رو بهش بدیم. امروز قرار بود با جان بریم پیش بچه ها. با چک کردن دمای جزیره که انگار قصد مخالفت با ما رو داشت، چند دست پلیور و شلوار و دو تا پالتو و دوتا بوت برداشتم و توی ساک گذاشتم. سشوار و مابقی چیزها رو هم برداشتم. ساکم رو بردم پایین. همون موقع صدای زنگ بلند شد. در رو باز کردم و با دیدن جان پالتو پیچ، زدم زیر خنده! چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

جان: نخند که کل برنامه هامون خراب شد!

لبخندی زدم و گفتم:

- بهتر! بیشتر پیش همیم. همه با هم، دور شومینه با قهوه های گرم! خوش می گذره!

لبخندی زد. اشاره ای به ساکم کرد و گرفتش. با نگاهی به سر و وضعم گفت:

جان: بریم؟

- بریم.

با هم رفتیم پایین و سوار ماشین شدیم. قبل از هر کاری بخاری رو روشن کرد و راه افتاد.

جان: تو این چند روزه سر کار چه خبر بود؟



جان عادت داشت. همیشه می پرسید. منم همه چی رو براش تعریف می کردم. البته خودم باعث چنین عادت می شدم. اولی آشنایمون از هر اتفاقی که توی دانشگاه و بیمارستان می افتاد، براش می گفتم. این کار ادامه انقدر پیدا کرد که جان هر وقت می دیدم خودش می پرسید. چون می دونست حرف زدن از کارم برام خوشاینده! نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- کل هفته رو داشتیم رو یه پرونده کار می کردیم. بیمار وضعیتش چندان خوب نیست. نزدیک به سه سال سرطان داره و خودش تازه یک ساله فهمیده. وقتی هم فهمیده پی گیرش نشده! خیلی رو پروندش کار کردیم تا تونستیم درمان مناسب رو براش پیدا کنیم. درمانشم شروع کنه خیلی فایده ای نداره. فقط باید به قدرت بدنیش امیدوار باشیم! اگر قدرت بدنیش خوب باشه ممکنه دووم بیاره و نجات پیدا کنه. هر کاری بتونم می کنم تا حالش خوب شه! واقعا نگرانم!

دستم رو گرفت و بوسه ای بهش زد و گفت:

جان: تو همیشه تمام تلاشت رو می کنی؛ چه وقتی دانشجو بودی و چه حالا که پزشکی!

لبخندی بهش زدم. یک ساعتی تو راه بودیم تا رسیدیم. وقتی رسیدیم با جمع هشت نفرمون مواجه شدم. من و جان، ایزابل و دیوید. تام و استرلا و در آخر جک و جنی! جفتای اسرار امیز! لبخند به اون جمع شاد نگاه کردم. سال ها کار ما آخر هفته همین بود. جالبی این جمع این بود که هیچ کدوم ربطی بهم نداشتیم و خیلی جالب با هم آشنا شدیم و الان سال هاست کنار همیم! ایزابل تازه ما رو دید و با جیغی که کشید همه نگاه ها رو کشید سمت ما! با خوشحالی تک تکشون رو بغل کردم و کلی هم کتک خوردم!

استرلا: خیلی بی معرفتی دختر! کجا غیب شدی؟ جمع بدون تو صفایی نداشت!

- دلم براتون تنگ شده بود!

جان نگاهی به دیوید کرد و با خنده گفت:

جان: راش بنداز!

مبهوت نگاهی بهشون کردم و گفتم:

- تو این سرما می خواید باربیکيو راه بندازید؟

دیوید نگاه کسلی بهم کرد و گفت:

دیوید: تو که از همه دیوونه تری چرا این حرفو میزنی! بیکار و اینسا، بدو برو!

قهقهه بی صدایی زدم. جان رفت لباس عوض کنه و دیوید مشغول آماده کردن کبابای پر سس و ادویه شد. جنی دستم رو گرفت و گفت:

جنی: بیا بریم بابا اینا دیوون!



سری به نشونه نمی دونم کج کردم و رفتم داخل ویلا. ویلا تو ساحل جزیره قرار داشت و رو به روش دریا بود. اما فعلا ساحل رو می شد به عنوان پیست اسکی، و دریا رو هم به عنوان پیست پاتیناژ استفاده کرد. کلاه و شالگردنم رو برداشتم و رفتم بالا. مستقیم رفتم اتاق جان. با تقه ای به در وارد شدم. متعجب نگام کرد که مظلوم گفتم:

- وکتوریا نمیاد؟

لبخندی زد و در حالی که پالتوش رو تنش می کرد گفت:

جان: چرا همین الان بهش زنگ زدم. تا پنج دقیقه دیگه می رسن. فکر کنم با دوست پسرش اومده!  
- اوه. خب بیاد.

با شنیدن صدای شاد ویکی از پایین، که با صدای بلندی گفت ددی، لبخند شادی رو لبام نشست. با خوشحالی از اتاق رفتم بیرون و پله ها رو دو تا یکی رفتم تا رسیدم به اون موجود دوست داشتنی! ویکی رو زیاد دیده بودم اما از مادرش نه اسمی می دونستم و نه تا حالا دیده بودمش! اون موجود فسقلی رو محکم در آغوش گرفتم و گفتم:

- خیلی دلم برات تنگ شده بود عشق من!

- منم دلم برات یه دنیا تنگ شده بود. بابام کجاست؟

محکم اون گونه های خوشرنگش و بوسیدم و به پشت سرم اشاره کردم. جان کنار نرده های چوبی پله های طبقه بالا وایساده بود و با عشق به ویکی نگاه می کرد. ویکی با دیدن باباش جیغی کشید و پرید بغلش و قبل از اینکه جان بتونه جلوش رو بگیره صورت باباش رو غرق بوسه کرد. جان قهقهه ای زد و گفت:

جان: وروجک دو دقیقه آروم بگیر. بذار بگم دلم برات تنگ شده و کلی می خوام برم باهات بگردم! این طوری که تو بوس بارونم می کنی حتی یادم می ره بهت بگم برات یه خرس بزرگ خریدم که تو اناقت انتظارت رو می کشه!

ویکی با خوشحالی خندید و دستای کوچولوشو دور گردن جان حلقه کرد و گفت:

ویکی: مرسی!

جان: عشق کوچولو مامانت کجاست؟

- من اینجام!

با صدای آشنایی برگشتم سمت در. با دیدن اون آدم و شخصی که پشت سرش قرار گرفت، در حالی که سرش پایین بود، ناخودآگاه خنده عصبی کردم. با اون خنده شخص پشت سری سرش رو بلند کرد و جان متعجب نگاهم کرد. اون آدمم که خشکش زده بود. به زور خندم رو جمع کردم و گفتم:

- خیلی خوش اومدی نهال!



جان متعجب نگاهم کرد و گفت:

جان: تو نهال رو می شناسی؟

- تو مهمونیم بود، ندیدیش؟ همکار شایام بوده!

جان سری به نشونه ندونستن تگون داد. نهال یکم خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

نهال: ممنون ثمین. اون شب حالت خیلی بد شد! الان بهتری؟

زل زدَم تو چشمای رستا و گفتم:

- معلومه بهترم! مگه جان می ذاره حالم بد باشه؟!

نگاه رستا هنوز گیج بود. خیلی جا خورده بود. رفتم سمت جان و ویکی رو ازش گرفتم. رو به ویکی خندون گفتم:

- عشق من کجا بریم؟

با اون صدای بچگونه و شادش گفت:

ویکی: بریم پارک، شهربازی، باغ وحش، رستوران! بریم؟

- برگردیم لندن، می ریم. خوبه؟ سوپرایز شما رو هم هر وقت رفتیم بالا بهت می دم!

با خوشحالی خندید. ویکتوریا فقط چشمش شبیه جان نبود. چشمش عسلی بود. دختر بچه خیلی خوشگل و بامزه ای بود. موهاش رو دوتایی بسته بود. نگاه مهربونی بهش کردم و گفتم:

- فسقلی باز که تو خرگوش شدی!

با شیرین زبونی گفت:

ویکی: بابا خرگوش دوست داره!

جان گونش رو محکم بوسید و با عشق گفت:

جان: بابا تو رو خیلی دوس داره خرگوشک!

لبخندی بهش زدَم. ویکی رو ازم گرفت و رفت بیرون. نگاهی به اون آدمای مسخ شده کردم و رو به ایزابل گفتم:

- ایزابل اتاق مهمونامون رو نشونشون می دی؟

ایزابل لبخندی بهشون زد و گفت:

ایزابل: البته!



وقتی رستا داشت از کنارم رد می شد. پوزخندی زدم و گفتم:

- نمی دونستم عشقت بچه داره!

بدون اینکه چیزی بگه رفت. لعنت به همشون! پالتوم رو پوشیدم و رفتم بیرون. جان و دیوید پشت باریکیو داشتن کل کل می کردن. بی سر و صدا یه گوله برف درست کردم و پرت کردم سمت جان. خورد تو کمرش و باعث شد برگرده! چشمکی به ویکی زدم و گوله بعدی رو درست کردم. ویکی ام یه گوله درست کرد و با نشون دادن انگشتای کوچیکش شروع به شمردن کرد. با شماره سه هر دو باهم گوله های برف رو پرت کردیم سمت جان. جان نگاه متعجبی به من و عشق کوچولوش کرد و گفت:

جان: من شما دو تا رو می کشم!

ویکی فرار کرد و اومد سمتم. سریع گرفتمش اونم خودشو تو بغلم پنهان کرد. بوسه ای روی گونش کاشتم و هر دو باهم زبونی برای جان در آوردیم و پا گذاشتیم به فرار. جان اول با چشمای گرد شده نگاه کرد و بعد افتاد دنبالمون. تنها کاری که می تونستم در مقابل گوله بارونای جان بکنم این بود که مراقب باشم گوله ها به ویکتوریا نخوره. یکم که بازی کردیم و همه رو از خونه کشیدیم بیرون. نفس گرفته و ایسادم. در حالی که نفس نفس می زدم گفتم:

- تسلیمم. نفسم دیگه بالا نمیاد.

ویکی رو گذاشتم زمین که بدو بدو رفت خونه. جان اومد کنارم و نگران گفت:

جان: اسپریت کجاست؟ پیشته؟

- آره تو جیبم!

اسپری و در اوردم و زدم. نگاه شیطونی بهم کرد و گفت:

جان: می خواستی با عشق کوچولوی من دست به یکی نکنی عشقم!

نگاهی به صورت سرخم کرد و پالتوش در آورد و انداخت دورم. سریع گفتم:

- برش دار تو سریع سرما می خوری!

بیخیال خندید و گفت:

جان: از این بابت نگرانی ندارم چون یه پرستار خوشگل دارم!

خنده ای کردم و پالتوش رو گرفتم سمتش. کمی خم شد. با لبخند پالتوشو انداختم روی شونش. با مهربونی گفت:

جان: عزیزم برو تو سرما می خوری.





خواستم برم تو که نگاهم افتاد به رستا. از توی بالکن داشت نگاه می کرد. بی توجه بهش برگشتم داخل. ویکتوریا بغل نهال بود. جفتشون کنار شومینه نشستند. استرلا لیوان قهوه ای گرفت سمتش و گفت:

استرلا: باز دیوونه بازی های شما دوتا شروع شد؟

خنده ای کردم و گفتم:

- اختیار دارید! دیوونه بازی من شروع شد! جان و مظلوم واقع نکن!

جنی چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

جنی: اون از تو دیوونه تره.

خواستم جوابش رو بدم که نگاهم افتاد به حلقه تو دست ایزابل. متعجب گفتم:

- این دیوید کجاست؟ شما کی نامزد کردید؟

لبخندی زد و گفت:

ایزابل: سه ماهی می شه که ازدواج کردیم!

با چشمای گرد شده نگاهش کردم که لب گزید و مظلوم نگاهم کرد. بغلش کردم و گفتم:

- تبریک می گم!

تشکر کرد و از ترس کشته شدن سریع جیم شد. رستا هم بلاخره افتخار داد و اومد پایین. بدون این که نگاهم کنه رفت پیش نهال. قهوه ام رو خوردم و رفتم پشت پنجره. یکم که گذشت حس کردم کسی کنارمه. برگشتم سمتش که متوجه رستا شدم. نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

رستا: نگفته بودی جان دختر داره!

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- جان انقدر خوب هست که این چیزا برام اهمیتی نداشته باشه! بعدم من عاشق اون کوچولوی بامزم! اونم خیلی من رو دوست داره!

رستا: خوبه. معلوم خیلی خوشحالین!

نیم نگاهی بهش کردم و گفتم:

- چرا نباشیم؟ هر کسی داره زندگیش رو می کنه! چرا من زندگی نکنم؟ منم می خوام زندگیم رو بکنم. فقط امیدوارم تو با بچه داشتن نهال مشکل نداشته باشی! هر چند که نهال برای ویکی مادری نمی کنه و تنها لطفش بردن ویکی برای چند هفته



ست! ویکی رو جان تنها بزرگ کرد. از شیش ماهگیش! دلیل نزدیک شدن من و جانم ویکی بود که البته از این بابت خیلی ازش ممنونم! فقط امیدوارم تو با بی مسئولیتی نهال در قبال بچه هاش در آینده مشکل نداشته باشی!

نگاهم رو ازش گرفتم اما سنگینی نگاهش رو حس می کردم. خواست بره که گفتم:

- چرا اومدین لندن؟ ایران رو ازتون گرفتن؟

بدون این که نگاهم کنه، گفت:

رستا: برای کار اومدیم. نهال اجرا داشت و منم برای یه پروژه سنگین اومدم. کاملاً اتفاقی شد.

از کنارش گذشتم و گفتم:

- امیدوارم موفق باشید! زوج جذابی هستین. دو تا آدم بی مسئولیت دو رو!

بی حرف رفتم پیش بقیه و مشغول آماده کردن میز شدم. چند لحظه بعد جان و دیوید با کبابا اومدن. با دیدن قیافه جان مطمئن بودم سرما رو خورده! بعد از کلی کل کل و شوخی و خنده، نهار رو خوردیم و قرار جرئت و حقیقت بعد از ظهر رو گذاشتیم. بعدم هر کی رفت تا استراحت کنه.

جلوی رستا قد علم کردم اما تو تنهاییم شکستم. ظاهر آروم و بی تفاوت، با صورتی سرخ از گریه و ناراحت عوض شد. از وقتی پام رو گذاشتم تو اتاق حتی یه لحظه نتونستم جلوی اشکام رو بگیرم. با خوردن تقه آرومی به در سریع اشکام رو پاک کردم و پنجره اتاق رو باز کردم. چند ثانیه صورتم رو بیرون گرفتم و گفتم:

- کیه؟

- ویکی. می تونم بیام داخل؟

پنجره رو بستم و خودم در رو باز کردم. مثل فرشته های کوچولو پشت در وایساده بود. لبخندی بهش زدم و گفتم:

- بیا تو عزیزم.

نگاهی به دور و برش کرد و یواش اومد داخل. متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چیزی شده ویکی؟

با صدای آرومی گفت:

ویکی: از دست بابا قایم شدم!

لبخندی بهش زدم و با صدای آرومی مثل خودش گفتم:

- حالا که از دست بابا قایم شدی بیا من سوپرایزت رو بدم.



چشماش برق زد. با لبخند رفتم سمت ساکم و هدیه ش رو بیرون آوردم. بدو بدو اومد پیشم. نشوندمش رو تخت و دستی رو موهای طلاییش کشیدم. یواش گفتم:

- پارسال کریسمس بهت قولشو داده بودم اما دیگه ندیدمت که بتونم بهت بدمش!

با ذوق بچه گانه ای کادو رو باز کرد و با دیدن گوی داخل جعبه چشماش برق زد. یه خانواده سه نفره که مادرشون از یه طرف و پدرشونم از طرف دیگه دست دخترشون رو گرفته بودن و بلندش کرده بودن. دور تا دورشونم پر از برفای سفید بود. با خوشحالی تک تک خانواده رو نشون داد و گفت:

ویکی: این تویی. این بابا و اینم منم!

لبخند مهربونی زدم و گفتم:

- این مادرتنه نه من!

ناراحت گفتم:

ویکی: نه این تویی. مامان هیچ وقت با من بیرون نمیاد. اون منو به هیچ کس نشون نمی ده!

با ناراحتی نگاهش کردم. اون فقط پنج سالش بود و این همه درد داشت! نهال بی لیاقت. روی موهایش رو بوسیدم و خوشحال گفتم:

- عوضش ما سه تایی کلی میریم بیرون. مگه نه؟

هیچی نگفتم. فقط زل زده بود به گوی. با خنده شروع کردم به قلقلک دادنش. بلند بلند می خندید. با خنده گفتم:

- مگه نه وروجک؟

- آره؛ لطفا دیگه قلقلکم نده!

کشیدمش تو بغلم و محکم گونش رو بوسیدم. همون موقع در باز شد و سر جان اومد تو. با چشمای ریز شده گفتم:

جان: می بینم که باز شما دو تا با هم دست به یکی کردید! چه خبر اینجا؟

لبخندی بهش زدم. ویکی رو گذاشتم روی زمین. سریع گوی رو برداشتم و به جان نشون داد.

ویکی: بابا نگاه کن. نمین اینو برای من گرفته. این ماییم!

جان با عشق نگاهم کرد و رو به ویکی گفت:

جان: معلومه که ماییم و قراره آخر هفته سه تایی اینطوری بریم بیرون. بریم پارک، سینما، بعدم بریم شام پیتزا بخوریم!



ویکی با خوشحالی پرید هوا و محکم بغلم کرد. خم شدم و گونش رو بوسیدم. راستش از این طور ذوق کردنش بغض گلومو گرفت. جان به ویکی اشاره کرد و گفت:

جان: ویکی بدو برو اتاقم من الان میام.

ویکی با دست تکون دادنی رفت. جان اومد داخل. نگاه ناراحتی بهم کرد و گفت:

جان: هیچ وقت کاری که نهال با ویکی می کنه رو نمی بخشم. منم ویکی رو نمی خواستم. اما وقتی اومد من نتونستم بکشمش. اون حق حیات داشت. وقتی به دنیا اومد عاشقش شدم. من از نهال خوشم می اومد، دوست دخترم بود. اما هیچ عاشقش نبودم. وقتی ویکی به دنیا اومد بهش پیشنهاد ازدواج دادم اما قبول نکرد و رابطمون رو تموم کرد. اون ویکی رو نخواست. اون موقع من فقط بیست و پنج سالم بود. از بچه داری چیزی سر در نمی آوردم! اما انقدر عاشق اون موجود کوچولو بودم که هر کاری برایش بکنم. ولی یک دفعه کم آوردم؛ خسته شدم. خدا رو شکر که ویکی اون روزا رو یادش نمیاد! اون موقع تو رسیدی ثمین. از همون اولین بار که کنار شایا دیدمت عاشقت شدم. داشتی پزشکی می خوندی و می تونستی بهم کمک کنی. بهت گفتم دختر دارم! من فقط ازت کمک می خواستم اما تو مادر ویکی شدی، عشقم شدی! وقتی دیدم اون طور با عشق بهش می رسی عاشقت شدم! تو واسم فرشته ای ثمین!

چشماش پر از اشک شده بود. سفیدی چشماش به سرخی می زد. با پلک زدنش اشکاش ریخت روی صورتش. هیچ وقت طاقت گریه ش رو نداشتم. خیلی معصومانه گریه می کرد. ناراحت اشکاش رو پاک کردم و دستاش رو گرفتم. با مهربونی گفتم:

- جان، تو بزرگترین معجزه توی زندگی من بودی، اما من قدرت رو ندونستم!

لبخند مهربانی زد و گفت:

جان: ثمین این حرف رو زن!

نشستم لب تخت و زل زدم به کف پوش اتاق. انگار دیگه وقتش بود. بدون این که نگاهش کنم گفتم:

- جان، باید یه چیزی رو بهت بگم، شاید چندان جالب نباشه اما باید بگم! هیچ توجیهی برای کاری که کردم ندارم! از گفتنش خیلی می ترسم.

سرم رو بلند کردم و تو چشمای ترسورش نگاه کردم و با بغض ادامه دادم.

- راستش می ترسم تو رو از دست بدم! اما باید بگم!

جان با ترس در حالی که لبخند عصبی رو لبش نشسته بود، گفت:

جان: ثمین چی می خواد بگی؟



قطره اشکی چکید روی گونم. دهنم رو باز کردم بگم که تقه ای به در خورد. لعنتی! عصبی چشمم رو بستم و گفتم:  
- کیه؟

نهال: نهالم ثمین. جان اونجاست؟

نفسم رو حرصی دادم بیرون و اشکامو پاک کردم. خیلی عادی گفتم:  
- آره اینجاست؛ بیا تو.

در رو باز کرد و اومد تو. لبخندی بهم زد و رو به جان گفت:

نهال: جان می شه حرف بزنیم؟

جان نگاه سردرگمش رو بهم دوخت. لبخند تصنعی زدم و گفتم:  
- برو عزیزم بعدا حرف می زنیم!

نهال لبخندی زد و گفت:

نهال: ببخشید اگر بد موقع مزاحم شدم.

لبخند پر تمسخری بهش زدم و گفتم:

- مشکلی نیست نهال جان!

لبخند زد و با جان رفت. به محض بسته شدن در عصبی غریدم.

- تو همیشه بد موقع مزاحم می شی!

از سرم داشت دود بلند می شد. نفسم رو عصبی دادم بیرون. پالتوم رو برداشتم و از پله های تراس رفتم بیرون. حالماً اصلاً خوب نبود! نمی تونستم حضور رستا رو تحمل کنم. کلافه نشستم رو برفای کنار دریا. اشکام قصد داشتن بریزن اما جلوشون رو گرفتم. صدای زنگ گوشیم بلند شد. با دیدن شماره مامان صدام رو صاف کردم و جواب دادم.

- بله مامان؟

مامان: سلام عزیزم. کجایی ثمین؟

- جزیرم.

مامان: با جانی؟

- آره با جان اومدم. همه جمعیم. کاری باهام داشتی؟



مامان: آره می خواستم ساعت جلسه رو بهت بگم!

- کی؟

مامان: پس فردا ساعت یازده. صبحش میای؟

- آره باید پیام به هستی سر بزنم. کاری نداری مامان؟

مامان: نه عزیزم خدافظ.

خدافظی ای زمزمه کردم و قطع کردم. با احساس سرما بلند شدم و برگشتم داخل. همه پایین جمع شده بودن. چند لحظه بعدم جان اومد. دنبال ویکی گشتم اما پیداش نکردم. رو به جان گفتم:

- جان ویکی کجاست؟

جان: خوابید.

جک با نگاهی به همه گفت:

جک: خب دوستان وقت جرئت و حقیقته!

با این حرف همه کنار شومینه مثل دایره نشستیم. تام به محض رسیدن بطری گفت:

تام: من می چرخونم!

با خنده گفتم:

- تام تو که خیلی وقته نامزد کردی دیگه چی رو می خوای از زیر زبون استرلا بکشی؟

با لبخند دندان نمایی گفت:

تام: دختر نامزدم که کرده باشی هنوز چیزایی هست که بخوای از نامزدت بشنوی!

بعدم سریع بطری رو چرخوند و انقدر خوش شانس بود که روی استرلا ثابت بشه. با لبخند خبیثی گفت:

تام: عشقم جرئت یا حقیقت؟

استرلا: معلومه که حقیقت. من انقدر شجاع نیستم که با تو جرئت و انتخاب کنم!

تام چپ چپی نثارش کرد و گفت:

تام: حالا که این طور شد باید جلوی همه بگی که چقدر منو دوست داری!



استرلا چشماش رو گرد کرد و اشاره کرد تام بره جلو. تام بی حرف رفت جلو. استرلا خم شد چیزی در گوشش گفت که باعث شد تام از خنده ولو شه رو زمین. استرلا چشمکی بهم زد و بطری رو چرخوند. سر بطری روی جک ثابت شد. جک خودش رو ترسیده نشون داد و رو به تام گفت:

جک: نامزدت قابل اعتماد هست؟

تام به نشونه من نظری ندارم شونه ای بالا انداخت. جک متفکر گفت:

جک: بسیار خب پس من جرئت رو انتخاب می کنم.

استرلا چشمکی بهش زد و گفت:

استرلا: از جنی خواستگاری کن!

جک بلند شد و جنی رو هم بلند کرد. با دهن باز داشتم نگاهشون می کرد. جنی هم مثل من بود. جک جعبه ای از جیبش در آورد و جلوی جنی زانو زد. با عشق گفت:

جک: با من ازدواج می کنی؟

جنی بهت زده و خوشحال گفت:

جنی: معلومه!

فکر کنم تنها کسانی که سوپرایز شدن من و جنی بودیم چون از قیافه بقیه مشخص بود که می دونن. جک حلقه رو دست جنی کرد. بعدم بی حرف نشست و جنی هم گیج نشست رو به روش و زل زد به حلقش. جک بی حرف بطری رو چرخوند. اینبار بطری روی من ثابت شد. با ترس گفتم:

- جک بهم رحم کن، جرئت!

جک خیلی عادی گفت:

- بعد از بازی باید بری تو دریا! البته بهت لطف می کنم، می تونی با لباس بری!

مبهوت نگاهش کردم. جک با دیدن قیافم لبخندی زد و گفت:

جک: هیچ راه دومی وجود نداره مگر اینکه جان بخواد بجای تو اینکار رو بکنه!

جان بدون معطلی گفت:

جان: قبوله!

با چشمای گرد شده گفتم:



- جان! دیوونه شدی؟ این مجازات منه؛ می تونم انجامش بدم!

لبخندی زد و گفت:

جان: اون سری ام تو مجازات من رو گردن گرفتی!

خواستم حرفی بزنم که جک گفت:

جک: بسه دیگه تکلیف مشخص شد! ثمین بطری رو بچرخون!

با چپ چپ به جک، بطری رو چرخوندم. بطری چرخید و چرخید تا روی رستا ثابت شد. بی هیچ حسی گفتم:

- جرئت یا حقیقت غریبه؟!

نگاه ناراحتی بهم کرد و گفت:

رستا: جرئت!

نگاه تحقیر آمیزی بهش کردم و گفتم:

- تو واقعا کی هستی؟

پوزخندی بهم زد و گفت:

رستا: راستین علامه پسر کورش علامه و هستی آزمون! فرزند ارشد یکی از پولدارترینای ایران! دکتری هوا و فضا از دانشگاه

کم. نامزد سابق نهال و دوست پسر سابق...

با نگاه گیج و ترسیده نگاش کردم. با تمسخر ادامه داد.

- مانیایی که داشت زندگیم رو ازم می گرفت! کافی بود؟

با تنفر پنهانی گفتم:

- پس اسمت راستینه!

سکوت کرد و بطری رو چرخوند. بازی تا یک ساعت بعد ادامه داشت. به محض تموم شدن بازی جک گفت:

جک: بسیار خب جان وقت انجام مجازاته!

ملتمس رو به جک گفتم:

- لطفاً! جک مریضه می شه خودم می رم!

جک ابرویی بالا انداخت و با لبخند بدجنسی گفت:





جک: جان عجله کن!

جان بی حرف رفت بیرون. مطمئن بودم نمی تونم جلوش رو بگیرم. همه رفتیم بیرون. من با پوشیدن سه تا لباس داشتم یخ می زدم اونکه فقط یه بافت معمولی تنش بود. با لبخند پالتشو داد بهم و رفت سمت آب. ملتمس گفتم:

- جان پلیز!

فقط لبخند زد و رفت. جک با خنده گفت:

جک: تا گردن باید بره زیر آب!

عصبی گفتم:

- جک!

جک: مجازات شجاع بازیشه!

جان بی حرف قدم به قدم رفت جلو. انقدر رفت تا رسید به جایی که تا نزدیک گردنش زیر آب بود. جک بدجنس گفت:

جک: بیشتر پسر!

عصبی پالتوی جان رو دادم دست جنی. پالتوم رو در آوردم و اونم دادم بهش. پلیور جانم که روی بافت خودم پوشیده بودم، در آوردم تا وقتی جان آوردم بیرون بدم بهش. اونم دادم بهش و دویدم سمت جان. وقتی رسیدم بهش داشتم یخ می زدم. سریع هلش دادم سمت بیرون. به محض خارج شدنش از آب پلیورش رو از تنش کشیدم بیرون و پلیور خودم رو تنش کردم. دو تا پالتوها رو انداختم دورش و کشیدمش سمت خونه. بدجور داشت می لرزید. نشوندمش کنار شومینه. خودمم داشتم می لرزیدم. سریع رفتم بالا و با برداشتن لباس گرم از تو ساکش اومدم پایین. جک این مجازات رو داد چون من قبلا اینکار رو کرده بودم و چیزیم نشده بود! چون به آب سرد عادت داشتم. اما جان اینطوری نبود. لباسا رو دادم به جان. لرزون رفت توی آشپزخونه و لباساش رو عوض کرد و برگشت کنار شومینه. پالتوها رو با دوتا پتو انداختم دورش. نگاهی به من که هنوز با اون لباسای خیس بودم کرد و در حالی که می لرزید گفت:

جان: برو لباس عوض کن. الان سرما می خوری!

عصبی گفتم:

- هیچی نگو جان که می خوام هم تو رو بکشم هم اون جک احمقو!

بی حرف بلند شدم و از جلوی نگاه عصبی رستار رد شدم و رفتم بالا. مستقیم رفتم تو اتاقم و لباس عوض کردم. موهام رو شونه کردم و دراز کشیدم رو تخت. حتی برای شامم نرفتم. هوا تاریک شده بود. ساعت ده شب بود. صدای تقه ای که به در خورد سکوت اتاق رو شکست. صدای جان بلند شد.



جان: ثمین منم. می شه بیام تو؟

نشستم رو تخت و گفتم:

- بیا.

اومد داخل. نگاه مظلومانه ای کرد و گفت:

جان: می شه من رو ببخشید؟

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

- دیوونه!

لبخندی زد و گفت:

جان: اومدم بقیه حرفات رو بشنوم!

بلند شدم و رفتم کنار پنجره. دیگه نمی خواستم صبر کنم. بعد از سکوت طولانی گفتم:

- ایران که بودم عکاسی رو شروع کردم، برای فرار از خودم خوب بود. برای عکاسی جاهای زیادی رفتم. اما یکیش با همه فرق داشت! کافی شاپ گل سرخ!

با یادآوری اون محیط و آدماش لبخند غمگینی روی لبم نشست.

- با همه ی جاهایی که رفته بودم فرق داشت. خیلی آرام بود! شبی که رفتم اونجا با شایان دعوا شده بود. خیلی ناراحت بودم. برای اینکه آرام بشم شروع کردم به پیاده رفتن. نزدیک سه چهار ساعت پیاده رفتم. وقتی به خودم اومدم گم شده بودم. یه نفر بهم کمک کرد. نمی شناختمش. برامم مهم نبود بدونم کیه. دیگه ندیدمش تا روزی که برای عکاسی رفتم گل سرخ. فهمیدم اونجا کار می کنه. شایا تو این مدت توی کما بود و منم طی اتفاقاتی دوباره حالم بد شد. اون آدم برای اینکه بهم کمک کنه بردم توی بهشت سفید پوش...

مکثی کردم و بغض آلود ادامه دادم.

- که ای کاش هیچ وقت نبرده بود! اونجا من عاشق اون آدم شدم!

حتی جرئت اینکه برگردم و نداشتم. فقط می خواستم بگم و تموم بشه.

- ترسیدم. زنگ زدم به تو. تو همون بودی اما من نه! زنگ زدم به دایانا گفت شاید واقعا عاشق جان نبودم! من توی دوراهی بدی گیر کرده بودم! من برای تو احترام زیادی قائل بودم اما عاشق شده بودم. اونم می گفت عاشقمه اما نشد! نتونستیم!

برگشتم سمتش. انگار روح تو تنش نبود. پشیمون گفتم:



- از روزی که برگشتم می خواستم بگم! من خیلی پشیمونم جان. لطفا منو ببخش!

گیج و درمونده گفتم:

جان: پس اون حال داغون و اون پسر پشت باغ...

فقط سر تکون دادم. دستی به صورتش کشید اما نتونست تحمل کنه. از اتاق زد بیرون. ترسیده صداش کردم.

- جان؟

صبر نکرد و رفت. سریع با برداشتن پالتو هامون رفتم بیرون. می خواست بشینه پشت ماشین. حالش اصلا خوب نبود. سریع رفتم کنارش و مانع نشستنش شدم. ملتمس گفتم:

- جان خواهش می کنم. لطفا! هر جا بخوای بری می برمت!

خواست دوباره سوار بشه که دستش رو گرفتم. ترسیده از اون دمای بالا گفتم:

- جان تب داری. جون ثمین! خواهش می کنم ازت!

صبر کرد و فقط سری به نشونه تایید تکون داد. پالتوش رو تنش کردم و نشوندمش تو ماشین. نشستم و کمر بندش رو بستم و گفتم:

- کجا برم جان؟

جان: خونم!

راه افتادم. چند دقیقه ای ساکت بود. اما خیلی نگذشت که صدای زمزمه وارش رو شنیدم.

جان: سال ها تلاش کردم تا نفهمی عاشقم نیستی. برای اینکه از دست ندمت! اما تو فهمیدی! من تو رو باختم ثمین! از دست دادمت!

گریون گفتم:

- نه جان تو منو از دست ندادی؛ تازه بدستم آوردی! با اون اتفاق من تازه ارزشت رو فهمیدم! قسم می خورم هیچ وقت تنهات نذارم!

با حال خرابی گفتم:

جان: اما اگه یه روز رفتی چی؟ من می میرم ثمین! من بدون تو نمی تونم! من واقعاً عاشقتم!

لعنت بهت ثمین! لعنت بهت! ملتمس گفتم:

- قسم می خورم هیچ وقت تنهات نمی دارم! من نمی تونم از تو و ویکی بگذرم! من شما رو دوست دارم!



با صدای لرزونی و خش داری گفت:

جان: قول می دی؟!

بی مکث گفتم:

- قول می دم عزیزم، قول می دم!

لبخندی رو لبش نشست و به ثانیه نکشید که خوابش برد. قبل از رفتن به خونش، برایش دارو گرفتم و بردمش خونه. به سختی بردمش تو خونه و خوابوندمش رو تختش. سریع دستمال نمناکی برداشتم و رفتم پیشش. دستمال رو گذاشتم روی پیشونیش و سرمش رو وصل کردم. زمزمه کردم:

- منو ببخش جان!

کل یک شبه رو تو تب سوخت. دائم بالای سرش بودم. هرکاری کردم تبش پایین نمی اومد. دیگه می خواستم ببرمش بیمارستان که صبح دوشنبه تبش کمتر شد. آروم از اتاقش رفتم بیرون و زنگ زدم به مامان.

مامان: جانم دخترم؟

با نگاهی به در اتاق جان آروم گفتم:

- مامان من نمی تونم الان بیام. سعی می کنم خودم رو برای جلسه برسونم.

نگران گفت:

مامان: چرا آروم حرف می زنی ثمین؟ چی شده؟

آروم گفتم:

- هیچی، نترس. جان مریض شده. یک روز تمام تو تب می سوخت. تبش پایین نمی اومد. صبح تبش اومد پایین می خوام پیشش باشم. برای جلسه خودم رو می رسونم.

مامان: باشه عزیزم. برای جلسه منتظرتم.

با خداحافظی قطع کردم و رفتم توی آشپزخونه تا برایش سوپ درست کنم.

مشغول آماده کردن سوپ شدم. بعد از آماده شدن سوپ رفتم سراغ صبحانه. صبحانه مفصلی حاضر کردم و توی سینی چیدم. رفتم سمت اتاقش. آروم وارد شدم و سینی رو گذاشتم روی میز توالتش. ساعت نه بود. نمی خواستم همین طوری برم. باید از حالش مطمئن می شدم و بعد می رفتم خونه یه دوش می گرفتم و حاضر می شدم. نشستم کنارش رو تخت. رنگش پریده بود. دستی روی موهای کشیدم و آروم صدایش کردم.



- جان، عزیزم؟

پلکاش لرزید. بخاطر ضعف، کمی طول می کشید تا بیدار بشه. دوباره صداش کردم.

- جان، بیدار شو لطفا!

چشماش رو آروم باز کرد و چند بار پلک زد. نگاهش که به من افتاد متعجب نگاهم کرد و با صدای گفت:

جان: ثمین؟ تو اینجا چیکار می کنی؟ چی شده؟

لبخندی بهش زدم و گفتم:

- یادت نیست؟ حرف زدیم، خواستی بیای خونه.

کمی خودش رو جا به جا کرد و گرفته گفت:

جان: یادم اومد.

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- برات صبحانه آوردم. برای ناهارتم سوپ درست کردم. الان باید برم اما احتمالا تا ناهار بر می گردم. تو از تخت بلند نشو. یا خودم میام ناهار رو می دم یا یکی رو می فرستم. تبت خیلی بالا بود و پایینم نمی اومد. کلی ترسیدم.

دستم رو گرفت و لبخندی زد. با صدای گرفته ای گفت:

جان: مرسی عشقم!

نگاهم اومد بالا نشست تو چشماش. نگاهش حتی یه ذره هم تغییر نکرده بود. هنوزم مهربون و پر عشق بود. نفس آسوده ای که کشیدم از نگاهش دور نمود. با بی حالی گفت:

جان: صبحانم رو نمی دی؟

بلند شدم و کمکش کردم بشینه. سینی رو گذاشتم روی پاش و گفتم:

- آب پرتقال رو باید تا آخر بخوری! قرصاتم سر ساعت بخور! ببخشید مجبورم برم یه جلسه مهم دارم. اما بعد از جلسه سریع بر می گردم.

پر خنده گفت:

جان: چشم خانم دکتر! برو به کارت برس. تا برگردی ام من از تختم جم نمی خورم. فقط می رم یه دوش می گیرم!

نگران گفتم:



- فقط لباس گرم بپوش که هوس نکنی دوباره منو سخته بدی!

لباس ترک خورده بود و هنوز رنگ پریده بود. همیشه خیلی بد سرما می خورد. ناراحت گفتم:

- تو رو خدا زود خوب شو. نمی تونم مریضیتو ببینم!

دستام رو گرفت و بوسید. با چشم، اشاره ای به سینی کرد و گفت:

جان: اگه شما بری و بذاری من صبحانه ای که عشقم برام آماده کرده رو بخورم، زود خوب می شم!

لبخندی بهش زد و از اتاق اومدم بیرون. یکم مکث کردم و از لای در توی اتاق رو نگاه کردم. پوف کلافه ای کرد و ناراحت به رو به روش خیره شد. ناراحت نگاهش کردم و خداحافظی ای زمزمه کردم و از خونش اومدم بیرون. سریع برگشتم خونه و یه دوش گرفتم.

حاضر شدم و زدم بیرون. متاسفانه بازم تاکسی نبود و من مجبور بودم با اتوبوس برم. برای همین یکم دیر شد. از اتوبوس پیاده شدم و با دو رفتم سمت دفتر مامان. پشت در کمی مکث کردم تا نفسم جا بیاد. نفس زنون گفتم:

- خیلی وقته اومدن؟

منشی: نه تازه اومدن منتظر شمان!

نفس عمیقی کشیدم و از اسپریم زدم. تقه ای به در زدم و در رو باز کردم. چند نفر پشت به من نشسته بودن. صدام رو صاف کردم و گفتم:

- ببخشید دیر کردم.

سر یه نفر بهت زده برگشت سمتم و تقریبا از جا پرید. با دیدن رامتین گیج نگاهش کردم. یه نفر دیگم از جا بلند شد و برگشت سمتم. عمو حسام؟ یعنی رامتین مریض سفارشی عمو حسامه؟ اون دو نفر دیگه انگار سرجاشون خشک شده بودن و قدرت برگشتن نداشتن. یه مرد و یه زن. مامان که پشت میزش بود بلند شد و رو بهشون گفت:

مامان: ثمین اربابی. پزشک اصلی گروه درمانیتون.

اون دو نفرم با مکث بلند شدن و برگشتن سمتم. من هنوز کنار در بودم. با برگشتنشون چشمام داشت از حدقه بیرون می زد. اون، اون اینجا چیکار می کرد؟

ناخودآگاه سرم گیج رفت. داشتم می افتادم که به دستگیره در چنگ زدم. عرق سردی رو تنم نشست. مامان ترسیده اومد کنارم.

مامان: ثمین... ثمین خوبی؟



مامان سعی داشت من حرف بزنم اما نگاه من بی هیچ حسی رو اون مبهوت خشک شده بود. خالی از هر حسی، معلق توی هوا گفتم:

- چیزی نیست مامان. سرم گیج رفت!

دستم رو از دستگیره ی در جدا کردم و ناباور به اون چهار نفر نگاه کردم. رامتین با دیدن حال خراب من نگران گفت:

رامتین: بابا می خواید جلسه باشه برای بعد؟

با جدیتی آمیخته به بی حسی عجیبی گفتم:

- نیازی نیست عمو حسام! خیلی خوش اومدیدا!

عمو حسام لبخندی زد و گفت:

عمو: خوبی دختر؟ چی شد یه دفعه؟

لبخند عصبی زدم و گفتم:

- چیزی نیست عمو جان؛ چهل و هشت ساعت نخوابیدم. نامزدم مریض شده بود. اثر بی خوابی و استرس باعث ضعفم شد و یه آن سرم گیج رفت!

عمو لبخندی زد و من بی توجه به شونه های افتاده ی رستا رفتم سمتش. نگاه پر تحقیری بهش کردم و دستم رو سمتش دراز کردم. مغرورانه گفتم:

- ثمین اربابی انکولوژیست و روانشناس!

دستای سردش نشست تو دستای یخ زدم. دروغگوی پست! لبخندی به نهال زدم و با تمسخر گفتم:

- خوشبختم خانم علامه!

رو به مامان گفتم:

- مامان جان، نهال خانم مادر ویکین!

مامان بهت زده و متأسف نگاهش کرد. بی توجه بهش گفتم:

مامان: رامتین رو می شناسی ثمین؟

پوزخندی به نگاه نگران رامتین زدم و دیوونه وار گفتم:

- خیلی خوب!



اشاره کردم بشینن. خودمم نشستم. عمو لبخندی بهم زد و گفت:

عمو: مادرت نگفته بود پزشکی.

با لبخند، جدی گفتم:

- شاید موقعیتش نبوده! حالا که متوجه شدید! خوب بریم سراغ کار اصلیمون چون منم یکم عجله دارم. همون طور که گفتم نامزدم مریضه و باید هر چه سریع تر برگردم پیشش.

پرونده رو در آوردم. مامان گیج شده بود که چی شده؟ با اخمی که دیگه از کنترلم خارج شده بود شروع کردم به توضیح دادن. تقریباً نیم ساعتی داشتم حرف می زدم. توضیحاتم که تموم شد گفتم:

- از فردا باید درمان رو شروع کنید. باید دنبال مغز استخوانم باشیم. بهتره به اقوام درجه یکتون اطلاع بدید!

رستا نگاهش رو از زمین جدا کرد و با اخم گفت:

رستا: من نمی خوام درمانم رو اینجا ادامه بدم!

نگاه عصبی بهش کردم و با پوزخند گفتم:

- کادر بیمارستان مسخره شما نیستن آقا! اما هفته ها روی پرونده ی شما کار کردیم. خود بنده نرسیده رئیس بیمارستان این پرونده رو داد دستم! حالا شما خیلی راحت می خواید برید؟! نه چنین اتفاقی نمی افته چون من به عنوان پزشک معالجتون چنین اجازه ای رو نمی دم! می گم ترتیب بستری شدنتون رو بدن!

بلند شدم. تمام پاهام داشت می لرزید انگار که زلزله اومده و این زلزله نه تنها پاهام و بلکه قلبمم لرزونده. سر و بی حس اما محکم قدم برداشتم سمت در. کنار در مکث کردم و گفتم:

- از دیدنتون خیلی خوشحال شدم. با اجازه!

از اتاق اومد بیرون. چی راست بود و چی دروغ؟ این یه کابوس نبود؟ رفتم سمت میز منشی. بی حال زمزمه کردم:

- ترتیب بستری شدن آقای راستین علامه رو بدید! به بقیه اعضا هم اطلاع بدید مطمئن شن از فردا درمانشون رو شروع می کنن!

بی حرف راه افتادم. از بیمارستان خارج شدم. مثل شبی بودم که چیزی حس نمی کرد و کسی رو نمی دید. بی هدف دور خودم می چرخیدم. بدون هیچ مقصد معینی. کنار پیاده رو نشستم. بدون هیچ فکری شماره دایانا رو گرفتم. چند لحظه بیشتر طول نکشید که صدای متعجبش تو گوشی پیچید.

دایانا: ثمین عزیزم، خوبی؟ رفتی لندن؟

لبام از هم جدا نمی شد که حرف بزئم. صدای ترسیده ی دایانا بلند شد.





دایانا: ثمین چی شده؟ حرف بزنا!

تازه از شوک اومدم بیرون و زدم زیر گریه. دایانا در حال سکتته گفت:

دایانا: د حرف بزنا دختر داری سکتتم می دی!

با ولوم پایینی زمزمه کردم:

- دایان...

سریع گفت:

دایانا: جونم؟ جونم عزیزم؟

پر بغض گفتم:

- بیا!

با صدای مهربونی گفت:

دایانا: ثمین جونم بگو چی شده؟

- دایانا رستا مریضمه!

صدای چی بلندش باعث شد گریم شدت بگیره. لرزون زمزمه کردم:

- دایان اسمش راستینه! طراح نیست، مهندس هوا فضا. تو دانشگاه کمبریج درس خونده! از دوازده سالگی لندن بوده! دایانا دروغ گفت!

دایانا گیج سکوت کرده بود. بعد از چند لحظه گیج گفت:

دایانا: تو اینا رو از کجا می دونی؟

با صورت خیس از اشک بی توجه به سوالش گفتم:

- دایانا اون دختره نامزد قبلیش بوده! داشتن ازدواج می کردن. اون دختره مادر ویکی عه! دایان اسم دوست دختر قبلیش مانیا بوده! دایانا بردیا گفت باباش شرکت خودرو سازی داره! دایانا رامتین پسر عمو حسامه! رامتینم بود! دایان شایان لعنتی راستین رو می شناخت؟! هم دانشگاهی بودن! دایانا اون منو به خاطر اون دختره ول کرد! دایانا بیا!

با صدایی ناراحت و جدی گفت:

دایانا: با اولین پرواز میایم اونجا! ثمین آروم باش. تازه برگشتی، آتو دستشون نده! خودتو جمع و جور کن و کارت رو بکن! تو بهترینی! برو کارت رو به بهترین نحو انجام بده! نجاتش بده و تف کن تو صورتش!



با این حرفش گریم شدت گرفت.

- دایان بیماریش خیلی پیشرفس. زنده نمی مونه!

دایانا با جدیت بیشتری گفت:

دایانا: تو می تونی نجاتش بدی! باید اون عوضی رو نجات بدی! تومی تونی، فهمیدی؟

دوباره بی توجه به سوالش گفتم:

- دایانا، جان وقتی فهمید دو روز تمام تو تب سوخت. دایانا بهم می خنده اما می دونم داغونه! دایانا کاش بمیرم! من فقط یه

بازیچه بودم! بازیچه ی آدما و سرنوشت!

صدای لرزون از گریشو شنیدم.

دایانا: آروم باش عزیزم. من میام، زود میام. الان برو خونه باشه؟

- باشه.

دایانا: باشه عزیزم من می رم. زود میام پیشت. خدافظ.

گوشی رو قطع کردم و رفتم سمت خونم. رسیدم به خونه، در رو باز کردم و رفتم داخل. تمام قدرت و خود داریم فرو ریخت.

اشکایی که نمی دونم کی خشک شده بودن دوباره تو چشمام جوشیدن. یه درد شدید توی قلبم احساس کردم. انگار که یه

توده عظیم تو قلبم گیر کرده باشه. با اینکه داشتم زار می زدم اما هنوزم بغض تو گلویم بود. بی هدف زل زده بود به رو به روم.

نفسم باز داشت می گرفت. ساعت ها سر در گم توی خیابونا راه می رفتم بی هیچ حسی! بی حس دستم رو آوردم بالا و

اسپری زدم. تلفنم زنگ خورد. باید جواب می دادم. با دیدن اسم جان جواب دادم.

- جان؟

نگران گفت:

جان: تمین خوبی؟! صدات یه جوریه! دوباره حالت بد شده؟

لبخند کمرنگی روی لبم نشست. چقدر دلتنگ نگرانی هاش بودم. با صدای گرفته گفتم:

- چیزی نیست، خوبم!

نگران گفت:

جان: همیشه وقتی حالت بد می شه همین رو می گی!

از این همه شناخت روی خودم لبخند تلخی روی لبم نشست. اون واقعا عاشق بود.



- جان متأسفم! من خیلی اذیتت کردم. شاید من واقعا لیاقت تو رو نداشتم! منو می بخشی؟

صدای مهربونش رو شنیدم.

جان: ثمین. کسی که عاشقه نمی تونه از معشوقش ناراحت بشه. من ازت ناراحت نیستم عشق من! بیا پیشم ثمین. خوب نیستی و می ترسم تو خونه تنها باشی!

سکوت کردم. حرفاش صادقانه بود. بین این همه آدم دو رو توی زندگیم حرفای اون بوی راستی می داد. بوی محبت و نگرانی! ناراحت گفتم:

جان: ثمین داری می ترسونیم. پاشو بیا! مادرت گفت حالت بد شده!

بی توجه به حرفا و نگرانیاش با حس دیوونه کننده ای گفتم:

- جان تو واقعا عاشق بودی و ، من احمق بودم که عاشقت نشدم! شاید اگر عاشق تو بودم هیچ کدوم از اتفاقات زندگیم تا این حد تلخ نبود! جان ازم متنفر باش!

صدای ترسیدش بلند شد.

- ثمین داری هزیون می گی! می خوام من پیام پیشت؟

سرم و کج کردم و لبخند بی معنی رو لبم نشست.

- نه جان فقط می خوام تنها باشم!

نفس من نگرفت اما هوا برای تنفس کم شد. قلبم فشرده شد و با سرعت نور تپید. تنم سرد و گرم شد. چشمای بی روحم کم کم تار و تار تر شد. بدنم سست شد. صدای جان رو گنگ می شنیدم و فقط زمزمه کردم:

- خداحافظ.

بدن سستم سست تر شد و کج جلوی در افتاد. نگاه بی حس و تارم هنوزم بی هدف رو به روم رو نشونه گرفته بود. بدون اینکه حتی چیزی رو ببینم. حس خفگی بدی داشتم. انگار که یکی گلوم رو گرفته بود و فشار می داد! سرم تیر کشید. سرم خیلی سنگین بود. کم کم چشمای تارم سیاه شد و همه جا خاموش!

\*\*\*

صدای شرشر بارون می اومد. صدای چکه کردن قطره های آب از ناودون. یه جای سبز بودم. یه جای خیلی سبز. یه جایی شبیه روستاهای شمال. یه خونه کاهگلی اونجا بود. آسمون سیاه بود. صدایی تو سرم پیچید:

- ثمین مگه نگفت به احساسم شک نکن؟ ثمین مگه نگفت بخاطر کارای کرده و نکردم ببخشم ثمین مگه نگفت دوست داره؟ مگه نگفت به نهال علاقه ای نداره؟ جواب بده ثمین!



ترسیده به دور و برم نگاه کردم و فریاد زدم:

- دروغ گفته بود! من برایش بازیچه بودم! اون یه دروغگو بود. بازییم داد. از احساساتم سو استفاده کرد!

توانم تحلیل رفت. دو زانو نشستم روی زمینم و زمزمه کردم:

- دروغ گفت!

صدا با عصبانیت گفت:

- ثمین خودتم می دونی که اون دروغ نگفت! خودتم فهمیدی که اون فقط می خواست از خودش دورت کنه! خودتم فهمیده بودی یه چیزیش هست! ثمین اون بهت نیاز داره، داره می میره!

ترسیده فریاد زدم:

- می میره؟ نمی میره. نمی میره... نه... نه!

با صدای نه، وحشت زدم از خواب پریدم. جان و سم نگران دو طرف تختم بودن. ترسیده نگاهی به دور و برم کردم. سم با چشمای پر اشکی گفت:

سم: آرام باش ثمین جان چیزی نیست کابوس دیدی!

تن کرختم رو روی تخت رها کردم و نفس زنون گفتم:

- من اینجا چیکار می کنم؟

جان غم زده گفت:

جان: یه شوک عصبی بود. مشکلی نیست.

ترسیده بلند شدم و گفتم:

- امروز چند شنبه ست؟ من به ویکی قول دادم!

جان با نگاه مهربون پر غمی نگاهم کرد و گفت:

- نگران نباش چند ساعت بیشتر بیهوش نبودی!

خسته خوابیدم روی تخت. مثل آدمی بودم که مایل ها راه رفته و به مقصد نرسیده. همون قدر خسته و داغون. اشکام جوشید. گرمای اشکام رو روی گونم حس می کردم. سم با نگاه اشک آلودی بیرون رفت. اما همدم همیشگی کنار بود و موهام رو نوازش می کرد. پیشونیم رو با مهر بوسید و با آرامش زمزمه کرد:



- آروم باش! همه چیز می شه! دوباره زندگی مثل قبل می شه، آروم و لذت بخش! تو هم می شی همون ثمین شادی که بودی!

میون زمزمه های آرامش بخش جان، آهنگی توی ذهنم فلش بک خورد. آهنگی که انگار تیتراژ پایان زندگی شاد ثمین بود. نا خودآگاه زمزمه اش کردم. جان با شنیدن زمزمه ام ساکت شد و غمگین نگاهم کرد. نگاهم پر از اشک و بی حس بود. چشمم خسته از باریدن. بلند تر زمزمه کردم:

m a million miles away' I feel like I

احساس می کنم که من یک میلیون مایل دورم

From myself

از خودم

More and more these days

و این روزها بیشتر و بیشتر میشه (دوریم)

'I've been down'

تو خودم بودم

So many open roads

پس راه های زیادی جلوم بازه

But they never lead me home

ولی اون ها هیچوقت من رو به خونه راهنمایی نمی کنه

t know? And now I just don

و من فقط نمیدونم

Who I really am

واقعا کی هستم

s gonna be? How it

چطور ممکنه؟

t see? Is there something that I can



چیزی وجود داره که من نمی تونم ببینم؟

I wanna understand!

من می خوام که بفهمم!

Maybe I will never be

ممکنه که من هیچ وقت

Who I was before

اون کسی که قبلا بودم نشم

t even know her anymore? Maybe I don

ممکنه که من حتی دیگه اون دختر (خودم) رو نشناسم

Maybe who I am today

ممکنه کسی که من امروز هستم

t so far from yesterday? Ai n

خیلی از کسی که دیروز بودم دور باشه

Can I find a way to be

آیا میتونم راهی پیدا کنم

Every part of me

تا بخشی از خودم باشم؟

,I try? So I

پس من تلاش می کنم

Try to slow things down

تلاش می کنم تا همه چیز رو آرام کنم

And find myself

و خودم رو پیدا کنم

Get my feet back on the ground



و پاهام رو بروی زمین برگردونم

ll take time'It

این زمان خواهد برد

ll be alright'But I know I

ولی من میدونم که من خوب میشم

Cause nothing much has changed

چون چیزی خیلی تغییر نکرده

On the inside

در درونم

s hard to figure out'It

سخته فهمیدنش

s gonna be'How it

که چطور ممکنه؟

t really know now'Cause I don

چون من الان واقعا نمیدونم

I wanna understand!

من میخوام که بفهمم!

Maybe I will never be

ممکنه که من هیچوقت

Who I was before

اون کسی که قبلا بودم نشم

t even know her anymore'Maybe I don

ممکنه که من حتی دیگه اون دختر (خودم) رو نشناسم



Maybe who I am today

ممکنه کسی که من امروز هستم

t so far from yesterday' Ai n

خیلی از کسی که دیروز بودم دور باشه

Can I find a way to be

آیا میتونم راهی پیدا کنم

Every part of me, yeah

تا بخشی از خودم باشم ، آره

t wanna wait' I don

نمیخوام خیلی

Too long

صبر کنم

m meant to Belong' To find out where I

تا بفهمم که من به کجا تعلق دارم

ve always wanted to be where I am today' I

من همیشه میخواستم که جایی باشم که امروز هستم

d feel this way' But I never thought I

ولی هیچ وقت فکر نمی کردم که وقتی به این جا برسم این طور احساسش کنم

Maybe I will never be

ممکنه که من هیچوقت

Who I was before

اون کسی که قبلا بودم نشم

t even know her anymore' Maybe I don





ممکنه که من حتی دیگه اون دختر (خودم) رو نشناسم

Maybe who I am today

ممکنه کسی که من امروز هستم

t so far from yesterday' Ain

خیلی از کسی که دیروز بودم دور باشه

Can I find a way to be

آیا میتونم راهی پیدا کنم

Every Part of Me

تا بخشی از خودم باشم؟

Every Part of Me

بخشی از خودم

نگاه غمگین جان تو چشمای خسته و خمارم نشست. دیگه نگاهش رو حس نکردم و پلکای داغ و سنگینم بسته شدن و این تازه شروعش بود!

وقتی چشمام رو باز کردم دایانا بالای سرم بود. با دیدن چشمای بازم، چشمای قهوه ایش پر از اشک شد. چشمای منم به تبع پر اشک شد. فقط نگاش کردم. لبخند محزونی زد و گفت:

دایانا: خوبی؟

پوزخند شکلاتی زدم و روم رو برگردوندم سمت پنجره. هوا روشن شده بود. آهی کشیدم و گفتم:

- یک سال و نیم پیش با شنیدن خبر مرگ سم با وجود تمام اتفاقات ناخوشایندی که افتاده بود نبود شدم! اما می دونستم یه روزی بلاخره تموم می شه. شاید چند سال بکشه اما تموم می شه. کم کم نبودش کمتر حس می شه! سعی می کردم خودمو قانع کنم که دیگه بر نمی گرده. حداقل می دونستم مرده! اما وضعیت الان طوریه که نمی دونم تهش به زندگی ختم می شه یا مرگ. یه حس معلق بودن بد! می دونی دایانا خیلی سخته که پرونده ی یه مریض بد حال رو بهت بدن و بفهمی اون عشق خودت بوده! یک ماه تمام وقتتم و فکرم رو صرف کردم تا ازش متنفر بشم. وقتی داشتم موفق می شدم، بین راست و دروغ اون آدمی که گفت بازیچشم، گیر کردم. حالا نمی دونم کدوم حرفش رو باور کنم. عشقش رو یا بازیچه بودنم رو! دو راهیه بدیه



دایانا؛ خیلی بد! اگر راستین دروغ گفته باشه تکلیف جان چیه؟ اگر دروغ نگفته باشه تکلیف من چیه؟ تکلیف خودش چیه؟  
حس بدی دارم.

آهی کشیدم و غمگین سکوت کردم. دایانا موهام رو نوازش کرد و مثل من غمگین گفت:

دایانا: مهم نیست اون کیه! مهم نیست که عشقته! مهم نیست راست گفته یا دروغ! مهم این که اون یه آدمه و به کمک نیاز داره، به حمایت، به آرامش، به امیدی برای جنگیدن، به تو! ثمین اون حالا بیشتر از هر وقتی به تو نیاز داره! اینکه کنارش باشی! اما اینا هم برات مهم نباشه! فراموش کن اون رستاست، فراموش کن عاشقشی، فراموش کن که یه روزی بهت بد کرده، فقط بهش کمک کن! تو پزشک معالجه‌شی ثمین! زندگی اون الان تو دستای توعه؛ پس تمام تلاشت رو برای حفظ زندگیش بکن! حتی اگر خواستی بعدش ازش متنفر باش؛ اما الان کمکش کن!

برگشتم سمت دایانا غمگین. با غم زل زده بود به تصویر منعکس شده روی پنجره! البام رو با زبون تر کردم و گفتم:

- دایانا به کمکت نیاز دارم! به حمایتت و دلگرمی هات! می شه برنگردی ایران؟

لبخند تلخی زد و گفت:

دایانا: تو ایران کسی منتظر من نیست؛ ژینا که همش پیش شایانه و دوریکا هم پیش ساتیار! اما اینجا به جز تو یکی دیگه هم منتظرمه، یکی دیگه هم به حمایت نیاز داره!

گیج و متعجب نگاهش کردم که با تأسف گفت:

- من عاشق رامتین شده بودم، از همون اول! تو این یک ماه نبودنت و رفتن فیروزه با بردیا، من و رامتین سنگ صبور هم بودیم! تا دو هفته پیش که علناً گفت فقط بخاطر تو تونستم رفتن فیروزه رو تحمل کنم، چون بهت حس پیدا کرده بودم!  
البته الان سر کاری که کردن یکم شکراییم. اما عقد بسته همیم! زن و شوهریم!

مبهوت نگاهش کردم. چطور ممکن بود؟ از نگاهم چیزی که فکرم رو مشغول کرده بود رو خوند. سرش رو انداخت پایین و با بغض گفت:

دایانا: می دونم چی تو سرته! تو بهتر از هر کسی می دونستی عاشق برادرتم و بعد از نامزد کردنش نابود شدم اما ثمین عشق بی معشوق هم یه تاریخ انقضایی داره! من نیمی از قلبم رو توی گذشته جا گذاشتم! رامتینم نصف قلبش رو باخته بود. ما خیلی شبیه هم بودیم. هفته پیش قبل از اینکه با بابا حسام بیان عقد کردیم. اما قسم می خورم تا تو نگفتی اون حرفی به من نزد. وقتی فهمید می دونم گفت کجاست و برای چی اومده! معذرت می خوام که بدون تو عقد کردم. من فقط دیگه نتونستم قلب خالی و تنهایی وهم انگیزم رو تحمل کنم! ثمین خیلی از تنهاییم خسته بودم. رامتین الان برام همه چیزه! خوشبختم می کنه مطمئنم!



ناراحت نگاهش کردم. زندگی بدون عشق چیزی بود که من و دایانا هیچ وقت بهش فکر نکردیم! همیشه توی رویامون یه زندگی پر عشق و آرامش و آسایش بود! یه زندگی پر عشق و آروم. رویای من نسبت به دایانا دوامش بیشتر بود! قصر آرزوهای دایانا سه سال پیش با نامزد کردن سام و جین، روی سرش خراب شد و از اون روز دایانا دیگه دایانا نبود! آهی کشیدم و گفتم:

- تبریک می گم و مطمئنم که رامتین خوشبختت می کنه!

با چشمای لبالب اشک نگاهم کرد. بعد از چند لحظه سکوت گفتم:

- راستین هم نمی دونه؟

تلخندی زد و گفت:

دایانا: چرا می دونه. سر عقد فیس کال گرفتیم. اون لحظه خیلی تنها بودم ثمین. حتی مادر و پدرم نبودن! دوست داشتم تو باشی اما حتی نمی دونستم کجایی! دلگیر نباش؛ سعی کن درکم کنی! دیگه تحمل تنهایی سخت شده بود! برای هممون! یه چیز دیگه هم هست!

- چی؟

با آهی گفت:

دایانا: لاریکا و نریمان هم تا دو هفته ی دیگه دارن ازدواج می کنن!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- اسیر بی عشقی شدیم!

اسیر زندگی های بی احساس!

اسیر روز مرگی های ناتمام!

کجایند آرزو های کودکی؟

کجایند آن تصور های عاشقی؟

آرزو های ما حبایی از کار در آمد.

رویا های مان با تلنگری شکست!

زندگی بی عشق ما را پیر کرد!

اما ما هنوز هستیم

و نفس می کشیم



بی انکه زندگی کنیم!

اشکای دایانا جاری شد. نشستم روی تخت و با اشک گفتم:

- عروس که گریه نمی کنه! دایانا خوشبخت می شی! دایانا ببخش که آرزوهات بخاطر برادر من خراب شد! این عذاب هیچ وقت دست از سرم برنداشت! امیدوارم یه روز بتونی ببخیشی! نمی خوام تقاص قلب شکستت رو پس بده!

دایانا هر دو دستم رو گرفت با لبخند مهربونی گفت:

- در این دل هر کسی راز پنهانی داره!

راز من عشقی بود که از آن دیگری شد!

سام مجبور نبود عاشق من بشه! اون حتی نمی دونست من عاشقشم. اون فقط عاشق شد و چه خوب که حداقل اون داره با عشق زندگی می کنه!

سری به نشونه تایید تکون دادم و از تخت بلند شدم. به محض بلند شدنم سر و کله ی سم و جان پیدا شد. با دیدن من که بلند شدم، سریع اخماشون رفت تو هم. سم ناراحت گفت:

سم: چرا بلند شدی؟

نگاهی به دایانا گفتم:

- باید برم بیمارستان. مریضام منتظرمن. جفتشون بد حالن و بهم نیاز دارن!

بی حرف از کنارشون گذشتم و از اتاق خارج شدم. مستقیم رفتم بیمارستان. بعد از پوشیدن روپوشم مستقیم رفتم سراغ هستی. دختر کوچولوی چشم عسلی که یه روزی موهای پر کلاغی داشته! با لبخند بزرگی رفتم توی اتاقش. بی حال بود و رنگ و روش پریده بود. با مهربونی گفتم:

- هستی خوشگل من چطوره؟

با درد و خیلی آهسته گفت:

هستی: خوبم خاله! فقط یکم بدنم درد می کنه!

معاینش کردم و براش مسکن نوشتم. با لبخند به امید دیداری زمزمه کردم که صدام زد.

هستی: خاله؟

برگشتم سمتش و با لبخند گفتم:

- جانم؟



هستی: خاله موهای منم یه روزی دوباره مثل تو خوشگل می شه؟

بغض بدی به گلوم چنگ زد اما با لبخند پر رنگی گفتم:

- موهای تو از منم خوشگل تر می شه! بلند و مشکی! می دونستی من خیلی دوست داشتم موهام مشکی باشه؟ درست مثل موهای تو!

هستی: خاله اما من که مو ندارم!

قطره اشکی که داشت از گوشه چشمم سر می خورد رو گرفتم و گفتم:

- یه روزی دوباره بلند می شن! مراقب خودت باش!

با چشمای اشک آلود از اتاق خارج شدم که با رستا مواجه شدم. متعجب نگاهم کرد. با گریه گفتم:

- خیلی کوچیکه! حقش نیست تو این حال باشه! اون الان باید با هم سن و سالش بازی کنه و تنها دغدغش عروسکاش باشن نه اینکه رو تخت بیمارستان باشه! نه اینکه حسرت داشتن موهایش رو داشته باشه! لعنت به این موها!

با حرص موهام رو کشیدم که دستاش رو دستام نشست. نگاهش رو تو چشمای اشک آلودم دوخت و گفت:

رستا: می تونی برام یه شیور جور کنی؟

فقط سرتکون دادم. لبخندی زد و گفت:

رستا: پس بگو بیارن.

به پرستاری که اون نزدیکی بود گفتم بره و شیور سم رو ازش بگیره و برام بیاره. نگاهی به اتاق کرد و گفت:

رستا: می تونم برم تو؟

سر تکون دادم. با هم وارد اتاق شدیم. لبخندی به دختر پنج ساله رنجور روی تخت زد و گفت:

رستا: درود بر این خانم کوچولوی زیبا!

هستی چشمای عسلیش رو گرد کرد و متعجب به رستا نگاه کرد. رستا نشست کنارش و دستش رو به سمتش دراز کرد و با لبخند زیبایی گفت:

رستا: اسم من راستینه! اسم شما چیه بانوی زیبا؟

هستی دستش رو توی دست رستا جا داد و گفت:

هستی: هستی!



نگاهی به من کرد و با تردید گفت:

هستی: تو هم مثل من مریضی؟

رستا لبخندی زد و سر تکون داد. هستی نگاهی به موهای نسبتا بلند رستا کرد و گفت:

هستی: پس تو چرا مو داری؟

همون موقع پرستار رسید. رستا شیور رو از پرستار گرفت و با لبخند شادی گفت:

رستا: منم قراره بی مو بشم. صبر کن!

رفت و از توی دستشویی آینه آورد و گذاشت روی میز. نشست جلوی آینه و شیور رو روشن کرد. نگاهی به چشمای کنجکاو هستی کرد و شیور رو کشید روی سرش. اشکام راه گرفتن. من عاشق موهایش بودم. دسته دسته موهای طلاییش روی زمین می ریختن. وقتی تمام موهایش رو زد برگشت و لبخندی به چشمای مبهوت هستی زد و با خوشحالی گفت:

رستا: حالا شبیه هم شدیم! هر دو تامون کچلیم بدون مو!

هستی لبخندی بهش زد. نگاه راستین اومد سمت من و آهی کشید. چشمام پر از اشک بود. چونم از زور بغض می لرزید. من بخاطر اون موهام بلند بود! موهام بلند بود چون اون خواسته بود. وقتی اون مویی روی سرش نداره، منم نمی خوام! نگاهی به چشمای پر از اشک پرستار کردم و اشاره کردم که قیچی که تو دستش هست رو بده! راستین از جا بلند شد و رفت کنار هستی. بی سر و صدا نشستم جلوی آینه و به تصویر راستین و هستی نگاه کردم و بعد به خودم. موهام دم اسبی بود. موهام و تو دست گرفتم و دنبالش رو چیدم. نگاه راستین تازه بهم افتاد و بهت زده گفت:

رستا: ثمین!

با نگاه پر اشکم جوابش رو دادم. شیور رو روشن کردم و کشیدم روی سرم. حس سردی تیغ و سبکی سرم! تمام موهام بلاخره ریخت کف اتاق. با لبخند بلند شدم و گفتم:

- حالا با هم صبر می کنیم تا موهامون بلند بشه!

برگشتم و به ثمین بی مو نگاه کردم. به چشمای غمگین و پر عشقم! به نگاه دلخورم! برگشتم سمت راستین و گفتم:

- بهتره دیگه بریم!

رو به پرستار گفتم:

- بگو بیان اینجا رو تمیز کنن!

سری تکون داد. دستی برای هستی تکون دادم. با هم رفتیم سمت اتاق شیمی درمانی. خواست بره که بازوش رو گرفتم. بی این که تو چشمات نگاه کنم، گفتم:



- مرسی که شادش کردی! شاید این روزا، روزای آخرش باشه!

دستش رو گذاشت روی دستم و با لحن معنا داری گفت:

رستا: مرسی که تو موهات رو چیدی! همیشه برای دخترا گذشتن از موهاشون سخت تر از پسر است و...

حرفش رو قطع کرد. حرفش رو طوری زد که انگار فهمید چرا موهام رو زدم. بعد از مکث کوتاهی گفت:

رستا: شاید این روزا روزای آخر منم باشه! خوشحال شدم که تونستم حداقل دل یه نفر رو شاد کنم!

با ترس نگاهش کردم. لبخندی زد و رفت داخل اتاق. پرستار خواست بره تا سرمش رو براش وصل کنه. جلوش رو گرفتم و

زمرمه کردم خودم می رم! بی حرف رفتم داخل و سرمش رو براش وصل کردم. یکم که گذشت حس درد رو می شد تو

صورت رنگ پریدش دید! با دیدن صورت رنگ پریدش آهی کشیدم. نگاهم کرد و گفت:

رستا: چرا آه می کشی؟

نشستم روی صندلی و متفکر گفتم:

- دیدن بعضی آدمها تو بعضی حالات، عذابت می ده! یه وقتایی این حس دیگه غیرقابل تحمل می شه و باعث می شه آه

بکشی!

لبش رو با زبونش تر کرد و با آهی گفت:

رستا: چطور با این سن انکولوژیستی؟

نگاهش کردم. منتظر داشت نگاهم می کرد. نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

- من خیلی به سم وابسته بودم! وقتی رفت مدرسه برای همون ساعتی کمم طاقت دوریش رو نداشتم. باهوش بودم. یک

سالی رو به زور بندم کردن. اما سال دوم نتونستن. با اختلاف یکسال با هم درس می خوندم. اما من بازم دلم براش تنگ می

شد. این بود که وقتی تواناییش رو پیدا کردم یک سال هم جهشی خوندم و خودم رو رسوندم به سام. به عشق اون پزشکی رو

انتخاب کردم. به عشق اون درس خوندم! پونزده سالگی وارد دانشگاه شدم. خیلیا فکر کردن نمی تونم، اما موفق شدم و الان

اینجام!

نگاهی به لبخند زیبای روی صورتش کردم. با مکث گفتم:

- می شه یه سوال بپرسم؟

رستا: البته!

با تردید گفتم:



- مانیا کیه؟

آهی کشید و بعد از چند لحظه گفت:

رستا: بعد از رفتن نهال از همه متنفر شده بودم. تنها کاری که کردم تموم کردن درسم بود و برگشتم ایران. با فاصله دو سال. رفتم سر کار اما چیزایی رو فهمیدم که دوباره زخمم رو باز کرد! همون موقع ها بود که فهمیدم بابا به مامان خیانت کرده. زندگی برام جهنم شده بود. از کارم استفا دادم و شدم سلطان شب ها. مانیا دختری بود که رامتین با التماس می خواست ولش کنم اما برای من دیگه هیچی مهم نبود. یه روز ادعا کرد از من بارداره. من وقتی مست می شدم چیزی یادم نمی موند و اکثر اون شبها مست بودم و چیزی یادم نبود. تا چند هفته به کسی چیزی نگفتم تا اینکه رامتین فهمید. افتاد دنبالش و ثابت کرد نه تنها بچه از من نیست بلکه من رابطه ای هم با اون دختر نداشتم. اون روز بود که یه تکونی خوردم. تازه فهمیدم با خودم و زندگیم چیکار کردم. اما دیگه راه جبرانی نداشتم. همون موقع بود که با ساتیار آشنا شدم و با ته مونده پولام با ساتیار شریک شدم. دو سالی خونه ی رامتین زندگی می کردیم تا گل سرخ راه افتاد و هر کدوم خونه گرفتیم. بعدشم که بودی و می دونی!

نگاهی به من تو فکر کرد و گفت:

- تو سوالت رو پرسیدی! منم می تونم بیرسم؟

فقط سر تکون دادم. با مکثی گفت:

رستا: داستان اون زخم چیه؟

با شونه های افتاده آهی کشیدم و گفتم:

- پدر من یکی از کله گنده های لندنه! یه گروه خلافکار می خواست با استفاده از قدرت اون مواد قاچاق کنه! بابا قبول نکرد. اون و سام رو دزدیدن. سام رو برگردوند. تو همون روزا کارخونه ورشکست شد. روزای خیلی بدی بود. سام به کوکائین معتاد شده بود اما کسی متوجه نشده بود. بابا با تمام توانش و با استفاده از اعتبارش کارخونه رو نجات داد. اما سام حالش روز به روز بدتر می شد. یه روز من رفتم خونش و فهمیدم چه اتفاقی افتاده. سام حال خوبی نداشت شیشه میزش رو شکست و حمله کرد سمتم. زخمیم کرد. بعدشم گفتن مرده اما زنده بود. خلاصش همین بود! کسی از همین خلاصه کوچیک هم خبر نداره! نگاهش بهت زده بود. سرمش تموم شده بود. بی توجه به اون نگاه، سرم رو در آوردم و گفتم:

- اگر خوبی می تونی بری. برای فردا پرتو درمانی داری سر ساعت بیا!

بی حرف بلند شد. خواست بره که چشمش سیاهی رفت. سریع زیر دستش رو گرفتم. با مکث گفت:

رستا: ممنون! خدانگهدار.

بعد هم سریع رفت. با نگاهم بدرقش کردم؛ و اون با سرعت نور غیب شد و باز من موندم و هزار تا سوال بی جواب!





روزا سریع و بدون تغییر می گذشتن. حال هممون روز به روز خراب تر می شد. حتی بیرون سه تایمون هم نتونست تاثیری تو این حال داشته باشه! جان وبکی رو فرستاد پیش مادرش. عمو حسام برگشت ایران. اما رامتین و دایانا پا به جفت اینجا بودن. دایانا شده بود مرحم اشکای من و رامتین مرحم دردای رستا. لاریکا و نریمان ازدواج کردن. سینا از دوریکا رسماً خواستگاری کرد. ژینا و شایان نامزد کردن. دوریکا و سینا بعد از کلی دوندگی نامزد کردن. فرزام و شایا قراره برای چند ما دیگه ازدواج کنن. همه رسیدن به جایی که می خواستن حتی بردیا و فیروزه که ازدواج کرده بودن! اما ما هنوز سر جای اول بودیم با وضعیت بدتر! تمام تلاش ما برای نجات هستی بی فایده بود و دو ماه بعد از اون روز از دستش دادیم. وقتی فوت هستی رو فهمیدم نابود شدم. تا دو روز نمی تونستم حرف بزنم. از اون روز حال راستین هم بدتر شد. دیگه مریضی قبول نکردم و تمام تمرکزم رو گذاشتم روی راستین. راستینی که هر روز داشت بیشتر از دیروزش می ترسوند. تو این روزا قرنطینه شده بود. سیستم دفاعی بدنش خیلی ضعیف شده بود. کلی برای پیوند گشتیم اما هنوز نتونسته بودیم مورد مناسب رو پیدا کنیم. پرهام قرار بود خودش رو برسونه برای آزمایش. همه نگران و مضطرب بودیم. پرهام خیلی نگران بود اما نمی تونست تا اون هفته خودش رو برسونه. یعنی پدرش این اجازه رو بهش نمی داد. خسته، آشفته و نگران، ولو شدم روی صندلی اتاقم. دو هفته ای می شد که خونه نرفته بودم. شیش ماه درمان بی حاصل! ترس از دست دادن راستین مغزم رو از کار انداخته بود. ذهنم دیگه کشش نداشت. باید می رفتم خونه تا استراحت کنم. خواستم از اتاق خارج بشم که سام وارد شد. نگران و مضطرب! ترسیده گفتم:

- چی شده؟

نفسی تازه کرد و گفت:

سم: بپوش بریم خونت! باهات حرف دارم.

نگران گفتم:

- می گم چی شده؟

حرفی گفتم:

سم: ثمین اگه براتش اتفاقی افتاده بود نمی بردمت خونت بهت بگم. تغییری نکرده! بپوش بریم وقت تنگه!

نفس آسوده ای کشیدم و سریع حاضر شدم. باهم رفتیم خونه. پشت در با رامتین و جین مواجه شدم. متعجب گفتم:

- اینجا چه خبره؟

سم: بریم تو حرف می زنیم.

در خونه رو باز کردم و وارد شدیم. نشستیم و منتظر به سم نگاه کردم. سم پوف کلافه ای کرد و بعد از چند لحظه گفت:

- ثمین می خوام چیزایی بهت بگم که شاید نخوای باور کنی اما واقعیت داره و برای اثباتش مدرک هم دارم!



گیج نگاهش کردم و گفتم:

- چی می گی سام؟ درست حرف بزن ببینم!

نشست کنارم. دستام رو تو دستاش گرفت و گفت:

سم: امیدوارم یه روز من رو به خاطر کشتن قهرمانت ببخشی! برای آدم خیلی دردناکه قهرمان زندگیش رو ببازه!

متعجب نگاهش کردم. به جلو خم شد و زمزمه وار شروع کرد به حرف زدن.

سم: چند سال قبل بابا تا مرز ورشکستگی می ره اما یه نفر کمکش می کنه! اما این کمک برای بابا دردسر می شه! اون نمی دونسته از کی کمک گرفته...

مکشی کرد و با آه گفت:

سم: دو سال پیش می فهمه اونا دارن از شرکت چه استفاده ای می کنن. می خواست ازشون فاصله بگیره که اونا باعث می شن شرکت ورشکست بشه و برای فشار بیشتر من رو می دزدن!

نگاهی به چشمای گیجم کرد و ناراحت گفت:

سم: بابا هم کم میاره و علن باهاشون همکاری می کنه!

ترسیده گفتم:

- چی داری می گی سم؟ کی کمک کرده؟ با کی همکاری کرده؟

سم سرش رو زیر انداخت و گفت:

سم: با بزرگترین باند قاچاق...

قهرمانم تو ثانیه شکست و پودر شد! می دونی آدم وقتی قهرمانش رو می بازه، قصر آرزوهاشم فرو می ریزه! چون می دونه دیگه قهرمانی ندازه تا از قلعه ی مادر فولاد زره نجاتش بده! دیگه قهرمانی نیست تا براش با لبخندش دنیا بسازه! با بغض، ترسیده از جا پریدم. دست و پام داشت می لرزید. این چی داشت می گفت؟ عصبی گفتم:

- چرت و پرت نگو سام، بابا همچین کاری نمی کنه! امکان نداره!

سم با غم گفت:

- منم وقتی فهمیدم همین حال رو داشتم. داغون شدم. باورم نمی شد. برای اثبات اینکه دروغه از اون روز مدرک جمع کردم! اما این من بودم که باختیم!



نگران نگاهی به من غرق شده کرد. دیگه هیچ چیز این دنیا غیرقابل باور نبود. همه چیزی امکان داشت. حتی قاچاقچی بودن پدرم! وقتی دید چیزی نمی گم ادامه داد:

- بابا می خواست شرکت رو نجات بده و نجات داد. اون توی وضعیت بدی گیر کرده بود! من دوسال پیش مطمئن شدم. اون روزا خوب نبودم اما جین رو یه نفره می فرستم توی شرکت برای جمع کردن مدارک حتمی. بابا فهمید می دونم و خواست ساکت بمونم. اما هیچ وقت نفهمید که دست راستش جاسوس ماست! دو سال مدرک جمع کردیم. اونا یه گروه قاچاقن که توی چند کشور فعالیت دارن. جنس این جا ساخته می شه و از طریق شرکت بابا انتقال پیدا می کنه ایران. از اونجا هم می ره به چین و تایوان و...  
بهت زده گفتم:

- اما اجناس بابا رو که شایان تحویل می گیره و به شرکت دیگه تحویل می ده!  
سم با تاسف سرتکون داد و گفت:

سم: درسته اما اون نمی دونه توی جعبه ها چیه! جین برای اونم مدارکی داره. ثمین گیر کردیم. تصمیم با توعه که بابا رو تحویل بدیم یا نه؟!  
نگاه گنگم رفت سمت قاب عکس دست جمعیمون روی دیوار. خنده های شاد. شادی واقعی. به چشمای آبی پدرم نگاه کردم.

نگاه پر اشکم رفت سمت چشمای عسلی مادرم. باید چیکار می کردم؟ باید بخاطر پدرم سکوت می کردم و هزاران نفر رو بدبخت می کردم؟ اشکام رو پاک کردم و رو به جین گفتم:

- فقط از بابا مدرک دارین یا از تمام گروه؟

جین: نه از همه گروه مدارکی داریم.

- خوبه! خیلی خوبه! همشون رو باهم تحویلی می دیم!

سم لبخند تلخی زد. خوب می دونست برای گرفتن این تصمیم چند تا از جزیره های احساسم رو غرق کردم! بعد از چند لحظه گفت:

سم: بسیار خب. پس حالا چیزی که مهمه اینه که چطور وارد عمل بشیم؟ ما نمی تونیم به راحتی مدارک رو تحویل بدیم! چون صد در صد آدمایی دارن که بهشون اطلاع بده. حالا باید یه راهی برای تحویل مدارک پیدا کنیم. جین نمی تونه این کار رو بکنه چون بهش شک کردن. تو چی می گی رامتین؟

رامتین متفکر گفت:

رامتین: باید یه جووری دورشون بزنی. جین رو طعمه قرار بدیم و با یه وکیل دیگه کار رو پیش ببریم!



نگاهی به رامتین کردم و رو به سم گفتم:

- رامتین چه ربطی به این قضیه داره؟

سام نگاهی به رامتین کرد و سری به نشونه بگو تکون داد. رامتین نگاهم کرد. با ناراحتی گفت:

رامتین: پدر رستا، کسیه که بعد از تحویل مواد از طریق شایان، اون رو تو بقیه ی کشورا پخش می کنه! او چیزی که من رو وارد این کار کرد این بود که مادر و خواهر رستا به دست همین قاچاق چیا کشته شدن!

به مبل تکیه دادم و عصبی گفتم:

- تمومه! این دیگه تهشه! بهتر از این نمی شه!

رامتین نگاهی بهم کرد. گفت:

- نیاز به کمک داریم ثمین! این مدارک این جا به مقصد نمی رسه!

چند لحظه سکوت کردم و با فکر گفتم:

- مدارک به تنهایی تو هیچ کدوم از کشورا به مقصد نمی رسه! اما نباید جین رو طعمه قرار بدیم. اون باید یه کپی از مدارک رو اینجا تحویل بده و یه وکیل دیگه کپی دیگه ای رو تو ایران؛ و اصل مدارک باید دست طعمه باشه تا اونا رو بکشه سمت خودش. وقتی حواس اونا به طعمه پرت می شه هر دو وکیل مدارک رو تحویل می دن! البته مدارک باید معادل سازی شده باشن و با اصلشون یکسان باشن.

رامتین گیج گفت:

رامتین: کی قبول می کنه کمکون کنه؟ که قابل اعتماد باشه! نمی تونیم مدارک رو دست هر کسی بدیم!

با یاد آوری اون آدم همیشه خندون، با لبخند تلخی گفتم:

- ساتیار! اون می تونه کمکون کنه!

رامتین متعجب گفت:

رامتین: ساتیار؟

- می دونم حقوق خونده اما نمی دونم وکیل یا قاضی عه. باید این رو بفهمیم. در هر دو صورت خوبه اما اگر حقوق دان باشه فکر نمی کنم بتونه کمکون کنه!

سم: ایده ی خوبیه! یه چیز دیگه هم هست!

سوالی نگاهش کردم که توضیح داد.



سم: یه محموله توی ماه آینده داره می ره ایران. باید یه جور ی جلوش رو بگیریم.

با جرقه ای تو ذهنم گفتم:

- می تونیم از عمو سعید کمک بگیریم. اون شاید کسایی رو بشناسه که بتونن کمکمون کنن!

سم: پس من با بردیا حرف می زنم.

همه سکوت کرده بودیم و تو فکر فرو رفته بودیم. پوزخندی زدیم و گفتم:

- زندگی امروز رو که با دوسال پیش مقایسه می کنم، می گم کاش اون روز پرت می شدم پایین! مرگ شاید التیام همه ی

این دردا می بود! اگه اون روز پرت می شدم هیچ کدوم از این اتفاقا رو تجربه نمی کردم!

رامتین نگاه گرفته ای بهم کرد و بعد از چند لحظه گفت:

رامتین: جان کجاست؟ چرا تنهات گذاشته؟ تو الان بهش نیاز داری!

با اخم بخاطر لحن طعنه آلودش گفتم:

- من الان بیشتر از هر کسی به تنهاییم نیاز دارم! در مورد جان هم باید برات توضیح بدم که اون الان فقط یه دوسته! بلاخره

اونم اهدافی رو توی زندگیش دنبال می کنه که باید بره دنبالشون. الانم برای یک سمینار و یه فشن شو دو ماهه رفته فرانسه!

سکوت کرد. با آه سینه سوزی گفت:

رامتین: ثمین امشب تولد راستینه! می شه براش جشن بگیریم؟

فقط سری به نشونه مثبت تکون دادم. سم بلند شد و گفت:

سم: ما دیگه می ریم. دایانا می خواست ببینت. فکر کنم تا یک ساعت دیگه بیاد.

چیزی نگفتم. سم برگشت سمتم و گفت:

سم: کی بریم ایران؟

- من که نمی تونم بیام. شما برید. راستین به من نیاز داره. نمی تونم تنهات بذارم!

بی حرف رفتن. منم رفتم بالا و یه دوش گرفتم. خسته دراز کشیدم و زل زدم به سقف سفید اتاق. دیگه اتفاقی بود که نیفتاده

باشه؟ با صدای در رفتم پایین و در رو باز کردم. دایانا بود. لیخندی زد و اومد داخل. خسته گفتم:

- چیزی می خوری؟

دایانا: نه بشین می خوام باهات حرف بزنم!



نشستیم. نگاهی بهش کردم و گفتم:

- شما کی بر می گردید ایران؟

سرش رو انداخت پایین و گفت:

دایانا: نمی تونیم بریم ایران!

متعجب نگاهش کردم. نگران گفتم:

- اتفاقی افتاده؟

بی توجه به سوالم گفت:

دایانا: همه چیزو بهت گفتن؟

فقط سرتکون دادم. دستم رو گرفت و ناراحت گفت:

دایانا: خیلی متاسفم. کی می رید ایران؟

- من که نمی تونم برم. راستین هست! اما سام و رامتین فکر کنم برن. تو چرا باهشون نمی ری؟

آهی کشید و گفت:

دایانا: دوست دارم برم اما نمی تونم!

متعجب نگاهش کردم که با بغض گفت:

دایانا: باردارم!

حرفش تموم نشده بود که آب دهنم پرید تو گلو و شروع کردم به سرفه کردن. با چشمای از حدقه بیرون زده نگاهش کردم.

سریع رفت برام آب آورد. به محض جا اومدن نفسم با داد گفتم:

- تو دیوونه شدی؟ با کسی ازدواج کردی که عاشقش نبودی! هنوز بهش عادت نکرده باردار شدی؟! تو عقلت رو از دست

دادی؟

خواست بازم دروغ به هم بیافه که عصبی گفتم:

- خواهشاً دیگه دروغ تحویلیم نده و نگو که از همون اول عاشق رامتین بودی! تو دائم باهش دعوا داشتی. یه لحظه نمی

تونستی تحملش کنی! چطوری عاشقش بودی؟ به منم می خوی دروغ بگی؟

چشماس پر از اشک شد. ناراحت گفتم:



- چرا باهات ازدواج کردی؟

با گریه گفت:

دایانا: چون هر دو مومن بریده بودیم. خسته بودیم. به یه نفر نیاز داشتیم که کنارمون باشه! ما توافق کردیم و ازدواج کردیم. فقط برای اینکه از بی کسی نمیریم! اما الان فرق کرده، واقعا هم رو دوست داریم! عاشق هم نیستیم اما هم رو دوست داریم! با هم کنار میایم! از همون شبی که این اتفاق افتاد تسلیم زندگی شدیم! حالا ام حاملم!

دستی روی صورتم کشیدم و پوفی کردم. زل زدم تو چشمای غمگینش و گفتم:

- رامتینم می دونه؟

با مظلومیت ابروی بالا انداخت. خسته گفتم:

- خب من الان باید چیکار کنم؟

دایانا: بهش بگی! اگر نخوادش مهم نیست. ازش جدا می شم. اما بچم رو نمی کشم!

این دیگه چه وضعیتی بود که ما توش گیر کرده بودیم؟ هر کدوم یه جور زخمی! هر کدوم یه جور داغون. خدایا چقدر وقت صرف کردی برای نوشتن این دراما؟ خدایا کافیه دیگه! لطفا بسه! حساب تحمل بنده های بی صبرتم داشته باش! به جان خودت صبر نوحم بود تموم می شد! چه گناهی کردیم که اسیر این بازی مضحک شدیم؟ هر کدوممون عزیزترین چیزامون رو توی این زندگی باختیم! بی حرف بلند شدم و سی دی توی دستگاه جا دادم. سی دی که یادگار مهربون ترین پدر دنیا بود! قهرمان از دست رفته این روزام! بعد از چند لحظه صدای گرم خواننده سکوت سرد حاکم بینمون رو شکست. با نگاه غمگینی رفتم پشت پنجره به بیرون خیره شدم. زیر لب زمزمه کردم.

چرا وقتی که آدم تنها میشه

غم و غصش قد یه دنیا میشه

میره یک گوشه پنهون میشینه

اونجا رو مثل یه زندون میبینه

غم تنهایی اسیرت میکنه

تا بخوای بجنبی پیرت میکنه

غم تنهایی اسیرت میکنه

تا بخوای بجنبی پیرت میکنه



فکرای جور واجوری توی ذهنم بالا پایین می شدن. مهم ترینشون هم بر می گشت به راستین. به راستینی که داشتم روزای آخر زندگیش رو براش خط می زدم. راستینی که معلوم نبود تا یک ساعت دیگه زنده باشه یا نه! یاد شمشک افتادم. بهترین روزای عمرم بود. یاد اولین دیدارمون. یاد دیدنش تو گل سرخ، بیمارستان، حرفاش، نگاهش! پس اون روز برای همین نگاهش انقدر نا امید بود! یاد راستین دروغگوی عاشق، اشک نشوند توی چشمم. دوباره با آهنگ لب زدم.

وقتی که تنها میشم اشک تو چشمم پر میزنه

غم میاد یواش یواش خونه دل در میزنه

یاد اون شب ها می افتم زیر مهتاب بهار

توی جنگل لب چشمه می نشستیم منو یار

غم تنهایی اسیرت میکنه

تا بخوای بجنبی پیرت می کنه

غم تنهایی اسیرت میکنه

تا بخوای بجنبی پیرت می کنه

صورتتم خیس از اشک بود. برای هزارمین بار می خواستم اعتراف کنم من عاشق راستینم! عاشق همین راستین رنجور و مریض! عاشق همین راستینی که ازش جز چهارتا استخوون باقی نمونده بود! حتی عاشق وقتایی که با نهال باعث می شد حسودی کنم. فقط می موند! من تا آخر عمر حسادت می کردم! اشکام دیگه خوب می دونستن چطور باید بیارن! چند سالی می شد که راهشون رو یاد گرفته بودن.

میگن این دنیا دیگه مثل قدیما همیشه

دل این آدما زشته دیگه زیبا همیشه

اون بالا باد داره زاغه ابرا رو چوب میزنه

اشک این ابرا زیاده ولی دریا همیشه





غم تنهایی اسیرت میکنه

تا بخوای بجنبی پیرت می کنه

غم تنهایی اسیرت میکنه

تا بخوای بجنبی پیرت می کنه

سر ساعت شیش همه توی بیمارستان جمع شدیم. رامتین تماس گرفت و گفت که بیایم. با رامتین پشت شیشه اتاق قرنطینه وایساده بودیم. هر دو نگاهمون فقط روی اون آدم رنجور بود. آهی کشیدم و نگاهی به صورت رنگ پریده و غرق خواب راستین کردم. بعد از چند لحظه با تردید گفتم:

- چرا اونا انقدر از هم متنفرن؟

نیم نگاهی به رامتین که زل زده بود به راستین کردم. خب فهمیده بودم منظورم کیاس! بعد از چند لحظه گفتم:

رامتین: راستین از اول از پدرش متنفر نبود اما دوسشم نداشت. پدرش آدم عصبی بوده و هست. دائم در حال جنگ و دعواست. تا مادرش بود اونا رو از درگیریا فاصله می داد. مادرش که رفت و رها رو هم با خودش برد، راستین پرت شد وسط درگیریا! پدرم موضوع خیانت پدرش به مادرش و وجود داشتن یه بچه از اون زن رو می دونست. برای همین قبل از اینکه پدرش تصمیم بگیره آدمی که یه روز از خاله به راستین نزدیک تر بود و با یه بچه ۱۰ ساله با خودش بیاره. ما رو فرستاد رفتیم. راستین همیشه عاشق نهال بود. از اولین باری که دیدش. یعنی وقتی که خواستیم بریم لندن. اول رفتیم ترکیه و چند روزی اونجا بودیم و بعد رفتیم. وقتی رفتیم همه چیزش شده بود درس و درس و درس. انقدر نهال رو دوست داشت که به هیچ کس نگاهم نمی کرد. گذشت و گذشت تا رسید به شیش سال پیش که ازش خواستگاری کرد و اونم قبول کرد. تا اینکه نهال گذاشت و رفت. راستین هیچ وقت نفهمید پدرش چرا نهال رو ازش جدا کرد. اما من می دونستم! نهال وقتی با راستین بود ویکی رو باردار شد. پدرش فهمید بچه از اون نیست. تهدیدش کرد اگر نره، همه چیز رو به راستین می گه! اونم رفت. حتی عموشم خبر نداشت که چی شده! پدرش می خواست راستین هم مثل اون بشه. اما راستین رو خاله هستی بزرگ کرده بود. با ایده آل های درست. بعد از بهم خوردن نامزدیشون، راستین برگشت انگلیس تا درسش رو تموم کنه اما فهمید کار پدرش بوده. از اون روز از پدرش متنفر شد. وقتی برگشتیم ایران توی یه شرکت بزرگ مشغول به کار شد. پدرش خواست ببینتش. رفت اما وقتی برگشت دیگه اون راستین قبل نبود! فهمیده بود که پدرش با بهترین دوست مادرش یا بهتره بگم کسی که مثل خواهر برای مادرش بود به مادرش خیانت کرده؛ و تازه اونجا بود که پرهام رو دید. خونش رو فروخت. از کارش استفا داد. هر شب مست از این پارتی و اون پارتی باید جمعش می کردی! بعد از مانیا تازه به خودش اومد و شد رستا. بقیشم که می دونی!

ناراحت به فکر فرو رفتیم. چه سرگذشت غم انگیزی! با یادآوری چیزی گفتم:

- مادر بزرگش... می دونه مریضه؟



رامتین ناراحت سر پایین انداخت و ناراحت گفت:

رامتین: عجل فرصتش رو نداد بفهمه! سه ماه پیش فوت شد! هر چند که بهشم می گفتمی فرقی نمی کرد.

آهی از اعماق وجودم بلند شد. نگاه گله مندی بهش کردم و غمگین گفتم:

- چرا اون حرفا رو بهم زد؟ چرا بهم واقعیت رو نگفت؟ چه فرقی به حالش کرد؟

رامتین لب گزید و زمزمه وار گفت:

رامتین: من می دونستم تو پزشکی! من و سام خیلی بهم نزدیک بودیم. اون همه چیز رو به من می گفت! اما هیچ وقت نگفت که تو انکولوژیست شدی! راستین نمی خواست تو بفهمی تا بازم ضربه بخوری! اون وقتی به من گفت، که نزدیک به شیش بود می دوست. برای اینکه تو رو از خودش دور کنه بازم منتظر موند و درمانش رو شروع نکرد. اما بعدش که تصمیم به درمان گرفت بابا گفت باید بره لندن. اومد و با دکتر خوشگلش رو به رو شد که جلوش نامزد نامزد می کرد! اون روز داشت سخته می کرد. فکر کرد واقعا نامزد کردی. منم که دیدم انقدر حالش خرابه زنگ زد از سام پرسیدم. گفت نامزدت نیست. دیگه خیالش راحت شد.

تلخ خند دردمندی زدم. نیم نگاهی بهم کرد و با بغض گفت:

رامتین: ثمین... امیدی هست؟

با آه و لبخندی بی معنی که فقط خودم معنیش رو می دونستم گفتم:

- از طرف من نه! دیگه هیچ کاری از دستمون بر نیامد. هر کاری می تونستیم کردیم! اصل مشکل خود راستینه. نمی خواد بلند شه! دل کنده، از نگاهش می فهمم!

قطره اشکی روی گوش چکید و زمزمه کرد:

رامتین: بعد از رها تا الان زنده مونده. جای تعجب داره! همه می گفتن بعد از اون می میره!

قطره اشک دیگه ای روی گوش افتاد. دایانا بلاخره سر رسید. رفته بود تا کیک رو آماده کنه. با دیدن رامتین نگران گفت:

دایانا: ثمین رامتین چرا داره گریه می کنه؟

رامتین عصبی برگشت سمتش و فریاد زد:

رامتین: مگه برای تو مهمه؟ رامتین بدبخت مرد، مرد! من برای تو با مجسمه های تو پارک یکی هستم! پس ادای همسرای فداکار رو درنیار!

اشک نشست تو چشمای دایانا. چرا انقدر ما حماقت می کنیم؟ عصبی با اخمای گره خورده رفتم جلوی رامتین و ایسادم و با صدای کوبنده ای گفتم:



- یک، اینجا بیمارستان! دو، بار آخرت باشه صدات رو براش بلند کردی و سه، با یه زن حامله درست رفتار می کنن!

نگاه بهت زدش اومد بالا. ناباوری تو چشماش موج می زد. با تته پته گفت:

- چی؟ چی... چی گفتی؟! دایانا بارداره؟

دایانا سرش رو انداخت پایین. با خونسردی گفتم:

- بله بارداره!

چشماش درخشید. با شادی زمزمه کرد:

- دایانا بارداره!

خوشحال خندید. همون موقع راستین با کمک پرستاری از اتاق بیرون اومد. رامتین با خوشحالی گفت:

رامتین: دایانا بارداره. راستین دارم بابا می شم!

راستین با خوشحالی گفت:

رستا: بارداره؟ دارم عمو می شم؟

رامتین سریع دست دایانا رو گرفت و کمی ازمون فاصله گرفت. لبخندی بهشون زدم. به پرستار اشاره کردم بره و خودم کمکش کردم. رامتین دستش رو دور کمر دایانا حلقه کرد و با هم جلو رفتن. آروم هم قدم باهاش قدم بر می داشتیم. نگاه خوشحالی بهشون کرد و گفتم:

رستا: رامتین عاشق بچس! همیشه می گفت اگر یه روزیم ازدواج کنم بخاطر بچس! اما دروغ گفت. دایانا رو دوست داره، مطمئنم!

نگاهی به من کرد و گفت:

رستا: یه قولی می دی؟

نگاهش کردم. نگاهی به موهام کرد و گفت:

رستا: دیگه هیچ وقت کوتاهشون نکن! قول بده!

لبخندی زدم و خواستم بگم چقدر دوشش دارم که انگشتش رو گذاشت روی لباش و گفت:

رستا: هیچی نگو! فقط قول بده!

- قول می دم!



لبخندی نشست روی لباش. نگاهی به سرتاپام کرد و گفت:

- این روپوش سفید خیلی بهت میاد. کاش یه موقع دیگه تو این لباس می دیدمت! اون وقت خیلی بهتر بود.

لبخند زد. امشب حالش زیادی خوب بود. زیادی خوشحال بود. تو چشمش اشک جمع شد. با لبخند نگاهی به نقطه نا معلومی کرد و گفت:

رستا: دلم خیلی برای مامانم و رها تنگ شده! ثمین من خیلی نبودشون رو حس کردم.

خنده ای کرد و گفت:

رستا: همیشه جای مامانم رو رامتین برام پر کرده!

لبخندی به حرفش زدم اما ترسی که با حرفاش تو دلم کاشته بود، غیر قابل انکار بود. لبخند پر بغضی زد و گفت:

رستا: جان خوشبختت می کنه!

معترض گفتم:

- راستین!

با درد چشماش رو بست و گفت:

رستا: هیش! بذار حرف بزمن! یه چیزی رو می دونی؟ از وقتی تو فهمیدی اسمم راستینه بقیه هم می تونن دوباره راستین صدام بزمن؟

دلم می خواست از ته دل زجه بزمن. حرفاش بدجور بوی وداع می داد. اما صبر کردم. اگر این حرفا حرفای آخرش بود، بذار بگه! بذار من تا آخر عمرم با یاد این حرفا بسوزم! نگاهی به اون دو نفر که غرق دنیای خودشون بودن کرد و گفت:

رستا: منم دوست داشتم بابا بشم اما نشد. نشد! می دونی؟ رامتین خیلی غیرتیه، نمی ذاره دایانا نفس بکشه! هواشون رو داشته باش. ثمین، جفتشون خیلی کله شقن! دو تا مغرور. رامتین وقتی بچه بودیم عاشق رها بود! می گفت خواهرت مال من، به هیچ کسم نمی دمش! اما رها نموند که عروس رامتینش کنم!

با بغض لب گزیدم که اشکام جاری نشه! با مهربونی گفت:

رستا: من رو ببخش ثمین! وقتی رفتی ایران به همه تبریک بگو!

با جدیت در حالی که بغض داشت خفم می کرد، گفتم:

- من ایران نمی رم. نمی تونم تو رو تنها بذارم!

با لبخند آرومی گفت:



رستا: می ری ثمین، می ری! ثمین هیچ وقت دیگه اسپریت رو جا نذار. خیلی مراقب خودت باش!

رسیدیم به میز توی حیاط. تازه نگاهش افتاد به کیک. با بغض گفت:

رستا: امروز تولدمه؟

با بغض سر تکون دادم. آروم نشست روی صندلی. رامتین و دایانا نشستن. منم بی حرف نشستیم. نگاهی به رامتین کرد و گفت:

رستا: نداشتی تبریک بگم!

رو به دایانا گفت:

رستا: تبریک می گم دایانا! او در ضمن خیلی به حرفای رامتین توجه نکن، قلبش خیلی مهربون اما رو جسمش یخ ریختن!

دایانا خنده ای کرد. رامتین چپ چپی به راستین نگاه کرد. با صدای گرفته ای گفتم:

- شمع ها رو فوت کن. کیک ببری!

خواست فوت کنه که گفتم:

- آرزو کن!

با لبخند خاصی گفت:

رستا: من دیگه آرزویی ندارم!

بعدم بلافاصله شمع ها رو فوت کرد. کیک برید و با حوصله پخش کرد. با نگاه دلتنگی بهمون نگاه می کرد. لبخندی زد و بلند شد.

رستا: من یکم خسته شدم. ببخشید می رم بخوابم!

خواست بره که بلند شدم. دستش رو به نشونه ی صبر کن گرفت جلوم و زمزمه کرد:

رستا: نه، خودم می رم. می خوام تنها باشم!

دیگه نتونستم تحمل کنم. چشمام به اشک نشست. ملتمس گفتم:

- تو رو خدا!

حالا خودمم نمی دونم این تو رو خدا برای چی بود؟ برای اینکه تنهام نذاره؟ یا برای اینکه بذاره همراهش برم! با اخم گفت:



رستا: هیچ وقت گریه نکن ثمین؛ هیچ وقت هیچ چیزی تو این دنیا ارزش اشک ریختن رو نداره! خیلی مراقب خودتون باشید! خدانگهدار!

بی حرف پشتش رو کرد و رفت. چشمام رو با درد روی هم فشار دادم. سخت ترین اعتراف زندگیم رو بلند گفتم:

- راستین به صبح نمی کشه!

نگاه ترسیده رامتین بالا اومد و با چونه ای که می لرزید گفت:

رامتین: چی داری می گی؟

با حق حق گفتم:

- خودشو آماده کرده امی خواد بره!! این وداع آخرش بود!

رامتین دیگه جلوی اشکاش رو نگرفت و زد زیر گریه. با دستاش صورتش رو پوشوند و ملتمس گفت:

رامتین: خدایا تو زندگیش خیلی درد کشید! حداقل بدون درد کشیدن ببرش!

دایانا با صورتی خیس از اشک سر رامتین رو کشید تو بغلش. با صدای رعد و برق نگاهم رفت سمت آسمون. یه قطره بارون افتاد روی صورتم. با اشکام قاطی شد و رفت پایین. بارون شروع به باریدن کرد. هر سه مون زیر بارون خیس شدیم. زیر لب زمزمه کردم:

- تو یه شب برفی دیدمت و به چشمت اعتماد کردم. تو یه بهشت برفی عاشقت شدم. تو یه شب بارونی ترکم کردی و حالا توی شب بارونی دیگه داری برای همیشه تنهام می ذاری! خیلی بی معرفتی راستین! من تو رو نمی خوام، رستم رو می خوام... رستای خودم نه راستین بی معرفت رو! تو رو خدا نرو!

قلبم تو سینه تکون بدی خورد. انگار که وایساد و دوباره شروع کرد به تپیدن. البته با یه ریتم نا موزون! حالا اشکام سیل آسا روی صورتم می ریختن. لب زدم.

- تموم شد!

بی اختیار از جا بلند شدم و مثل دیوونه ها زیر بارون چرخ خوردم. چرخ خوردم و گریه کردم. چرخ خوردم و خاطراتش رو مرور کردم. از اولین دیدار تا آخرین لحظه! یاد آهنگی افتادم که اولین بار برام گذاشت. با لبخند تلخی زمزمش کردم:

لعنت به من چه ساده دل سپردم

لعنت به من اگر واسش میمردم

دست منو گرفت و بعد ولم کرد



لعنت به اون کسی که عاشقم کرد  
 لعنت به من چه ساده دل سپردم  
 لعنت به من اگر واسش میمردم  
 دست منو گرفت و بعد ولم کرد  
 لعنت به اون کسی که عاشقم کرد  
 یکی بگه ، یکی بگه که ماه من کی بوده  
 مسبب گناه من کی بوده  
 سهم من از نگاه تو همین بود  
 عشق تو بدترین قسمت بهترین بود  
 تو دل بارون منو عاشقم کرد  
 بین زمین و آسمون ولم کرد  
 یکی بگه چه جوری شد که این شد  
 سهم تو آسمون و من زمین شد  
 لعنت به من چه ساده دل سپردم  
 لعنت به من اگر واسش میمردم  
 دست منو گرفت و بعد ولم کرد  
 لعنت به اون کسی که عاشقم کرد

پرستاری سراسیمه اومد سمت من. نگاه متعجبی به دکتر خیس از بارونش کرد و خواست چیزی بگه که دست لرزونم رو بلند کردم. ساکت شد. با احساس سرماییه که تا قلبم نفوذ کرده بود، با درد، گریون و زمزمه وار گفتم:

- بگید ببرنش سرد خونه. آمادش کنن که هر چه سریع تر بفرستیمش ایران. به برادرشم زنگ بزینید. بگید لازم نیست بیاد. دیگه خیلی دیر شده! دایانا خانمم ببر داخل. مراقب باش سرما نخوره، بارداره!

پرستار نگاه گیجی بهم کرد. نمی تونست درک کنه که از کجا می دونم. اما من می دونستم. از قلبی که سینم رو ترک کرده بود می دونستم. حرفی نزد و دایانا رو برد داخل. دیگه نتونستم تحمل کنم. دو زانو افتادم روی زمین. سینم بدجور می سوخت. از ته دل فریاد کشیدم:



- خدا!!

دستام رو روی سنگ ریزه های کف حیاط بیمارستان مشت کردم. نشستن رامتین رو کنارم حس کردم. گریون گفتم:

- تموم شد رامتین، رفت! می دونی؟

با دست یخ زده و لرزون به قلبم اشاره کردم و ادامه دادم.

- حس می کنم سینم خالیه. اون لعنتی، قلب منم با خودش برد!

با گریه رو با آسمون نالیدم:

- رها مراقب برادرت باش!

صدای هق هق مردونه رامتین بیشتر آیم می کرد. بیشتر اون حس سوزش و سرما رو تو وجودم بیدار می کرد. حالم حال عجیبی بود. از درون می سوختم و از بیرون یخ زده بودم. خدایا من دردم رو به کی بگم؟ بدون اینکه کنترلی روی خودم داشته باشم رو به آسمون فریاد زدم:

- خدایا دنیام رفت! زندگیم رفت! قلبم رفت! روحم رفت! خدایا عشقم رفت! من دردمو به کی بگم؟ خدایا من بی اون چه کنم؟ خدایا چرا؟ چرا؟

با احساس درد شدیدی توی قلبم و گرفتن نفسم دنیا دور سرم چرخید. بعد از چند لحظه تقلا چشمم رو روی اون دنیای سیاه بستم. چقدر دلم می خواست که هیچ وقت دیگه چشمم رو روی اون سیاهی باز نکنم. اما نشد چون سرنوشت بازیای دیگه ای برام در نظر گرفته بود! پس بازم باید به سازش می رقصیدم!

اینبار دیگه کسی نبود، هیچ کس! دوست داشتم برای همیشه چشمم بسته بمونه! من بدون راستین باید چیکار می کردم؟ اشکام روی گونم راه گرفت. نگاهم رو به سقف اتاق دوختم و گریون گفتم:

- اون موقع نداشتی بگم. نداشتی بگم چقدر دوست دارم. اما الان می گم چون می دونم می بینیم و می شنویم. راستین علامه با وجود تمام دروغایی که گفتم، با وجود اینکه قلبم رو شکستی، با وجود اینکه تنهام گذاشتی، با اینکه با تمام وجود سعی کردم ازت متنفر بشم اما نشد! من با وجود تمام اتفاقا هنوز عاشقتم! دیوونه وار عاشقتم. فقط یه چیز رو بهم بگو؟ بدون ، تو... چطور زندگی کنم؟

از ته دل فریاد کشیدم:

- چطور لعنتی؟

در باز شد و قامت جان مقابل در نمایان شد. چند تا پرستار وارد اتاق شدن. عصبی روی تخت نشستم و با صورت خیس گفتم:





- به من نزدیک نشید! نه قرص می خوام نه آرامبخش نه خواب آور. به هیچ عنوان نمی خوام با اون داروها بخوابونینم. نمی خوام آخرین روزایی که جسمش رو دارم، تنهانش بذارم! تو رو خدا برید بیرون. تو رو خدا! جان با چشمای پر اشک لب گزید و اشاره کرد برن بیرون. با ترس نگاهش کردم و گفتم:

- چند وقت گذشته؟ نکنه دو ماه بیهوش بودم که تو الان اینجایی؟

بی حرف اومد سمتم. دستام رو توی دستاش گرفت و گفت:

جان: عزیزم فقط یه شب تا صبح بیهوش بودی! به محض اینکه فهمیدم چی شده با اولین پرواز اومدم! اشکام رو پاک کردم و با نگاهی به نگاه مهربون و ناراحتش گفتم:

- تو می دونستی نهال نامزد داره؟ اون موقع؟

جان: نه، نمی دونستم!

با بغض گفتم:

- آمادش کردن؟

جان: آره. ساعت سه بامداد پرواز می کنید. منم باهات میام.

نگاهی به لباسای بیمارستان کردم. جان با دیدن نگاهم گفت:

جان: دایانا برات لباس فرستاده. چمدونتم جمع کرده!

- می شه لباسام رو بدی؟

ساک کوچیکی گرفت سمتم. بی حرف ازش گرفتم. کمک کرد از تخت اومدم پایین. رفتم توی دستشویی لباس عوض کردم. یه شلوار جین سرمه ای تیره و بلیز ساده مشکی. کتونی های آدیداس مشکی سادم رو پام کردم و رفتم بیرون. جان نگاهی به من درگیر با آستین لباسم کرد و گفت:

جان: بریم؟

سرم رو بالا اوردم و متعجب گفتم:

- کجا؟

لبخند دردمندی زد و گفت:

جان: خونت. همه اونجان.



دوباره سرم رو پایین انداختم و با آستین لباسم درگیر شدم و گفتم:

- بریم.

اومد کنارم و کت مشکی و بلندی رو انداخت دورم. دستم رو گرفت و کمک کرد بریم. از بقیش هیچی نفهمیدم. فقط وقتی به خودم اومدم که توی خونه بودم. سام، دایانا، جین، رامتین، جان. همه اونجا بودن. پس نهال کجا بود؟ گیج به دور و بر نگاه کردم. زمزمه وار گفتم:

- جان نهال کجاست؟

جان سرش رو پایین انداخت و آهی کشید. متعجب رو به سام گفتم:

- چی شده سام؟ نهال کجاست؟ اگه نگین، رامتین رو بیدار می کنما!

آخه رامتین با رنگ و روی پریده روی کاناپه به خواب رفته بود. دایانا هم با چشمای گود افتاده کنارش نشسته بود و دستش رو تو دستاش گرفته بود. سام با ملایمت گفت:

سام: عزیزم چند لحظه بشین همه چیز رو برات توضیح می دم!

بی حرف روی نزدیک ترین مبل نشستم و زل زدم به سام. سام پوف کلافه ای کرد و دو زانو نشست جلوم. مکثی کرد و آرام تر از هر وقتی گفت:

سام: دیشب که تو از هوش رفتی، حال رامتین هم بد می شه و بستریش می کنن. دایانا هم سرما خورده بود و بخاطر بچش نگرش می دارن. بعد از اینکه شما بستری می شید زنگ می زنن و به نهال خبر می دن. صبح که رامتین میره خونه تا وسایلشون رو بیاره...

بی هیچ حسی زل زدم بهش تا حرفش رو تموم کنه. آهی کشید و گفت:

سام: نهال رو می بینن که...

خیلی عادی و با بی تفاوتی غیر عادی گفتم:

- خودشو کشته؟

سام بهت زده از اون بی تفاوتی و سرمای نگاهم، گفت:

سام: ثمین حالت خوبه؟

بی توجه به سوالش خیلی بی تفاوت دوباره سوالم رو تکرار کردم.

- خودشو کشته؟



سم نفس عمیقی کشید و متاثر گفت:

سام: خودشو دار زده. همون دیشب. پلیسم تایید کرده که دیشب تموم کرده!

خیلی بی تفاوت بلند شدم و خواستم برم بالا که زمزمه آروم سام رو شنیدم.

سم: دایانا باهش برو. اصلا تنهانش نذار. معلوم نیست چه بلایی سر خودش بیاره!

دایانا هم غمزده زمزمه کرد:

دایانا: اون الان هیچ کار نمی کنه. نه حرفی می زنه نه چیزی می خوره. فقط با یه نگاه سرد و بی روح زل می زنه به رو به روش! من دو سال پیش هم با این صحنه مواجه شدم...

دیگه چیزی از حرفاشون نشنیدم. مستقیم رفتم اتاقم. لپ تاپم رو برداشتم و نشستم روی تخت. روشنش کردم. رفتم تو فایل مربوط به عکسای راستین که به اسم رستا سیو شده بود. عکسا رو گذاشتم روی اسلاید شو و پا به پای عوض شدن عکسا گریه کردم. یاد روزی افتادم که عکسایی که جان ازم گرفته بود رو نشونش دادم. یاد زمزمه هامون تو دربند. یاد دزدیده شدنم. یاد عکس گرفتاری من از اون. روحم درد می کرد. اما جسمم سر بود. لباسم رو در آوردم و توی وان خالی دراز کشیدم. حس مزخرفی به آدم می داد. حس یه لرز چندش آور. بی توجه به سردی و گرمی آب، شیر رو باز کردم. آب سرد که با پوست تنم برخورد کرد لرزیدم اما حتی توان تکون خوردن نداشتم. وان بعد از چند دقیقه پر شد اما آب همچنان داشت می رفت. صدای پا اومد؛ پشت سرش هم صدای دایانا:

دایانا: ثمین؟ ثمین کجایی؟

حتی نمی تونستم لبام رو تکون بدم. در حمام باز شد و دایانا مبهوت به صحنه ی رو به روش زل زد. سریع اومد کنارم. با دیدن سردی آب، ترسیده شیر آب رو بست. خواست بلندم کنه که نداشتم. تو چشماش نگاه کردم و زمزمه وار گفتم:

- راستین اون موجود کوچولو رو خیلی دوست داشت! خیلی مراقبش باش!

اشک نشست تو چشماش و ملتمس گفت:

دایانا: ثمین عزیزم بلند شو این آب خیلی سرده!

بی حس و ناتوان دستم رو گرفتم دو طرف وان. به سختی بلند شدم. دایانا سریع حوالم رو تنم کرد و بردم بیرون. با صبر و حوصله در حالی که چشماش پر اشک بود لباسم رو تنم کرد و موهام رو شونه کرد. دستی روی موهام کشید و گفت:

- بخواب عزیزم.

بی حرف دراز کشیدم. پتوم رو مرتب کرد و رفت بیرون. به ثانیه نکشید که چشمام پر خواب شد و بسته.



با شنیدن زمزمه ای چشمم رو باز کردم. اتاق توی تاریکی فرو رفته بود. صدا واضح تر به گوشم رسید. صدای پر بغض رامتین بود.

رامتین: دایانا من نمی تونم تو رو این جا تنها بذارم. تو دو راهی بدی گیر کردم!

دایانا با سعی در التیام درد شوهرش با آرامش گفت:

دایانا: من همین جا هستم مشکلی قرار نیست برام پیش بیاد. بیست و یک سال اینجا زندگی کردم. اینجا برام امن تر از تهرانه. با خیال راحت برو!

رامتین کلافه گفت:

رامتین: نمی تونم لعنتی! نمی تونم تو و بچم رو تنها بذارم و برم! دایانا دارم داغون می شم! دارم می شکم.

دایانا با مهربونی گفت:

دایانا: رامتین، عزیزم خودم دارم می گم برو. من و باز می تونی ببینی اما راستین رو دیگه نمی تونی ببینی. برو و وداع آخرت رو باهات بکن! برو انتقام برادرت رو بگیر و برگرد! با آرامش برگرد.

از روی تخت بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون. رامتین خسته تو بغل دایانا آروم گرفته بود. حرفی نزد. نمی خواستم این آرامش لحظه ای رو از رامتین بگیرم. بعد از چند لحظه از هم جدا شدن و تازه نگاهشون به من افتاد. لبخند تلخی زدم و گفتم:

- نمی خواستم مزاحم بشم. بیخشید!

رامتین با دیدن من چشماتش پر از اشک شد. اما من دیگه وقتی برای گریه نداشتم. بعداً وقت برای گریه زیاد بود. الان فقط می خواستم از پدر راستین انتقام بگیرم. آروم گفتم:

- بریم پایین باید حرف بزنین!

همه رفتیم پایین. نگاه های نگران جان و سام رو نادیده گرفتم و گفتم:

- برای انجام اون کار به وقت و مدارک بیشتر نیاز داریم. نمی خوام تا چهلم راستین آرامشی رو بهم بزنم. محموله ی بعدیشون کی حرکت می کنه؟

نگاه مضطرب جین رو دیدم که به سام خیره شد و گفت:

جین: محموله بعدی شیش ماه دیگه حرکت می کنه که بزرگترین محموله ای هست که تا حالا جا به جا کردن. چون حمایت شرکت پدرت رو دارن، این کار براشون خیلی راحت تره!



- خوبه! تا اون موقع بازم مدرک جمع می کنیم. بعد از چهلم راستین، رامتین بر می گرده انگلیس و کارای این جا رو هماهنگ می کنه. توام باهاش بیا انگلیس، مادرم رو از این جا دور کن. سامم با من ایران می مونه. ما هم کارای ایران رو هماهنگ می کنیم. برای اینکه بهمون شک نکن باید خیلی خوب نقشمون رو اجرا کنیم.

نگاهی به جان کردم و گفتم:

- جان برگرد فرانسه و تظاهر کن با من دعوات شده و رابطمون تموم شده!

جان نگران گفت:

جان: نمی خوام توی این موقعیت تنهات بذارم!

- اینطوری بیشتر بهم کمک می کنی!

ناراضی قبول کرد. نگاهی به رامتین کردم و گفتم:

- تو هم بر می گردی لندن و تظاهر می کنی از این جا بودن ناراضی هستی و فقط بخاطر دایانا موندی!

رامتین گیج گفت:

رامتین: این نقش بازی کردنا برای چیه؟ ما که تحت نظر نیستیم!

پوزخندی زدم و گفتم:

- مطمئنی؟ اونا از من و تو خیلی زرنگ ترن. مطمئن باش تا الان فهمیدن که یکی داره علیهشون مدرک جمع می کنه! نباید

بی گذار به آب بزنییم! اگر می خوام انتقام بگیریم باید حساب شده جلو بریم!

بعدم نگاهی به جین کردم و گفتم:

- تو هم به هوای کارای شرکت بابا بر می گردی؛ اما تمام مدت باید حواست باشه و مدرک جمع کنی. هر مدرک تازه ای که

بدست آوردی با یه حساب ایمن یه کپیشم برای ما می فرستی! چند روز مونده به جابه جایی محموله میام لندن و اصل

مدارک رو ازت می گیرم. به عنوان طعمه عمل می کنم و بر می گردم ایران. باید یه کاری کنیم اونا فکر کنن تمام مدارک

دست منه و بیان سراغم. اون موقع تو و ساتیار به صورت همزمان مدارک رو تحویل می دید!

سام نگاهی بهم کرد و گفت:

سام: من باید چیکار کنم؟

- تو کنار من می مونی چون من دوباره افسرده شدم!

نگاهی به همه کردم. نگاهی هم به ساعت کردم. با دیدن ساعت دوازده گفتم:



- دیگه باید بریم فرودگاه. دایانا خیلی مراقب خودت باش! برو خونه ی من تو اکسفورد. اونجا باشی بهتره!

بی حرف سرتکون داد. نگاهی به جان کردم و گفتم:

- موفق باشی!

جان: تو هم. خیلی مراقب خودت باش!

بی حرف چمدونا رو برداشتیم و راهی شدیم. همه ی کارا به سرعت انجام شد. پرواز بدون تاخیر بلند شد. وقتی به خودمون اومدیم، ساعت نه به وقت ایران رسیده بودیم. آمبولانسی اومد و جسم بی جونش رو برد! جسد نهال رو ترکیه تحویل گرفته بودن. اما آدمایی که اونجا بودن دوباره داغمون رو تازه کردن. سینا و دوریکا. لاریکا و نریمان. ژینا و شایان. شایا و فرزام. پرهام و سارا. پرهام با دیدنم چشماش پر از اشک شد. بی حرف همدیگر رو بغل کردیم زدیم زیر گریه. همه لباسای مشکی تنشون بود. چشمای همه سرخ بود. با دیدن سینا گریون گفتم:

- بلاخره دوست لجبازت کار خودشو کرد. بلاخره با یه سرما خوردگی ظاهری خودش رو به کشتن داد. سینا...

دیگه نتونستم ادامه بدم چون نفسم به شدت گرفت. سام سریع دست به کار شد و اسپری رو تو دهنم گذاشت. راه نفسم باز شد. چشمای عسلی سینا تو هاله قرمز رنگی فرو رفته بود. نگاهی به پرهام کردم و ملتمس گفتم:

- می شه من، مدتی که ایرانم تو خونه ی راستین بمونم؟

پرهام لباس با بغض باز و بسته شد. آخرم نتونست چیزی بگه و فقط سری به نشونه مثبت تکون داد. همه با هم راهی خونه ی راستین شدیم. وقتی رسیدم حس کردم قلب خالیم با سرعت نور داره می تپه. نفس پر دردی کشیدم. سینا کلید رو گرفت جلوم. بی حرف در رو باز کردم و رفتم داخل. به محض ورودم نگاهم افتاد به تصویر اون پری کوچولو. با درد گفتم:

- رها برادرت اومد پیشت! دیگه هیچ وقت تنهات نمی زاره!

نگاهم رو به طراحای روی دیوار دوختم. بعد از اون به آشپزخونه. حس می کردم راستین توی آشپزخونه ست و بازم داره برام از اون قهوه های بی نظیرش درست می کنه. انگار دیروز بود که از ترس یخ زدن به چشمای آبی خاکستری غریبه ای اعتماد کردم و باهاش اومدم تو خونش. تو همین خونه بود که اعتراف کردیم بهم حس داریم. تو اتاقای همین خونه بود که شیطنت کرده بودم و دلش رو برده بودم. بی اختیار دو زانو افتادم. صورتم رو با دستام پوشوندم و از ته دل زار زدم. دستای کسی روی شونه هام نشست. گریون نگاهش کردم. دوریکا با چشمای غرق از اشکش می خواست بلندم کنه. با دیدن صورت سرخ از گریم، اونم کنارم زانو زد. هر دو همه دیگه رو بغل کردیم و از ته دل زار زدیم. حال هر دومون داشت بد می شد که رامتین من رو بلند کرد و سینا هم دوریکا رو. نگاه خسته ای بهشون کردم و گفتم:

- من می خوام یکم تنها باشم. معذرت می خوام.



بلند شدم و مستقیم رفتم توی اتاقش. نگاهی به دور تا دور اتاق انداختم. نمای سرمه ای سیر و آبی روشن. چشمام پر از اشک شد. اینجا جایی بود که عشقم توش می خوابید. رفتم سر کمدش. لباسا مرتب توی کمدش چیده شده بودن و کمد غرق عطرش بود. نگاهم به اون بافتی افتاد که اون روز تو بیمارستان تنش بود. کشیدمش بیرون. کنار کمد سر خوردم. بافت رو محکم بغل کردم و بوسیدمش. با صدای بلندی گفتم:

- خیلی نامردی راستین... خیلی!

نگاهم افتاد به پایین کمد. طراحی نیمه تمومی اونجا بود. برش داشتم و بازش کردم. مبهوت و اشک آلود به طراحی نگاه کردم. عکسی بود که روی دیوار اتاقم بود. موهای بلند و چشمای شاد و براق. با ظرافت هر چه تمام تر کشیده بودش اما نصفش رو کامل نکرده بود. بافت رو برداشتم و خودمو تو تختش پنهان کردم. با تمام وجود عطرش رو بو کشیدم. لباس رو محکم بغل کردم و همون طور که زمزمه وار باهاش حرف می زدم و گله می کردم، به خواب سنگینی فرو رفتم.

\*\*\*

کارای خاک سپاری به سرعت انجام شد. جسم بی جونش به خاک سپرده شد. اون روز حتی نتونستم یه قطره اشک بریزم. می خواستم آخرین لحظات بودنش رو توی ذهنم ثبت کنم. صورت سرد و بی روحش رو. آخ خدایا. قلبم داشت می ترکید. همه می خواستن گریه کنن. اما من وقت برای گریه زیاد داشتم. بعد از گرفتن انتقام راستین تازه عزاداری من شروع می شد. اون روزی که این ماجراها تموم بشه می رم یه جایی که بتونم فقط اشک بریزم بی اینکه به کسی توضیح بدم. اون روز رامتین خودش برادرش رو به خاک سپرد و سینا با چشمای به خون نشسته، خاک روی سرش ریخت. اون روز آفتاب خیلی سوزان بود. اما من نه گرما رو حس می کردم و نه چیز دیگه ای! فقط حس می کردم دارم برای همیشه از دستش می دم و دیگه هیچ وقت نمی بینمش! کی فکرش رو می کرد؟ تمام مراسما تک به تک گرفته شد. بلاخره دکتر راستین علامه پسر کوروش علامه فوت شده بود! روزا رو به مرگ سر کردیم تا مراسم چهلم رو برگزار کردیم. شایا بلافاصله چهلم با فرزام رفت کانادا. البته خودش نمی خواست بره، فرزام به زور بردش. می گفت می ترسم تنهاتش بذارم. درکش می کردم! بعد از اون چند هفته ای صبر کردم تا اوضاع به حالت عادی برگرده؛ اما حالا وقت اجرای نقشه بود. بعد از مراسم چهلم، رامتین و جین برگشتن. با دایانا در تماس بودم. تو اکسفورد مونده بودن. جان هم از طریق دایانا سراغم رو می گرفت. من هنوز خونه ی راستین مونده بودم. اما سام رفته بود عمارت. منتظر سام بودم تا بیاد. قرار بود با عمو سعید صحبت کنه. با صدای در از کنار پنجره فاصله گرفتم. از اتاق رفتم بیرون و در رو باز کردم. لبخندی زد و اومد داخل. آروم گفتم:

- خوش اومدی!

سام: مرسی.

- چیزی می خوری؟

سام: نه بشین.



بی حرف نشستم رو به روش. نگاهی به تصویر رها کرد و بعد از چند دقیقه گفت:

سام: از این گروه هیچ ردی نیست!

بهت زده نگاهش کردم. نگاهی بهم کرد و ادامه داد.

سام: کسایی رو دارن که پرونده هاشون رو پاک می کنه. بی هیچ سوءپیشینه ای! حتی اسم این گروه ثبت هم نشده. از طریق کارخونه ی بابا اجناس مثل آب خوردن وارد ایران می شن و کاملاً قانونی به کشور دیگه فرستاده می شن!

آه از نهادم بلند شد. سم لب گزید و گفت:

سام: کارمون سخت شد! آدمای با نفوذی توی تمام اورگان ها دارن.

- یعنی کله گنده های چندین کشور دارن با هم همکاری می کنن؟

سام خیلی قاطع گفت:

سام: خیر کله گنده ها نیستن! ادم گنده هان! بزرگترین سرمایه گذار های غیر دولتی هر کشور دارن همکاری می کنن! که هم خودشون و هم آدامشون نفوذ زیادی دارن!

خسته به پشتی مبل تکیه دادم و بی رمق نگاهش کردم. کلافه گفتم:

- اینا کی هستن؟ شناسایی شدن؟

- یکیش پدر راستین و اون یکی پدر ماست اما بقیشون معلوم نیستن. با کمک عمو سعید از طریق پلیس ایران داریم یه کارایی می کنیم. ما دخیل نیستیم، طرف حسابشون عمو سعیده!

نگران گفتم:

- عمو سعید رو تو دردسر نندازیم؟

سام: عمو سعید با این قضیه مشکلی نداره! در ضمن پرهام قبول کرده از شرکت پدرش برامون مدرک جمع کنه!

نگاهم رو گرفتم و به صورت پکرش دوختم و گفتم:

- جین کاری نکرده؟

سام: اونم مشغوله. یه چیز دیگه هم هست که باید بهش فکر کنیم.

کنجکاو گفتم:

- چی؟





گرفته و ناراحت گفت:

سام: شایان، اون ناخواسته خیلی تو این ماجرا فرو رفته! تنها مقصر این قضیه هم پدر ماست!

عصبی نگاهش کردم و گفتم:

- از کجا انقدر مطمئنی که نمی دونه؟ کسی که تونست دروغ به اون بزرگی بگه؛ می تونه این کارم بکنه!

سم دو دل نگاهم کرد. بعد از چند لحظه گفت:

سام: پس باید چیکار کنیم؟

- فعلاً هیچی! اگر شایان واقعا بی گناه باشه مدارکی برای اثباتش پیدا می شه! با مامان چیکار کردید؟

سم: از طریق بیمارستان یه مأموریت براش جور کردیم. رفته کانادا!

- سام سه ماه بیشتر وقت نداریم. برای عادی جلوه دادن قضیه خیلی وقت تلف کردیم. باید هر چه زودتر به این ماجرا خاتمه بدیم. امروز با سینا تماس می گیرم برای فردا باهاش قرار می ذارم.

سم: اگر قبول نکنه؟

- مطمئن باش قبول می کنه. راستین برای اون برادر بود!

سام بلند شد.

سام: من دیگه می رم. آماده باش برای آخر هفته باید بریم اصفهان پیش عمو سعید.

- باشه.

بی حرف بغلم کرد و رفت. به محض رفتنش گوشیم رو برداشتم. یکم فکرم رو مرتب کردم و شماره ی سینا رو گرفتم. بعد از چند تا بوق صدای گرفتش توی گوشی پیچید.

سینا: جانم ثمین؟

- سینا باید برای فردا بینمت. حرفای مهمی دارم که باید باهاش بزنم. فردا چه ساعتی وقتت آزاده؟

سینا: صبح.

- بسیار خب. فردا ساعت نه خونه راستین باش!

سینا: باشه میبینمت!

- می بینمت.



تماس رو قطع کردم و به آسمون تیره ی شب چشم دوختم. سه ماه از رفتنش می گذشت. سه ماه بود که دیگه نبود. سه ماه بود که چشمای آبی خاکستریش برای همیشه بسته شده بود. یعنی می شد اینم یه کابوس باشه؟ چشمام رو بستم و تصور کردم تو آشپزخونه ست و داره قهوه درست می کنه! با لبخند تلخی گفتم:

- راستین برای من رو کم شکر بگیر!

لبخندش رو حس کردم. اون چشمای جذابش جلوی چشمام تداعی شد. داشت می خندید. با بغض گفتم:

- راستین برای عروسی شایا می خوام لباس کوتاه بپوشم.

قطره اشکی از گوشه چشمام سر خورد. حالا نگاهش کلافه بود. اینبار بلندتر گفتم:

- تازه می خوام موهامم کوتاه کنم. آخه جان می گه خیلی بهم میاد!

حالا می تونستم ببینم نگاهش عصبیه. انقدر عصبی که بتونه جان رو بکشه! لبخند پر دردی رو لبم نشست. آهی کشیدم و گفتم:

- پس این قهوه چی شد؟

حس کردم کنارم نشست. سرم رو روی سینش گذاشتم. اما قلبی تو سینش نمی تپید. دیگه گرم و آرامش بخش نبود! با بغض گفتم:

- چرا حرف نمی زنی؟ باهام قهر کردی؟

بازم جوابی نیومد. چشمام رو باز کردم و گریون گفتم:

- د لعنتی یه چیزی بگو. هر کاری می کنم حرف نمی زنی! حسادتت رو تحریک می کنم هیچ کاری نمی کنی! راستین، با من حرف بزنم!

موهام رو تو دست گرفتم و کشیدم. یاد اون شب تو بالکن هتل افتادم. وقتی موهام رو از دستم در آورد. موهای دردناکم رو رها کردم. خودم رو، رو تن سرد اتاق مچاله کردم.

- بدون تو تن منم اینقدر سرده! یادته اون روز بهت گفتم با دیدن چشمای نا امیدت تن من مثل مرده سرد می شه؟ یادته اون روز چقدر عصبانی شدی؟ حالا که رفتی تنم باید چه جور حسی داشته باشه؟ شاید منم مردم. فقط فکر می کنم زنده!

چشمام رو بستم. اشک از لای پلکام جوشید. بی این که حسی داشته باشم سرم رو روی اون سرما گذاشتم و خوابیدم. خواب که نه، یه کابوس واقعی! هر شب به این امید می خوابیدم که شاید این یه کابوس باشه و فردا که از خواب پا می شم ببینم همه چیز مثل دو سال پیشه! آروم و بی دغدغه!

\*\*\*



با صدای یه چیزی شبیه زنگ چشمام رو گیج باز کردم. چه خبر شده؟ تن دردناکم رو از زمین کندم. کج کج رفتم سمت در و بازش کردم. با دیدن سینا با اون قیافه متعجب نگاهی به ساعت کردم. نه و نیم.

- بیا تو. خیلی وقته پشت دری؟

سینا: سلام. نیم ساعتی می شه!

فشاری به سر دردناکم آوردم و گفتم:

- شرمنده. دیشب اصلاً متوجه نشدم کی خوابم برد. بشین من دست و صورتت رو می شورم و میام.

سریع رفتم سمت دستشویی صورتت رو شستم و مسواک زدم. بعدم مستقیم رفتم تو اتاق راستین. شونه ای به موهای پریشونم زدم و پشت سرم بستمشون. لپ تاپم رو برداشتم و رفتم بیرون. سینا نشسته بود روی مبل و خسته چشمش رو بسته بود. بی حرف نشستم کنارش. چشمش رو باز کرد و صاف نشست. لبش رو باز زبون تر کرد و گفت:

سینا: چرا خواستی بیام؟

مقدمه چینی رو کنار گذاشتم و رفتم سر اصل مطلب. نگاه دقیقی به چشمای عسلیش کردم و گفتم:

- به کمکت نیاز دارم!

متعجب نگاهم کرد. نفسی گرفتم. یک ساعت طول و تفصیل کل ماجرا رو براش تعریف کردم و در آخر خواستم رو گفتم:

- می خوام تو مدارک رو ببری چون به کس دیگه ای اعتماد ندارم!

با ابروهای گره خورده که حاصل فکر کردنش بود گفت:

سینا: اجازه می دی فکر کنم؟

- البته؛ ولی خیلی وقت نداریم. تا سه ماه دیگه قراره بزرگترین محموله مواد مخدر جا به جا بشه!

سینا: تا فردا خبرش رو بهت می دم.

- می خوام یه نگاهی به مدارک بندازی؟

سری به نشونه تایید تکون داد. فلشم رو از توی جیب شلوار در آوردم و به لپ تاپ وصل کردم. بعد کپی کردن مدارک پنجره رو بستم. عکس راستین که روی صفحه دستتاپم بود مشخص شد. یه عکس فوق العاده. روی تخت سنگی لب پرتگاه نشسته بود و به غروب آفتاب زل زده بود. باز هم از زمین و زمان جدا بود! سینا با دیدن عکس قطره اشکی از گوشه چشمش چکید. آهی کشید و با بغض گفت:



سینا: از روزی که رفته حتی نمی توئم زندگی کنم. همش حس می کنم لب حوض نشسته و داره طراحی می کنه! اون خیلی مرموز و تودار بود اما برام خیلی عزیز بود. رفتنش کمرم رو شکست! حس می کنم تمام وجودم درد می کنه. دوریکا هم بعد از اون خیلی گوشه گیر شده. به سختی لبخند می زنه!

لباس سیاه تو تن هر دومون داشت دهن کجی می کرد. لبخند تلخی زدم.

- توام حس می کنی؟ من حتی می توئم صدای قدماشم بشنوم. حس می کنم هر لحظه ممکنه از آشپزخونه بیاد بیرون. با دوتا فنجان قهوه! سینا حتی یه روزم به چنین چیزی فکر نمی کردم. من پزشک معالجش بودم. هر روز آب شدنش رو به چشم می دیدم. من ذره ذره باهش آب می شدم! خوب شد که ندیدیش! این اواخر اصلا به راستین قلبی شباهتی نداشت! از اون آدم فقط چشمای افسونگرش مونده بود. دلم خیلی براش تنگ شده! اون حتی نداشت بهش بگم دوسش دارم! سینا حس می کنم قلبم خالیه. یعنی سینم خالیه و قلبی توش نیست. حس یه مرده رو دارم که امید به زندگی نداره اما مجبورش کردن زندگی کنه! خیلی سخت و عذاب آورده!

دستی به پشتم کشید و ناراحت گفت:

سینا: اگه بگم درست می شه دروغ گفتم. هیچ چیز دیگه درست نمی شه. فقط ما عادت می کنیم. زمان می بره اما عادت می کنیم! آدما خیلی فراموش کارن! یه روزی شاید حتی توام دیگه اسم راستین و به یاد نیاری!

از حرفایی که زد چشمام پر از اشک شد. حرفاش درست و غیر قابل انکار بود. خم شد و فلش رو از روی میز برداشت. اشکای چکیده روی صورتم رو پاک کرد و از جا بلند شد.

سینا: من دیگه می رم. تا فردا جواب رو بهت می گم.

سری به نشونه ی تایید تکون دادم. بی حرف رفت. باز من موندم و هزار تا خاطره و فکر و خیال. این روزا جوروی شب و صبح و صبح و شب می کنم که خودمم نمی فهمم! نفس عمیقی کشیدم و شماره ی رامتین رو گرفتم. از موقع ای که رفته بود اولین بار بود که حرف می زدیم. بعد از چند لحظه صداس با مکث به گوشم رسید.

رامتین: الو ثمین.

- سلام رامتین. خوبین؟

رامتین: سلام ما خوبیم. تو خوبی؟

- ممنون منم خوبم. دایانا چطورره؟ مشکلی که نداره؟

رامتین خنده ای کرد و با صدایی که بد جنسی توش موج می زد گفت:

رامتین: نمی دونی ثمین شکل توپ قل قلبی شده!



صدای جیغ دایانا باعث شد لبخندی روی لبم بشینه. رامتین مکثی کرد و گفت:

رامتین: چه خبر؟

- خیر خاصی نیست. امروز باهاش صحبت کردم. قرار شد تا فردا جواب بده. یه سری کارای دیگ هم کردیم. چند نفر دارن کمکمون می کنن. برای آخر هفته هم قراره بریم اصفهان.

رامتین: که این طور! همه چی مرتبه؟ مشکلی نیست؟

- اینجا که نه. شما مشکلی ندارید؟ خیلی مراقب دایانا باش!

رامتین: نه همه چی خوبه. مراقبش هستم.

با لبخند کمرنگی گفتم:

- هنوز نمی خواین جنسیت اون فسقلی رو بهم بگید؟

خنده ای کرد و گفت:

رامتین: شرمنده! دایانا می گه خودش باید بیاد ببینه!

- بهش بگو دلم خیلی براش تنگ شده! من دیگه می رم. خداحافظ.

رامتین: مراقب خودت باش. خداحافظ.

تماس رو قطع کردم. همه چیز داشت خوب پیش می رفت. چیزی به پایان این داستان نمونده بود! بلاخره تموم می شد! دیر یا زود. آدمایی مثل پدر من و راستین باید به سزای کارشون می رسیدن! اونا روزانه هزاران نفر رو بد بخت می کردن! این کارشون نباید بی جواب می موند! پدر راستین صد در صد اعدام می شد. اما پدر من بخاطر مجازات های کشورم، چند سالی رو توی زندان سپری می کرد. اما چیزی که برام مهمه، مادرمه! اینکه اون چه تصمیمی می گیره؟ یعنی بازم با بابا می مونه؟ اونا خیلی عاشق همن. عصبی از جا بلند شدم و لباس پوشیدم. خونه رو به قصد بهشت زهرا ترک کردم. یک ساعت و نیم بعد، جلوی قطعه مورد نظر پارک کردم. پاهام می لرزید. به زور حرکتشون دادم سمت اون سنگ مرمر. تصویر حک شده روی سنگ، اشک توی چشمام نشوند. نشستم کنارش. دستی روی صورتش کشیدم.

- دلم خیلی برات تنگ شده! هنوز نمی تونم نبودت رو باور کنم. هر جا رو نگاه می کنم هستی. لبخندت، صدات، خنده هات، همه جلوی چشمامه. صدای خنده های بلندت تو گوشمه! راستین دیگه دلم نمی خواد به هیچ قهوه ای لب بزوم! هیچ قهوه ای مزه ی قهوه های تو رو نداره.

آهی کشیدم و صورتم رو روی سنگ سرد گذاشتم. دلم می خواست جای این سنگ، صورتم رو روی سینش می داشتم و صدای قلبش رو می شنیدم. اون وقت قلبم پر از آرامش می شد. اشکای داغم روی سنگای سرد ریخت.



- نهالم اومد پیش تو! خیلی سنگ دله! هیچ وقت برای ویکی مادری نکرد. چطور تونست بهت خیانت کنه؟ خوب شد پدرت تهدیدش کرد و تو نفهمیدی! اگر می فهمیدی هیچ وقت نمی تونستی خودت رو ببخشی! راستین مادر بزرگت فوت شده. ارثیه ی اون به نام توعه. اما چون تو نیستی به پرهام رسید. اما پرهام اون رو قبول نکرد. تو گفتی دوست داشتی بچه داشته باشی. چند تا بچه با خرج تو دارن بزرگ می شن. یه خونه براشون گرفتیم با یه خانم جوون که بچه دار نمی شد. اونم به عنوان پرستارشون. چهار تان. دو تا دختر و دو تا پسر. یکی از دخترا چشماش خیلی شبیه توعه! هر وقت می بینمش قلبم درد می گیره! گه گاهی بهشون سر می زنم. اما پرهام مرتب می ره تا اگه چیزی لازم داشتن تهیه کنه. بقیه پولم خرج خیریه هایی می شه که به بیماری سرطانی کمک می کنن! پول هر ماه از حساب شرکتتا مستقیم می ره تو حسابشون. امیدوارم این بتونه روحت رو آروم کنه. من که هیچ جوهره آروم نمی شم!

دیگه نفسی برام نمونده بود. دیگه هیچی نگفتم. به این سکوت و آرامش حضورش از فاصله چندین متر خاک و سنگ نیاز داشتم. سنگ! چه قدر غم انگیز. سنگ سرد و سخت! دلم می خواست تا ابد اونجا بمونم. خیلی سردرگم بودم. حس زندگی ازم فاصله گرفته بود. این مردگی خیلی سرد و بی روح بود! این مردگی داشت منه مرده رو مرده تر می کرد! حتی نمی دونستم چقدر کنارش مونده بودم و ساعت چنده. بی حرف با چشمای نمناک بلند شدم و راهی شدم. اول سری به بچه ها زدم و بعد برگشتم خونه. هوا تاریک بود. خونه سرد و ساکت. بی حرف تو تاریکی نشستم که با حس کردن صدایی تو چند قدمیم از جا پریدم. چراغ روشن شد. یه غریبه! گیج نگاهش کردم. اون آدم برام غریب بود اما چشماش نه! چشماش درست رنگ چشمای راستین بود! مرد نگاهی به سر تاپام کرد و گفت:

غریبه: پس تو اون دختری هستی که راستین عاشقش شده بود!

پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

غریبه: اوه ببخشید رستا!

این مرد نمی تونست کسی باشه جز کوروش علامه، پدر راستین. اما با این حال با اخم و جدیت گفتم:

- تو کی هستی؟!

یه تایی ابروش رو بالا داد و گفت:

غریبه: فکر کنم باید بترسی نه اینکه با اخم سوال جوابم کنی!

دسته به سینه و با نفرت نگاهش کردم و گفتم:

- من چیزی برای از دست دادن ندارم که بخوام بت رسم! کی هستی؟!

نگاه دقیقی بهم کرد و بعد از چند لحظه متعجب نشست روی مبل و پا روی پا انداخت. با نگاهی براندازم کرد و گفت:

غریبه: دختر جسوری هستی! راستین... ببخشید رستا، عاشق دختری مثل مادرش شد!



حالا دیگه مطمئن بودم این مرد کوروشه انگاهی به من سر پا کرد. گفت:

غریبه: نمی خوام بشینی؟

- تا ندونم کی هستین خیر!

بلند شد و دستش رو به سمتم دراز کرد و همزمان گفت:

غریبه: کوروش علامه پدر راستین!

اول نگاه پر نفرتی به صورتش کردم و بعد با تحقیر به دستش نگاه کردم . همون طور دست به سینه گفتم:

- برای چی اومدین اینجا؟

دوباره نشست روی مبل و با پوزخند گفت:

کوروش: به پدرت نمی خورد دختری مثل تو تربیت کنه!

با عصبانیت ناخونام رو کف دستم فرو کردم تا هر چی لایقش بود بارش نکنم! خنده تمسخر آمیزی کردم و گفتم:

- به پدری مثل شما هم نمی خورد که قاتل پسرش بشه!

نگاه تیز و برندش تو چشمام نشست! عصبی گفت:

کوروش: من برای چی باید قاتل راستین باشم؟

پوزخندی زدم و رو به روش روی مبلی نشستم و کمی به جلو خم شدم. زل زدم توی صورتش و گفتم:

- اگر می داشتید پرهام زودتر بیاد لندن راستین الان زنده بود!

سرم رو بالا گرفتم و مغرورانه گفتم:

- حالا می تونید با این عذاب تا آخر عمرتون زندگی کنید!

چشماس لحظه ای رنگ بهت به خودش گرفت. اما دوباره پر از تمسخر شد. با چشمای ریز شده نگاهم کرد و گفت:

کوروش: دکتر کوچولو من اونقدرها هم پست نیستم! پرهام خودش نخواست زود تر بیاد!

خنده ی بلندی کردم و به چهره متحیرش پوزخند زدم. سری به نشونه تأسف تکون دادم و گفتم:

- آقای علامه! شما فراموش کردید که یه نخبه جلوتون نشسته؟! می خواد منو بازی بدید؟

نگاه بهت زدش تو چشمام نشست. نگاهی به عکس رها کردم و گفتم:

- چه حسی داشتید وقتی زن و بچتون بخاطر شما مردن؟!



از جا پرید و سیلی محکمی توی صورتم زد. دستی به گوشه ی لبم کشیدم. دستم پر از خون شد. نگاهش کردم و با لبای دردناکم، پوزخند تحقیر آمیزی تحویلش دادم.

- با سیلی زدن به من واقعیت عوض نمیشه! شما قاتل همسر، دو پسر و دخترتون هستید! هر چند که از آدمی مثل شما نمی شه انتظار حفظ خانواده داشت!

با سینه ای که از زور عصبانیت بالا و پایین می شد و صورتی سرخ، گفت:

کوروش: این زبون درازی ها سرت رو به باد می ده!

نگاه پر نفرتی تو چشماش کردم و با صدای بلندی گفتم:

- من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم! بعد از راستین زندگی برای من بی اهمیت تر از چیزی شد که بخواید فکرشو بکنید! من سه ماه پیش تو همون شب بارونی با راستین مردم! اگر هنوز سرپام و دارم جلوتون سینه سپر می کنم، برای گرفتن انتقام خانواده ایه که شما نابودش کردید! آقای علامه این من نیستم که باید از شما بترسم. بلکه این شما باید از من بترسید! چون از آدمی که چیزی برای از دست دادن نداره هر کاری بر میاد! اشتباه شما این بود که فکر می کردید من از شما می ترسم. اما ببخشید تو این دنیا هر چیز وحشتناکی بود من تجربش کردم! دیگه هیچی نمونده! لطفا از اینجا برید و دیگه هیچ وقت بر نگردید!

با دست به در اشاره کردم. با نفرت نگاهم کرد و از در بیرون رفت. چند دقیقه از رفتنش نگذشته بود که در سراسیمه زده شد. بی حرف رفتم سمت در و بازش کردم. پرهام ترسون پشت در بود. با دیدن صورت ورم کرده ام هینی کشید. نگران گفت:

پرهام: ثمین چه بلایی سرت آورده؟! به خدا تا فهمیدم اومدم!

از جلوی در کنار رفتم و اشاره کردم بیاد تو. همون طور گفتم:

- کاری نداشت. اومده بود رجز بخونه!

سریع رفت تو آشپزخونه و با جعبه کمک های اولیه و یه بسته یخ برگشت. خسته نشستم روی مبل. نشست کنارم و با الکی کردن پنبه، آوردش سمت لبم. دستم رو بالا آوردم که دستش تو هوا موند. پنبه رو گرفتم و مستقیم گذاشتمش رو زخم. از سوزشش اخمام جمع شد. نگران نگاهم کرد و گفت:

پرهام: می خوای بریم دکتر؟!!

نگاه غمگینی تو چشماش کردم که سرش رو انداخت پایین و گفت:

پرهام: ببخشید حواسم نبود.

بسته یخ رو گرفت طرفم و ناراحت گفت:





پرهام: بذار روش کبود نشه!

بسته یخ رو گرفتم و با احتیاط گذاشتم روی صورتم. سرش رو پایین انداخت و با بغض گفت:

پرهام: وقتی به این فکر می کنم که اگر چند روز زودتر می اومدم می تونستم برادرم رو نجات بدم، از خودم متنفر می شم! ثمین من خیلی حـ...

نذاشتم حرفش تموم شه. با غم گفتم:

- نمی تونستی نجاتش بدی!

متعجب نگاهم کرد. با شونه هایی افتاده گفتم:

- آزمایشات رو بررسی کردم. مطابقت نداشت. فقط یه نفر سعی کرده بود که این طور وانمود کنه تا ما وقت رو از دست بدیم. می خواستن راستین بمیره! اما اون نداشت نقششون بگیره. زودتر رفت! تنها کسی که شاید می تونست راستین رو نجات بده، پدرت بود!

از زور تعجب دهنش باز مونده بود. آهی کشیدم و گفتم:

- واسه هر کاری خیلی دیر بود. راستین می خواست بره از زمین کوچیک شده بود!

سرش رو انداخت پایین و مغوم گفت:

پرهام: ثمین خیلی دوشش داشتی؟!

سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم و با آهی گفتم:

- انقدر که با مردنش مردم! فقط بخاطر پدرت اومدی؟!

انگار تازه یادش اومد برای چی اومده. سریع گفت:

پرهام: نه نه! یه سری مدارک برات آوردم. امشب وقتی بابا با عصبانیت از شرکت زد بیرون فراموش کرد در گاو صندوق رو ببندد. منم دوربین ها رو غیر فعال کردم و یه کپی از تمام مدارک برات گرفتم آوردم. اگه به اصلشونم نیاز داشته باشی مشکلی نیست. روز قبلش برات میارمشون!

فلشی گرفت طرفم. لپ تاپم رو روشن کردم و بعد از چک کردن ایمینش واردش شدم. رو به پرهام که با این کارم سرش رو پایین انداخته بود، گفتم:

- شرمنده نمی تونم به کسی اعتماد کنم!

اطلاعات رو کپی کردم و تو یه شبکه ایمن فرستادمشون برای جین. فلش رو از لپ تاپ جدا کردم و گفتم:



- خیلی ازت ممنونم! تو با این کار داری آینده خودتم نابود می کنی! تو می تونستی خیلی راحت همه چیز رو به پدرت بگی و  
یه عمر تو آسایش زندگی کنی!

سرش رو پایین انداخت و ناراحت گفت:

پرهام: پس وجدانم چی؟! خواهر و برادرم چی؟! ائمین من رها رو زیاد دیده بودم. من عاشق اون موجود کوچولو بودم. همون  
روزی که فهمیدم بابا باعث مرگش شده قسم خوردم انتقامش رو می گیرم. تا قبل، حداقل راستین رو داشتم. اما بابا با قضاوت  
تمام بردارم ازم گرفت. ثمین من نمی تونم مثل بابام بشم! من نمی تونم قاتل بردارم باشم!

قطره اشکی روی گونش چکید. روش رو ازم گرفت و سریع اشکاش رو پاک کرد. بلند شد و با صدای گرفته ای گفت:

پرهام: من دیگه می رم! امیدوارم موفق باشی!

سری به نشونه خداحافظ برایش تکون دادم. بی حرف رفت. تا صبح بیدار بودم و داشتم به کاری که می خواستیم بکنیم فکر  
می کردم. صبح سینا تماس گرفت و گفت می خواد تا نیم ساعت دیگه تو گل سرخ ببینتم. بی حرف بلند شدم و حاضر شدم.  
با برداشتن وسایلم از خونه زدم بیرون و مستقیم رفتم گل سرخ. هنوز باز نکرده بود. تقه ای به در زدم. با دیدنم در رو باز کرد.  
سینا: خوش اومدی. بیا.

- ممنون.

رفتم داخل. تمام سعیم این بود که به اطراف نگاه نکنم تا خیلی از خاطرات برام زنده نشه. احساس درد شدیدی تو قلبم می  
کردم. گوشه گوشه ی اونجا بوی راستین رو می داد. سینا اشاره کرد بشینم. پشت اولین میزی که جلوم بود نشستیم. اونم  
نشست. بعد از چند لحظه گفتم:

- خب؟!!

نفس عمیقی کشید و دستاش رو روی میز تو هم گره کرد. بعد از چند لحظه گفت:

سینا: قبوله! حالا باید چیکار کنیم؟!!

کل نقشه رو برایش توضیح دادم و گفتم که پرهام دیشب یک سری مدارک دیگه ام برامون آورده. سینا متفکر گفت:

سینا: فکر همه جاشو کردید. پلیس اطلاعاتی بدست آورده؟!!

- اگر بدست آورده باشن اطلاعاتشون رو دست ما نمی دن. اما محاله تا الان چیزی دست گیرشون نشده باشه!

سینا: از این به بعد برنامه چیه؟!!

- فردا قراره با سام بریم اصفهان. اگر توام بتونی بیای خیلی خوب می شه!



سری به نشونه تایید تکون داد و گفت:

سینا: کارام رو ردیف می کنم؛ باهاتون میام!

لبخندی بهش زد. زمان به تندی سپری شد و وقتی به خودمون اومدیم، توی دفتر عمو سعید کنار بردیا نشسته بودیم. نیم ساعت بعد عمو سعید و کسی که داشت کمکمون می کرد اومدن. برنامه ها رو تنظیم کردیم و نقشمون رو یکی کردیم. بلاخره داشتیم به نتیجه می رسیدیم که تلفنم زنگ خورد. با ببخشیدی جواب دادم.

- چی شده رامتین؟

صدای نگران رامتین به گوشم رسید.

رامتین: نمین همین الان جین باهام تماس گرفت. شک کردن پلیس ایران دنبالشونه. نقشمون عوض شد. قراره تا آخر همین ماه محموله جا به جا بشه!

بهت زده گفتم:

- چی؟! این طوری که فقط ده روز وقت داریم!

رامتین: درسته هر چه سریعتر بیا لندن!

- با اولین پرواز میام. شما هم مدارک رو جمع و جور کنید!

رامتین: باشه منتظرتم!

قطع کردم و رو به اون آدمای نگران مایوسانه گفتم:

- محموله تا ده روز دیگه جا به جا می شه! شک کردن.

سرهنگ دستی به ریشش کشید و با شستش پشت لبش رو خاروند. متفکر گفت:

سرهنگ: چاره ای نیست. ما هم با اونا پیش می ریم. نقشه رو جلو می ندازیم.

- بسیار خب! پس ما باید زودتر برگردیم. من برم لندن.

بردیا نگاه نگرانی بهم کرد و گفت:

بردیا: چک می کنم بینم از فرودگاه شهید بهشتی بلیط هست برای لندن یا نه. اگر نبود یه بلیط برای تهران و از اونجا برای لندن می گیرم.

- ممنون.

سریع نشست پشت لپ تاپش و بعد از چک کردن گفت:



بردیا: شانسست گرفت. برای فردا صبح یه پرواز هست. یعنی با یه پرواز به ترکیه بعد انگلیس. ثمین از کاری که می خواهی بکنی مطمئنی؟!

از جا بلند شدم و با جدیت گفتم:

- تا حالا از هیچ کاری توی زندگیم تا این حد مطمئن نبودم!

نگاهی به سینا و سام کردم و گفتم:

- شما هرچه زودتر برگردید تهران! من شب قبل از اجرای نقشه برمی گردم!

نگاه ناراحتی به سام کردم و گفتم:

- مطمئن شو مامان کانادا باشه! با پرهامم هماهنگ کن اصل مدارک رو بپاره!

سام بی حرف بلند شد و کشیدم تو آغوشش. پیشونیم رو بوسید و گفت:

سام: خیلی مراقب خودت باش. نمی خوام نگران این باشم که اتفاقی برات بیفته! به رامتین بگو دایانا رو ببره یه جای امن.

فقط سری به نشونه تایید تکون دادم. همون جا از هم جدا شدیم و من به اصرار خودم رفتم هتل. فردا صبح سوار هواپیما شدم. اول رفتیم ترکیه و بعد از ترکیه رفتیم لندن. یه هفته به سرعت سپری شد. تو این مدت ترجیح دادم حتی دایانا رو هم نبینم. نمی خواستم خطری تهدیدش کنه. چون حالا قدمامون رو کمی علنی کرده بودیم؛ و من به عنوان طعمه زیر نظر بودم. فردا بعد از ظهر وقت اجرای نقشه بود و من صبح ساعت نه می رسیدم تهران. البته با آدمای اونا! خسته روی تخت دراز کشیدم و زل زدم به سقف سفید اتاق. بعد از اتمام این کار، بار سنگینی از روی دوشم برداشته می شد. دلم هوای حافظ کرد. دیوان کوچیکم رو از تو کشوی میز آرایش برداشتم. نیت کردم و با چشمای بسته صفحه رو جدا کردم. زیر لب زمزمه کردم:

- حافظ شیرازی تو حرف دل عاشق رو خوب می فهمی. پس یکم دل نا آرومم رو آروم کن!

چشمام رو باز کردم. با مکثی کتاب رو باز کردم و زل زدم به اشعار:

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت

آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین

کس واقف ما نیست که از دیده چهها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش

آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت



دور از رخ تو دم به دم از گوشه چشمم  
 سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت  
 از پای فتادیم چو آمد غم هجران  
 در درد بمردیم چو از دست دوا رفت  
 دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت  
 عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت  
 احرام چه بندیم چو آن قبله نه این جاست  
 در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت  
 دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید  
 هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت  
 ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه  
 زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

چشمم رو دوباره بستم. دیگه نمی خواستم به چشمم اجازه ی بارش بدم. همه چیز رو به پایان بود. به زودی همه چی تموم می شد! تمام غما و دردا! یه روزی من و راستین بالاخر به هم می رسیدیم. دیر یا زود!  
 چند ساعت بعد سوار هواپیما شدم. سر ساعت مقرر رسیدم ایران. آدماشون دنبالم بودن. بدون جلب توجه سوار ماشین شدم و مستقیم رفتم سمت خونه راستین. به محض رسیدن شماره سام رو گرفتم.

- الو سام؟

سم: ثمین رسیدی؟ خوبی؟

- آره؛ خونه ی راستینم. نگران نباش.

مکشی کرد و نگران گفت:

سم: ثمین دلم خیلی شور می زنه! خیلی مراقب باش!

نفس عمیقی کشیدم و با آرامش گفتم:

- شور نزنه! مراقب خودم هستم. بالاخره همه چیز امروز تموم می شه. همه راحت می شیم!



صدای مهربونش به گوشم رسید.

سم: ثمین هر لحظه احساس خطر کردی فرار کن!

عصبی گفتم:

- سم تمومش کن! به راشید بگو ماشینم رو برام بیاره!

سم: باشه عزیزم. کی حرکت می کنی؟

- نمی دونم؛ سرهنگ باید بهم خبر بده. احتمالا بعد از ظهر.

سم: باشه. فعلا.

- فعلا.

خواست قطع کنه که سریع گفتم:

- سام، خیلی دوستون دارم! به مامان بگو بخاطر این کار ببخشتم! خداحافظ.

بدون معطلی قطع کردم. اشک از چشمم سرازیر شد. با دستای خودم داشتم پدرم رو نابود می کردم. اما این سزای آدمی مثل اون بود! این بار شماره سرهنگ رو گرفتم. بعد از چند لحظه جواب داد.

سرهنگ: سلام خانم اربابی. به سلامت رسیدید؟

- سلام جناب سرهنگ. بله پرواز خوبی بود.

سرهنگ: نقشه به درستی داره پیش می ره؟

- بله آدماشون دنبالم.

رفتم پشت پنجره و با نگاهی به بیرون ادامه دادم.

- همین الان بیرون خونن!

سرهنگ: بسیار خب. خیلی مراقب باشید. محموله ساعت چهار می رسه. شما رأس ساعت چهار شروع کنید.

- حتما. خدا نگهدار.

قطع کردم و گوشی رو تو دستم فشاری دادم. حالا وقت خبر دادن به سینا بود. شمارش رو گرفتم.

- الو سینا.

سینا: سلام خانم گانگستر. سالمی؟



لبخندی زدم و گفتم:

- هنوز نفس می کشم. سینا رأس ساعت چهار میام کافه. تو چهار حرکت کن!

سینا: باشه؛ مراقب باش! مطمئنی تلفنت شنود نیست؟

- آره سرهنگ خط رو ایمن کرده نگران نباش. موفق باشی! راستی کاری که گفتم رو انجام دادی؟

سینا: آره. تو هم. خیلی مراقب خودت باش!

- خوبه. مراقب هستم. خداحافظ.

تلفن رو قطع کردم. آخرین نفر رامتین بود که باید خبردار می شد. شمارش رو گرفتم. یکم طول کشید تا جواب داد.

رامتین: ثمین سلام.

- سلام خوبی؟ اتفاقی افتاده؟

نگران در حالی که صدایش با بغض می لرزید، گفت:

رامتین: دایانا...

ترسیده از جا پریدم.

- دایانا چی؟

به زور بغضش رو مهار کرد و گفت:

- صبح دردش گرفت. آوردمش بیمارستان. زایمان زود رس داره. ثمین خیلی داره درد می کشه!

قطره اشکی از گوشه چشمم سر خورد و تا روی بینیم ادامه داشت. با نگرانی آمیخته به شادی گفتم:

- نگران نباش دایانا خیلی قویه. بهش بگو خیلی اون و فسقلیش رو دوست دارم. رامتین خیلی مراقب باش! ببخشید اما باید به

جین بگی سر ساعت یک و نیم کارش رو شروع کنه!

رامتین: باشه. تو نگران هیچی نباش. ثمین مراقب خودت باش!

- توام مراقب دایانا باش. فعلاً.

تماس رو قطع کردم و به ساعت نگاه کردم. ساعت یک بود. انقدر استرس داشتم که نمی دونستم باید چیکار کنم. راشید اومد

ماشین رو گذاشت و رفت. تمام مدارک رو توی سامسونت گذاشتم و درش رو محکم بستم. رفتم تو اتاقی که اولین بار برای

آرامش بهش پناه بردم. امروز بازم آسمون قرمز بود! تولدم گذشته بود. غمزده پا به ۲۷ سالگی گذاشته بودم. تا عید فقط دو

ماه مونده بود. عید، یاد آور بدترین خاطرات زندگیم بود! تمام بلاها تو همین عید سرم اومد! چه سوپرایز وحشتناکی توی عید



انتظارم رو می کشید. عید پارسال نهال و راستین زنده بودن و شاد جلوم می خندیدن. هیچ کدوم از زوجه هنوز بهم نرسیده بودن. اکثرشون تو همون شب بهم رسیدن. اما عید امسال بدون نهال و راستین، با یه تازه وارد. حالا هر کسی سر و سامون گرفته بود. کاش سینه خالی منم یکم اروم می شد! نفس عمیقی کشیدم و پرده رو انداختم. اینبار مقصدم اتاق راستین بود. نگاهی به دور تا دور اتاق کردم. هنوز بوی عطرش رو حس می کردم. حس می کردم فاصله کمی ازم داره. یه نزدیکی خاص! نشستم روی تختش. دستی روی روتختیش کشیدم. انگار که دارم پوست تنش رو لمس می کنم. بافت نرم پارچه رو حس کردم و گفتم:

- دیگه تموم شد راستین! انتقامت رو می گیرم! تمام کسایی که زندگی ما رو به بازی گرفتن تقاص پس می دن! اینبار قراره گناهکارها مجازات بشن! راستین برام دعا کن! خیلی دوست دارم!

با نفس عمیقی از جا بلند شدم. دوش آب گرمی گرفتم و حاضر شدم. وقت رفتن بود! مدارک رو برداشتم و رفتم پایین. نشستم پشت فرمون. فرمون ماشین رو توی دستم فشاری دادم و استارت زدم. چیزی نمونه ثمین؛ داره تموم می شه! مستقیم رفتم گل سرخ. باید از جایی که بچه ها بودن دورشون می کردم! برای همین اول می رفتم گل سرخ! نیم ساعت بعد جلوی گل سرخ پارک کردم. سامسونت رو برداشتم و پیاده شدم. نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم. سینا رفته بود و فقط یه نفر از کارکنانش اونجا بود. نشستم پشت میز. پسر اومد تا سفارش بگیره.

- یه قهوه لطفا!

سری تکون داد و رفت. شاید آخرین قهوه ای بود که می تونستم بخورم. لبخند تلخی روی لبم نشست. خاطرات یه بار دیگه توی ذهنم چرخ خوردن. آخرین جایی که شاد کنار راستین بودم همین جا بود! قطره اشک مزاحم رو گرفتم. اون روز رو خوب یادم بود.

- الان آشتی؟

نگاه پر عشقش جلوی چشمم جون گرفت.

- مگه با توام می شه قهر کرد؟ تو مثل فرشته ها می مونی! از اون فرشته هایی که اگه از زندگیت برن همه چیز زیر و رو می شه و پرات می شکنه! من خیلی عاشق فرشتهم!

سرم رو تکون دادم تا خاطرات از ذهنم بپره! با بغض زیر لب زمزمه کردم.

- دیوونه!

تلفنم زنگ خورد. با دیدن شماره شایان با پوزخندی جواب دادم.

- بله؟

صدای مضطربش تو گوشی پیچید.





شایان: ثمین کجایی؟!

- گل سرخ. منتظرتم!

اینم جزوی از نقشه بود. قرار بود زمان تحویل محموله شایان بیاد اینجا. چند دقیقه بعد در باز شد و او آمد داخل. نگاهی به پسر کرد و عصبی گفت:

شایان: برو بیرون!

پسر خواست حرفی بزنه که اسلحه ای سمتش گرفت و گفت:

شایان: برو بیرون!

پسر سریع رفت. در رو بست و او آمد سمتم. پا روی پا انداختم و با پوز خند گفتم:

- پس توام باهاشون همکاری می کنی؟!

با دستای لرزون اسلحه رو سمتم نشونه گرفت. نفس زنون گفت:

شایان: من از هیچی خبر نداشتم. اما تو پای منم کشیدی وسط!! الان هم مجبورم اینکار رو بکنم. مدارک رو بده به من!

خنده ای کردم و بی خیال گفتم:

- فکر نمی کردم برای گرفتن مدارک، پسر عمم رو بفرستن سراغم!

صورتش خیس عرق بود. قطره اشکی از چشمش چکید. عصبی غرید.

شایان: لعنتی اونا دنبالتن! افرادشون مسلحن! ژینا رو هم گرفتن. باید اون مدارک رو برایشون ببرم!

با این حرف لبخندی روی لبم نشست. برگشتم به قبل. زمانی که از لندن با سینا تماس گرفتم.

- سینا ژینا رو از اونجا دور کن. ممکنه بخوان از طریق اون شایان رو مجبور به کاری کنن! ژینا رو ببر یه جای امن ولی به شایان چیزی نگو. بذار این طوری بکشیمش گل سرخ! بهش زنگ بزن و بگو زنت پیش ماست. مدارک رو میاری، زنت رو می بری!

سینا: باشه تو نگران نباش. حله! می برمش یه جای امن!

دوباره برگشتم به حال. پوز خندی زدم. از جا بلند شدم و پشت به پنجره و رو به روی شایان وایسادم. مستقیم جلوی اسلحش قرار گرفتم. با تمسخر گفتم:

- به من چه؟ این گندیه که خودت زدی!

اسلحش رو آماده شلیک کرد و ملتمس گفت:



شایان: من ژینا رو دوست دارم! مجبورم نکن ثمین!

رفتم جلو و اسلحه رو گذاشتم روی سینم. با نفرت گفتم:

- بزن! بزن راحت کن! بزن و از این زندگی سیاه خلاصم کن!

گریون اسلحه رو کنار کشید. خواستم بگم ژینا پیش ماست. اما به محض اینکه دهنم رو باز کردم، صدای رعد و برق و قطره های بارون و صدای شلیک گلوله و بعد از اون شکستن شیشه کافه تو هم پیچید. بلافاصله بعد از شکستن شیشه چیزی با شتاب خورد به کتفم و از تو سینم خارج شد! با چشمای از حدقه بیرون زده چند قدم به جلو پرت شدم. شایان ترسیده نگاه می کرد. مبهوت دستم رو بالا آوردم و کشیدم روی سینم. دستم پر از خون بود. حس سوزش و درد، اشک نشوند تو چشمام. صدای خنده ی راستین تو گوشم پیچید. اون نگاه آبی خاکستری جلوی چشمام می رقصید. دو زانو افتادم. فالی که اون شب گرفتم تو ذهنم چرخ خورد:

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت

آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین

کس واقف ما نیست که از دیده چه ها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش

آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ تو دم به دم از گوشه چشمم

سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم هجران

در درد بمردیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت

عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم چو آن قبله نه این جاست

در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید



هیئات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه

زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

صدای فریاد ثمین گفتن شایان باعث شد تکونی بخورم و پرت شم روی زمین. حالا اون چشمای آبی خاکستری، غمگین بودن و نگران. شایان سرم رو کشید تو بغلش و دستش رو روی زخم فشار می داد. نگاه تارم رو بردم بالا و زل زدم تو چشمای آبی غرق اشکش. با صدای ضعیفی زمزمه کردم:

- من دوست... تون د...

با تیری که زخم کشید، دیگه نتونستم ادامه بدم. چشمام گرد شد و نفسم بند اومد. سرم سنگین شد و چشمام بسته! آیا این چشما باز می شه؟! یا من برای همیشه این دنیا رو ترک کردم!؟

سال ها جنگیدم برای رسیدن به زندگی که دوست داشتم. سال ها دست و پا زدم و توی یک شب همه چیز روی سرم آوار شد! بزرگترین ضربه رو از نزدیک ترین و عزیز ترین آدمای زندگیم خوردم. زندگی خیلی بد بهم یاد داد آدمای غیر قابل اعتماد تر از اون چیزین که بشه تصورش رو کرد. حتی نزدیک ترین و عزیزترینشون! آینده چیز نامعلومیه! زیاد بهش اعتماد نکنید! شاد زندگی کنید. شاید دیگه فردایی نباشه! برای دوباره خندیدن، برای شاد بودن! حتی برای زندگی کردن! پس امروز رو زندگی کنیم شاید دیگه طلوع خورشید فردا رو نبینیم!

پایان.

جمعه ۴,۳,۹۵

ساعت ۱۷:۳۹

پایان اصلی که تغییر یافت!

جمعه ۲۷,۹,۹۴

ساعت ۱۲:۵



این فایل از وب سایت کافه قلم دانلود شده است. کپی برداری از آن به هر نحوه ( استفاده از متن و تصویر جلد در سایر وب سایت ها و اپلیکیشن ها و یا انتشار متن در رسانه های چاپی ) ممنوع بوده و برابر با حقوق ناشرین و مولفان قابل پیگرد خواهد بود.



برای دانلود رمان های جدید به [www.cafeghalam.com](http://www.cafeghalam.com) مراجعه کنید ...